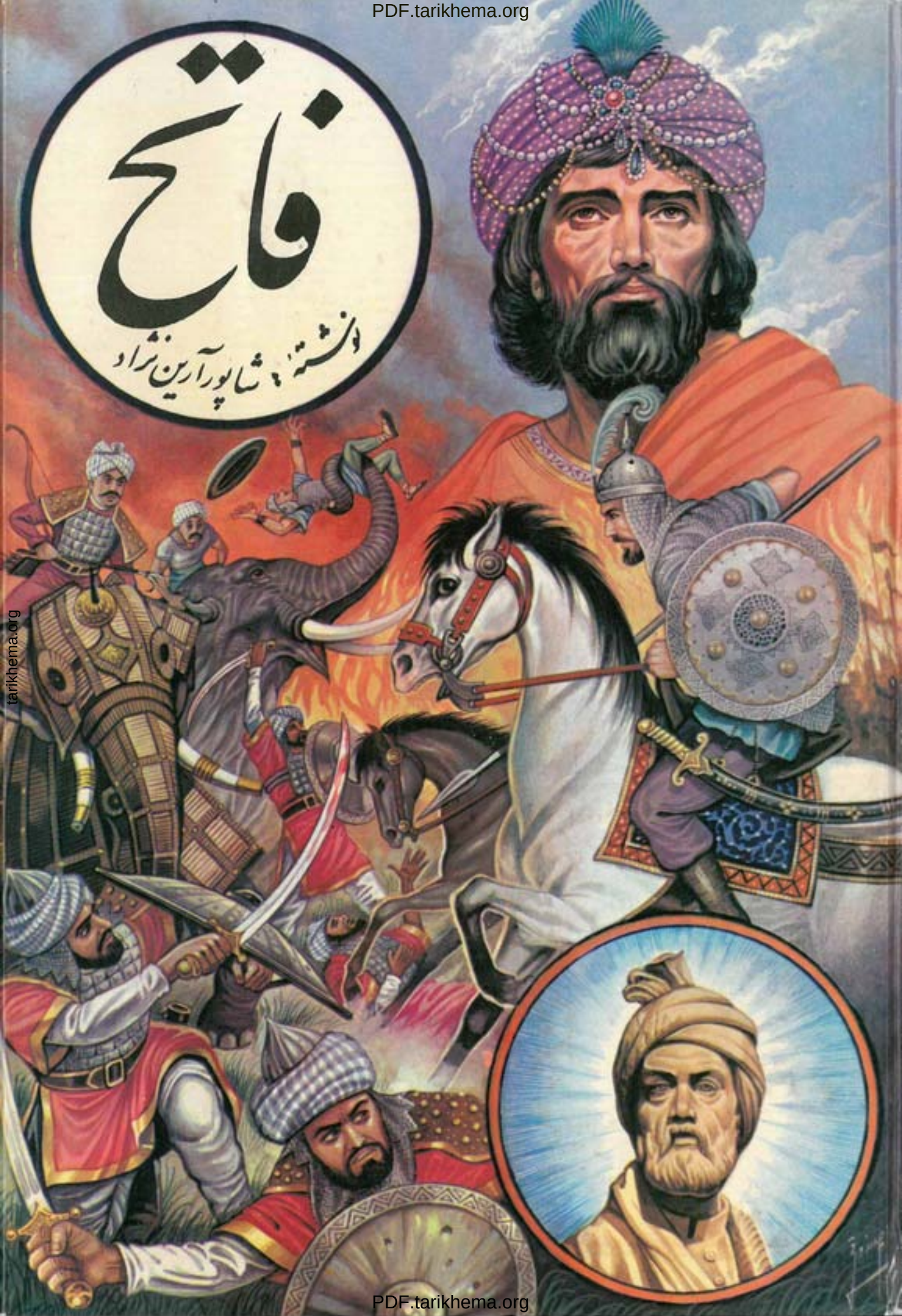


فاتح

دانشنامه شاهپور آیین شهادت



فاتح

جنگ‌های سلطان محمود غزنوی
با هند و فتح سومنات،
ملاقات فردوسی و سلطان محمود
و تقدیم شاهنامه

نوشته: شاپور آرين‌تراد



دنیای کتاب



آقای شاپور آراین نژاد نویسنده کتاب



دنیای کتاب

نام کتاب	: فاتح
نوشته	: شاپور آراین نژاد
ناشر	: دنیای کتاب
تیراژ	: ۴۰۰۰ نسخه
تاریخ نشر	: ۱۳۷۰
حروفچینی	: سهیل (تهران آی بی ام)
نوبت چاپ	: اول
چاپ	: سعید نو
لیتوگرافی	: لادن

قسمت اول

زندانی زیارت!

(۴۱۲) سال از هجرت حضرت ختمی مرتبت (ص) می گذرد.

داستان ما در آستانه چهاردهمین سال سلطنت سلطان محمود غزنوی و در یکی از

قلاع ایالت زرخیز گرگان بنام «زیارت» آغاز می شود.

در حدود یک فرسخ دورتر از شهر فعلی (گرگان)، در دامنه ارتفاعات سرسبز و

خرم شمالی و در دل جنگلهای پردرخت، منطقه خوش آب و هوایی وجود دارد که

اکنون (ناهار خوران) نام دارد و تفرج گاه و بیلاق فعلی شهرنشینان شهر گرگان

بشمار می رود.

هر قدر در وصف زیبایی و طراوت طبیعی (ناهار خوران) گفته شود، حق مطلب

ادا نشده، زیرا کسانی که به این بخش مسافرت کرده و از نزدیک زیبایی های طبیعی

آنها دیده اند، خوب می دانند نظیر (ناهار خوران) از لحاظ طراوت و صفا، شاید در

تمام ایران یافت نشود.

کوه و رودخانه و جنگل، در کنار هم قرار گرفته، مظاهر طبیعت با تمام زیبایی

خود در ناهار خوران تجلی می کند.

قرنها پیش. در تاریخی که حوادث داستان ما آغاز میگردد، این منطقه بنام

(زیارت) معروف بود و در مرتفع ترین نقاط کوهستان (زیارت) قلعه بزرگ و مستحکمی به همین نام وجود داشت.

قلعه (زیارت) صرفنظر از موقعیت طبیعی و جنگی (که یک دژ تسخیر ناپذیر بود)، از لحاظ وسعت و جمعیت و سایر مختصات به یک شهر کوچک شباهت داشت و با این که ساکنین آن مانند سکنه سایر قلاع قاعدتاً باید اهالی بومی محل باشند، معه‌ذا در آن زمان یکصد سپاهی جنگجو و کارآمد دولتی به ساکنین قلعه افزوده شده و شخصیت‌ها و افراد متنفذ و رجال دولتی مرتباً به قلعه رفت و آمد داشتند. مدتی بود که در (زیارت) جنب و جوش و فعالیت فوق‌العاده‌ای مشاهده می‌شد. وجود سپاهیان دولتی و ایاب و ذهاب روزانه در قلعه نشان می‌داد که واقعه مهمی روی داده...

دلیل این جنب و جوش و فعالیت بی سابقه در (زیارت) وجود یک زندانی عالی مقام و چهار تن از یاران او بود که به فرمان سلطان محمود غزنوی در قلعه موصوف، تحت مراقبت و حفاظت شدید حاکم (جرجان) یا گرگان قرار داشتند. سالها بود که (امیر اسماعیل) برادر سلطان محمود که در جنگ مغلوب شده بود در معیت چهار تن از سرداران فدائی خود از غزنین به (زیارت) منتقل شده و حاکم گرگان وظیفه داشت نهایت دقت و اهتمام را در نگاهداری و جلوگیری از فرار محبوسین مرعی داشته و در عین حال وسایل راحتی و آسایش برادر سلطان و سایر زندانیان را فراهم و در دست‌رسان بگذارد.

هر چه بود (اسماعیل) برادر سلطان غزنوی بشمار میرفت. با این که زندانی حاکم محسوب میشد، معه‌ذا شخصیت‌های برجسته، رجال متنفذ و سران قبایل برای دیدارش به قلعه شتافته، هدایا و پیشکش‌هایی بحضور می‌آوردند.

حتی حاکم گرگان نیز می‌اندیشید که سرانجام دوران مغضوبیت (اسماعیل) پایان خواهد رسید و در مراجعت به غزنین مقام و منصبی را که شایسته آنست

بدست خواهد آورد. در آن روز همه به او احتیاج دارند.

این توهم، همراه با دستورات مؤکدی که از جانب سلطان در باره تأمین وسایل آسایش اسماعیل می‌رسید، موجب شده بود که قلعه زیارت بکلی تغییر موقعیت دهد. چند تن از زبده‌ترین سپاهیان منتخب دولتی، از قلعه محافظت میکردند. سکنه بومی نیز بکار خود مشغول بودند.

قسمت شمالی قلعه شامل تمیزترین و زیباترین اطاقها بطور کلی در اختیار زندانیان عالیمقام قرار داشت و غالب روزها اطاقها مملو از میهمانانی بود که بقصد ملاقات برادر پادشاه رنج سفر بر خود هموار کرده و به (زیارت) می‌آمدند.

مقارن غروب آفتاب یکی از روزهای تابستانی بود که قلعه‌دار خود را به اتاق اختصاصی شاهزاده رسانیده، اطلاع داد هم اکنون شخص حاکم به تنهایی وارد زیارت شده، اجازه شرفیابی می‌خواهد.

امیر اسماعیل موافقت کرد. لحظه‌ای بعد حاکم که پیرمردی قوی البنیه و کارآمدی بنظر میرسید وارد شد و در مدخل اطاق تعظیم غرائی نموده بالحنی احترام آلود گفت:

— والا حضرت!... اگر رخصت فرمائید در باره آخرین فرمان همایونی که امروز از غزنین رسیده مطالبی بعرض برسانم.

امیر، ابروان درهم کشیده، با صدائی خشن و آمرانه بانگ زد:

— پیرمرد بی‌خرد... چه کسی به تو اجازه داد (سلطان اسماعیل) را والا حضرت

خطاب کرده، شخصیت واقعی او را فراموش کنی.

اگر امروز (محمود) نادان بر من غالب شده، مرا در بند کشیده و حق قانونی‌ام را غصب نموده و برخلاف وصیت پدرم رفتار کرده، دلیل آن نمیشود که تو پیرمرد احمق هم او را سلطان و مرا شاهزاده خطاب کنی.

اگر امروز محمود سلطان و من زندانی او هستم؟ دلیل بر ثبات وضع و ادامه

حکومت او نیست محمود حق قانونی، حق شرعی و عرفی مرا غصب کرده... وصیت پدرمان را نادیده انگاشته... او «غاصب» است... نه سلطان حقیقی...

سلطان قانونی و وارث حقیقی تاج سلطنت من هستم. نه محمود غاصب... طبقات مختلف مردم، عموم رجال و درباریان، بخصوص زعمای ارتش و بزرگان قوم به این حقیقت معترف بوده، محمود را (غاصب) تاج و تخت می‌دانند. اطمینان داشته باش این وضع ادامه نخواهد یافت و بزودی (محمود) بسزای اعمال خود میرسد و من هم بحق قانونیم خواهم رسید. ده سال، بیست سال هر چقدر لازم باشد، صبر میکنم تا روزی کامیابی از آن من گردد.

کسانیکه در آن اطاق حضور داشتند، بخوبی متوجه بودند سخنان اسماعیل با عصبانیت و خشم توأم بوده، لحن کلامش از کینه عمیق و خصومت قلبی نسبت به برادر سرچشمه می‌گیرد.

قلعه‌دار بی آنکه از عصبانیت اسماعیل خود را ببازد، مجدداً تعظیمی کرده، گفت:

– اعلیحضرتا! عفو فرمائید، زیرا که در ادای کلمه (والاحضرت) دچار اشتباه شدم. من هم مانند سایر دوستداران اعلیحضرت، طالب موفقیت و سلامتی و کامرانی شما هستم. اینک امان فرمائید تا دستورات تازه (غزنین) را بعرض برسانم. اسماعیل گفت:

– عجله کن. اخبار و اطلاعات جدیدی هم اگر بدست آورده‌ای، شرح بده! حاکم گفت:

– مهمترین خبری که قاصد غزنین برای ما آورده، پیروزی‌های پی‌درپی سپاه اسلام پناه پادشاهی در جنگ با دشمنان است. خلف ابن احمد و پسرش طاهر در جنگ با سپاه ما سخت شکست خورده، و در نتیجه سیستان هم بر جمع ایالات پادشاهی افزوده گردید.

خلف علاوه بر تحف و هدایای فوق العاده ملتزم شد که سالانه یک صد هزار دینار و یک لشکر کامل در اختیار حضرت سلطان بگذارد.

بعد از این جنگ سپاه ظفر نمون اعلیحضرت متوجه بلاد هند گشته، چندین ایالت و شهر را تسخیر و غنائمی بیشمار بدست برادران ما افتاده...

تا آنجا که قاصد در آخرین ساعات توقف خود در غزنین، کسب اطلاع کرده، هم اکنون اردوی ظفر نمون اسلام پناه، مبارزات خود را در بلاد هندوستان علیه کفار و مشرکین ادامه داده، هر روز به پیروزیهای بزرگ و فتوحات درخشان تری نائل می‌شوند.

آخرین خبر حاکیست که شهریار غزنوی در رأس اردوی فاتح خود عازم شهر «سومنا» که بتکده معروف سومنا در آن قرار دارد، گردیده است. مسلمین در سراسر کشور دست به دعا برداشته‌اند تا در این جهاد بزرگ نیز موفقیت و پیروزی نصیب سپاه اسلام گردد.

امیر گفت:

— ما نیز از پیشگاه قادر متعال پیروزی سپاه اسلام را آرزو میکنیم.

حاکم ادامه داد:

— قاصد در حاشیه اخبار خود اضافه کرد که روز قبل از حرکت سلطان بطرف بلاهند، نمایندگان خلیفه بزرگ، (القادر بالله عباسی) با تحف و هدایای فوق العاده وارد غزنین شده، منویات دوستانه خلیفه را به حضرت سلطان ابلاغ کردند.

خلیفه بوسیله سفیر اعزامی خود (سلطان محمود) برادر تاج دار شما را ملقب به (امین الدوله) و (یمین الدوله) مفتخر کرده...

انتشار لقب جدید که معرف حسن نیت خلیفه است، در غزنین با شادی و شغف فوق العاده مسلمانان روبرو شده و فتوحات ارتش، شهر را به یک پارچه شور

وا حساسات مبدل ساخته است.

حاکم از سخن گفتن باز ایستاد و با اینکه نزد خود تصور میکرد قطعاً (اسماعیل) از شنیدن موفقیت‌های برادر ناراحت می‌شود، معذک بخلاف انتظار، در چهره (اسماعیل) آثار رضایت و شعف باطنی را خواند.

معلوم بود کسب افتخار و سربلندی برای وطن، همه چیز حتی کینه و خصومت برادری را نیز تحت الشعاع قرار داده، اسماعیل هم مانند همه ایرانیان از فتوحات سپاه غزنین مسرور و شادمان است.

اسماعیل هم با همه کینه و عداوتی که به محمود داشت، با این حال از پیروزی‌های پی‌درپی او بر دشمن و کسب افتخار برای وطن، قلباً مسرور و شادمان بود.

یک لحظه بسکوت گذشت. اسماعیل سربرداشت :

— اخبار جالبی بود! اینک فرامین جدید محمود را بیان کن.

حاکم گفت :

— اعلیحضرتا!! حضرت سلطان قبل از عزیمت به هند امر و مقرر فرموده‌اند، دو

تن از دوستان که از ابتدای تشریف فرمائی اعلیحضرت تاکنون در زیارت اقامت دارند، از این پس آزاد بوده، می‌توانند به غزنین، یا هر جا که مایل باشند عزیمت نمایند.

حضرت سلطان در خلال این فرمان تذکر فرموده‌اند که هرگاه مایل باشند به غزنین مراجعت کنند، سلطان گناهان گذشته آنها را بخشوده و بهر یک مقام و منصبی که شایسته آنها باشد، در سپاه اسلام واگذار خواهند فرمود.

حاکم تدریجاً به اسماعیل فهمانید که شهریار غزنوی انتظار دوستان او را می‌کشد و بطور قطع سلطان محمود از احضار آنها مقصودی دارد.

اسماعیل تبسمی استهزاء آمیز بر لب آورده، گفت:

— عجب است که برادرم بدوستان من که در حقیقت دشمنان او هستند، احتیاج پیدا کرده و فرمان آزادی آنها را صادر نموده!

اینک بگو دوستان آزاد شده من چه کسانی هستند؟
حاکم گفت:

— شهریارا، (و این خطاب برای خوش آیند اسماعیل از دهان حاکم خارج می شد) در فرمان سلطان اسامی دوستان آزاد شده شما باین نحو ذکر شده: شمع ابن سلیم. و مهرزاد طوسی!... و من موظفم وسایل مسافرت آنها را بنحواکمل در اختیارشان بگذارم.

اسماعیل ندای مسرتی بر کشیده، بانک زد:

— شمع ابن سلیم... مهرزاد طوسی... عقابان تیز چنگالی که از قفس آزاد می شوند!...

و سپس متوجه حاکم شده، گفت:

— و شما... آقای حاکم باید بدانید که (شمع) و (مهرزاد) بامداد فردا بمسافرت میروند و درعین حال بافتخار آزادی آنها امشب جشن باشکوهی در قلعه برپا خواهد بود.

* * *

ساعتی از نیمه شب می گذشت. با این حال هنوز در گوشه و کنار قلعه صدای تار و طنبور و آوازهای قلعه نشینان ادامه داشت.

در جشن مجللی که بافتخار آزادی دوستان اسماعیل آنشب برپا شد، همه به پایکوبی و دست افشانی پرداخته، سپاهیان دولتی نیز آزادانه به خوشگذرانی مشغول بودند.

در آن لحظات در اطاق مخصوص اسماعیل جز دوستان چهارگانه اش کسی وجود نداشت، حاکم و سایر میهمانان خارج شده، پی کار خود رفته بودند.

اسماعیل پی در پی قیافه (شمع) و (مهرزاد) را می نگرست و برویشان تبسم می نمود و در عین حال از اینکه دوتن از صمیمی ترین دوستانش را از دست میداد، متأثر بود:

— دوستان عزیز... اگر چه رفتن شما باعث دلتنگی و اندوه من است، معذرا...
مهرزاد کلام او را قطع نموده، گفت:

— اعلیحضرتا... برای آخرین بار استدعا می کنم، اجازه بفرمائید من و شمع هم مانند (سالار) و (شبلی) همچنان بخدمتگزاری و توقف در (زیارت) باقی بمانیم...
هیچکس نمیتواند ما را مجبور به ترک ولینعمت خود کند.
اسماعیل گفت:

— نه... نه... مهرزاد، این خلاف نقشه ما است. وجود شما دو نفر اکنون در دربار محمود ضروری است... باید به غزنین بروید...
(شبلی) که از فدائیان اسماعیل بود، گفت:

— اعلیحضرتا... به عقیده من اگر مطالب اصلی زودتر مورد بحث قرار گیرد بهتر است. اجازه فرمائید من پشت در اطاق به نگهبانی بایستم تا گوشهای نامحرم نتواند استراق سمع کند.
اسماعیل گفت:

— حق با تو است، شبلی.. برخیز و بکار خود مشغول شو.
و تو سالار عزیز... هم اکنون باید شهرزاد را در اینجا حاضر کنی. مخصوصاً باو بگو طوری باید وارد این جاشود که کسی مقصودش را نفهمد!
سالار بسرعت بیرون رفت، شبلی نیز عازم خروج شد تا پشت در اطاق به نگهبانی پردازد. اما اسماعیل در آخرین لحظه خطاب به او گفت:

— شبلی... اگر یک کلمه از مذاکرات محرمانه امشب ما از این اطاق خارج شود، همه ما نابود خواهیم شد. خوب دقت کن. حتی اگر احساس کردی کسی

برای جاسوسی آمده و سخنان ما را شنیده است، وظیفه داری بدون تأمل خنجر را تا دسته در قلبش بنشانی!... ولو اینکه این جاسوس، شخص حاکم باشد. فهمیدی؟! شبلی گفت:

— پادشاه من... شبلی کاملاً بوظیفه خود آشنا است.

بدین ترتیب جلسه محرمانه دشمنان سلطان محمود غزنوی بریاست برادرش اسماعیل در قلب قلعه زیارت تشکیل شد و شبلی نیز پشت در پیاسبانی پرداخت. بزودی سالار هم مراجعت نمود و در قفای او زنی که خود را محکم در بالا پوش سیاه‌رنگی پیچیده بود، وارد خوابگاه سلطان اسماعیل شده، به سایرین پیوست. شبح سیاه پوش شهرزاد رقاصه افسونگر قلعه بود.

* * *

علاوه بر (مهرزاد)، (شمع)، (سالار) و اسماعیل یک‌زن نیز در مذاکرات آنها شرکت داشت.

معلوم بود که ناشناس در میان محبوسین چهارگانه اهمیت و ارزش فوق‌العاده داشته، جزو محارم و دوستان صمیمی اسماعیل بشمار میرفت. از آشنائی آنها بیش از شش ماه نمی‌گذشت:

حاکم (زیارت) به امثال فرامین سلطان محمود غزنوی، برای اینکه در زندان به اسماعیل و فدائیان‌ش سخت نگذرد، از هیچ وسیله‌ای جهت تأمین آسایش محبوسین فروگذاری نمی‌کرد.

عالیترین غذاها، گواراترین مشروبات، بهترین میوه‌جات را بهر قیمتی بود تهیه کرده، هفته‌ای دو سه شب میهمانی بزرگی در قلعه برپا می‌کرد. بهترین نوازندگان آلات موسیقی و هنرمندترین رقاصان را در جلسات میهمانی شرکت می‌داد تا وسایل تفریح و رضایت خاطر برادر سلطان را فراهم آورند و حسب‌الامر محمود غزنوی به اسماعیل خوش بگذرد.

شش ماه قبل، در یکی از همین جلسات میهمانی بود که برای نخستین بار دیده گان اسماعیل با رقاصه‌ای بنام (شهرزاد) مواجه شد و در همان نظر اول دریافت زن جوان دل او را به یغما برده، عشقی عمیق و ریشه‌دار نسبت باو در دلش بوجود آمده.

زیبائی فوق العاده همراه رفتار و کردار پسندیده این زن جوان خاطره (شهرزاد) قصه گو را در یادها زنده می کرد و کمتر کسی می توانست در مقابل نگاههای مست کننده و سحر آمیز وی مقاومت کند. میهمانی آنشب با شرکت (شهرزاد) بقدری اسماعیل را مجذوب کرد که از عزیمت شهرزاد و همراهانش جلوگیری شد و حسب الامر قلعه دار در زیارت اقامت گزیدند و میهمانیهای که در هفته یک یا دو شب تشکیل می شد، از آن پس به هفته‌ای سه چهار شب و عاقبت هفته‌ای هفت شب مبدل گردید و در دنبال همین میهمانیها بود که سرانجام اسماعیل منویات قلبی را بزابر شهرزاد فاش کرد و رقاصه جوان که فریفته ثروت بی پایان و شخصیت برجسته دلباخته خود بود، حسب الظاهر به عشق اسماعیل جواب مثبت داد و طوری وانمود کرد که پس از ششماه نه تنها اسماعیل بلکه رفقای چهار گانه و همچنین حاکم زیارت و سایر اطرافیان یقین حاصل کردند (شهرزاد) دیوانه و عاشق بیقرار اسماعیل شده و طرفین یکدیگر را تا سرحد پرستش دوست میدارند. در خلال این مدت بسیار اتفاق افتاد در پایان میهمانیهای شبانه اسماعیل بر اثر افراط در شرابخواری مست و لایعقل شده، عنان شکیبائی را از دست می داد.

با اینحال طرز رفتار و حرکات (شهرزاد) طوری بود که برادر سلطان غزنوی جرئت اینکه از نزاکت و ادب خارج شده، از حدود مقررات اخلاقی تجاوز نماید، نداشت و به عبارت ساده تر روابط آنها دور از هر گونه گناه و معصیت و آلودگی و ریا بود.

اسماعیل اطمینان حاصل کرده بود (شهرزاد) هم متقابلاً به او مهر می‌ورزد و همچنانکه وی در برابر این عشق نامتناسب قدرت مقاومت و تحمل را از دست داده، تشنه وصال است، شهرزاد هم در نهایت بی‌صبری انتظار روزی را میکشد که برادر سلطان غزنوی از زندان (زیارت) نجات یافته و او را بعقد و ازدواج خویش درآورد و از آن پس زندگی سعادت‌مندانه‌ای را در کنار هم آغاز نمایند.

بسیاری از شبها هنگامی که ساکنین قلعه و حتی پاسداران بخواب خوش فرو می‌رفتند، شهرزاد مخفیانه باطاق (اسماعیل) می‌آمد و هر دو تا سپیده بامداد بیدار مانده، به راز و نیاز پرداخته، در گوش یکدیگر نغمات عشق و محبت زمزمه می‌کردند و این روابط هرگز از حدود نزاکت و ادب خارج نشده بود.

در خلال همین شبها بود که (شهرزاد) اغفال وعده و نویدهای اسماعیل گردید و آمادگی خود را برای اجرای نقشه‌های محبوبش اعلام داشت و در نتیجه توطئه هولناکی با فکر اسماعیل و دست (شهرزاد) پی‌ریزی شد.

اسماعیل وعده داد هرگاه وسیله نجاتش از زندان زیارت فراهم شود یا اینکه (شهرزاد) در توطئه موفق شده، بتواند محمود را از پای درآورد، سلطنت اسماعیل محرز و قطعی خواهد بود...

در آنصورت (اسماعیل) بی‌پاس زحمات و فداکاریهای (شهرزاد) و بخاطر محبتی که نسبت باو در دل دارد، بدون درنگ او را بعقد خود درآورده و سوگلی حرم خواهد ساخت.

آنوقت (شهرزاد)، رقاصه گمنام، بر مقام ملکه کشور ایران تکیه می‌کرد و به‌عالی‌ترین مقامات می‌رسید، فکر اینکه ممکنست روزی (شهرزاد) ملکه کشور شود، آنقدر او را بهیجان می‌آورد که خود را برای انجام هر امر خطرناکی آماده می‌دید. تا آن شب که جلسه موصوف تشکیل شد و (شبلی) پشت در اطاق پیاسبانی پرداخت و مذاکرات محرمانه دشمنان سلطان غزنوی در ساعات بعد از نیمه شب

آغاز گردید.

برای اینکه زندانبانان و مأمورین مخفی حاکم سوءظن پیدا نکرده، متوجه جلسه پنهانی دشمنان سلطان محمود نشوند، بفرمان اسماعیل چهلچراغ بزرگ و قندیل‌هاییکه فضای اطاق را چون روز روشن نموده بود، یکی پس از دیگری خاموش نمودند. فقط یک شمع کوچک روشن بود که همه بر گرد آن قرار گرفته، آهسته آهسته با یکدیگر سخن می گفتند.

مذاکرات مزبور که براساس نابود کردن محمود غزنوی دورمیزد، ساعت‌ها بطول انجامید تا وقتی که شبلی با ضربت انگشت بدرنواخت و با صدائی پست گفت:

— اعلیحضرتا... متأسفانه ادامه مذاکرات از این به بعد مقدور نیست، زیرا سپیده صبح در افق ظاهر شده، عنقریب مردم برای ادای نماز بیدار میشوند. (اسماعیل) با تکان دادن سر گفته فدائی خود را تصدیق نموده، مجدداً متوجه دوستان خود شد و گفت:

— دوستان عزیز... شبلی راست میگوید. بیش از این توقف (شهرزاد) و شماها در این اطاق صلاح نیست، برخیزید و خود را آماده مسافرت به غزنین نمایید. از نیمه شب تاکنون آنچه را که لازم بود، بیان کردم. مأموریت یکایک را تعیین نمودم. وظیفه هر یک از شما، از نخستین لحظه خروج از (زیارت) تا پایان کار بخوبی روشن است و گمان نمی کنم مطلب ناگفته‌ای باقی مانده باشد. اینک نوبت شما است که بگوئید در سخنان من ابهام و مجهولی وجود داشت یا خیر؟ و آیا از گفتنی‌ها چیزی فروگذار کرده‌ام؟

مهرزاد گفت:

— اعلیحضرتا... من و (شمع) و (شهرزاد) بخوبی متوجه وظائف خطیر خود بوده، فرامین سلطان محبوب را کلمه بکلمه به خاطر سپرده‌ایم.

بار دیگر تأیید می‌کنم با اینکه دوری و جدائی از ولینعمت گرامی برای فرد فرد ما، امری صعب و غیر قابل تحمل است، معهذا اکنون که اراده ملوکانه بر اجرای دستور رسیده از غزنین قرار گرفته و مأموریتی خطرناک نیز بر عهده داریم، با اظهار تأسف و تأثر مجدد از این جدائی اجباری، به استقبال مخاطرات رفته، و امیدواریم با استعانت ذات پروردگار در انجام فرامین مبارک توفیق کامل بدست آوریم.

اسماعیل گفت:

– مهرزاد... من خوب میدانم تو و (شمع) از سفر به غزنین شادمان نیستید زیرا به علاقه و محبت شما نسبت بخودم و همچنین در فداکاری و دوستی و صفای شما کمترین تردیدی ندارم.

اما چون میدانم سعادت و نیک‌بختی و اعاده حیثیت از دست رفته من (که فرمانروا و ولینعمت شما هستم) در گرو اقدامات آینده مردان فداکاری چون تو و (شمع) و جانبازی دختر دلیری چون (شهرزاد) است، به این جهت رنج جدائی را بر خود هموار نموده، بانتظار اقدامات آینده شما خواهم بود.

فراموش نکنید:

«اسماعیل» چشم براه اقدامات شما و شبانه روز منتظر رسیدن اخبار جدید است.

فراموش نکنید، پی‌درپی بوسیله نامه‌های رمزی و یا پیک شفاهی، مرا در جریان کارهایتان قرار داده، لااقل هر هفته یکبار نامه‌ای بنویسید.

آخرین سفارش من به شما در چند کلمه خلاصه می‌شود:

گوش کن مهرزاد... (شمع) تو هم بخاطر داشته باش اگر خدای نخواستہ در حین عمل بدام افتادید، نباید یک کلمه از اسرار ما بر زبان‌تان جاری شود.

همواره بخاطر داشته باشید که برای (اسماعیل) سوگند خورده‌اید، در زیر شکنجه و شلاق، و لـو اینکه قطعه‌قطعه‌تان کنند اسرار را فاش نخواهید کرد.

شبلی گفت: اعلیحضرتا... اطمینان داریم حضرت سلطان در صمیمیت و جان نثاری غلامان خود تردید ندارند.

اسماعیل گفت:

– حق با تو است، دوست من، ولی تکرار این نکته ضروری بود.

و امادومین سفارش من مربوط به (شهرزاد) است.

مهرزاد و (شمع) باید بدانند، شهرزاد مورد توجه من است و اینک که بحکم اجبار از او جدا می شوم، در حضور شما صریحاً اعتراف می کنم (شهرزاد) مرا بزندگی امیدوار ساخته... وجود او برای من بمنزله مایه حیات و چاشنی عمر است. بلی.. دوستان، اعتراف می کنم در همین مدت کوتاه بقدری به این دخترک علاقمند شده ام که حدی بر آن متصور نیست.

شهرزاد، گرامی ترین و عزیزترین موجوداتی است که در این جهان برای من وجود دارد.

بنابراین شما دو نفر باید خوب فهمیده باشید که چگونه باید از همسر آینده من حمایت نموده، از شهرزاد عزیز و لینعمت خود...

از شهرزادی که بخاطر نجات و سعادت من حاضر به همه نوع فداکاری شده، حتی از ایثار جانش مضایقه ندارد... از شهرزادی که برای خوشبختی من سر بر کف گرفته مأموریت خطرناکی را قبول کرده و عازم غزنین است، مواظبت نمائید. برادران عزیز... اسماعیل همه چیز، حتی جان خود را به شما می سپارد..

اسماعیل شیشه عمرش را بصورت (شهرزاد) در اختیار شما می گذارد، تا همه جا از او حمایت کنید. بروید... بروید...

بروید عزیزان من، شاید خدای متعال مقدر فرموده باشد، مشکل بزرگ (اسماعیل) بدست شما و شهرزاد گشوده و دوران بدبختی و تیره روزی پایان رسیده

باشد.

بروید عزیزان من.. شهرزاد را به شما و شما را به خدای بزرگ می سپارم و امیدوارم در این مأموریت خطرناک توفیق حاصل نموده و بزودی شاهد پیروزی و موفقیت را در آغوش کشیم و از آن پس دوران نیک بختی و سعادت واقعی شما آغاز گردد.

من و شبلی و سالار نیز همچنان در زندان زیارت چشم براه اقدامات و رسیدن اخبار تازه مربوط به موفقیت های شما خواهیم بود...

(اسماعیل) بدنبال این کلمات بپا خاست. با یکایک مصافحه به عمل آورد، پیشانی یکایک را بوسید، وداعی صمیمانه و حزن انگیز با آنان بعمل آورد... عجب اینکه هنگام خداحافظی با (شهرزاد)، اسماعیل شخصیت و وقار خود را فراموش کرده، چون شخصی که عزیزترین کسانش را از دست می دهد، گریه میکرد.

قطرات درشت اشک پی در پی بر محاسنش می غلطید... شهرزاد نیز سخت مغلوب تأثر و تأسف شده، سرپایش از انقلاب و هیجان درون میلرزید.

– شهرزاد، عزیز دل من... چشم های اسماعیل تا بازگشت تو همچنان اشگبار باقی خواهد ماند، بکوش تا مدت این جدائی لااقل از یک ماه تجاوز نکند.

– اطاعت.. هزار بار اطاعت، سرور من... دعا کن شهرزاد در گرفتن انتقام تو پیروز گردد... دعا کن وجود شهرزاد وسیله پیروزی تو بوده، با فدا کردن جانش ترا در انتقام کامیاب سازد..

– خداحافظ. ولینعمت من!..

– وداع.. شهرزاد گرامی.. ترا به خدا می سپارم خود را حفظ کن و در همه حال احتیاط را از دست مده..

این آخرین جمله ای بود که از دهان اسماعیل خارج شد. وقتی (شمع) و

(مهرزاد) و (شهرزاد) بآستانه در اطاق رسیدند، اسماعیل گفت:

— خدا حافظ.. دوستان عزیز من... برای آخرین مرتبه سه کلمه را تکرار می کنم..

جادو گر... آلب تکین... دالان بهشت!..

* * *

ساعتی بعد، (مهرزاد) و (شمع) بدنبال یک وداع شورانگیز با دوستان خود و شخص حاکم و سایر آشنایان، در میان ابراز احساسات شدید سکنه (زیارت) از میان دو صف سپاهیان محافظ قلعه خارج و در مدخل قلعه بر دو اسب کوه پیکر سفید رنگ سوار شده، با دیدگان اشگبار راه غزنین را پیش گرفتند.

برای اینکه سوء ظن کسی جلب نشود، (شهرزاد) قبلا از قلعه بیرون رفته بود تا در یک فرسخی به دوستان ملحق شود..

(اسماعیل) باتفاق سالار و شبلی و شخص حاکم پیام قلعه رفته، منظره دور شدن دوستان آزاد شده خود را تماشا می کردند.

دو اسب سفید، آهسته آهسته دور می شد و راکبین آن تا جائیکه چشم کار میکرد، با تکان دادن دست بابر از احساسات دوستان پاسخ می گفتند.

جائی هم رسید که دیدگان (اسماعیل) جز پهن دشت و راه باریک و مارپیچ جاده چیزی نمی دید. آنوقت شاهزاده زندانی، قطرات اشک را از گونه ها پاک کرده و در حالیکه سرپایش از فرط تأثر مرتعش بود، با صدائی آهسته و بغض آلود، بزمزمه پرداخت:

بروید... یاران وفادار...

که سالیان دراز، در کنار فرمانده خود شمشیر زدید...

بروید! که در همه حال: در نیک بختی و سعادت، در مذلت و شقاوت...

حتی در زندان سیاه، شریک غم و شادی اسماعیل بودید...

بروید... برادران با جان برابرم.

که دو سال از بهترین سنوات عمر و جوانی را بخاطر من، تباه کرده، چون مرغان
پرو بال شکسته، اسیر قفس بودید!

بروید و خوشبخت باشید...

و تو... ای کبوتر قشنگ من!... تو شهرزاد قصه گوی من!

تو که زیاتر از فرشتگان زمین و آسمان هستی!

کبوتر قشنگم! که آزاد بودی... و آزادیت را به پای اسماعیل ریختی...

مرغک خوش سخنم... آزاد بودی، فضای بیکران عرصه پرواز تو بود.

با قفس تنگ فرسنگها فاصله داشتی... درهای قفس بروی تو مسدود بود.

اما... تو ای کبوتر قشنگم! همه چیز حتی آزادی و سعادتت را به پای من

ریختی.

در قفس را گشودی و با پاهای خود به زندان آمدی...

تا (اسماعیل) تنها نماند... آمدی تا به کالبد بی جان من روح بدمی و قلب مرده

و بی احساس مرا بنور امید روشن گردانی.

اکنون هم بخاطر اسماعیل، بخاطر انتقام...

بکام مرگ، باستقبال مخاطرات میروی...

برو... کبوتر آزاده من! دعای خیر، اشک بیدریغ اسماعیل بدنبال تو است. قلب

مجروح، جسم و روح زندانی اسماعیل ترا می جوید... ترا می خواهد!.. وداع...

مرغک آزاده... کبوتر زیبای من!...

پیشقرا اولان مفقود شده!

لا الله الى الله....

نیست خدائی بجز ایزد سبحان

.....

الله اکبر...

بزرگ است، آفریدگار

این شعاری بود که در بامداد یکروز از حلقوم پانصد تن سپاهیلن سردار اسلام (ارسلان جاذب) (۱) آخرین بازمانده اردوی غزنوی در نبرد معروف (کالاگا) بیرون آمد...

بدنبال نغمه جان نواز تکبیر و شهادت بروحدانیت ذات پاک پروردگار (ارسلان) با شمشیر عریان در رأس سواران بحرکت در آمد و آخرین بازمانده اردوی شکست خورده سلطان محمود غزنوی در دهمین جدال هندوستان، چون سیل بنیان کن از دامنه دشت خونین کنده شده، به قلب ارتش دویست هزار نفری مهاراجه (سینوهه) زد و بزودی شیر مردان اسلامی، چون جوی باریک که در دامن

۱ - بیشتر فتوحات محمود در هندوستان و همچنین سرکوبی ترکان سلجوقی بوسیله این

شخص انجام شده....

سیل خروشان نابود می‌شود، در میان انبوه سپاهیان هندی محو شدند...

سلطان غزنوی شب قبل، اختیارات فرماندهی کل باقیمانده سپاه را که در دامنه ارتفاعات (کالاگا)، طی یک هفته چون برگ ریزان خزان، برابر بزرگترین ارتش (بروچی پال) پادشاه هندوستان، مقاومت کرده و بقتل رسیده بودند، به سردار شجاع و رشید خود (ارسلان) واگذار نموده، خود با ابوعلی محمد میکائی وزیر و تنی از خاصان، نیمه شب به جانب غزنین متواری شده بودند.

مانور ارتش اسلام از شب گذشته تا سپیده بامداد که آخرین حمله دسته جمعی خود را آغاز کرد بسی جالب و موثر بود.

یک هفته قبل در چنین ساعاتی بیست هزار سپاهی مشتمل بر پانزده هزار پیاده و چهار هزار نفر سوار و یک هزار فیل سوار در مقابل اردوی دویست هزار نفری (سینوهه) سپهسالار ارتش هندوستان مستقر شده، در خلال این مدت طی هر جدالی که در یکروز صورت می‌گرفت، سربازان اسلام، تکبیر گویان بقلب سپاه کفار زده تعداد کثیری از آنان شربت شهادت نوشیده، در راه اعتلای اسلام و اثبات وحدانیت خداوند به شهادت میرسیدند.

آخرین روز (سینوهه)، هنگامی که در غروب آفتاب فرمان بازگشت اردو و ختم جنگ را بمناسبت فرا رسیدن شب اعلام داشت، متوجه شد که از اردوی دشمن بیش از پانصد تن سوار و پیاده باقی نمانده‌اند و این عده نیز پوش سلطنتی سلطان غزنوی را چون نگین انگشتر در میان گرفته آماده جان بازی هستند.

(سینوهه) برای اینکه زودتر کار جنگ را یکسره کرده، آخرین باز ماندگان سپاه اسلام را هم مانند سایرین بقتل رسانده، سلطان محمود (دشمن شماره یک بت پرستان) را دستگیر و دست و پا بسته بحضور (بروچی پال) ببرد، تصمیم گرفت شبانه مبادرت به شبیخون نموده و نقشه خود را بمرحله اجرا گذارد.

لکن در آخرین لحظات شب مثل اینکه (ارسلان) از نقشه آنها مستحضر شده

باشد، مبادرت به مانور جالب توجهی کرده، سینه‌هه را فریب داد. بناگهان در نیمه‌های شب بانگ شادی و شغف از اردوی اسلام با آسمان رفت، شیپورچیان بیک صدا باد در شیپورها افکنده، دست به پایکوبی و نشاط برداشتند و دیدگان حیرت زده (سینه‌هه) از فاصله بین دو اردو مشاهده کرد که یکباره هزاران مشعل در سپاه اسلام روشن گردید!

سینه‌هه بتصور اینکه برای دشمن قوای کمکی رسیده است، از حمله و شبیخون منصرف شد و ادامه جنگ را بروز بعد موکول کرد، لکن در نخستین دقایق روشن شدن هوا و قبل از آن که اردوها برای صف آرائی در مقابل هم آماده شوند، برخلاف انتظار بوضعی کاملاً غیر مترقبه (ارسلان) فرمان یورش دسته جمعی داد و تا آن هنگام سلطان غزنوی و همراهانش فرسنگها از دشت خونین (کالاگا) دور شده، از بیراهه و دور از چشم جاسوسان هندی بسرعت بجانب غزنین می‌تاختند. در آن روز... و در آن بامداد روشن...

که عروس آسمان، دامن کشان از افق مینارنگ بالا می‌آمد... دشت خون آلود (کالاگا) شاهد آخرین لحظات جدال اردوی اسلام و جان بازیهای باقیمانده سپاه و هنرنمائی‌ها و دلاوریهای (ارسلان) فرمانده رشید ایرانی بود. همچنانکه سیل خروشان. در برخورد به دامنه کوه و صخره‌های عظیم از پیشرفت باز مانده، در نهایت عجز و ناامیدی می‌کوشد، راهی برای عبور پیدا کند و تلاش آن به نتیجه مثبت نمیرسد، (ارسلان) نیز چون ببر خشمگین با شمشیر عریان در رأس جان بازان اسلام، تکبیر گویان به اردوی دشمن زد. او و سایر جنگجویان اسلامی، میدانستند که تلاش آنها در جدال با ارتش عظیم مهاراجه، کمترین نتیجه‌ای نداشته، جز مرگ و شهادت در راه وطن عاقبتی ندارد، با این حال هر یک با ایمانی راسخ و شغف و سرور باطن، در حالیکه تعصب و غیرت سراپای وجودشان را مسخر کرده بود، باستقبال مرگ شتافته و هر یک با پنجاه و بلکه هفتاد نفر هندی طرف

شده، ظرف چند دقیقه پیکر سوراخ سوراخ و قطعه قطعه شده آنها، از بالای اسب سرنگون گردیده، زیر سم ستوران لگد مال می شد.

(سینوهه) غرق در لباس رزم، بر گرده پیلی قرار گرفته، در حالیکه ساطور بزرگ و سنگین خود را حائل آفتاب نگاهداشته بود، صحنه جنگ را می نگریست و از شجاعت و رشادت و در عین حال دیوانگی، سپاهیان اسلام حیرت نموده، انگشت عبرت بدنشان گرفته بود.

آنچه که در ساعات اولیه صبح خونین، بنظر سینوهه رسید و توجه او را جلب کرد از اینقرار بود:

(ارسلان) در معیت پنجاه تن از افسران مسیر معینی را انتخاب کرده، بی اعتنا به سایر مناطق جنگ، شکافی در اردوی هندیان ایجاد نموده، با قتل عام سپاهیان که سر راهش قرار داشتند، موانع بین راه را بر طرف کرده، همچنان بجلو پیش می آمد. همراهان او بچهار قسمت تقسیم شده، در طرفین و عقب و جلوی ارسلان شمشیر میزدند. (سینوهه) می دید که در آن لحظات خطر هر یک از صاحب منصبان اسلام، بچند نفر تبدیل شده و مهاجمین هندی را بسهولت از پای در آورده راه عبور سردار را باز می کردند و در هر ثانیه بالغ بر یکصد نفر از هندیان بخاک و خون می غلطند.

بقیه سپاهیان در همان دقایق اولیه حمله، همچون قطره بارانی که بعد از وصول باقیانوس محو می شود، آنها نیز ظرف چند دقیقه از پای در آمدند و جز منطقه ای که (ارسلان) و یارانش شمشیر میزدند، در سایر نقاط جبهه تقریباً جنگ متوقف شده و هندیان مثل اینکه تکلیف خود را نمی فهمند، حیران و سرگردان مانده بودند.

وضع جبهه و علت موفقیت در پیشروی (ارسلان) این بود که در طرفین و همچنین پشت سر و جلوی باقیمانده اردوی اسلام دیوارهای ضخیمی ایجاد شده و با اینکه نفرات ارتش مهاراجه قصد داشتند، دسته جمعی به (ارسلان) و یارانش حمله کرده و زودتر کارشان را بسازند معهذا کثرت نفرات و فشاری که اسبها، پیلها و

همچنین سواران و پیاده‌های هندی بر یکدیگر وارد می‌آوردند، موجب شد که قدرت حرکت بکلی از آنان سلب شده، جز اینکه خود را از سقوط و لگد مال شدن زیر پای حیوانات نجات دهند، کار دیگری نمی‌توانستند، انجام دهند.

(سینوهه) می‌دید که در فاصله یکصد قدمی او، طوفانی ایجاد شده و قدرت دلاوران پارسی در شکافتن خط پیشروی، بمثابة حدوث صاعقه و ایجاد رعد و برق است که بناگهان بر قسمتی از جنگل میزند و آنچه را که در مسیرش واقع شده، می‌سوزاند و نابود می‌کند و لحظه‌ای بعد جز خاکستر سرد چیزی دیده نمی‌شود.

(ارسلان) و یارانش با غرش‌های رعد آسا و فریادهای انقطاع ناپذیر (الله اکبر)، (الله اکبر) هندیان را چون طومار در هم پیچیده، راه خود را بجلو باز میکردند و سر راهشان هر چه بود، بسرعت از بین رفته، جز اجساد کشته شدگان که پی در پی بر خاک و خون می‌غلطیدند جز صدای برخورد شمشیرها و شیهه اسبان و فریادهای مصدومین و مجروحین و نعره‌های جنون آسای محتضرین، چیزی در اطرافشان دیده و شنیده نمیشد! بفاصله هر چند دقیقه، یکی از افسران همراه (ارسلان) در حالیکه صدها پیکان و دهها تیغه شمشیر و نیزه در بدنش جایگیر شده بود، از روی اسب سرنگون گردیده، جای خود را به دیگری میداد.

خون در دشت کالاگا موج میزد، آنهمه هیاهو و غوغا و آشوب بی‌نظیر بود. سپاهیان سیاه چرده هندی، برای نخستین بار با موجوداتی مواجه شده بودند که در قبال عقیده مقدس و ایمان قلبی خود، مرگ را بسی حقیر و ناچیز شمرده، در نوشیدن شربت شهادت بر یکدیگر پیشی می‌جستند.

نزدیک پانزده سال بود که هندیان روزگار خوش گذشته، خواب و آسایش را از دست داده، اسیر جهانگشائی‌ها و فتوحات مردی بنام (سلطان محمود غزنوی) شده بودند که از غرب هندوستان، از کشوری بنام (ایران) بپاخاسته، برای ترویج آئین اسلام و اعلام وحدانیت خدای یگانه خاک هند را عرصه تاخت و تاز قرار داده، جز

بسط و توسعه مذهب خود فکری نداشت.

نبرد معروف (کالاگا) دهمین جنگ بزرگ او محسوب می‌شد که تا نزدیکی‌های شبه جزیره (کاتیاوا) پیش رانده ولی هندیان که خطر را احساس کرده بودند، اختلاف داخلی را کنار گذاشته ارتشی عظیم، متجاوز از دویست هزار نفر مجهز کرده، بفرماندهی (سینوهه) مهاراجه بزرگ باستقبال محمود شتافتند و طی یک هفته شکست سختی به سلطان غزنوی وارد آورده و شهر (سومنا) را از قتل و غارت نجات داده بودند.

این حوادث که مقارن ۴۱۲ سال پس از هجرت و به شکست دهمین جهاد محمود پایان یافت، مقدمه داستان تاریخی ما و سر فصل سرگذشت شورانگیز (فاتح) است. (ارسلان) بقدری سرگرم جنگ و وصول بهدف نهائی (جزا و چند تن از افسران ارشد کسی از آن اطلاع نداشت) بود که نفهمید پیشرفت برق آسای او بقیمت فنا و نابودی کلیه سپاهیان تمام شده و اکنون که در فاصله بیست سی قدمی مهاراجه بزرگ رسیده، بیش از سی و چند تن دلیران جنگجو باقی نمانده‌اند. در این هنگام بود که سردار رشید سپاه اسلام سر برداشت، پرده‌ای از خون که برابر دیدگانش را گرفته بود، کنار رفت.

هیجان و التهاب، صمیمیت و تعصب، غیرت اسلامی و فداکاری در راه ایمان و عقیده قلبی پهلوان رزم آور، فرو نشست و برای نخستین بار توانست هیکل و قیافه دشمن خونین خود (سینوهه) را از نزدیک تماشا کند.

گوئی کوهی از گوشت بر روی فیل نشسته، رنگ تیره، سر طاس، چهره زشت و منفوز (سینوهه) را همچون هیولائی مهیب و مخوف جلوه میداد.

البسه رزم او، از گردن تا مچ پا عبارت از زره ریز بافت و سینه بند و پا بند فلزی که کمر بند عریضی، به پهنای یک وجب گرد کمر بسته و شیر قلاب جواهر نشان و مرصع آن برق خیره کننده‌ای داشت.

حلقه‌های پهن طلا، بازوان قطور او را زینت میداد و بر سینه و کمر بند، حتی قبطه شمشیر و خنجرى که بکمر بسته بود، آنقدر جواهر قیمتی وجود داشت که (ارسلان) حیران ماند.

ساطوری به وزن ده من بلکه بیشتر بدست راست گرفته‌د گاهگاهی بآسانی آنرا بر گرد سر، بچپ و راست حرکت میداد و بدان وسیله برای فرماندهان زیر دست خود اوامر جدیدی صادر میکرد.

(ارسلان) از مشاهده هیولای مهیب مهاراجه، متوجه شد که فعالیت و فداکاری او و یارانش عنقریب به نتیجه رسیده و تصمیم خود را که بدنبال یکشبهانه روز فکر کردن اتخاذ نموده بود، بمرحله عمل خواهد گذاشت.

بمحض اینکه دیدگان ارسلان با سینوهه مصادف شد، بانگی از شغف برآورده، بدنبال غرشی خشم آلود، جنون آسا فریاد زد:

— شیر مردان ایرانی... دلاوران...

بهشت در انتظار ما است، از انبوه کثیر و تعداد کفار نهراسید... یک تقلای کوچک، یک تلاش دیگر باقی است.

دلیران... بکوشید... مردانه!

مجدانه تلاش کنید، فرشتگان سماوی باستقبال شما آمده‌اند.

خوشا بحال آنها که در راه خدا بشهادت رسیدند... بکوشید یاران.. و بدنبال این کلمات، از اعماق جگر فریاد زد:

— نیست خدائی بجز خدای یگانه...

بزرگ است خدای ابراهیم.. شهادت میدهم که محمد (ص) رسول خدا و پیامبر بر حق است..

تعداد خیلی از جان بازان اسلام که باقیمانده بودند، یک صدا فریاد زدند:

— بزرگ است خدای ابراهیم..

گوئی نوای دلپذیر تکبیر و شعار دلنشینی که فرزندان اسلام، در میدان جهاد سر دادند، در بحبوحه نبرد و در حساس‌ترین دقایق جنگ که در حقیقت آخرین لحظات دهمین جهاد سپاه اسلام و لشکر کشی محمود غزنوی بخره هندوستان بود، بناگهان روحی تازه در کالبد ارسلان و یارانش دمید.

مثل این بود که خستگی شدید و ناراحتی فوق‌العاده که بتدریج بازوان آنها را از کار می‌انداخت، یکباره فراموش کرده، نیروئی جدید در آنها بوجود آمد.

با یک حمله دسته جمعی شدید فاصله خود را کمتر نموده و در سه چهار قدمی فیل عظیم الجثه سپهسالار هندیان قرار گرفتند.

در آن هنگام بود که (مهاراجه) بزرگ متوجه نقشه دلیران شده و در صدد بر آمد، قبل از غافلگیر شدن خود را نجات دهد.

تکائی بخود داد، عصای قطوری که در دست داشت و در انتهای آن گوی سپید برآقی نصب شده بود، بحرکت در آورده، چندین بار بر فرق فیل عظیم الجثه کوفت.

حیوان که فرمان جدیدی از راکب خود دریافت میکرد، بحرکت در آمده، قصد داشت عقب نشینی کند، لکن فشار سوار و پیاده هندی که بطور کلی در آن نقطه از میدان جنگ اجتماع نموده قصد دفاع و حمایت از سپهسالار خود را داشتند موجب شد که فیل نتواند حرکتی بخود بدهد.

فریاد ارسلان برخاست:

— پیلسم... سینا... اشکش... علی حاجب (۱) آماده باشید.

با یک حرکت پنج صاحب منصب رشید، بسرعت تیغه‌های شمشیر را در غلاف

۱- علی حاجب سردار رشید سلطان غزنوی است که در سال ۴۲۰ بفرمان سلطان ری را

فتح کرد و مجدالدوله را اسیر نمود.

جای داده، پنج زوبین بدست گرفتند.

زوبین‌ها شبیه نیزه بود که دسته آن کوتاه و نوک آن شبیه سر نیزه‌های امروز بود.

— دلیران... آماده باشید..

پنج بازوی توانا، مسلح به پنج زوبین به عقب کشیده شد. سینه‌ها که متوجه نیرنگ دشمن شده، مرگی مخوف را برابر چشم خود میدید، حرکتی بخود داد، شاید بتواند خود را از روی پیل بیفکند. اما بزودی متوجه خطر بزرگتری که از این طریق بوی میرسید، گردیده چماق فیلبانی را بالا برد و با تمام قوا بر مغز فیل فرود آورد.

دردی شدید بر سر حیوان پیچید، در منتهای التهاب تکانی شدید بخود داد و درست در لحظاتی که پنج بازوی دلیر عقب رفته پنج زوبین مرگبار را بقصد قلب سینه‌ها رها کردند، فیل عظیم‌الجثه از فرط اضطراب و درد شدید بر وی دو پا بلند شد. ولی از پنج زوبین رها شده چهار تایی آن در دیدگان فیل فرو رفت و حیوان بدبخت که دنیا پیش چشمش تیره و تار شده، از چند جهت احساس درد کشنده میکرد، بناگاهان خوی وحشیگری او عودت نمود.

غرش عجیب بر کشیده، چرخ بدور خود زد و خرطوم خود را حرکت داد و ناگاهان چون تیری که از چله کمان رها شود، دیوانه وار در جهت مقابل (ارسلان) بجانب (سومنا) بدویدن پرداخت.

زوبین‌ها، همچنان در دیدگان پیل جای گرفته بود، حیوان نعره زنان پیش میرفت و سر راه خود بهر چه برخورد میکرد، اعم از سواره، پیاده تنه میزد و لگد مال می نمود، دندان‌هایش را با تمام قوا در بدن اسبان فرو میبرد.

دیوانگی فیل آنقدر عجیب، وحشت‌زا، مخوف بود که ظرف چند لحظه هندیان متوجه جریان شده، عاجلانه از سر راهش عقب رفته، میدان فرار فیل را

وسیع تر میکردند.

(سینوهه) که از این جریان مبهوت مانده بود، سرعت فرار فیل را در نظر آورده، فکر اینکه خود را بزمین پرتاب کند، از سرش بیرون رفت. مهاراجه بزرگ آنچنان دست و پای خود را گم کرده و بقدری خود را باخته بود که قدرت تفکر را از دست داده، مضطربانه بروی فیل خم شده، با دو دست محکم لبه تخت را گرفته، چار و ناچار خود را بدست پیش آمد سپرد. این تصادف کوچک موجب وقوع حادثه‌ای بزرگتر گردید: (ارسلان) که در آخرین لحظات زندگی و خود را در آستانه مرگ و فنا میدید و بخیال خودش انتقام ایرانیان را با کشتن سردار گرفته بود، وقتی راه مقابل را بازدید، فکر تازه‌ای بمغزش آمده، فریاد زد:

— یاران... بجانب شهر.

صاحب منصبان و سپاهیان باقیمانده که (ارسلان) تعداد آنها را متجاوز از بیست نفر میدانست، بمحض دریافت این فرمان، رکاب باسب‌ها کشیده، با تمام قوا در پشت سر فرمانده خود بحرکت درآمدند. بدنبال آنها نیز سیل سپاه هندی بجانب شهر بحرکت در آمده در تعقیب سپهسالار خود و متعاقبین براه افتادند. اسبان بادپای ایرانی بزودی فاصله زیادی بین اردو و راکبین خود بوجود آورده، هر لحظه بر بعد مسافت افزوده می‌شد. سردار ایرانی ابتدا قصد داشت، سپهسالار هندیان را تعقیب کرده، به انتقام خون هموطنان خود، بحر نحوی شده، او را بقتل برساند.

لکن بعد از اینکه دست تقدیر، بایک پیش آمد عجیب و غیر منتظره همه چیز، حتی وضع میدان جنگ را عوض کرده، آخرین نفرات سپاه اسلام را از قتل عام

حتمی بدست هزاران سپاه هندی نجات بخشید وی تصمیم خود را عوض کرد و بدنبال نگاهی که به پشت سر افکند، دامنه تپه‌ها و کوههای مرتفع (کالاگا) را در نظر آورده، فریاد زد:

— برادران... خدای متعال نخواست که ما هم مانند برادران مسلمان خود، بافتخار شهادت نائل شویم و هم اکنون مانند آنها به سعادت جاویدان رسیده، در بهشت باشیم.

راه خود را تغییر داده، بجانب ارتفاعات (کالاگا) بتازید. شاید هنوز عمر ما بجهان باقی باشد.

(ارسلان) بدنبال این کلمات سراسب را بطرف شمال شرق برگردانید و در عین حال فرصتی یافت که نگاهی باطراف افکنده، تعداد باقیمانده یاران خود را بشمارد...

آهی عمیق از سینه سردار شیر دل خارج شده، زیر لب گفت:
— آه... آه... عجا... عجا!...

از ارتش بیست هزار نفری سلطان غزنوی فقط دوازده نفر باقی مانده‌اند! و آیا اراده پروردگار متعال این بود که کفار بت پرست تا آخرین نفر اردوی اسلام را به شهادت برسانند؟

آنگاه مثل اینکه وسیله تسلائی یافته باشد، ادامه داد:

— آنقدرها هم نباخته‌ایم. سلطان عظیم‌الشان ما بزودی شکست خود را جبران خواهد نمود. بعلاوه در مقابل بیست هزار سرباز مسلمان، لااقل شصت تا هفتاد هزار نفر از کفار از پای در آمده‌اند.

خون سربازان اسلام برایگان هدر نمی‌رود. چنانکه بزودی (سینوهه) فرمانده کفار بسزای اعمال خود خواهد رسید.

ربع ساعت بعد، دسته سیزده نفری آنها چند پست و بلند، چند تپه را پشت سر

نهاد، بدامنه کوه رسید.

آنجا دلاوران بناچار از اسب‌ها فرود آمده، دهانه آنها را بدست گرفتند و از کوره راهی که به قلعه رفیع (کالاگا) منتهی میشد، شروع به بالا رفتن نمودند. سیزده مرد رشید... سیزده دلاور قهرمان... آخرین نفرات باقیمانده اردوی عظیم سلطان غزنوی، در مقابل دیدگان حیرت زده هندیها که از دور آنها را مانند مورچگان می‌دیدند، از دامنه کوه بالا می‌رفتند.

صاحب منصبی که در رأس انبوه کثیر سپاهیان هندی، دلیران سیزده گانه را تعقیب میکرد، در پائین نخستین تپه دهانه اسب را کشیده، توقف نموده و با فریاد بلند خطاب به ارتش کفار گفت:

— از همین جا مراجعت نموده، آنها را به کوه بسپارید گرسنگی و تشنگی بزودی آنها را هم به سایرین محلق خواهد کرد. بعلاوه حیوانات درنده و سبع کوه استقبال خوبی از آنها خواهند نمود.

بگذارید بهر کجا که دلشان می‌خواهد بروند...

همانوقت مردی که در نقطه دور افتاده‌ای از میدان جنگ بتماشا مشغول بود، از داخل حفره‌ای که در فاصله بعیدی از اردوی ایران قرار داشت، بیرون آمده، با قلمدانی که زیر شال خود پنهان نموده بود، بر صفحه‌ای کاغذ چنین نوشت:

شهریار،

«آخرین نفرات اردوی اسلام هم ساعتی از روز بالا آمده، شربت شهادت نوشیده، یک راست به بهشت موعود واصل شدند.»

«حادثه‌ای عجیب روی داد، ارسال و تنی چند از افسران ارشد بر اثر واقعه‌ایکه بیشتر به معجزه شباهت داشت، بدامن کوه (کالاگا) متواری شدند والسلام...»

«بیاری خدای توانا — جاسم»

نامه را بسرعت درهم پیچید، از داخل قفشی که بکفل اسب آویخته بود، کبوتری بیرون کشید و معجلانه نامه را بپای کبوتر بست. پرنده زیبا را بفضای لایتناهی رها کرده، زیر لب گفت:

– برو... پیک جاسم.. همچنانکه امروز اخبار بدی را بهمراه می‌بری روزی هم خواهد رسید که مژده سقوط (سومنات) و واژگون شدن «منات» بت بزرگ را برای هموطنان عزیز من خواهی برد. خداحافظ..

سیزده سرباز!

از وقتی سیزده سرباز در دامنه کوه، دهانه اسب‌ها را بدست گرفته، پیاده روی را شروع کردند، تا هنگامیکه به قله مرتفع (کالاگا) رسیدند، سکوت مطلق بین آنها برقرار بود و هر یک در افکار مخصوصی فرو رفته، بسر نوشت عجیب و دردناک خود می‌اندیشیدند.

شکست خلاف انتظار و غیر مترقبه اردوی اسلام و شهادت جمع کثیری از هموطنان و فرار سلطان غزنوی، سخت در روحیه آنها مؤثر واقع شده و بیش از همه ارسلان تنها صاحب منصب رشیدی که از ابواب جمع فرماندهی ستاد مسلمانان باقی مانده بود، از این بابت نگران و اندوهگین بود.

بعلت اینکه یورش دسته جمعی اردوی بازمانده (ارسلان) در سپیده بامداد و خیلی زود آغاز شد، وقتی دلاوران بقله کوه رسیدند، هنوز آفتاب به وسط آسمان نرسیده و ساعتی بظهر باقی بود.

سر بالائی تند، سختی و ناهمواری راه، وجود گودالها و صخره‌های بزرگ و کوچک که پیشروی سیزده سرباز را مشکل می‌نمود و بدتر از همه بعد مسافت و طولانی بودن راه و حفاظتی که لازم بود از اسب‌ها بعمل آید، خستگی شدید و خُرد کننده‌ای که طی جنگ و مقابله با هزاران سرباز هندی بر آنها عارض شده بود، دست بدست هم داده و هنگامی که بقله کوه و محوطه نسبتاً وسیع و مسطحی

رسیدند، یکباره از پای در آمده، بلا استثنه بزمین نشستند.

نفس‌ها بشماره افتاده، قطرات عرق بر پیشانی‌ها نشسته، لباسهایشان از عرق خستگی بکلی خیس شده بود.

کوه‌پیمائی بی‌موقع حتی اسبان را نیز از پای در آورده، نفس زدن آنها قطع نمی‌شد.

(ارسلان) بعد از اینکه چند دقیقه‌ای نفس تازه کرد، سر برداشت و ابتدا نظری به دامنه کوه و سپس بمنظر مقابل افکند.

هزاران نفر سرباز هندی، سواره و پیاده میدان نبرد را ترک گفته، چون رده‌های مورچه بجانب شبه جزیره (کاتیاوا) در حرکت بودند و چشمهای تیزبین سردار رشید نتوانست از سرنوشت (سینوهه) اطلاعی کسب کند.

پای کوه و در دامنه تپه‌ها بر خلاف آنچه که تصور میکرد، هیچکس دیده نمی‌شد..

سردار شکست خورده می‌اندیشید و بطور قطع بعد از بلائی که بر سر (سینوهه) آمد، هندیان در تعقیب آنها بوده و تا آخرین نفرات اردوی اسلام را بقتل نرسانند آسوده نخواهند نشست.

لکن (ارسلان) از قله کوه هر قدر دقت کرد و هر اندازه بچشمهای خود فشار وارد آورد، نتوانست از تعقیب دشمن نشانه‌ای بدست آورد.

شبه جزیره (کاتیاوا) در داخل اقیانوس وسیع و پر آب پیش رفته، در دورترین چشم انداز ارسلان اقیانوس برنگ چون آسمان بی‌انتهای نیلگون بنظر میرسید و مثل این بود که امتداد آسمان آبی رنگ بسطح زمین کشیده شده، در نقطه‌ای دور دست زمین و آسمان بهم متصل شده‌اند.

با اینکه از (کالاگا) تا شهر بزرگ و تاریخی (سومنات) فرسنگها فاصله بود، معه‌ذا چشمهای (ارسلان) بخوبی برق چهارده گنبد طلائی را که چون انوار تابناک

خورشید بنظر میرسید، تشخیص میداد.

سومنت... سومنت ثروتمند... معدن الماس و طلا..

بزرگترین شهر مذهبی هندوستان که در بتکده‌های چهارده گانه آن هزاران مجسمه بزرگ (خدایان هندیها) از طلای ناب قرار داشت..

شهری که سلطان غزنوی در اندیشه بدست آوردن آنهمه طلا و نقره و جواهر آن خواب و آسایش را بر خود حرام کرده، هزاران تن از بهترین سربازانش را قربانی داده بود...

از دور به چشم سردار رشید و اندوهگین ما میرسید، آرزویی عمیق در دل او بیدار می شد، نه آرزوی دست یافتن بر ثروت بی پایان سومنت..

نه آرزوی تصاحب آنهمه طلا و نقره و جواهر... بلکه سپاهی غیرتمند و متعصب مسلمان از صمیم قلب بدرگاه خداوند استغاثه نموده، مدد و یاری میخواست تا روزی توفیق رفیق او شده، با شمشیر عریان درهای بتکده را بگشاید و با ساطور مرگبار خود بتکده را خراب کند.

بت‌ها را بشکنند، خدایان کفار را واژگون سازد و بیاد خواجه کائنات هنگامی که علی (ع) را در بتکده مکه بر دوش گرفته، بشکستن بت‌ها مشغول بود، بگوید: خوشا بحال من که در راه خدا قدم بر میدارم.. خوشا بحال من که بت شکنم... دوستان ما هر یک دقایقی در افکار خود فرو رفته، ضمن تماشای مناظر اطراف برفع خستگی پرداختند.

(ارسلان) بعد از اینکه مناظر مقابل را از نظر گذرانید، سری به اطراف گردانید: در طرفین او امتداد ارتفاعات (کالاگا) تا آنجا که چشم قدرت دیدن داشت، بنظر میرسید.

پشت سرش نیز جز چند قله بزرگ و کوچک و چند دره عمیق چیزی بچشم نمی خورد تماشای این مناظر بود که ناگهان سردار را بخود آورده، متوجه دوستان

گردید :

– هان... اشکش در چه فکری؟

صاحب منصب سالخورده‌ای که با وجود کبرسن، چیزی از جوانان کم نداشت و پای آنها از کوه بالا آمده، بهیچوجه اظهار ناراحتی و نگرانی نمی‌کرد، گفت:

– سردار... هیچ فکری جز اینکه سلطان بسلامت به غزنین برسد، در مغزم وجود ندارد...

من یقین دارم از این پس در افکار هر ایرانی، جز انتقام.. انتقام بیست هزار شهید اسلام، فکری وجود نداشته و نخواهد داشت.

بلی... سردار... از خدای متعال طلب می‌کنم، آنقدر (اشکش) را زنده نگاهدارد تا بتماشای این انتقام شیرین و لذیذ موفق گردد.
ارسلان گفت:

– آفرین... اشکش دلاور... مطمئن باش که روزگار همیشه فرصت کافی در اختیار رادمردان می‌گذارد تا شکست‌های گذشته را جبران کنند.

سپس متوجه دیگری شده، گفت:

– هان... سینا... تو در چه فکری؟

سپاهی جوان و شجاعی که سن او بیشتر از هفده هیجده سال نبود، گفت:

– سردار... افکار اشکش عیناً در مغز من وجود دارد، بعلاوه یک موضوع دیگر...

ارسلان پرسید: قطعاً به قتل عام عجیب اردوی اسلام می‌اندیشی؟
سپاهی گفت:

– خیر... سردار... من آرزو می‌کنم، هم اکنون (سینا) در روی زمین وجود نداشت. او هم مثل هزاران مسلمان سعادتمند و خوشبخت روحش به آسمانها پرواز نموده و در بهشت موعود به دوستان خود می‌پیوست.

اما... سردار فکر من اینست که سیزده نفر نا آشنا بوضع طبیعی و جغرافیائی و ملیت هند، در این کشور، و در میان دریائی دشمن محاصره شده، از همه بدتر اینکه در شرایط طاقت فرسا و دشوار فعلی یک لقمه غذا و یک جرعه آب در دسترس ما نیست که لااقل قادر بمقاومت باشیم.

وقتی این کلمه از دهان (سینا) خارج شد، بلا اراده عموماً احساس گرسنگی و تشنگی نموده، مضطرب شدند و (سینا) ادامه داد:

– بدتر از همه وجود دو دشمن مخوف است که شب و روز در کنار ما کمین کرده و هر دم چنگال خون آشام خود را بمانشان میدهند.

این دو عفریت جنایتکار همانا گرسنگی و تشنگی است... سردار... من از میدان جنگ و از حمله دویست هزار سپاه کفار وحشت نکردم، اما از وجود این دو خصم، در کمینگاه خود میترسم..

(ارسلان) دریافت که اگر (سینا) چند کلمه دیگر صحبت کند، در ابتدای کار روحیه آنها بکلی ضعیف شده، قدرت مقابله با حوادث یکباره در آنها از بین خواهد رفت و لذا بالحن خشم آلود و توأم با سرزنش فریاد زد:

– هان... سینا... چه می گوئی؟

بنظرم هیاهو و سرو صدای میدان جنگ عقل ترا زائل ساخته و قدرت کنترل خود را از دست داده‌ای.

چگونه از عنایات و تفضل قادرم تعال غافل مانده و الطاف خداوند را فراموش نموده‌ای؟

چگونه عظمت و بزرگی ایزد سبحان را از یاد برده‌ای؟

پروردگار رزاقی که سیمرغ را در قاف و ماهی را در عمق دریا روزی میرساند، من و تو را... ای کمترین بنده ناچیز گرسنه و تشنه خواهد گذارد؟

اگر عمر ما به دنیا نبود و اگر روزی ما در چنین روزی قطع میشد، میفهمی

سینا... مطمئن باش من و تو هم مانند سایرین بافتخار شهادت نائل شده، از این فیض عظمی بهره‌مند می‌شدیم.

لکن اراده پروردگار به زنده ماندن ما تعلق گرفته بود و بهمین جهت بوضعی معجزه‌آسا که از حدود عقل و فکر نوع بشر خارج است، از وسط میدان نبرد و از میان صدها هزار سپاه کفار جان سلامت برده، با آسانی متواری شدیم و دشمنی که اگر در صدد تعقیب بر می‌آمد، به آسانی دستگیرمان میکرد، احمقانه از تعقیب ما منصرف گردید.

در اینصورت ما محکوم بماندن در زندان زندگی هستیم و هر موجود زنده نزد پروردگار خود رزقی دارد که بدون شک به او خواهد رسید.
(سینا) شرمگین سر بزیر افکنده، گفت:

— سردار.. مرا ببخش که دیدار مناظر جنگ عقل و درایت را مختل نموده و از یاد پروردگار خود غافل ماندم.

«(ارسلان) بدنبال این کلمات، ساکت شده، به فکر فرو رفت:

سینا حق داشت احساس نگرانی و ناراحتی نماید، او بیش از هر کس نگران و مضطرب بوده، از دو دشمن بیرحم یعنی تشنگی و گرسنگی می‌ترسید و ترس او بیشتر ناشی از آن جهت بود که سرپرستی و مسئولیت نگاهداری دوازده تن از بهترین و ورزیده‌ترین صاحب منصبان ارتش سلطان هم بر عهده وی بود و اینک که تنی چند از زبده‌ترین و رشیدترین افسران ستاد فرماندهی سلطان محمود جان سالم بدر برده، از مرگ حتمی و کشته شدن بدست کفار نجات یافته بودند، «(ارسلان) خود را مسئول جان آنها دانسته، حفظ حیات آنها را وظیفه خویش می‌دانست.

بعلاوه از شب گذشته که نقشه فرار سلطان محمود عملی گردید تا به آن ساعت که نیمه روز نزدیک می‌شد، هیچکدام از آنها بر اثر هیجان و التهاب فوق‌العاده میل به غذا نکرده، و فرصت نوشیدن یک جرعه آب را پیدا نکرده بودند، به این جهت

همگی احساس گرسنگی و تشنگی میکردند و (ارسلان) بخوبی متوجه این نکته شده بود. در این هنگام فریاد «حاجب» برخاست:

— سردار... سمت چپ را نگاه کنید. واقعاً عجیب است!

و سپس ندای حیرتی بر کشیده، ادامه داد:

— سردار.. برآستی حیرت انگیز است. مثل اینکه اردوی هندیان از مراجعت به (کاتیوا) پشیمان شده‌اند.

«ارسلان» وحشت زده، سر بر گردانیده، دامنه دشت را از نظر گذرانید و در اولین نگاه متوجه شد که «حاجب» راست می‌گوید.

اردوی عظیم (سینوهه) که با عجله بجانب شهر می‌تاخت، مجدداً مراجعت نموده، با نظم و ترتیب خاص، به چندین ستون تقسیم شده، با سرعتی محسوس به ارتفاعات «کالاگا» نزدیک می‌شدند.

بنظر میرسید که پشت گردن هم، با صفوف منظم بکوه و تپه‌ها نزدیک می‌شوند و فاصله هر صف با یکدیگر از پانصد ذرع تجاوز میکرد.

هر ستون عبارت از پنج رده، یعنی پنج سوار بودند که پشت سر آنها تا چشم کار میکرد، سواره و پیاده قرار گرفته، با انضباط خاصی بکوه نزدیک میشدند و معلوم بود که مراجعت آنها با حمله گازانبری، جز محاصره پناهگاه دلیران اسلامی، بمنظور دیگری نیست و بطور حتم بت پرستان نقشه تازه‌ای کشیده‌اند.

هنگامی که (حاجب) متوجه حرکت صفوف شد، رده‌های سپاهیان تازه بحرکت درآمده، از دورترین نقاط مراجعت میکردند.

تماشای این منظره (ارسلان) را تکان داد. از زیر چشم نگاهی بر فقا افکنده و روحیه آنها را از هر جهت قوی دید. آنوقت با صدائی بلند و لحنی محکم و قاطع گفت:

— برادران... یکبار دیگر کفار همه قوای خود را جهت دست یافتن بر ما تجهیز

کرده و قصد محاصره ما را دارند.

برای فرار از چنگال سه دشمن قوی: کفار، گرسنگی، تشنگی فقط یک راه موجود است و آنهم عقب نشینی بداخل دره‌ها و پناهندگی بکوههای پشت سر است، زیرا مقابل ما اردوی دشمن و طرفین ما دیوار حلقه محاصره کفار وجود دارد. آنها هرگز قدرت صعود از کوه را ندارند و فرضاً که توانستند از یک کوه صعود نمایند، دره‌های عمیق و کوههای بلند بعدی سد راهشان خواهد بود. در اینصورت دل به کرم و لطف خداوند بسته، بپاخیزید و بدون اضطراب و نگرانی، با آرامش و خونسردی کامل از کوه پائین رفته، با سرعت عقب‌نشینی نمائید.

این دستور هم بفوریت اجرا شد، افسران سپاه دهانه اسب‌ها را بدست گرفته، آهسته آهسته و با احتیاط کامل از کوه سرازیر شدند.

براستی هم اردوی کفار پس از پایان جنگ و فرار آخرین نفرات سپاه اسلام سرمست از باده پیروزی و موفقیت و در عین حال غمگین از سرنوشت دردناک سپهسالار سنگین و زن! خود (سینوهه) بجانب (کاتیوا) در حرکت بودند که ناگهان سپهسالار مقابلشان سبز شده، از مشاهده آن منظره فریادش با آسمان رفت:

— بدبخت‌ها.. آیا باین زودی از تعقیب دشمنان دست برداشته و آنها را بحال خود گذاشتید.

مگر نمیدانید فرار هریک از آنها، مساوی است با یورش جدیدی از طرف ایرانیان... مگر شما آنها را نمی‌شناسید؟

«سینوهه» در کجا بارتش خود برخورد:

فیلم عظیم‌الجثه، بعد از رم کردن، با چشمهای نابینای خود مسیر مجهولی را انتخاب کرده، باتکه حس ششم، بی‌اعتنا به گودالها و پست و بلندیه‌های بزرگ و کوچک پهن دشت خون آلود پیش می‌رفت.

«سینوهه» چندین بار تصمیم گرفت، برای نجات از مرگ خود را از بالای تخت فیل بزمین افکنده و از شر حیوان مجروح و دیوانه آسوده شود. لکن هر بار سرعت حرکت و ارتفاع زمین و سنگینی وزن بدن خود را بنظر می آورد، از تصمیم خود عدول نموده، در جستجوی راه دیگری بر می آمد.

اگر وضع بهمان منوال بود و پیشرفت جنون آسای فیل ادامه پیدا میکرد، با احتمال قوی (سینوهه) نابود می شد. لکن در این جا هم دست تقدیر بکمک سپهسالار آمده، او را از خطر مهیب نجات داد.

فیل مجروح همچنانکه با سرعت میدوید، ناگهان در پهن دشت وسیع که خاک آن از چند طبقه ماسه و شن رود مقدس گنگ در هنگام جزر و مد تشکیل می شد، دو پای جلوی فیل در گودالی عمیق فرو رفت. سنگینی وزن بدن، سرعت فوق العاده موجب شد که بعد از سقوط، نیم بیشتری از تنه سنگین فیل درون گودال فرو رود و بر اثر سرعت و شدت سقوط تخت و راکب آن از جا کنده شده، چند قدم آنطرف تر بر خاک غلطد.

«سینوهه» از سقوط ناگهانی نترسید، زیرا مجروح شدن از چند ناحیه بدن، هزاران بار بهتر از مرگ مخوفی بود که بر پشت فیل تهدیدش میکرد. سطح زمین نیز که بواسطه وجود ماسه ها و شن ها چندان سخت نبود کمک فوق العاده ای به هیکل سنگین «سینوهه» کرد.

آنوقت سپهسالار قوای هندی، از جا برخاست، ساطور سنگین خود را بدوش کشید و بی آنکه شکنجه و عذاب فیل مجروح که در اثر سقوط بداخل گودال عمیق صد چندان شده بود، کمترین احساسی در او بوجود آورد، بی اعتنا بحیوان مجروح پیاده بجانب سپاه خود براه افتاد و چند دقیقه بعد، هندیان بکمکش رسیده، فیل دیگری برای حمل بدن کوه پیکر سردار خود آوردند و «سینوهه» بعد از چند

سؤال و جواب با سپاهیان، از سرنوشت عاملین قتل خود! مطلع شده، فرمان تعقیب آنها را صادر کرد و مخصوصاً اعلام نمود، هر کس سر بریده یکنفر از فراریان را برایش بیاورد، هموزن سر بریده، زرناب پاداش خواهد گرفت. بدین ترتیب ارتفاعات (کالاگا) از چند جهت در محاصره سپاهیان قرار گرفت، در حالیکه دوستان ما دل بکرم خدا بسته، از آنطرف کوه بداخل دره عمیق و مخوف سرازیر شده بودند.

«ارسلان» بخوبی متوجه خطر عظیم سقوط که هر لحظه او و همراهانش را تهدید میکرد، بود و باین جهت برای جلوگیری از حوادث احتمالی پی‌درپی دوستانش را برعایت دقت و توجه و حفظ خونسردی و متانت تشویق میکرد و طرز پائین رفتن از کوه را آنچنانکه در مانورهای جنگی یاد گرفته بود، بآنان تعلیم میداد و در عین حال مراقب کوچکترین حرکات و رفتار آنها بود.

«ارسلان» راست میگفت: هنوز عمر او و همراهانش بجهان باقی بود، خدای متعال اراده فرموده بود، آنان از چنگال هزاران سپاهی نجات یافته، به کوه‌ها پناهنده شوند و بهمین دلیل جملگی پس از یکی دو ساعت راه‌پیمائی خطرناک که هر لحظه خطر مرگ تهدیدشان میکرد، سرانجام توانستند به قعر دره برسند.

اینک از دو طرف و بلکه از چهار طرف، کوههای سر به فلک کشیده و عظیم و کوههای رفیع‌تر چیزی برابر خود نخواهند دید.

خستگی و ضعف بتدریج بر آنها چیره شده، تشنگی ناراحتشان کرده بود، با این حال توقف در دره مزبور بهیچوجه صلاح بنظر نمیرسید و هر لحظه بیم آن میرفت که هندیان بقله رسیده و با کمک یکدیگر آنها را زیر سنگباران بگیرند و سنگهای بزرگ را از قله بقعر دره پرتاب نموده، بدینوسیله دشمنان خود را نابود کنند.

این اندیشه بر وحشت ارسلان افزود و مجدداً فرمان حرکت و صعود از دومین کوه را صادر کرد.

کاروان فراریان جنگ مجدداً بحرکت در آمده، خود را برای بالا رفتن از سربالائی مرتفع آماده میکرد.

هنوز چند صد قدمی از دامنه کوه بالا نرفته بودند که ناگهان فریاد «پیلسم» بلند شد. سردارد، آب... آب

چشمه آب گوارائی از زیر سنگ بیرون می آمد...

«ارسلان» با عجله روی برگردانیده، دوان دوان خود را بچشمه رسانید و در اولین نظر مشاهده کرد، آبی زلال و پاکتر از اشک چشم، از زیر سنگ خارج می شود و حوضچه کوچکی مقابل آن بوجود آمده.

سردار رشید قبل از نوشیدن زانو بزمین زده، سر بآسمان برداشت:

— شکر... هزاران بار شکر ترا ای قادر متعال که من و همراهانم را از تشنگی نجات بخشوده، نیروئی تازه بکالبد بی رمق ما دمیدی تا در اعلام وحدانیت تو و ادامه نبرد با کفار همچنان مجدانه بکوشیم.

دلاوران سیزده گانه بعد از اینکه شکر خدایرا بجا آوردند، اطراف چشمه دراز کشیده و جرعه ای چند از آب زلال نوشیده، عطش شدید خود را موقتاً تسکین دادند. آنگاه اسبها را هم سیراب نمودند و با کمک یکدیگر، خورجینهای اسب را بطریقه مخصوصی بهم اتصال داده، مشکی بوجود آوردند و آنرا از آب چشمه پر نموده، بر گرده اسب قرار دادند و راهپیمائی را از سر گرفتند.

کوهپیمائی خطرناک آنها آنقدر ادامه یافت تا قرص خورشید سر به چاهسار مغرب کشید و ظلمت و سکوت مطلق بر جهان حکمفرما شد.

با اینکه در تاریکی صعود از کوه مشکل و بلکه غیر ممکن بنظر میرسید، معذالک دوستان ما چند ساعتی به پیشروی ادامه داده تقریباً در کمر کوه متوقف شدند.

«ارسلان» مخصوصاً آن نقطه را برای توقف انتخاب کرد، زیرا در آن قسمت

سنگهای کوه بطور طبیعی فرو رفتگی وسیع و مسطحی ایجاد نموده، پناهگاه مطمئن و مناسبی برای توقف بشمار میرفت.

«ارسلان» با مقایسه حال خود دریافت دوستانش کاملاً خسته شده و قدرت قدمی جلوتر رفتن از آنان سلب گردیده، مضافاً اینکه گرسنگی شدیداً بر آنها حمله کرده، فعالیت روزانه آنها که از بامداد در میدان جنگ آغاز گردید با صعود از سربالائی تند کوه بکلی قوایشان را زائل ساخته، بسختی مغلوب گرسنگی شده بودند.

«ارسلان» متوجه بود که اگر چاره‌ای برای رفع گرسنگی نیندیشد و نیروی تازه‌ای در خود و دوستانش ایجاد ننماید، خطر زوال و نابودی دسته جمعی حتمی و قطعی است زیرا در اولین حمله کفار و یا برخورد با یکی از حیوانات سبع و درنده‌ای که بلاشک در کوهها روزگار می‌گذرانند، موجب شکست و قتل عام آنان خواهد بود و در شرایط موجود هیچکس قادر بمقابله با دشمن نیست.

فریاد ارسلان برخاست:

— یاران... تصمیم من بر اینست که تا سپیده بامداد در اینجا باستراحت پرداخته تجدید قوایی بکنیم... شما چه می‌گوئید؟

اشکش که تقریباً بزرگتر از دیگران بود گفت:

— سردار... اطاعت فرمان تو بر ما واجب است، ولو اینکه فرمان دهی جملگی در راه اجرای دستوراتت بقتل برسیم. اما توقف در این مکان بنظر من دور او مصلحت است.

— برای چه... اشکش.. مایلم از عقیده تو مطلع شوم؟

جملگی با فرو بردن خنجر در قسمتی از سطح نرم کوه، محلی برای بستن دهانه اسب و توقف آنها ایجاد نموده، حیوانات گرسنه و خسته را برای چریدن و خوردن گیاهان وحشی و ریشه‌های نباتات کوهی رها کردند.

آنگاه دسته جمعی بداخل غار طبیعی و مسطح پناه برده، گرد فرمانده حلقه زدند و اشکش نظریه خود را شرح داد:

– سردار... آیا تصور می کنید کفار از تعقیب ما دست برداشته اند؟

– خیر... اشکش. آنها بانتقام اهانتی که به (سینوهه) وارد شده، تا قله قاف در تعقیب ما خواهند بود.

– سردار... در اینصورت توقف در این مکان خطرناک است، خصوصاً که چشم های سپاهیان هندی در تاریکی شب مثل روز روشن همه جا را می بیند، در حالیکه ما قادر به تشخیص ده قدمی نیستیم.

«پیلسم» کلمات همقطارش را اینطور تمام کرد:

– مخصوصاً که این مرتبه دست و پا بسته بدام آنها خواهیم افتاد و گرسنگی شدید، قوای مقاومت و دفاع را بکلی از ما سلب نموده.
ارسلان گفت:

– اشکش.. حق با تو است. پیلسم هم راست میگوید. با خطری که هر لحظه ما را تهدید بمرگ مینماید، توقف در این مکان بمنزله خودکشی است.

لکن فرضاً که قصد ادامه کوهپیمائی را داشته باشیم، نیروی راه رفتن از سر بالائی تند (کالاگا) در شما وجود دارد؟ و آیا میتوانید به پیشروی ادامه دهید؟
دلیران بیکصدا گفتند:

– سردار... نمی توانیم.. حتی یک قدم!

ارسلان گفت:

– در اینصورت خواه ناخواه مجبور به توقف در این مکان هستیم و من عقیده دارم چند ساعتی استراحت نموده، تجدید قوا کنیم و در خلال این مدت مرتباً چشمهای دقیق و تیز بین دو نفر از ما (که به نگهبانی مشغول خواهند شد) بدقت مواظب اطراف بوده، بمحض احساس خطر و نزدیک شدن هندیان ما را از خواب

بیدار خواهند ساخت.

حاجب گفت:

— سردار... ظلمت و سکوت مطلق شب، خود کمک موثری است برای ما...

ارسلان گفت:

— بلی... دوست عزیز... ما در پناه تاریکی و حفاظت صخره‌های بزرگ در داخل این غار از هر خطری مصون خواهیم بود.

اینک هر یک برای خود خوابگاهی مناسب تهیه نمایند (سینا) و (حاجب) هم اولین ساعات نگهبانی را بر عهده خواهند گرفت.

بلی... دوستان عزیز!.. با توکل بخدای متعال و آرامش و سکون کامل بخواب بروید و مطمئن باشید وقتی غذائی تازه و لذیذ حاضر شد، شما را بیدار خواهم کرد. «سینا» شمشیر عربانی بدست گرفته، نقطه مرتفعی در بالای غار انتخاب کرده، در آنجا به نگهبانی پرداخت و (حاجب) هم برای کمک به تهیه غذا همراه فرمانده خود به راه افتاد.

دلیران با اطمینان و اعتمادی که بصحت سخنان فرمانده خود داشتند، بخوابی خوش فرو رفتند و ارسلان و حاجب هم از غار بیرون آمده، دست بکار محرمانه‌ای شدند.

«سینا» که بکشیک ایستاده چشمهایش چون عقربه ثانیه شمار ساعت باطراف می‌گشت، در لحظات اولیه نگهبانی صدای «ارسلان» را تشخیص داد که بالحنی التماس آمیز از روی کمال خلوص نیت و عقیدت با پروردگار خود برآز و نیاز پرداخته، مغفرت می‌طلبد:

— پروردگارا.. اگر بنده، ناچیز تو، دست به چنین تبهکاری می‌زند، جز نجات یاران و زنده ماندن خود برای ادامه خدمتگزاری بتو و جهاد در راه اثبات وحدانیت تو، منظوری ندارد.

پروردگارا... ارسلان را عفو کن. گناهان او را به بخش و اگر اراده تو بر نابدی و مرگ ما قرار گرفته، لااقل این افتخار را بما عنایت فرما تا در میدان نبرد و در جهاد با کفار و دشمنان اسلام بقتل برسیم.

«سینا» دیگر چیزی نفهمید و کلامی بگوشش نرسید، جز اینکه چند دقیقه بعد صداهائی نامأنوس شبیه به صدائی که از زد و خورد دو نفر با یکدیگر ایجاد می شود بگوشش خورد و نیمساعت بعد آتشی در داخل گودال های عمیق کوه (که بهیچوجه از طرف مقابل یا چپ و راست دیده نمی شد و فقط از بالا مشاهده می شد) برافروخته شد، بوی لذت بخش و اشتها آور کباب در فضا پخش شد.

«سینا» که پس از تحمل ساعت ها گرسنگی رایحه لذت بخش کباب را استشمام می کرد، آب در دهانش جمع شده، گرسنگی شدیدی در خود احساس می کرد.

چند دقیقه بعد هر یک از دلاوران یک تخته بزرگ گوشت کباب شده بدست گرفته با اشتهای کامل به خوردن پرداختند و چون فوق العاده گرسنه بودند لذتی جان بخش از خوردن غذا بآنها دست داد و با نوشیدن چند جرعه آب چشمه که یوسيله مشک تا آنجا آورده بودند، شام خود را تکمیل نموده مجدداً باسراحت پرداختند و این بار ارسلان و حاجب هم بآنها پیوستند.

ارسلان در مقابل اصرار رفقا مبنی بر اینکه چگونه کباب لذیذ بآن سرعت تهیه شد سکوت کرده و هر چه بیشتر اصرار کردند، جوابی نداد.

تا صبح رفقا به نوبت «ساعت بساعت» کشیک را عوض کرده با وجود خستگی وظیفه خود را بدقت انجام دادند تا اینکه صبح طلوع کرد و سیزده سرباز مجدداً بکوه پیمائی پرداختند و هنگامی که برای باز کردن دهانه اسب ها رفته، قصد همراه بردن آنها را نمودند، تازه متوجه شدند کباب لذیذ شب گذشته چگونه و از کجا تهیه شد.

«ارسلان» با کمک حاجب یکی از اسبها را کشته و پوست حیوان را کند و از گوشت آن غذای مطلوبی برای دوستان تهیه کرد. در ضمن مقداری از گوشت حیوان را هم در خورجین اسب جا داد، تا لااقل یک وعده غذای آینده را تأمین نموده باشد.

شرح این مسافرت عجیب و عبور از سه قله مرتفع «کالاگا»، حوادث و بلایای خطرناک و کشنده‌ای که طی دو شبانه روز کوه‌پیمائی بر سر قهرمانان ما آمده زائد بنظر میرسد و موجب کسالت خوانندگان خواهد شد.

همینقدر می‌گوئیم فرار (ارسلان) و یارانش از چنگال (سینوهه) و افراد ارتش بی حساب هندیان بیشتر به معجزه شباهت داشت، زیرا عبور از کوههای سر بفلک کشیده و دره‌های عمیق و پرتگاههای خطرناک (کالاگا) حتی در نظر هندوان و سکنه کوه‌نشین (کاتیوا) امری غیر ممکن و محال بود.

آنها یقین داشتند، کوههای (کالاگا) فراریان جبهه جنگ را در کام خود فرو برده، استخوانهایشان را طعمه عقابان تیز چنگال و پرندگان خواهد نمود.

بهر طریق... با وجود سه دشمن بیرحم و قوی پنجه، ارسلان و یارانش سه قله و سه پرتگاه فیما بین آنرا پشت سر گذاشته و بوضعی معجزه آسا بسر زمین (کالنجرو) ایالت زرخیز و سرسبزی که پشت (کالاگا) قرار داشت، قدم گذاشتند و نزدیکی‌های ظهر بود که «ارسلان» خسته و کوفته، عرق ریزان پیشاپیش رفقای خود در دشت پهناور (کالنجرو) پیش میرفت، در حالیکه از سیزده اسب بیش از هشت اسب باقی نمانده و قطره‌ای آب و لقمه‌ای غذا هم در دسترس نداشتند.

دشت پهناوری که چشمهای ارسلان نمی‌توانست وسعت تقریبی آن را تخمین بزند، برابرشان قرار داشت و در دورترین چشم انداز دشت، سایه روشنهایی شبیه به جنگل یا ساختمان‌های روستائی بچشم می‌خورد.

خستگی و ضعف بکلی بر آنها غلبه کرده، گرسنگی و تشنگی با تمام قدرت آنها

را تحت تسلط کشیده، بزحمت قدم بر می داشتند. وضع اسبها به مراتب بدتر از آنها بود، با این تفاوت که در دامن دشت، گیاهان وحشی و نباتات خودرو بکمک آنها آمد و حیوانات بعد از چند شبانه روز توانستند، لااقل شکم خود را سیر کنند. لکن نبودن آب، اسبها را آزار می داد و ارسال احساس کرده بود که بر اثر تشنگی شدید اسبها قادر بسواری دادن نیستند و باید تا وصول به چشمه آب، پیاده رفت.

باین ترتیب متجاوز از نیم فرسخ دیگر راه پیمودند و از آن ببعد آخرین قوه مقاومتشان هم پایان رسید و یکایک از پای در آمده، ابتدا «حاجب» و بدنبال او «سینا» و «پیلسم» و سایرین از هوش رفته، نقش زمین شدند. آفتاب بوسط آسمان رسیده بود که «ارسلان» نیز با همه خودداری و مقاومت، با همه قدرت و نیروئی که در تحمل مصائب داشت، معهذا تشنگی او را مغلوب نموده، زانویش خم شد و بی اختیار نقش زمین شده، در حالیکه دهانه اسب همچنان در دستش بود، از هوش رفت.

یک ملاقات سیاسی

تدارک یک توطئه مخوف با شرکت...

سیستان.. ایالت زرخیز و باستانی.

زادگاه رستم افسانه‌ای و سرزمین شیرمردان و دلاوران...

نیز در تاریخی که حوادث داستان مارخ میداد، از عرصه سیاست برکنار نبود و جنب و جوش و فعالیت زیادی در زابل بچشم میخورد.

شهر تاریخی «زابل» در سکوت و تاریکی شب فرو میرود.

زاغ ظلمت سایه سیاه بالهایش را روی شهر گسترده، نور و روشنائی روز جای خود را به سیاهی شب میدهد.

قلعه سربفلک کشیده «خلف ابن احمد» چون دژی تسخیرناپذیر و محکم در حوالی دروازه غربی شهر خود را برای گذراندن شب سیاه آماده میکند.

سلطان معزول سیستان که پس از شکست‌های پیاپی اکنون فرمانروای دست‌نشانده محمود غزنوی است، در قلعه مستحکم خود، زندگی مجلل و شاهانه‌ای ترتیب داده، در یکی از اطاقهای دور افتاده و پرت قلعه، بمأمورین مخصوص و مورد اعتماد خود دستور فراهم کردن وسایل عیش و نوش شب را میدهد.

پنجهزار سپاهی ساکن قلعه، شب و روز از در جنگی خود مواظبت و مراقبت

نموده، دسته‌های پنجاه و صد نفری بنوبت در برج و باروهای قلعه کشیک میدهند. دور تا دور قلعه نیز سربازان خلف به پاسداری ایستاده، با دقت و هوشیاری کامل مراقب قلعه هستند.

بفرمان خلف در بزرگ قلعه از غروب آفتاب مسدود میشود، از آن ساعت ببعد، احدی اجازه ورود بقلعه را ندارد.

جز اینکه اجازه نامه‌ای از خلف در دست داشته باشد و یا اینکه حکمران اجازه ورود یا خروج بدهد.

خلف یکی از ننگین‌ترین و سفاک‌ترین حکمرانانی است که کشور ما بخود دیده است.

این مرد که حتی در دوران کهولت و پیری دست از میگزاری و اعمال ناشایست برنداشت! ظلم و شقاوت را در دوران حکومت خود بدرجه کمال رسانید.

هیچ چیز جز آدمکشی و جنایت او را بوجد و شعف نمی‌آورد. حرص و آزو بوالهوسی او پایان ناپذیر بود.

امکان نداشت زنی را به پسندد و او را تصاحب نکند، ولو اینکه آن زن شوهر داشته باشد.. ولو اینکه شوهر آن زن صمیمی‌ترین یاران خلف باشد!

جنون زنبارگی در خلف کمتر از جنون جنایت و آدمکشی نبود.

این مرد سفاک، حتی از کشتن فرزندان خود نیز امتناع نداشت و برای حفظ و نگاهداری حکمرانی و سلطنت خود از هیچ کار، ولو قتل فرزند خود که مدعی خطرناکی برای او شده بود، خودداری نمی‌کرد.

خلف بهمان نسبت که در آدمکشی، و جمع‌آوری ثروت افراط میکرد و در نهان بهمه کار دست میزد، در ظاهر سازی و تغییر قیافه مهارت و ورزیدگی فوق‌العاده‌ای داشت.

هنگام لزوم آنچنان زاهد و عابد و نماز گزار میشد که باهوش‌ترین مردان را باشتباه می‌انداخت.

موقع مقتضی آنچنان خود را مظلوم و معصوم جلوه میداد که روشن‌ترین افکار و فهمیده‌ترین مغزها بحال او دل می‌سوزانید و حاضر بود برای کمک و همراهی به این مرد هر کاری از دستش ساخته است انجام دهد.

سلطان غزنوی که از فجایع و جنایات خلف داستانها شنیده بود، وقتی قلعه را گشود و امر به دستگیری خلف داد تا او را بقتل برساند، ناگهان مشاهده کرد پیرمردی روشن ضمیر که در لباسی سفید رنگ و محاسن سفید، همچون یکی از مردان نورانی و ملکوتی جلوه میکرد، دو لنگه چکمه بگردن افکنده و شمشیرش را روی دو دست گرفته، گریه کنان در پای اسب او زانو زد.

خلف در رکاب سلطان غزنوی آنچنان ماهرانه نقش خود را بازی کرد و بقدری اشک ریخت و گریه کرد و در جلب ترحم محمود کوشید که سرانجام محمود اغفال شد.

آنچه را که تا آن زمان راجع به جنایات خلف شنیده بود، دروغ پنداشت و او را بخشید و مجدداً حکومت سیستان را بوی باز گردانید.

خلف همچنانکه درخلاف کاری و ظلم از هیچ کاری رو گردان نبود، در امور سیاسی نیز بهیچ چیز پای بندی نداشت.

برای پیش بردن مقاصد سیاسی خود، برای اینکه منظور خود را عملی سازد، از توسل بهیچ کاری وحشت نداشت. خدعه و نیرنگ، ریا و تزویر در قاموس او جزو امور عادی محسوب میشد.

این حکمران تبه‌کار مأمورینی تربیت کرده بود که مثل خودش بیرحم، قسی‌القلب، سفاک و جنایت پیشه بودند.

فرمان خلف را چون وحی منزل دانسته، از هیچ وسیله‌ای برای اجرای فرمان او

خودداری نمیکردند.

قلعه خلف... بخصوص قسمتی که اقامتگاه خود وی محسوب میشد، مرکز تبهکاری و آدمکشی، قرارگاه جنایت و بوالهوسی بود و مأمورین مخصوص که فرمانده و رئیس واقعی آنها یک خواجه پست فطرت و رذل بنام (عیار) بود، خلف را در اعمال وحشیانه و عیش و عشرت‌های شبانه‌اش یاری میکردند.

اکنون که ما وارد قلعه می‌شویم، ساعات اولیه شب است.

در بزرگ قلعه طبق معمول بروی سکنه آن مسدود شده و هیچکس مأذون به ورود و خروج نیست. کسانی که برای تهیه مایحتاج ضروری زندگی بشهر رفته‌اند در بازگشت با در بسته مواجه شده و بفاصله دو‌یست قدم مقابل در بزرگ اطراق نموده و انتظار صبح و باز شدن در قلعه را می‌کشند.

علاوه بر سپاهیان نگهبان که در داخل قلعه، در برج و باروهای آن کشیک میدادند، در خارج قلعه نیز کمربندی از سپاهیان، شبانه روز پاسداری میکرد و خلف مخصوصاً این برنامه را برای سپاهیان ترتیب داده بود که آنها در ایام صلح و بیکاری به تن آسائی و تنبلی عادت نکنند.

باید گفت که این پادشاه زنباره و عیاش با داشتن هزاران عیب، معهذا در جنگ سرداری لایق و فرماندهی بصیر و مطلع و جنگجوی بی‌باک وصف شکن بود. همواره در صف اول جبهه به قلب دشمن میزد، بمحض آغاز نبرد شمشیر به دست پیشاپیش سپاهیان خود مبادرت بحمله می‌نمود.

فرزند او که طاهر نام داشت در شجاعت و دلاوری و جنگجویی و قدرت بازوان نظیر و ثانی نداشت.

مورخین بالاتفاق معتقدند که اگر طاهر بن خلف در عنفوان جوانی ناجوانمردانه بدست پدر تبهکارش بقتل میرسید و فرصت جهانگشائی و سلطنت بدست می‌آورد، محمود غزنوی رقیب سرسخت و خطرناکی در پیش داشت و با احتمال قوی فتوحات

و جنگهای طاهر سیر تاریخ را عوض میکرد.

ضلع شمالی طبقه فوقانی قلعه در حقیقت یک قسمت مجزا بشمار میرفت که باحصار کوتاهی از سایر قسمت‌ها جدا میشد.

این قسمت یک ساختمان کامل اشرافی بشمار میرفت و عیناً شبیه بارگاه سلاطین دارای همه نوع وسایل بود اطاقهای متعدد آن می‌توانست از یک جمعیت پانصد نفری بخوبی پذیرائی کند.

این قسمت اقامتگاه خلف بود. و از اطاقها و سالنهای بزرگ تشریفات گذشته، قسمت عقب آن که خود شبیه قلعه‌ای بود، مسکن و مأوای خلف و زنان متعدد وی بود.

زنان حرم و کودکان آنها در عمارت مجزائی که شامل دهها اطاق با وسائل و لوازم کافی بود زندگی میکردند.

در این قسمت از قلعه یک راهرو که دو اطاق و یک انبار در آن وجود داشت بنظر میرسید و در ابتدای راهرو دری نصب شده بود که روزها همیشه مسدود بود! شبها آن هم در ساعات آخر شب در راهرو باز میشد و هیچکس نمیدانست خلف برای چه بآن راهرو مرموز میرود و طی چند ساعتی که در اطاقهای آن وقت میگذراند به چه کاری مشغول است.

تنی چند از جاسوسان و مردم کنجکا و قلعه در صدد برآمدند که اسرار راهرو مرموز را کشف کنند، اما وقتی (بحساب خودشان) محرمانه وارد راهرو میشدند، دیگر کسی اثری از آنان نمی‌دید و از بازگشتشان خبری بدست نمی‌آورد.

خلف حتی نزدیک شدن به در راهرو مرموز را هم قدغن کرده بود و سرنوشت کنجکاوانی که در صدد کشف اسرار راهرو برآمده بودند، بهترین عبرتی بود برای آیندگان که حتی فکر نزدیک شدن به آن قسمت از قلعه را هم در مغز خود نپرورانند.

در میان مأمورین فقط (عیار) بود که حق آمد و رفت به راهرو مرموز را داشت و در اعمال پنهانی و مخفی شبانه خلف شریک وی محسوب میشد.

آن شب هم خلف در یکی از اطاقهای معمولی که در حقیقت محل کار وی محسوب میشد، روی تخته پوستی بر سطح زمین نشسته و به مخده‌ای از حریر و ابریشم نرم تکیه نموده است.

قلیانی مرصع مقابلش قرار دارد و نی پیچ زربفت آن زیر لب وی دود میکند تسبیح گران قیمت و زیبایی میان انگشتهای خلف می‌چرخد. محررومنشی‌های وی طرفین او بر زمین نشسته، قلمدان و جعبه مخصوص نگارش نامه‌ها و حسابها و فرامین برابرشان گشوده است.

خلف بدنبال سکوتی طولانی، با وقار و متانتی عجیب که از وی بعید می‌نمود، سر برداشت و بمردی که در مقابلش دست بسینه ایستاده بود، گفت:
 _ نه... نه... این طرز کار نیست، یک کودک دبستانی از شما احمقها که جز ادعا چیز دیگری ندارید، بهتر کار میکند.

آن مرد بالحنی که از شدت وحشت مرتعش بود، گفت:

_ سرور من... مأمورین دولتی و سپاهیان آنها بقدری از خشم سلطان غزنوی وحشت دارند که هنگام انجام وظیفه، حتی یک دقیقه چشمهایشان بر روی هم قرار نمی‌گیرد.

مخصوصاً (آلتوتاش) که حفاظت و مراقبت قصور سلطنتی و حرمسرای سلطان را بر عهده دارد، طوری از قصر زنان حرم محافظت میکند که حتی پرندگان نیز قدرت پرواز از فضای باغ را ندارند، در اینصورت...

خلف که معلوم بود حوصله‌اش از اباطیل آن مرد سر رفته، بالحنی غضب آلود بانک زد:

_ لب فرو بند.. ای مرد بی‌عرضه و نالایق!

خاموش باش ای دیوانه ترسو.. نزدیک به ماهی است بدنبال انجام مأموریت به این سادگی به غزنین رفته‌ای و با اینکه محمود سرگرم جدال با هندیان بوده و در پایتخت نیست، معهذا بعد از این مدت دست خالی مراجعت نموده و برای تبرئه خود هزار نوع بهانه می‌تراشی.

فریاد خلف بلندتر شد:

— بیا... بیا... عیار!.. مرا از دست این مأمورین نالایق نجات بده!

در اطاق باز شد و مردی کوتاه قد و کریه‌المنظر که صورتش مثل چهره خواجه‌ها فاقد مو بود و چانه گرد و دماغ بدترکیب و چشمهای ریزش که در دو کاسه فرو رفته بود، او را صد چندان زشت‌تر نشان میداد، وارد شده، در مقابل خلف تعظیم کرد و با صدائی خشک و نفرت انگیز گفت:

— سرور من.. اجازت فرما تا آنچه که بنظرم میرسد. بعرض برسانم.

خلف گفت:

— بگو.. عیار مگر تو به داد من بررسی والا جان من از دست این احمق‌ها بلب

میرسید.

عیار گفت:

— سرور من. مأمورین خفیه و دیگر نوکران شما همه فدائی و جان نثار و عاشق

جان بازی در راه اجرای فرامین ولینعمت خود هستند.

من یقین دارم فرستادگان سرورم به غزنین در کار خود کوتاهی و سهل‌انگاری

نموده و تا آنجا که در حیطه قدرتشان بوده، سعی بلیغ مبذول داشته‌اند.

اما به سبب فرصت کم و توقف پنج روزه در غزنین نتوانستند، منظور نظر

سلطان خود را تأمین نمایند. شکی نیست اگر مراجعت فوری در فرمان ذکر نشده و

بجای پنج روز بیشتر در غزنین توقف میکردند، در انجام کار توفیق یافته و با دست

پر به قلعه مراجعت مینمودند.

خلف گفت :

— عیار.. می گوئی چه کنم؟

خواجه چاپلوس و نیرنگ باز، مجدداً تعظیمی کرده گفت :

— قربان.. عقیده جان نثار را پذیرید و بدانید که ما همه فدائیان ولینعت بوده،

چیزی جز خیر و صلاح سلطان محبوب خود نمیخواهیم.

امید و آرزوی همه ما بر اینست که در اجرای دستورات فرامین سلطان

عظیم الشان موفق و پیروز بوده، بتوانیم رضایت ولینعت خود را جلب نمائیم!

خلف گفت:

— عیار.. من این چیزها را نمی فهمم. باید بهر قیمت شده «گیسیا بانو» را در اینجا

حاضر کنید. این مرتبه اگر مأمورین تو با دست خالی مراجعت کنند، شخصا آنها را

تنبيه خواهم کرد.

عیار گفت :

— سرور من.. موفقیت قطعی مأمورین ما بسته به اینست که مدت توقفشان در

غزنین محدود نباشد. بهتر است امیر بجای اینکه مقرر فرمایند در مدت پانزده روز یا

یک ماه به غزنین رفته و مراجعت نمایند، فرمان را اینطور اصلاح کنند که :

مأمورین حق ندارند با دست خالی به قلعه مراجعت نمایند و بهر قیمت و در هر

مدت که شده، باید «گیسیا بانو» را از حرم ربوده و محرمانه به قلعه انتقال دهند.

خلف گفت :

— بسیار خوب.. فوراً به غزنین مراجعت کنید و بدانید که سلطان شما در نهایت

بی صبری انتظار بازگشت شما را می کشد.

مأمور خفیه توافقی کرده، کسب اجازه برای خروج کرد.. خلف آخرین مرتبه

او را مخاطب قرار داده، گفت :

— سه کیسه زر برای مخارج خود از مهردار من بگیر و به همراهانت توصیه کن

در صورتیکه بدست مأمورین محمود افتادند، حق ندارند بهیچ قیمت کلامی بر زبان بیاورند، ولو آنکه در زیر شکنجه جان تسلیم نمایند.
مأمور گفت :

– امیر من... زبانی که به افشای اسرار تو باز شود، با دست خود ما قطع خواهد شد.

آنگاه زمین ادب بوسید و عقب عقب از در خارج شد. خلف متوجه محررین شده و بالحنی آمرانه گفت :

– همینقدر بمن بگوئید موجودی خزانۀ تکافوی تجهیز یک سپاه بیست هزار نفری را دارد یا خیر؟
یکی از محاسبین گفت :

– امیر من.. اگر چه خزانه خلف ابن احمد همواره غنی و بی نیاز است، اما چون سلطان محبوب در تدارک جنگ هستند، پول هر چه باشد باز کم است.
خلف گفت :

– به بخشداران و دهبانان و مأمورین در دهات و شهرها بنویسید که حاکم هر ولایت باید ظرف یک ماه بیست و پنج هزار درهم طلا بخزانۀ دولتی ارسال دارد.
تخلف در اجرای این دستور مجازات سخت دارد.

بعد از صدور این دستور خلف با اشاره دست منشی‌ها را نیز مرخص کرد و بمحض اینکه خلوت حاصل شد، آه عمیقی از سینه بر کشیده، خطاب به عیار گفت :
– آه... آه... عیار... با اینکه همیشه محرم راز و مورد اعتماد و اطمینان من بوده‌ای، معذالک هنوز نمیدانی این فرشته آسمانی چه آتشی در سینه من روشن کرده...
عیار... چند ماه پیش بود که این چشم‌های کور شده من فقط یک نظر او را دید و همان یک نظر کافی بود که تا به امروز روزگارم سیاه شود.

تو نمیدانی این دختر نیکو منظر چه ظاهر فریبده‌ای داشت.
 عیار، این همه زنان جوان که در حرمسرای من هستند، این همه دختران ماه منظر
 که تا کنون من دیده‌ام، هیچ یک از آنها انگشت (گیسیا بانو) نمی‌شوند.
 عیار، نزدیک است دیوانه شوم. سر به کوه و بیابان گذارم و هم چون مجنون
 در فراق لیلی هم صحبت و حوش و پرندگان گردم.

خواجه نیرنگ باز که تا این حد آقای خود را ناراحت و پریشان میدید، تواضعی
 کرده گفت:

— سرور من.. اندوه بخود راه مدهید.

خاطر آسوده دارید که آوردن «گیسیا بانو» به یک ماه نخواهد کشید. قول
 عیار را بپذیرید و بجای ناراحت بودن و غصه خوردن شادی کنید..
 بخصوص که امشب راهرو مرموز آماده پذیرائی از ولینعمت خویش است دختر
 پری روئی که از فرشتگان آسمان زیباتر است، انتظار تشریف فرمائی مبارک را
 می‌کشد.

خلف بانگی از شادی بر آورده، گفت:

— راست گفתי عیار... تفریح و خوشگذرانی دوی درد من است. برویم تا غم
 را از خانه دل بیرون کنیم.

خلف پیا خاسته، از اطاق مخصوص خارج شد و در حالیکه عیار به فاصله یک
 قدم در قفای او حرکت میکرد، بطرف راهرو مرموز براه افتاد.

قلعه (آل صفار) در سکوت و آرامش مطلق فرو رفته، جز صدای قدمهای
 نگهبانان که در مسیر معینی رفت و آمد میکردند، کوچکترین صدائی مسموع نبود.
 ساعتی که از شب میگذشت، مأمورین مخصوص باد در شیپورها افکنده
 بدینوسیله سکنه قلعه را بخواب و سکوت کامل دعوت میکردند.

خلف برای اینکه کسی باعمال شبانه او پی‌نبرد، خواب را بهانه کرده، فرمان داده بود که عموم ساکنین قلعه باید در ساعت اول شب به بستر رفته، برای راحتی حال او و اعضاء خانواده‌اش سکوت کامل در پیش گیرند.

قبل از ورود به داخل راهرو مرموز خلف روی بام چند دقیقه‌ای توقف نموده، همه جا را بدقت از نظر گذرانید تا از سکوت قلعه و وجود پست‌های نظامی در نقاط معین اطمینان حاصل کند.

و بعد از اینکه مطمئن شد فرامین او بنحو احسن انجام شده، نگهبانان در پست‌های خود مستقر شده‌اند، براه افتاد و همراه مرموز نزدیک شده، مقابل آن توقف کرد.

خلف برای آخرین بار برگشت و نگاهی دقیق و عمیق باطراف افکند، آنگاه با خونسردی و آرامش همیشگی وارد راهرو شد و در حالیکه بجلو قدم بر میداشت، گفت:

– عیار... آیا در خارج چیزی ندیدی؟

خواجه زیرک که فهمید خلف در تاریکی مطلق شب چیزی بنظرش رسیده، گفت:

– سرور من... این هم از بدبختی جان نثار است که چشمهایش در تاریکی قادر بدیدن نیست و مانند سرور خود که در ظلمت شب همه چیز را چون روز روشن می‌بینند. از چنین سعادت محروم است.

خلف گفت:

– عیار، در انتهای دیوار سمت راست، در پشت کنگره که نگهبان ندارد، سیاهپوشی پنهان شده و به طور قطع قصد سوئی دارد.

خواجه گفت:

– یا امیر.. اجازه فرمائید قراولان را با خبر سازم.

خلف با تشدد گفت :

– نه... احمق!.. او باید شناخته شود. باید به مکافات جساتش برسد تو جلوتر برو و وسایل را آماده کن، من خود باستقبال سیاهپوش خواهم رفت. عیار تا انتهای راهرو پیش رفت و در اطاقی را گشوده، وارد آن شد. در این اطاق جز فانوسی که روشنائی مختصری ایجاد میکرد، چیزی وجود نداشت. در مقابل نیز بوسیله عیار گشوده شده، راهرو کوچک مثل روز روشن شد و بوی عطر و عنبر در فضا پراکنده گردید.

خواجه بسرعت در را بست و وارد اطاق جدید شد. اما خلف از راهی که آمده بود، مراجعت نموده، کنار در راهرو مرموز، در پناه تاریکی تکیه به دیوار داد. دقایق بکندی میگذشت. سکوت و ظلمت محض سرتاسر قلعه را در خود فرو برده بود. خلف همچنانکه تکیه به دیوار داده بود، دست راستش قبضه خنجر را که بر کمر داشت میفشرد و سعی داشت نفس زدنش سر و صدائی ایجاد ننماید. متجاوز از نیم ساعت آن پیرمرد تبهکار، بدون آنکه احساس خستگی و ناراحتی نماید، با استقامت و مقاومتی که از او بعید می نمود، راست و استوار به دیوار تکیه داده، انتظار کشید و تدریجاً داشت مأیوس میشد که ناگهان قلبش از شادی و شغف بطپش افتاد و تبسمی تلخ بر لبانش نقش بست.

صدای پائی بگوشش رسید که بسرعت پیش می آمد. معلوم بود صاحب قدمها برای اینکه قراولان متوجه نشوند، فاصله بین کنگره و در راهرو را با قدمهای بلند طی میکند.

ناگهان سیاهپوش خود را به داخل راهرو افکند و در حالیکه تکیه به دیوار داده بود، آهسته سر بیرون کرد تا از تعقیب قراولان مطمئن شود.

اما وقتی مطمئن شد نگهبانان او را ندیده اند، نفس راحتی کشید و همانطور که به دیوار تکیه داده بود، آهسته آهسته به داخل راهرو پیشروی آغاز کرد.

بیش از دو سه قدم در داخل راهرو جلو نرفته بود که ناگهان چیزی چون
 م. بلیق بدور گردنش حلقه شد و قبل از اینکه بتواند تکانی بخود بدهد، یا سر و
 صدائی ایجاد کند. ناگهان تیغه عریان خنجرى در هوا برق زد و ضربتی شدید، پهلوی
 سیاهپوش را از هم درید.

ضربه‌های دوم و سوم با همان سرعت تکرار شد و لحظه‌ای بعد پیکر بی‌جان و
 غرقه بخون سیاهپوش کف راهرو در غلطید.

خلف با خونسردی خنجر را غلاف کرده، در راهرو را بسته و سپس باطاق اولی
 مراجعه نمود، فانوس را برداشت و بالای سر سیاهپوش آمده، در پناه نور لرزان و
 کمرنگ فانوس در چهره مقتول دقیق شد.

— احمق.. من خوشحال بودم که یکی از مأمورین محمود یا یکی از جاسوسان
 دیلمیان را به قتل رسانیده‌ام.. اما نمیدانستم یکی از سپاهیان کنجکاو و احمق خود را
 که سرش به تنه‌اش زیادی کرده، به قتل رسانیده‌ام.

خلف بدنبال این کلمات با خونسردی به کنار در ورودی راهرو آمده، خم شد و
 با فشار دست سنگ یک تخته بزرگی را که ظاهراً قسمتی از سطح زمین بنظر می‌آمد،
 بکناری کشیده، راست بدیوار تکیه داد.

معلوم شد که سنگ مزبور در چاه عمیق و هولناکی است که در مواقع عادى
 روی آن را می‌پوشاند.

خلف دست سیاهپوش را گرفته، کشان کشان تالب چاه آورد و با یک فشار
 جسد آن مرد بدبخت را که فدای کنجکاوی خود شده بود، به داخل چاه سرنگون
 کرد و زیر لب گفت:

— این چاه از کسانی که قصد سر در آوردن از خصوصیات مرا داشته باشند و در
 صدد کشف اسرار راهرو مرموز بر آیند، به بهترین وجهی پذیرائی خواهد کرد.

برویم... برویم و کفاره خون این مرد را با جامهای شراب و استراحت در کنار

ماهر وئی که (عیار) آنهمه از او تعریف میکرد، تأدیه نمائیم.

خلف براه افتاد و بهمان ترتیب که عیار داخل اطاق نهائی شده بود، وی نیز داخل شد، در حالیکه دهانه چاه باز و انتظار کسانی را می کشید که در صدد کشف اسرار خلف بر می آمدند.

و چنین بود سرنوشت کسانی که به داخل راهرو میرفتند، کسی خبردار نمی شد و هیچکس نمی فهمید چه بلائی بر سرشان آمده.

و اما خلف بعد از ورود به راهرو کوچک که تقریباً آخرین سنگر قرارگاه فسق و فجور و مرکز لهو و لعب و عیاشی پیرمرد منفور بشمار میرفت، توقف کرد و دست را به پیشانی نهاده، بتفکر پرداخت تا به بیند کاری باقی نمانده و مطلب ضروری و اجبی فراموش نشده باشد.

خلف میدانست وقتی وارد اطاق مزبور شود و اعمال گناه آلود خود را آغاز نماید و بر اثر افراط در شراب مست شود، هرگز قادر نیست با آن حالت در انتظار قراولان و نگهبانان ظاهر شده و اقدام بکاری نماید.

باین جهت قبل از ورود بتالار گناه خوب فکر میکرد و وقتی خیالش از بابت امور دولتی و خصوصی راحت میشد، دستگیره در را فشار داده، وارد می شد.

آن شب نیز خلف چند دقیقه در راهرو کوچک توقف کرد و سپس به در نزدیک شده، خواست آنرا باز کند، اما همانوقت صدائی شبیه ضربات زنگ در اطاق منعکس گردید و خلف با عصبانیت و اوقات تلخی فریاد زد:

— یک موجود مزاحم!.. یک مزاحم بی موقع!

آنگاه در را نیمه باز کرده، عیار را طلبید و مطلب را به او گفت و سفارش کرد که ساعتی انتظار او را بکشند و اگر بعد از آن مدت برنگشت، کار عیش و طرب را تعطیل نموده، برای شب بعد بگذارند، زیرا حادثه‌ای پیش آمده که از همه چیز واجب‌تر و لازم‌تر است.

(خلف) بعد از صدور این دستور از راهی که آمده بود، مجدداً برگشت و هنگامیکه بکنار چاه رسید، سنگ را که بدیوار تکیه داده بود، بجای اول برگردانید و سپس از راهرو مرموز خارج شده، قدم بر روی بام گذاشت. در اولین قدم سینه به سینه صاحب منصب مسئول کشیک شب قلعه برخورد و با لحنی توأم با عصبانیت گفت:

— هان... آقای افسر نگهبان! آیا سپاه سلطان غزنوی به قلعه حمله نموده که اینطور با عجله امر با حضار من دادید؟
نگهبان گفت:

— ولینعمت من.. جان نثار به اطاعت و اجرای فرامین مبارک ناچار بود مطلبی را بعرض برساند، زیرا در اینگونه موارد فرمانی هست که موضوعات فوری ضروری را در هر موقع شب که باشد باید بعرض رسانید.
خلف گفت:

— کدامست آن موضوع مهم که خواب و آسایش مرا برهم زده، استراحت شبانه مرا مختل ساخته؟
صاحب منصب گفت:

— امیر به سلامت باشد. هم اکنون سوارانی که از راه دور آمده‌اند، مقابل در قلعه ایستاده و اصرار دارند که ورود آنها باطلاع خلیفه برسد.
افسر نگهبان برای اینکه توجه خلف را جلب نموده و بیگناهی خود را ثابت نموده‌باشد، اضافه کرد:

— سرور من... وقتی به آنها گفتم که ملاقات با سلطان در این وقت شب غیر ممکن و بلکه محال است، یکی از آنها که معلوم بود بر دیگران سمت ارشدیت و فرماندهی دارد گفت:

— شما وظیفه دارید سلطان را از خواب بیدار نموده و پیام ما را به ایشان برسانید

و در غیر اینصورت هر حادثه‌ای روی دهد، ما مسئول آن نخواهیم بود.
خلف گفت:

– خود را معرفی نکردند و گفتند که چه کاری با من دارند؟
صاحب منصب گفت:

– سرور من.. آنها خود را فرستادگان امیر اسماعیل برادر مطرود و معزول سلطان غزنوی معرفی نموده و مدعی بودند که از جانب امیر مجبوس، پیام محرمانه خاصی برای سلطان همراه آورده‌اند.

«خلف» مثل کسی که مژده مسرت بخش و گرانبهائی شنیده است، خوشحالانه گفت:

– فوراً... فوراً آنها را به داخل قلعه انتقال داده، مستقیماً نزد من راهنمائی کنید و از اینکه آنان را پشت در قلعه بانتظار گذارده‌اید، عذر خواهی نمائید؟!
وقتی صاحب منصب دور شد، خلف چند تن از خادمین خود را طلبیده، دستور داد از میهمانان آن شب پذیرائی کاملی بنمایند و هر قدر ممکن است بیشتر جلال و شکوه قصر سلطنتی او را برخ فرستادگان امیر اسماعیل بکشند!

چند دقیقه بعد در تالار بزرگ میهمانخانه قلعه، خلف بن احمد صفاری در یکطرف و (شمع ابن سلیم) و (مهرزاد طوسی) و (شهرزاد) در طرف دیگر، روبروی هم نشسته، باب مذاکره را باز کردند و مابزودی از نتایج این ملاقات سیاسی که منجر به توطئه وحشت انگیزی گردید، آگاه خواهیم شد.

حوادث بین راه...

«دربگوش» کیست؟

در صفحات اولیه گفتیم که سلطان غزنوی شب قبل از جدال نهائی ارسلان و «سینوهه» اختیارات فرماندهی باقیمانده ارتش را به «ارسلان جاذب» سردار کاردان و شجاع واگذار نموده، خود در معیت «ابوعلی محمد میکالی» وزیر و چند تن از خاصان، نیمه شب بسوی غزنین حرکت کرد.

با اینکه شهرها و نقاطی که سر راه آنان قرار داشت، قبلاً بوسیله ارتش اسلام مفتوح و در اغلب آنان مأمورین ایرانی مستقر بودند، معهذا به توصیه (ابوعلی)، سلطان شبها اسب می‌تاخت و روزها در نقاط دور از نظر، کنار جاده و خارج از آبادیها و شهرها استراحت میکرد.

سلطان محمود بقدری از شکست اخیر خشمگین و عصبانی و در عین حال اندوهگین و متأثر بود که حد نداشت.. روزها و شبهای اولیه بهیچوجه با همراهانش صحبت نمیکرد و غالباً در سکوت مرموزی فرو رفته، مدتها چشمهایش بنقطه مجهولی خیره میشد و در افکار خود غرق بود.

علاوه بر (بوعلی) چهار تن از افسران شجاع و ارشد نیز همراه او بودند که خود را فدائی و پیش مرگ شهریار دانسته، هیچگاه از وی جدا نمی‌شدند.

تعداد فدائیان محمود قبل از آغاز جنگ بیست و پنج نفر بود که همه آنها از افسران دلیر و زبده ارتش و سالیان دراز مراتب خدمتگزاری و وفاداری خود را امتحان داده بودند.

در خلال جنگ آنها، یکی پس از دیگری در رکاب سلطان خود کشته شدند و جان شیرین را از دست دادند تا ولینعمت آنها زنده بماند...

اکنون که محمود متواری شده و به سوی غزنین بر می گشت و از هزاران هزار سپاه اسلام جز چند نفر همراهان او باقی نمانده بودند، هنوز چهار تن فدائیان در رکاب او آماده جان بازی و فداکاری بودند.

در سومین روز فرار، پیک جاسم بوسیله مخصوصی که جز شخص سلطان و (بوعلی) کسی از آن اطلاع نداشت، بدست محمود رسید و سلطان غزنوی پس از قرائت پیام جاسم قطره اشکی افشاند و در حالیکه سر به آسمان برداشت، گفت:

– پروردگارا... مشیت تو بر شکست سپاه اسلام قرار گرفته بود...

این خواست تو... و بنا به اراده تو بود که در جهاد با کفار شکست و ناکامی از آن ما گردد و از آنهمه سپاهی، حتی یک نفر باقی نماند.

با این حال... ای خدای بزرگ... و ای قادر متعال.

دهها هزار تن از رشیدترین فرزندان اسلام در راه اعتلای کلمه حق و اثبات وحدانیت تو شهید شده، در جهاد با کفار بدرجه شهادت نائل آمدند و به سعادت جاویدان رسیدند.

اما... محمود... این بنده کمترین تو هنوز زنده و در قید حیات است.

هنوز محمود زنده است و افتخار شهادت نصیب او نشده... و تا روزی که بنده کمترین تو حیات دارد، در راه برانداختن کیش بت پرستی و جهاد با کفار تلاش خواهد نمود.

پروردگارا... تا وقتی من زنده ام، سپاه اسلام نباید بیکار بنشیند.. بزودی با

شاپور آیین‌نژاد

سپاهی دشمن شکن عازم سومنات خواهم شد و در آنروز وای بر حال (سینوهه) .. و ای بر حال سپاه او..

اینست عقیده من، اگر اراده و مثبت تو به زنده ماندن محمود تعلق گرفته باشد...

بهر حال... راضی به رضای تو هستم و جز شکر گزاری کاری از دستم ساخته نیست...

مسافرت محمود و همراهانش تا سومین روز بطور پنهانی صورت میگرفت، زیرا (بوعلی) احتمال میداد مأمورین (سینوهه) در تعقیب آنان باشند و در آنصورت به آسانی به آنها دست پیدا می کردند.

عصر روز سوم «بوعلی» شش دست لباس افراد عادی هندی فراهم نموده، سلطان و همراهانش را وادار کرد، البسه رزم را از خود دور ساخته، لباسهای مزبور را بر تن نمایند تا علاوه بر اینکه بتوانند بدون ترس و وحشت به مسافرت خود ادامه دهند، از صورت پنهانی و مخفیانه نیز خارج شده، بین مردم و سکنه بومی شهرهای بین راه ظاهر شوند.

سلطان و یارانش با کراحت و نفرت تعویض لباس نموده، لباس و اسلحه رزم را بدور افکندند و جز تیر و کمان و شمشیر که آنهم معمول همه بود، چیزی همراه برنداشتند.

محمود قبضه شمشیر جواهر نشان را در زیر لباس پنهان نمود و غلاف مرصع آنرا هم که قیمتی بود، بیکی از فدائیان داد تا زیر لباس بکمر بیندد.

بدین ترتیب مسافرت آنان ادامه یافت، با این تفاوت که شبانه روز پیش میرفتند و در اماکن عمومی ظاهر شده، شبها نیز چند ساعتی استراحت میکردند.

بامداد روز هفتم قبل از اینکه کاروان به راه بیفتد، بوعلی از دروازه بان شهر

پرسید:

— بردار... می توانی به من بگوئی از اینجا تا غزنین چقدر راه است؟

دروازه بان هندی گری بر ابروان افکنده، گفت:

– غزنین... پایتخت آن کابلی خونخوار را میگوئی؟..

اما باید بدانی که «سینوهه» شجاع آنچنان شکستی به سپاه ایران وارد آورده

که تا پایان عمر ایرانیها هرگز هوس جنگ نخواهند کرد.

«بوعلی» که از سخنان توهین آمیز دروازه بان بهیجان آمده و در چهره سلطان

محمود و فدائیان آثار خشم و عصبانیت فوق العاده میخواند، از ترس اینکه مبادا

حادثه‌ای روی دهد، گفت:

– آقا... من نگفتم که تو یک دوره تاریخ برای ما شرح دهی، بلکه فاصله تا

غزنین را پرسیدم؟

دروازه بان گفت:

– ای پیرمرد... اگر تو ایرانی هستی، لااقل مژده شکست سپاه ایران و کشته

شدن سلطان محمود را برای اهالی بیرو به همه اعلام کن که لشگر کشی به کشور

مقدس هند، حاصلی جز این ندارد.

بهر صورت از اینجا تا غزنین بیش از یک شبانه روز راه نیست؟!!

دست یکی از فدائیان زیر لباس، روی قبضه خنجر قرار گرفت و چون اهانت

بسلطان فدائیان را دیوانه میساخت، بانگ زد:

– ای مرد یاوه گو... دهانت را نگاهدار، قبل از اینکه ناچار شوم زبانت را قطع

کنم.

دروازه بان که فهمید آنها ایرانی هستند، با صدای بلند شروع بخندیدن نموده،

خطاب بهمکاران خود فریاد زد:

– رفقا... بیائید... جلوتر بیائید و از نزدیک ببینید ایرانیها چگونه از شنیدن خبر

شکست آن سلطان خونخوار ناراحت شده، قصد بریدن زبان مرا دارند.

و بدنبال قهقهه‌ای تمسخر آمیز افزود:

– بیچاره‌ها خبر ندارند که هم اکنون سر پادشاهشان بر دروازه سومنات آویخته شده و برای زمستان خود آفتاب ذخیره میکند!

فدائی مزبور از شنیدن توهین آخری دروازه‌بان یکباره آتش گرفت. رگهای گردنش از فرط غیرت و تعصب راست ایستاد. دیدگانش بوضعی مخوف از هم باز شد.

خون در عروق و شرائینش بهیجان در آمد. بی آنکه از خشم محمود بترسد با یک حرکت از اسب پائین جست.

گریبان دروازه‌بان را گرفته، با حرکتی شدید او را بطرف خود کشید. غرشی خشم آلود از اعماق جگر بر کشید، مشت نیرومندش را گره کرده، بالا برد و با تمام قوا بر فرق دروازه‌بان فرود آورد.

این ضربه آنقدر قوی و نیرومند و کوبنده بود که دروازه‌بان حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورده، مغزش از دهان بیرون ریخت و در مقابل دیدگان وحشت زده و بیمناک سایر دروازه‌بانان جابجا نقش زمین شده، مرغ روح از کالبدش به پرواز درآمد.

فدائی در حالیکه صدایش از شدت خشم میلرزید، با عربده‌ای رسا فریاد زد: – اینست سزای زبان درازی!.. و اینست سزای کسی که به شهریار ایرانیان اهانت روا دارد.

آنگاه با یک خیز بروی اسب بسته، سر اسب را برگردانید. محمود که توقف بیشتر در آن ناحیه را جنون محض میدانست، فرمان حرکت داد و اسبها مثل اینکه بال در آورده‌اند، در جاده غزنین چهار نعل بحرکت درآمدند. دروازه‌بانان تا چند دقیقه دست و پای خود را گم کرده، از شدت وحشت و ترس جرئت اینکه کلامی بر زبان بیاورند، نداشتند.

اما وقتی محمود و یارانش بقدر کافی از آنحدود دور شدند، رئیس آنان فریاد

زد:

– آه... آه... چرا اجازه دادید جنایتکاران فرار کنند.

فوراً سوار شده، در تعقیب آنان بروید.

بزودی ده تن نگهبانان دروازه سوار بر اسب‌های خود شده از دروازه بیرون رفتند و چند دقیقه بعد حاکم شهر که از قضیه مستحضر شده بود، عده‌ای از سواران محلی را هم در تعقیب آنها فرستاد.

اما تا آن هنگام اسبهای راهوار و اصیل و گران قیمت، محمود و یارانش را فرسنگها از حدود آن شهر دور نموده بود.

(بوعلی) در تفحص‌های بعدی فهمید که آنها نزدیک ایالت معروف (گندار) هستند و همانطور که دروازه‌بان مقتول گفت، تا غزنین یک شبانه روز راه باقی بود. اما روحیه سلطان غزنوی فوق‌العاده خراب شد. اندوه و تأثر او با شنیدن سخنان توهین آمیز دروازه‌بان به خشم و کینه‌ای شدید مبدل شده، بغضی شدید راه‌گلویش را مسدود نمود.

توهین دروازه‌بان سخت در محمود مؤثر واقع شده، بقدری او را ناراحت کرد که حدی بر آن متصور نیست.

هیچ چیز جز کینه جوئی و انتقام نمی‌توانست آتش خشم و غضب او را فرو نشاند. اگر برای وی مقدور بود، از همانجا بر میگشت و (گندار) را بر سر ساکنینش خراب میکرد و زن و مرد و پیر و جوان را از دم تیغ می‌گذرانید.

– ایاز...

– شهریار به سلامت باشد

– ایاز...

– در جان بازی و خدمتگزاری آماده‌ام!

– احمق... این چه حرکتی بود؟ برای چه دروازه‌بان را کشتی؟

هنگامی که محمود کلمه دروازه‌بان را بر زبان می‌آورد، دندانهایش را از فرط خشم بر هم می‌سائید و معلوم بود چندان هم از کشتن آن مرد زبان دراز ناراحت نیست.

– شهریارا... نمی‌توانستم و نمی‌توانم.

فدائی که (ایاز) نام داشت و مردی سیه چرده بود، ادامه داد:

– شاها... مرا بکش و از من مخواه اهانت به شما را بشنوم و تحمل کنم.

مرگ هزار بار بر من گواراتر از اینست که با گوشه‌ایم بشنوم به سرورم بد میگویند و ساکت بمانم.

محمود نظری ملاطفت بار به او افکنده، با تبسمی مصنوعی گفت:

– نادان... لااقل میخواستی او را تنبیه کنی!

– شاها... مرگ برای او بهترین تنبیه بود. از این پس قادر به زبان درازی نخواهد بود.

– ایاز... دقت کن در اینگونه موارد این قبیل بی‌احتیاطی‌ها از تو سرزند.
– اطاعت... صد بار اطاعت سرور من.

آفتاب به وسط آسمان رسیده، سایه موجودات بر روی خودشان منعکس می‌شد که سواران شش گانه به شهر «گندار» رسیدند و سلطان غزنوی پس از مدتها نغمه روح پرور تکبیر را از فراز گلدسته‌های مسجد شنید و متوجه شد که قدم به یک شهر اسلامی نهاده است.

شهری که تا چند سال پیش در ظلمت و جهل، در کفر و الحاد غوطه میخورد و نیروی شمشیر سربازان اسلام و همت و اراده محمود آنرا بیک شهر اسلامی مبدل ساخت و اینک در نیمروز، بانگ اذان از گلدسته‌های مساجد آن بلند بود و مؤذن مسلمین را به عجله در نماز گزاری توصیه میکرد:

– حی علی الصلوة... حی علی الفلاح..

با اینکه محمود هنوز در قلمرو حکومت دشمن بود و به عبارت دیگر در مستعمرات و تحت قدرت و نفوذ هندیان قرار داشت، معهذا اضطراب و نگرانی را بکلی فراموش کرد.

بعلاوه اندوه و غم درونی و تأثر و تأسفی که از شکست سپاه اسلام و بخصوص از شنیدن سخنان دروازه‌بان هندی، بر او عارض شده و ناراحتش ساخته بود، موقتاً از یاد برد.

قلب و دلش بشنیدن بانگ مؤذن، روشن شد و جسم و جانش را صفا و طراوتی روحانی قرار گرفت.

اسبها را بدست غلامی هندی سپرده، متفقاً وارد نزدیکترین مسجد شدند. وضو ساخته، در پیشگاه قادر توانا بنماز ایستادند.

سلطان محمود که پس از ماهها خود را در مسجدی میدید، نماز را طولانی کرد و در سجود آخرین، مدتها سر به مهر داشت و با خدای خود راز و نیاز می نمود. تا اینکه نماز سلطان پایان رسید و جملگی در کنار شبستان مسجد کفشها را بر پا نموده، براه افتادند و در اولین قدم سلطان متوجه صاحب منصبان شده، گفت: — ایاز... تو جلوتر برو و اسبها را برابر در مسجد بیاور! ما مقابل در مسجد منتظریم.

«ایاز» یک قدم از سلطان و همراهانش جلو افتاد و این درست هنگامی بود که «ایاز» قدم در چهارچوب در گذاشت و سلطان و «بوعلی» و فدائیان بفاصله دو قدم در قفای او بدر نزدیک میشدند.

اما صاحب منصب متعصب هنوز قدم از مسجد بیرون نگذاشته بود که با یک حرکت سریع خود را به عقب کشیده، دستهایش را بطرفین بلند کرد و محمود و همراهانش را از جلو رفتن باز داشت.

«ایاز» در اولین نظر مشاهده کرد که اسبهای آنها را در مقابل در مسجد

آورده‌اند و عده‌ای سپاهی سیاه چهره هندی غلام محافظ اسبها را در میان گرفته، به بازجوئی و بازپرسی از او مشغولند.

دوستی و علاقه قلبی (ایاز) نسبت بسلطان خود بدرجۀ مافوق تصور رسیده، محمود را ولینعمت و سرور خود میخواند.

– سرور من... متجاوز از یک صد تن از سپاهیان کفار مقابل مسجد اجتماع نموده، از غلام سراغ صاحبان اسبها را میگیرند.

خروج از مسجد مساوی است با اهانت بساحت مبارک و...
 «بوعلی» مضطربانه گفت: ایاز... خوشبختانه کفار حق ورود به مساجد مسلمانان را ندارند و ما تا وقتی در مسجد هستیم از تعرض آنان مصون خواهیم بود.
 یکی از افسران که «ضیغم» نام داشت گفت:

– حضرت سلطان موافقت فرمایند ما هویت واقعی شهریار و خود را با صدای بلند بگوش اهالی گندار برسانیم و هر گاه مشرکین باز هم در صدد اهانت بر آمدند، دست بشمشیر ببریم.

«بوعلی» که با این نظر موافق بود، افزود:

– بدیهی است نگهبانان ایرانی که در شهر مستقر شده‌اند، بلافاصله به کمک شهریار خود شتافته، سپاهیان هندی را تار و مار خواهند نمود.
 محمود بالحنی سرزنش آمیز گفت:

– میکال... (محمود بوعلی را میکال که مخفف میکالی و کنیه وزیر بود، خطاب میکرد).

بنظرم فراموش کرده‌ای که ما شکست خورده و بحالت فرار به غزنین میرویم.
 آیا تصور میکنی افشای هویت بصلاح است؟...

نه... میکال!... از تو که در هوش و فراست نظیر و ثانی نداری بعید است، با پیشنهاد «ضیغم» موافقت کنی.

اگر چه خانه خدا محل جنگ و جدال نیست، لکن از این پس آماده دفاع باشید تا من نقشه فرار از دست هندیان را طرح نمایم.

بدنبال این کلمات محمود مجدداً وارد صحن مسجد شد و مردی را که آخرین نماز گزار آنروز بود و اینک قصد خروج از مسجد را داشت، طلبیده، گفت:

— برادر... آیا ممکن است خدمتی برای ما که برادران دینی تو هستیم، انجام دهی؟!

مرد گفت:

— تا چه نوع خدمتی باشد؟

محمود گفت:

— این شیر قلاب کمر بند را که به تو (بطور امانت) میدهم، در کمال عجله به فرماندار ایرانی شهر «ابومنصور» برسانی و...

گنداری که معلوم بود بتازگی اسلام آورده و با ایرانیان میانه خوشی ندارد، روی برگردانید و در حالیکه قصد خروج از مسجد را مینمود، گفت:

— ملاقات ابومنصور به این سادگی میسر نیست و من مثل شما بیکار نیستم که برای فرماندار شهر یک شیر قلاب کمر بند که پشیزی ارزشی ندارد، هدیه ببرم.

محمود که میدید آنمرد قصد ندارد دستور او را اجرا کند، شانه‌اش گرفته، بطرف خود کشید و در حالیکه چیزی از جیب خارج میکرد، گفت:

— میدانم که اهالی گندار یک قدم مجانی بر نمیدارند. بگیر این پنجاه اشرفی را و در مقابل خواهش مرا انجام بده!..

وی ابتدا باور نمیکرد، اما وقتی دستهایش از اشرفی پر شد و اطمینان حاصل کرد تمام آنها متعلق به او است و در حقیقت ثروت نسبتاً زیادی عایدش شده، خوشحالانه گفت:

– بروی چشم برادر.. اگر چیزی هم نمی‌دادی، من امر ترا اجرا میکردم. از همه چیز گذشته ما برادران دینی هستیم و کمک به برادران مسلمان وظیفه ما است!! محمود تبسمی استهزاء آمیز بر لب آورده، گفت:

– این اشرفی‌ها در صورتی به تو تعلق دارد که سوگند یاد کنی، بعد از خروج از مسجد بلافاصله بجانب عمارت دارالحکومه براه افتاده و در ملاقات ابومنصور شتاب خواهی کرد.

آن مرد سوگند یاد کرد و بعد از دریافت اشرفی‌ها و شیر قلاب کمر بند با عجله بطرف دارالحکومه براه افتاد، در حالیکه زیر لب میگفت:

– واقعاً بعضی‌ها چقدر احمق و نادانند که برای هدیه کردن یک شیر قلاب، پنجاه اشرفی خرج میکنند. این مبلغ درست برای مخارج یکسال خانواده من کافی است.

مرد حسابی!.. آدم عاقل!.. اگر یک اشرفی هم می‌دادی، من با سر برای اجرای دستور تو می‌دویدم.

بعد از رفتن آن مرد، سلطان غزنوی نفس عمیقی کشیده، دست بزر جامه خود برد و تیغه عریان شمشیر را از زیر لباس بیرون کشیده، سبک سنگین کرد و گفت:

– ایاز... فوراً در مسجد را ببند...

فدائی شجاع دو لنگه در را بهم نزدیک ساخته، خواست کلون آنرا ببندازد که ناگهان جمعی حمله کردند تا مانع بسته شدن آن بشوند.

محمود که متوجه این منظره بود با چند قدم بلند بکمک (ایاز) شتافته و سایرین نیز پشت‌های خود را به در تکیه داده، با فشار زیاد بالاخره توانستند آنرا ببندند.

در حالیکه از بیرون فریادهای... دزد... دزد! در داخل مسجد به گوش می‌رسید.

محمود فهمید هندیانی که در تعقیب آنها بوده‌اند تا کنار مسجد رد پای

آنان را پیدا کرده و اسبهایشان را شناخته‌اند.

و چون قدرت ورود به مساجد مسلمین را نداشته‌اند، به این حيله متوسل شده‌اند، تا مردم آنها را از داخل مسجد به بیرون برانند و در نتیجه آنها موفق بدستگیری قاتل دروازه‌بان و همراهانش بشوند.

بعد از اینکه در مسجد مسدود شد، محمود گفت:

– یاران... درنگ جائز نیست.

اگر بانتظار ابو منصور باشیم، ممکن است پشیمان شویم و وقتی «منصور» به کمک ما بیاید که کار از کار گذشته باشد.

به این جهت آماده باشید تا از راه بام مسجد فرار کنیم.

محمود از جمله پادشاهان و کشورگشایان کم نظیری است که بازوانی نیرومند، عضلاتی پولادین، هیکلی رشید و متناسب و قلبی قوی داشت.

به تنهایی از عهده ده مرد قوی‌البنیه جنگی بر می‌آمد. هنگامیکه شمشیر به دست میگرفت دهها سپاهی جنگ آور حریف میدان‌ش نمی‌شدند.

در تیراندازی و شمشیربازی و سایر فنون جنگ مهارت فوق‌العاده داشت.

سلحشوری و شجاعت را با تدبیر و کفایت توأماً دارا بود.

قدرت شمشیر را با حزم و دوراندیشی و عقل در هم آمیخته، هنگام جنگ فرماندهی قابل و جنگجویی لایق بود که همواره در خط اول جبهه بوضع نبرد رسیدگی میکرد و فرمان میداد.

او سرداری بزرگ و سیاستمداری ماهر و کشورگشائی فاتح بشمار میرفت.

همه جا.. و در همه حال به آینده و موفقیت و پیروزی نهائی اطمینان کامل

داشت و هیچگاه آرامش و خونسردی خود را از دست نمیداد.

در آن هنگام نیز با وجودیکه متجاوز از یکصد سپاهی و جمعی بیش از پانصد تن

از سکنه بومی گندار مقابل در مسجد اجتماع نموده و قصد شکستن در و دستگیری

آنها را، آن هم به عنوان سارق داشتند، معهذا سلطان غزنوی خم به ابرو نیاورده، در نهایت خونسردی و آرامش به جستجوی راه فرار مشغول بود و آن همه سر و صدا و ناسزا کوچکترین تأثیری در روحیه وی نداشت.

در عین حال که فعالیت میکرد، به این طرف و آن طرف می‌دوید، فکرش هم کار میکرد:

می‌دانست چه میکند... می‌دانست چه باید بکند... بهیچوجه در گیر و دار حوادث دست و پای خود را گم نمیکرد و رفتار و اعمالش قدم بقدم با طرز فکر و نقشه‌اش توافق داشت.

به این جهت آن روز نیز ضمن اینکه به داخل مسجد می‌دوید و همراهانش را بسرعت در حرکت تشویق میکرد، دیدگانش همه جا را جستجو می‌نمود و فکرش نیز نقشه می‌کشید.

نردبانی در گوشه مسجد، بر روی زمین افتاده بود. محمود بسرعت خود را به آن رسانیده بازوان نیرومندش را بکار انداخت و بایک تکان نردبان سنگین را بر سر دست آورده، به دیوار تکیه داد.

محمود یقین داشت که شکستن در مستحکم مسجد به آسانی برای مهاجمین میسر نیست و هر گاه حمله‌ای از طرف آنان صورت گیرد، از راه پشت بام خواهد بود. به این جهت اگر آنها بتوانند قبل از افراد، خود را به بام برسانند، باید صد در صد به نجات خود امیدوار باشند.

بازوان نیرومند محمود نردبان را به دیوار تکیه داده، اشاره کرد (میکال) بالا برود و خود او در پشت سر وزیر سالخورده‌اش و سایرین نیز به ترتیب شروع به بالا رفتن نمودند.

«ایاز» که آخرین نفر بود، هنگامی که قدم به اولین پله نردبان گذاشت، ناگهان صدای باز شدن در مسجد را شنید و بدنبال آن انبوه جمعیت با چوب و چماق و

فریاد و ناسزا به داخل مسجد ریختند.

ایاز بر سرعت حرکت افزود. وقتی او هم مثل سایرین قدم به بام گذاشت، چند تن از افراد مهاجم تا نیمه نردبان بالا آمده بودند.

سلطان غزنوی با خشم و غضب، دو طرف نردبان را گرفت، تکانی شدید بآن داد. افراد بر روی هم در غلطیده، از ارتفاع بلند بر سر جمعیت ریختند و این چند ثانیه کوتاه بهترین فرصت را بدست محمود داد که با یک قوت نردبان را بالا بکشد. هر شش نفر از روی لباس قبضه‌های شمشیر را در مشت فشرده، آماده جدال بودند.

محمود پس از اینکه نردبان را بالا کشید، بسرعت نظری باطراف افکند و در اولین نگاه دید که سپاهیان هندی از ساختمان مجاور مسجد بسرعت از پله‌ها بالا می‌آیند و نفرات اولیه قدم به بام نهاده، با فریادهای بلند آنان راه جمعیت و سپاهیان نشان داده و آنها را بسرعت و عجله تشویق میکنند.

«محمود» که موقعیت ساختمانی خانه‌های پشت مسجد را نمی‌شناخت، بیارانش دستور داد که او را تعقیب بکنند و خود با قدمهای بلند به دویدن پرداخت. غوغائی عجیب در گیر شده بود، فریادها و ناسزاهای جمعیت که لحظه به لحظه زیاده‌تر میشد، بلوائی عظیم بر پا نموده، هر کس از راه میرسید به جمعیت ملحق شده، برای دستگیری دزدانی که به خانه خدا پناه برده بودند! تلاش میکرد.

محمود با سرعت می‌دوید و نمیدانست بکجا میرود، لکن از گنبدهای مدور و پشت سر همی که مقابل او، قدری دورتر قرار داشت، فهمید که به بازار نزدیک شده‌اند و اگر بتوانند بدون جلب توجه دیگران و بدون سرو صدا خود را به بازار برسانند نجات یافته‌اند، زیرا امکان نداشت در بین آن همه جمعیت بتوانند آنها را بشناسند مخصوصاً اگر بطور انفرادی حرکت نمایند.

(محمود) همچنانکه با سرعت میدوید، دستورالعمل برای همراهانش صادر میکرد

و وظیفه و تکلیف هر یک را معین می‌نمود:

– بوعلی.. ایاز... ضیغم و شما دو نفر توجه داشته باشید که اگر از هم جدا شدیم و یکدیگر را گم کردیم، بلافاصله باطراف دروازه غزنین بروید و در آنجا جمع شوید. هر وقت همگی کنار دروازه رسیدیم، مجدداً بمسافرت ادامه خواهیم داد. شاید اگر پیش آمد جدیدی نمیکرد، نجات آنها همانطور که محمود فکر کرده بود، امکان داشت، لکن هنگامیکه محمود پیشاپیش دوستانش به کنار اولین گنبد بازار رسید، ناگهان بفاصله بیست سی قدم جلوتر مشاهده کرد که از راه پلکان بازار عده‌ای از افراد شهر با چوب دستی‌های خود بالا می‌آیند و مثل سایر مهاجمین ناسزا و دشنام می‌گویند.

محمود بسرعت روی برگردانیده، یارانش را امر به توقف داد و مشاهده کرد که سپاهیان هندی به فاصله بیست قدم پشت سر او پیش می‌آیند. نظری بطرف چپ افکند و مشاهده کرد کوچه عریضی است که تقریباً پنج شش متر با سطح بام فاصله دارد و این ارتفاع برای پریدن زیاد است و اگر کسی از آن ارتفاع بلند بداخل کوچه پرت شود، استخوانهایش نرم خواهد شد. «محمود» تصمیم نهائی، یعنی جنگ با هندیان و جمعیت را تا آنجا که قوه و قدرتش اجازه میداد، نزد خود تأیید نمود و سپس با ناامیدی نظری بطرف چپ افکند.

سمت چپ صحن حیاتی بنظر میرسید که ارتفاع زیادی با بام داشت، اما در یک تخته بزرگی را به دیوار تکیه داده بودند که ارتفاع بلند را نصف میکرد. به این معنی که ممکن بود ابتدا از روی بام روی در و سپس از روی در به داخل حیات پرش کرد. وقتی سلطان غزنوی متوجه این امر شد، حتی یک لحظه هم در اجرای نقشه خود تردید نکرد و خود اولین کسی بود که با یک خیز به روی در جست و سپس به آرامی در صحن حیات فرود آمد.

بدنبال او (بوعلی) و سایرین بدین ترتیب ولی با سرعت فوق العاده خود را بصرح حیات رسانیدند و هنگامی که محمود در بزرگ را روی زمین خوابانید، نفرات متعاقبین بالای سر آنها رسیده و هر یک چوبی را که در دست داشتند، به سمت آنها پرتاب کردند.

یکی از آنها فریاد زد:

— مردم... دزدها نمی‌توانند از دست ما نجات پیدا کنند. هم اکنون مثل موم در دست ما هستند.

زود از پله‌ها پائین بروید و از کوچه مجاور به در همین حیاط حمله کنید. جمعیت با عجله مراجعت کرده و برای اجرای دستور ناطق بحرکت در آمدند و سپاهیان هندی نیز با آنها همکاری می‌کردند.

اما محمود و همراهانش بعد از رسیدن به سطح زمین تصمیم داشتند، از راه در ورودی حیاط خود را به خارج افکنده، به ترتیب باشد وارد بازار شوند و بین جمعیت خود را گم کنند.

اما هنوز اولین قدم را برنداشته بودند که در فرعی انتهایی حیاط آهسته بروی پاشنه چرخید و پیرمردی سر از لای در بیرون کرده، گفت:

— آقایان... بگوئید اشهدوان لا اله الا الله...

محمود که دریافت پیرمرد مسلمان است و به این وسیله می‌خواهد از کیش آنها مطلع شود، گفت:

— اشهدوان لا اله الا الله...

بدان که من و همراهانم جملگی مسلمانیم.

پیرمرد قبل از سخن گفتن، روی بام را نگرست و چون کسی را ندید، گفت:

— آقایان... من به خوبی از موقعیت خطرناک شما آگاهم، هم اکنون جمعیت به در خانه خواهند رسید و شما را دست و پا بسته دستگیر خواهند کرد.

بهر صورت اگر مایل به نجات خود هستید، بطوری که از روی بام شما را نبینند و کسی متوجه نشود، از این در به داخل حیاط من بیائید تا (دربگوش) شما را پنهان نماید.

«محمود» با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد.

ایاز بسرعت وارد دالان شده، در بزرگ را بست و کلون سنگین آنرا انداخت و سپس دسته جمعی در پناه دیوار خود را به حیاط پیرمرد رسانیدند و هنگامی که آخرین نفر وارد شد، پیرمرد آنرا بست و کلونش را محکم ساخت و فریاد زد:

– آهای... دربگوش!... دربگوش (۱)

صدائی نازک و لطیف از انتهای حیاط جواب داد:

– آمدم... پدر جان!.. آمدم!

پیرمرد متوجه (محمود) شده، گفت:

– برادر... از ساعتی که شما وارد مسجد شدید تا وقتی روی بام آمدید (دربگوش) ناظر و شاهد اعمال و رفتار شما بود..

اوست که مرا وادار کرد به کمک شما شتافته و از راه منزل خود وسیله نجاتتان را فراهم سازم.

محمود گفت:

– پدر... این (دربگوش) تو کیست؟ و چه آشنائی با ما دارد؟

پیرمرد گفت:

۱- باضم (د) و (در) بمعنی گوهر و جواهر یا نوعی از سنگهای قیمتی نظیر الماس است،

بعدها خواهیم دید که صاحب این نام در داستان ما چه نقشی بازی میکند و سرانجام تا کجاها پیش میرود؟

— فرزند... او یگانه دختر من است و بعدها خواهید دید که بی جهت در بگوش به صورت جنس لطیف خلق شده... بلکه لازم بود مرد دنیا میآمد و اکنون یکی از قهرمانان و جنگجویان نامی روزگار محسوب میشد.

بلی... فرزند... تو نمیدانی دختر من چقدر شجاع و پر دل و قوی است؟
محمود گفت:

— خوب... پدر... نگفتی دختر تو به چه جهت تصمیم به کمک ما گرفت؟
پیرمرد گفت:

— فرزند... در بگوش به من گفت که چهره اینها به دزدان نمی آید و مردم بی جهت به آنها ناسزا می گویند.
در بگوش گفت که باید به آنها کمک کرد و بهر قیمت شده، وسایل نجاتشان را فراهم نمود.

(محمود) بدنبال خنده کوتاهی گفت:

— پدر... شاید دختر تو راست گفته باشد. بهر حال من قبلا از طرف خود و دوستانم از تو و دخترت تشکر نموده و ترا به داشتن چنین فرزندی تهنیت می گویم.
شاید مقدر اینطور بوده که حوادث و وقایعی پیش بیاید تا من با خانواده اصیل و شریفی چون تو و دخترت آشنا شوم.

پیرمرد گفت:

— فرزند... همه کارها در دست خداوند است و ما که تظاهر باسلام نموده، خود را تابع دستورات رسول خدا میدانیم، وظیفه داریم به یکدیگر کمک نموده و در همه حال به کمک هم بشتابیم.

پیرمرد مثل اینکه هر شش نفر را مخاطب قرار داده است، صدا را بلندتر نموده، اضافه کرد:

— همواره باید بخاطر داشت که من و شما و همه موجودات روی زمین، مخلوق

ضعیف حق تعالی بوده، از خود اراده و اختیاری نداریم.
این اوست که وسیله نجات شما را بدست ما داده... این اوست که مقرر فرموده
است تا در بگوش برای نجات شما قد علم کند.
بجای اینکه از من تشکر کنید، شکر گزار خالق بی نیاز باشید.

در این وقت صدای ضربات کوبنده و شدیدی به در حیات بزرگ نواخته شد.
معلوم بود که تعقیب کنندگان پشت در ورودی رسیده و قصد ورود به داخل حیات
را دارند.

مقارن این لحظات، از انتهای راهرو سمت راست حیات کوچک صدای قدمهائی
شنیده شد و محمود بمحض اینکه روی برگردانید، چشمش به (دربگوش) افتاد و در
همان نظر اول ناگهان تکان خورد و در حالیکه قلبش بشدت می‌تپید، مات و
مبهوت دختری شد که متانت و وقار او در لباس مردان صد چندان جالب‌تر و
قشنگ‌تر جلوه می‌نمود.

شلوار قرمز رنگ بلند، شبیه شلوارهای سواری جنگجویان ایرانی بر پا و نیم تنه
خوش دوخت و مردانه‌ای بر تن و نیم چکمه‌ای، بجای کفش پوشیده بود.
(محمود) در همان نظر اول متوجه شد که قبضه دو خنجر از انتهای چکمه
دخترک بیرون آمده و معلومست که دخترک در پرتاب کارد به هدف مهارت
فوق‌العاده‌ای دارد.

در آن زمان کارد بازی یا پرتاب کارد به هدف بین جوانان، خصوصاً
جنگجویان ایرانی فوق‌العاده مرسوم بود، بطوریکه جوانان وقتی در کوچه و بازار
راه می‌رفتند، برای اثبات مهارت خود، بلا اراده کارد را به اطراف پرتاب میکردند و
گاهی پرتاب کارد به مسابقات تماشائی منتهی میشد.

از این گذشته، خنجری در کمر دخترک استوار بود و شمشیر تیغه بلند سبک

وزنی نیز بحلقه کمر بند او آویزان بود.

کمر بندی عریض که شیر قلاب زیبائی دو طرف آنرا بهم اتصال میداد و روی آن میخ های سه پهلوی سفید رنگ کوبیده بودند، لباس زیبای (دربگوش) را زینت میداد و دو قطعه چرم که روی آن میخ های مدور سفید تعبیه شده بود، مچ دستش را می پوشانید.

تعلیمی کوچک و قشنگی بدست داشت. شب کلاه ترمه ای که منگوله های رنگارنگ دور تا دور آنرا گرفته بود، چپ بر تارک دخترک قرار گرفته، خرمن گیسوان او را از انظار پنهان میساخت.

یک لحظه کوتاه نگاههای محمود و دخترک با یکدیگر مصادف شد و محمود با همه جسارت و سخت دلی تاب نگاه دخترک را نیاورده، سر بزیر افکند.

آنگاه (دربگوش) در حالیکه تبسم شیرینی بر لب داشت، با لحنی ظریف و زیبا که در گوش محمود از خوش ترین نغمات موسیقی دلکش تر بود، گفت:

— پدر... متشکرم که تقاضای مرا اجابت نمودی و بیگناهان را از دست این مردم نادان نجات دادی.

و سپس متوجه محمود و همراهانش شده، گفت:

— آقایان... اطمینان داشته باشید که نجات یافته اید!

اینک با عجله مرا تعقیب کنید، تا شما را در محل امنی پنهان کنم، فعلا تا وقتی این سر و صداها نخواییده شما باید زندانی باشید و من از این جهت فوق العاده متأسفم.

«محمود» با قدمهای بلند خود را به دخترک رسانیده، آهسته گفت:

— ای فرشته نجات... سعادت مند کسی که تا پایان عمر اسیر و زندانی تو باشد!

همانوقت در بزرگ حیاط با صدائی مهیب در هم شکست و جمعیت با فریادهای هولناک و قیافه های خشم آلود بصحن حیاط ریختند.

نوتان

خاموش باشید، ای گل‌های قشنگ... ای سرخ گل
خونین پر!.. شما حق ندارید، با وجود «نوتان» دم
از زیبائی و طراوت و لطافت بزنید...

* * * * *

جنگل «کالنجر» بهشت برین بود.
بجرئت میتوان گفت نظیر سرزمین «نرگس» و «گل سرخ» کالنجر را در
هیچ نقطه جهان نمیتوان پیدا کرد!
مثل این که طبیعت تا آنجا که در قوه و توانائی داشته، برای زیبائی و طراوت
آن منطقه کوچک و مفرح بکوشیده و نقاش چیره دست طبیعت تابلو بدیع و
تماشائی و بی بدلی ترسیم کرده که نظیر آن هرگز بوجود نخواهد آمد.
در دامنه کوه‌های سر بفلک کشیده «کالاگا»، در ضلع جنوبی شهر زیبای
«کالنجر» بفاصله نیم فرسخی شهر، محوطه‌ای که وسعت آن بیش از پنج تا شش
کیلومتر نیست، غرق در گل و گیاه است.
در این محوطه کوچک صدها نوع درختان جنگلی سر به آسمان کشیده و در
میان آنها درختان میوه‌جات مختلف فراوان دیده می‌شود، بیشتر نقاط آن درختان
سر درهم فرو برده، سایه‌بانهای زیبا و طبیعی ایجاد نموده‌اند به نحوی که نور خورشید

بزمین نمیرسد و بر عکس بر لطف و صفای آن می‌افزاید.

عجیب آنست که در سطح زمین این جنگل کوچک، بهیچوجه نشانی از گیاهان وحشی و علف‌های خودرو وجود ندارد و جز گلهای معطر نرگس و بوته‌های گل سرخ گل و گیاه دیگری در آن نمیروید.

از فاصله چند فرسخی بوی عطر دلاویز نرگس و گل سرخ بمشام میخورد و هوای عطر آلوده آن حتی شهرها و دهات دور دست را هم معطر ساخته است.

این امتیاز بزرگ که بهشت کالنجر را در تمام جهان بی‌نظیر ساخته موجب شده است که توجه حکمرانان بزرگ آن منطقه و خانواده‌های آنان بدان جلب و برای اینکه جنگل طبیعی و بهشت دل انگیز به دست انسانها معدوم نشود، آن را متعلق بخود و جزو املاک اختصاصی دانسته، سپاهیان هندی جنگل را کنترل نموده و از نزدیک شدن افراد عادی به آن جلوگیری می‌نمایند.

به عبارت ساده‌تر بهشت مزبور همیشه قرق بوده، جز اعضای خانواده حکمران، کسی مأذون به ورود در جنگل نیست و متجاوز از پنجاه باغبان ورزیده و دانا در تمام فصول سال از درختها و بوته‌های گل جنگل مواظبت و مراقبت می‌نمایند.

(کاتیاوا) و (کالنجر) که بوسیله چند رشته کوه از یکدیگر جدا می‌شدند، در آن زمان معروف‌ترین و ثروتمندترین و در عین حال زیباترین ایالت زرخیز هند محسوب می‌شد و (بروچیپال) سلطان سرزمین پهناور هند فرماندار و حکمران این دو ایالت را از لایق‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان نزدیک خود انتخاب می‌کرد و بآنها اختیار تام میداد.

در تاریخ حوادث داستان ما (سینوهه) حکمران (کاتیاوا) بود که از شجاعان نامی و از سرداران برجسته سپاه هند بشمار میرفت و علاوه بر این صفات مردی عیاش و خوشگذران و شرابخوار و نسبت به زیردستان فوق‌العاده قسی‌القلب و بی‌رحم بود.

اما «محمدشاه» که در ابتدا در دربار (بروچی پال) سمت وزیر مشاور را

داشت، به حکومت (کالنجر) منصوب و سالها بود که در این سمت با اختیار تام انجام وظیفه میکرد و بعلت قدرت و نفوذ زیادی که در قلمرو حکومت خود داشت، در جنگ با سلطان غزنوی بیش از یکصد هزار سپاهی تجهیز کرده، بکمک «سینوهه» فرستاد.

«محمد شاه» که مردی عاشق پیشه و شاعر منش بود، برای این که خود و افراد خانواده‌اش از لذایذ طبیعی حداکثر استفاده را ببرند، مخصوصاً در نگاهداری بهشت دقت کرده و تا آنجا که در توان داشت، برای زیبایی جنگل کوشیده و با احداث چند ساختمان روستائی و قدغن کردن شکار در جنگل و نظم و ترتیب گلهای درختان صد چندان بر طراوت و صفای آن افزود.

آبی صاف و گوارا از چشمه‌های جوشان خارج شده، نقاط مختلف آن را خود بخود آبیاری میکرد و مأمورین دولتی با استفاده از آب چشمه‌ها باغچه‌های مصفا و باغهای میوه و گل احداث کرده، بحقیقت سرزمین نرگس و گل سرخ را تبدیل به بهشتی عظیم‌الظہیر ساخته بودند.

مردم ایالت (کالنجر) و (کاتیاوا) معتقد بودند که بهشت مزبور راخدایان بوجود آورده‌اند و صفا و طراوت بی‌ظہیر آن هیچ علتی جز اعجاز (منات) بت بزرگ و مورد پرستش آنها ندارد!

بومیان معتقد بودند که لات و منات به آن منطقه نظر توجه افکنده و با خلق! آن جنگل کوچک که قاعدتاً نباید نرگس و گل سرخ در آن بروید، قدرت لایزال! خود را ثابت کرده‌اند...

بعلاوه وجود بلبلان خوش الحان و پرندگان رنگارنگ و چشمه‌های آب معرف و نشان دهنده بذل تفقد و توجه خدایان نسبت باهالی بومی است. آنها بدین وسیله از ایمان و عقیده راسخ سکنه بومی، اظهار رضایت نموده و نذروات و قربانی‌های آنان را قبول کرده‌اند!

گفتیم که بهشت (کالنجر) قرق و در محاصره و کنترل شدید و دقیق مأمورین محمد شاه بود و به هیچکس جز اعضاء خانواده او اجازه نزدیک شدن به آن مکان داده نمیشد.

اعضاء خانواده حکمران در هفته یکی دو بار به جنگل آمده، ساعتی را به گردش و تفریح پرداخته و سپس مراجعت میکردند، فقط در میان آنها یک نفر بود که تمام ساعات روز خود را در گوشه و کنار جنگل، در حاشیه باغات و باغچه‌ی کنار چشمه‌های جوشان آب و در زیر سایه‌بانهای مصنوعی درختان می‌گذرانید و این موجود خوش سلیقه و علاقمند به زیبایی‌های طبیعت (نوتان) دختر هیجده ساله و خوشگل و خوش قد و قامت محمد شاه بود.

«نوتان» به گواهی دوست و دشمن، به اعتراف هر کس که ولو یک نظر با او روبرو شده بود، مانند بهشت کالنجر و از لحاظ وجاهت خیره کننده در بلاد هندوستان و در تمام دنیا ثانی نداشت.

«نوتان» از فرشتگان سماوی نیز جذاب‌تر و دلربا‌تر بود.

دیدگانش حالت خاصی داشت. بنظر میرسید همواره دو قطره اشک که هرگز فرو نمی‌چکند در گوشه چشمهایش موج زده مانند دانه الماس می‌درخشد.

«نوتان» مظهر حُسن و جمال بود، در عین حال سوار کاری شجاع، جنگجوئی ورزیده محسوب میشد و در به کار بردن سلاحهای سبک رزم، مانند مردان جنگنده، ورزیده و کاردان بود.

هر روز صبح بعد از اینکه پیشانی پدر و مادر را می‌بوسید، در معیت چند تن از دختران هم سن و سال که ندیمه‌های وی بودند. سوار بر اسب شده، چهل نعل بطرف بهشت می‌راند و تا ساعتی به غروب مانده، در لابلای درختان و گلهای گیاهان گردش میکرد و صدای قهقهه خنده و شوخی و تفریح او قطع نمیشد.

وقتی کنار چشمه‌ای می‌رسید، مانند کودکان که از دیدن اسباب بازی

خوشحال می‌شوند، ذوق کنان کنار آب زلال زانو بزمین زده، جرعه‌ای می‌نوشید و همراهانش نیز به تبعیت از او از آب سرد و گوارا نوشیده و تا وقتی خانمشان بر سطح زمین نشسته بود، آنها نیز کنارش قرار گرفته و دست از شوخی و خنده بر نمی‌داشتند.

آنروز (نوتان) با وجود اینکه حالت جنگ بین سپاه اسلام و هندوها برقرار بود... با وجود اینکه پدرش خیلی به او اصرار و تأکید کرد که از رفتن بگردش همه روزه خود منصرف شود، زیرا هر لحظه احتمال حمله ارتش سلطان محمود در پیش است، مؤثر واقع نشد و (نوتان) در معیت سه دختر ماه پیکر ساعتی پیش وارد جنگل شده، خوش و سرمست از باده جوانی سر در عقب پروانگان نهاده بود.

گاهی با گل‌های نرگس و سرخ بازی میکرد.

زمانی به تماشای چشمه‌ها پرداخته، سر و رویش را با آب زلال صفا میداد.

گاهی باغها و باغچه‌ها را تماشا میکرد و میوه‌های آنها را به ندیمه‌ها میداد و خود نیز کامی شیرین می‌نمود.

زمانی هم به نغمات دلپذیر بلبلان گوش میداد و چون بهیجان می‌آمد، خود به نغمه سرائی می‌پرداخت و نغمات دلکش او، هوش از سر ندیمه‌ها می‌ربود!

«نوتان» زیبا بود...

آنقدر زیبا و قشنگ که نرگس‌های عطر آمیز و سرخ گل‌های بهشت کالنجرو حق نداشتند در برابر ملکه واقعی خود، دم از وجاهت و لطافت بزنند.

«نوتان» سیرتی زیبا داشت. صفات حمیده و سجایای اخلاقی را نیز بحد کمال دارا بود. اخلاقاً بر خلاف پدر و درست نقطه مقابل او بود.

با همه این امتیازات «نوتان» هم مانند همجنسان خود، یک زن بود وزن قبل از هر چیز به نوازش و محبت احتیاج دارد و بهره‌مندی از این موهبت الهی سعادت او را کامل میکرد.

«نوتان» سینی از دوران عمر را می‌گذرانید که تمام ذرات وجودش صفا و محبت کسی را می‌طلبیدند.

قلب پاک و ساده «نوتان» آماده پذیرفتن کسی بود و آه‌های عمیق و سردی که گاهگاه از میان دو لبش خارج میشد، میرسانید که هیجان و التهاب فرشته آسمانی به اوج خود رسیده و چشم و دلش در بدر بدنبال «او» می‌گردد.

او... آن موجود مجهول و ناشناسی که هنوز برای «نوتان» ناشناس بود و نیک بختی واقعی وی در گرو شناسائی «او» بود.

ساعتی به ظهر باقی بود که پریرویان به قسمت جنوبی بهشت رسیدند... زیر سایه‌بان درختی سر بفلک کشیده، کنار چشمه آبی بزمین نشستند.

«نوتان» چشم به منظره مقابل دوخت. دقایقی متوالی در سکوت مطلق گذرانیده، خیره خیره ارتفاعات عظیم و کوه‌های خاکی رنگ (کاتیاوا) را تماشا میکرد.

عاقبت بدنبال سکوت نسبتاً طولانی گفت:

– بچه‌ها... پشت این کوه‌ها کجاست؟

یکی از ندیمه‌ها که معلوم بود مورد توجه و علاقه دختر جوان است، گفت:

– بانوی عزیز... پشت این کوه، کوه دیگری و پشت آن سومین کوه قرار دارد.

هنوز کسی به درستی نمیداند تعداد این صخره‌های عظیم سنگی که بین ما و سومنات مقدس جدائی افکنده، چند تا است؟

اما وجود این کوه‌ها خاطر خطیر پدر بزرگوارتان را از جانب حمله مسلمانان ایران آسوده نگاهداشته و اطمینان دارند، حتی عقابان تیز چنگال نیز قادر به عبور از این کوه‌ها نیستند، چه رسد با بناء بشر یا سپاهیان مسلمان!

«نوتان» سر برداشت. دیدگان شهلا و نافذش را به دورترین چشم انداز مقابلش دوخت. دست راستش را بر پیشانی نهاد و بالحنی مرموز گفت:

– نگار!... نگار!...

آیا روزی خواهد رسید که این سنگها و صخره‌های عظیم از هم گشوده شوند و راه کالنجر و به سومنات نزدیک تر شود؟

آیا وقتی خواهد رسید که دل کوههای سر به فلک کشیده شکافته شده، راهی برای عبور باز شود...

ندیمه‌ای که از وجاهت به حد کافی برخوردار و بنام (نگار) طرف مکالمه واقع شده بود، بدنبال تبسمی دلنشین گفت:

– بانوی من... آیا شکافته شدن کوهها هم می‌تواند برای شما که از همه نعمت‌های جهان برخوردارید آرزویی محسوب شود؟ و آیا شنیدن این سخن از دهان شما عجیب نیست؟!

یکبار دیگر آهی عمیق از گلوی (نوتان) خارج شده بالحنی عجیب گفت:

– نگار... نگار... آخر تو نمیدانی؟

«برهن» بزرگ هنگامیکه مرا غسل تکلیف می‌داد و با آزادی قانونی، مرا از قید تبعیت پدر و مادر میرهانید، برای آینده من پیشگوئیهای عجیبی کرد!

می‌فهمی... نگار!... چند ماه پیش هنگامیکه من پا به سن هیجده سالگی گذاشتم و طبق قانون مملکت «برهن» بزرگ با غسل تکلیف! بمن آزادی بخشید، در گوشم گفت:

نوتان... تو بزرگ می‌شوی! نیک بخت و کامروا می‌شوی! زنان هند همه در پای تو زانو خواهند زد.

نوتان... زندگی تو سرشار از حوادث و ماجراهای بزرگ و خطرناک است. نام تو را با حادثه جوئی و آشوب طلبی درهم آمیخته‌اند.

دهها بار زندگیت به مخاطره می‌افتد و اگر توانستی از این خطرات نجات یافته، سلامت خود را حفظ نمائی، عالی‌ترین مقامات، کامل‌ترین خوشبختی‌ها انتظار ترا

دارند.

«نوتان» خوشبختی و سعادت از دل کوهها و صخره‌ها به تو نزدیک می‌شود.

کوههای بزرگ برای تو سعادت و نیرو می‌آورند...

این‌ها جملاتی بود که «برهن» در گوشم گفت و از آن پس من همواره چشم به کوههای (کاتیوا) دوخته و تصمیم دارم یک روز مناسب سواره تا دامنه کوهها بروم و از سعادت آینده پیشواز نمایم.

بدنبال این لطیفه جملگی بقهقهه خندیدند و (نوتان) ناگهان مثل کسی که کشف عمده‌ای نموده است، بر پا خاسته و با سرعت شروع بی‌بالا رفتن از درخت نمود. همچون گربه‌ای چالاک خود را به انتهای درخت، محلی که شاخه‌های فرعی از درخت جدا می‌شوند رسانید و براحتی روی یک شاخه فرعی نشست و فریاد زد: - نگار... از اینجا دامن دشت و دامنه کوه بخوبی نمایان است و هر گاه «برهن» راست گفته باشد. هنگامیکه سعادت از کوه سراریر شد و قدم به دشت گذارد، تازه باید مسافت زیادی پیاده راه طی کند تا به من برسد!

دختر قشنگ دو پایش را از طرفین یکشاخه فرعی آویخته، سینه را جلو داد. چند نفس عمیق کشیده، ریه‌های خود را از هوای لطیف و عطر آلود پر کرد و سپس یکدست را نقاب پیشانی نموده، دید گانش را بدامنه کوه دوخت و با صدائی تمسخر آمیز فریاد زد:

- نگار... دلم برای این آقای سعادت می‌سوزد، زیرا باید خیلی پیاده روی کند تا به من برسد. می‌ترسم کف پاهایش بر اثر راه‌پیمائی زیاد آبله...

و ناگهان دنباله کلام در دهانش مدفون شده، در عوض چشمها را تا آخرین حد امکان گشود و بتماشای منظره مقابل پرداخت:

- بچه‌ها... غلط نکنم «سعادت» در دامنه دشت با راهزنان برخورد نموده و در جنگ با آنها به قتل رسیده است.

ندیمه‌ها که تصور میکردند (نوتان) هنوز هم شوخی میکند، با صدای بلند خندیدند.

– نگار... همینطور است که گفتم. سعادت بین راه با راهزنان مصادف شده و دزدان او و همراهانش را به قتل رسانیده‌اند. هم اکنون اجساد بی‌روح آنها، در کنار چند اسب نیمه جان بخوبی دیده می‌شود.

ندیمه‌ها حیرت زده، چشم به دامن دشت دوختند، اما نتوانستند چیزی به بینند. «نوتان» در حالیکه بسرعت از درخت پائین می‌آمد، گفت:

– اسب مرا بیاورید. زود... تو هم نگار سوار شو تا آنجا برویم و ببینیم این اجساد بی‌روح متعلق به چه کسانی است.

چند لحظه بعد هر دو سوار بر اسب شدند و نوتان قبل از حرکت به ندیمه‌ها گفت:

– هم اکنون غلامان پدرم غذای ما را خواهند آورد، سفره را کنار این چشمه پهن کنید و هر چه زودتر آنها را به داخل شهر برگردانید و بآنها بگوئید و من و نگار به داخل جنگل رفته‌ایم.

«نوتان» بدنبال این فرمان رکاب به اسب کشیده، در معیت نگار چهار نعل در دامن دشت بحرکت در آمد و بزودی در نقطه‌ای که اجساد بی‌روح! نقش زمین شده بودند، از اسب فرود آمدند.

– نگار... این‌ها کیستند؟

برای چه دسته‌جمعی در این نقطه بازندگی وداع گفته‌اند. ندیمه گفت:

– بانوی من... یکی از اسبها هنوز زنده است، ملاحظه بفرمائید چطور با مرگ مبارزه میکند.

«نوتان» با عجله خود را به اسب مزبور رسانید و نگاهی به جسد بی‌روحي که دهانه اسب را در دست داشته افکند و مثل اینکه ناگهان بیاد مطلبی افتاده است، خم شد و گوشش را بر قلب او گذاشت.

— آه... آه... نگار! هنوز نمرده... قلبش آهسته آهسته میزند.

با چند جست و خیز سریع بمعاینه سایر اجساد پرداخت و در حالیکه تبسمی تلخ بر لب آورده بود، گفت:

— نگار... همه اینها هنوز زنده‌اند، گمان می‌کنم گرسنگی و تشنگی آنها را از پای در آورده... نگاه کن لب‌هایشان چطور خشک شده!

و سپس بالحن جدی و قاطع گفت:

— نگار... اینها از کوهها گذشته و در نتیجه گرفتار بی‌آبی و گرسنگی شده‌اند.

عجله کن... شاید بتوانیم آنها را نجات دهیم.

ندیمه گفت:

— بانو... بدبختانه جز یک سبوی کوچک آب که کنار زین آویخته، چیزی همراه نداریم.

دخترک دلپاک گفت:

— آنرا بمن بده... خودت هم فوراً با اسب به جنگل مراجعت کن و غذای ظهر را با هر قدر آب که توانستی همراه بیاور...

«چهره» و «پیکره» را هم همراه بیاور...

نگار هر قدر می‌توانی عجله کن!... باید این‌ها را نجات دهیم. شاید زحمات ما به نتیجه برسد و بتوانیم سیزده انسان را از مرگ برهانیم.

ندیمه در اجرای دستور خانم خود بسرعت بطرف جنگل مراجعت نمود. آنگاه «نوتان» کنار او کین نقره به زمین نشست.

کلاهخود از سر او برداشت، سرش را بزانو گرفت و بهر زحمتی بود، دهانش را باز کرده چند جرعه آب در کام او ریخت.

آثار حیات در بشره ناشناس بخوبی مشاهده میشد و «نوتان» که جز نجات دادن آنان فکری نداشت، تا آن لحظه فرصت نکرده بود، سیمای ناشناس را ببیند.

اما وقتی آب را در دهان او ریخت، متوجه صورت ناشناس شد و در همان اولین نظر ناگهان همه وجودش تکان خورد و قلبش بطپش در آمد.

قیافه مردانه و جذاب (ارسلان) طوری در «نوتان» اثر گذاشت که بی‌اختیار تمام وجودش بلرزه افتاد و با صدائی که از فرط اضطراب میلرزید، گفت:

— آقا... چشمهایتان را باز کنید!... شما نجات یافتید؟!!

اما ارسلان همانطور بی‌حس و حرکت، دستهایش بطرفین آویخته، چشمهایش بسته بود.

دختر جوان برای دومین بار چند جرعه دیگر آب در گلوی ارسلان ریخت و در حالیکه خودش هم نمی‌فهمید چرا آنقدر مضطرب و ناراحت است، در چهره مردانه سردار رشید ایرانی خیره شد.

آب گوارا اندک اندک در ارسلان اثر بخشیده، چهره‌اش رنگ می‌گرفت. پلکهای چشمش بدنبال ارتعاشی شدید، آهسته آهسته از هم گشوده شد و نخستین کلمه‌ئی که از دهانش خارج شد کلمه آب بود:

— آب... فقط چند قطره آب!

برای خاطر خدا چند قطره آب به یاران من برسانید.

همانوقت دیدگان آنها بیکدیگر افتاد. شراره‌های سوزان دو نگاه بایکدیگر برخورد کرد و اثری عجیب، متفاوت، غیر مترقبه در هر یک از آنان باقی گذاشت.

«ارسلان» که هنوز مدهوش و قوایش بکار نیفتاده بود. تصور کرد حتماً مرده و اینک در بهشت موعود، سر بر زانوی فرشتگان آسمانی دارد.

«نوتان» نیز در همان نگاه کوتاه مانند گنجشکی که افسون نیروی مرموز دیدگان افعی میشود، مجذوب شد، قلبش فرو ریخت، ارتعاشی هیجان آلود سرپایش را فرا گرفت و احساس کرد، روحش، جسم و جانش قلب و دلش.. و بالاخره همه قوایش بطرف ناشناس کشیده میشود.

محبتی عمیق، احساس و علاقه‌ای بی‌پایان نسبت به آن مرد ناشناس در او بوجود آمد ولی کوشید خونسردی و ظاهر خود را بهر طریق میسر است حفظ نماید. «نوتان» نیز در همان نگاه کوتاه، ضمن احساس علاقه شدید نسبت به ناشناس متوجه شد که در آینده سرنوشت آنها به یکدیگر مربوط بوده و بی‌آنکه اراده آنها تأثیری داشته باشد، حوادث و وقایعی را باید با هم بگذرانند. فقط کلمه آب... آب از دهان ارسلان بیرون آمد، نوتان با صدای روحنواز و لطیف خود گفت:

— آقا... دهانتان را باز کنید تا آب بنوشید!

ارسلان که هر لحظه حالش بهتر میشد، بلافاصله مانند کودکی که فرمان بزرگتر را اجرا میکند، دهانش باز شد و دخترک پاکدل باز هم چند جرعه آب درون آن ریخت و گفت:

— آقا... ناراحت نباشید، بزودی شما و رفقایان خوب خواهید شد.

ارسلان میتواند از جا برخیزد، اما ترجیح داد همچنان سر بر زانوی آن فرشته آسمانی داشته باشد:

— پروردگارا... سپاس بی‌پایان که مجاهدین راه خود را از عذاب نجات بخشیده و یک فرشته آسمانی را به کمک آنان فرستادی.. شکر خداوندا... من میدانستم که عمر ما هنوز بجهان باقی است.

آنگاه متوجه نوتان شده گفت:

— فرشته‌مهربان... ارسلان و یارانش تا ابد مرهون تو خواهند بود. اینک من

فهمیده‌ام که تو به کمک ما شتافته‌ای و خداوند متعال ترا باین مکان هدایت فرموده تا من و یارانم را از مرگ درد آلود و پر عذاب گرسنگی و تشنگی برهانی... نمیدانم با چه زبانی از تو تشکر نمایم.

نوتان گفت:

– آقا... حالا موقع این حرفها نیست... بعلاوه من جز انجام وظیفه کاری نکرده‌ام و هنوز اقدام من و دوستانم نتیجه نهائی را در نجات همراهان شما نبخشیده... هم اکنون آنها خواهند آمد و دوستان شما نیز قوای از دست رفته را بدست خواهند آورد.

ارسلان که تصور میکرد مقصود از آنها دشمنان او هستند، وحشت زده خود را کنار کشید و بالحن التماس آمیزی گفت:

– آه... آنها خواهند آمد... آنها خواهند آمد!

نه... نه... آنها نباید ما را بشناسند... نباید ما را ببینند.

سپس متوجه (نوتان) شده، افزود:

– خانم عزیز... تقاضای یک جوان آواره را بپذیرید. ما را در محلی پنهان نمائید تا کسان شما با ما روبرو نشوند... «نوتان» که در همان نظر اول از سر و وضع و مخصوصاً البسه ارسلان فهمیده بود که آنان ایرانی بوده و بطور قطع از افسران سپاه سلطان محمود هستند که متواری شده و از هول جان کوهها را در نور دیده، خود را به آنجا رسانیده‌اند، گفت:

– افسوس... ای سردار ایرانی... فرمانده شجاع سپاه سلطان محمود غزنوی!..

افسوس که دیر شده و من نمی‌توانم تقاضای شما را قبول کنم، زیرا کسان من رسیدند... نگاه کنید چگونه از اسب‌ها پیاده شده و هر یک کوزه‌ای آب گوارا و غذائی لذیذ برای یاران شما همراه آورده‌اند!

با این که قوای ارسلان بکلی تحلیل رفته، قدرت حرکت نداشت، معذاب بی‌اراده

دستش روی قبضه شمشیر قرار گرفت تا در صورت لزوم از خود دفاع کنند، اما وقتی روی برگردانید و کسان! نوتان را دید تبسمی شیرین بر لب آورده، گفت: عمر ما به جهان باقی بود... خدای یگانه این طور می خواست.

ساعتی بعد ارسلان و یارانش براهنمائی (نوتان) و دور از چشم قراولان هندی جنگل مخفیانه وارد ساختمانهای روستائی که محمد شاه در اعماق جنگل ساخته بود شدند و موقتاً در آنجا رحل اقامت افکندند تا روزهای بعد با تشریک مساعی (نوتان) چاره‌ای بیندیشند و بسوی وطن مراجعت کنند.

«نوتان» خود را به آنها معرفی کرد و همراهان ارسلان را شناخت و به ندیمه‌هایش دستور داد، موضوع برخورد با سرداران ایرانی را مخفی نگاه داشته با هیچکس از این بابت سخنی نگویند.

«نوتان» نمیدانست برای چه تصمیم دارد به ارسلان کمک کند؟ همچنین نمیدانست به چه علت تصمیم به نجات دشمنان پدرش گرفته... از صمیم قلب مایل بود تا آنجا که در حدود قوه و توانائیش باشد، به ارسلان کمک کند...

روز بعد ارسلان و یارانش از لباس حقیقی، یعنی لباس افسران ارتش خارج شده و لباس افراد عادی هندی را در بر کرده و بارنگ و روغنی که به چهره خود مالیدند، کاملاً شبیه سکنه بومی «کالنجر» شدند «نوتان» و ندیمه‌هایش دقیقاً بوضع آنها رسیدگی می کردند. غذا و پوشاک آنان از هر جهت تأمین بود و تمام اوقات روزانه (نوتان) در اعماق جنگل و در کنار ارسلان می گذشت و ندیمه‌های او نیز یاران ارسلان را سرگرم می نمودند.

بدیهی است چون تفریح (نوتان) سابقه داشت و از مدتها قبل او هر روز به جنگل مراجعه کرده و روزها را در بهشت کالنجر می گذرانید، سوء ظن و شبهه‌ای در محمد شاه از این جهت بوجود نیامد.

روز بروز بر شدت محبت و علاقه (نوتان) نسبت به ارسلان افزوده می شد و صاحب منصب رشید نیز احساس میکرد این دختر مشرک و بت پرست را از صمیم قلب دوست میدارد و روز بروز بر شدت محبت و علاقه از افزوده میشود.

ارسلان شبانه روز در اندیشه مراجعت به وطن بود، در حالیکه نوتان پیوسته در این فکر بود که به چه بهانه ای نگهبانان و قراولان دولتی را از اطراف جنگل بردارد و باغبانان را از حوالی خانه های روستائی دور سازد.

«نوتان» با همه احتیاط و مراقبتی که در پنهان نگاهداشتن پناهندگان خود بکار می بست. معهذاً می ترسید روزی سراو فاش شود و یکی از نگهبانان ارسلان و یارانش را ببیند. به این جهت قبل از هر کار تصمیم داشت فکری بکند که پدرش نگهبانان را از اطراف جنگل بردارد...

اندیشه شهرزاد

چگونه نخستین بارقه مخالفت در قلب شهرزاد جستن کرد؟

«خلف... مردی رذل، نامرد، بی آبرو و تبهکار

و خیانت پیشه است.

اینک بر من یقین حاصل شد که شایعه کشته

شدن فرزندش طاهر بدست او حقیقت دارد...»

به سیستان باز گردیم.

به قلعه معروف خلف ابن احمد صفاری... به دژ تسخیر ناپذیری که فقط دریای

سپاهیان (محمود غزنوی) توانسته بود، آنرا بگشاید.

محل شبانه عیش و عشرت (خلف) که بوسیله دستیار گناهکار او (عیار) تهیه

شده بود، بر اثر ورود (قاصد زیارت) بر هم خورد.

فرمان خلف مبنی بر پذیرائی کامل و تشریفات لازم جهت استقبال از فرستادگان

مخصوص امیر اسمعیل، برادر مغضوب سلطان محمود غزنوی بزودی صادر شده، به

مأمورین مربوطه ابلاغ گردید.

بزودی یکی از اطاقهای طبقه فوقانی قلعه، در جوار اقامتگاه خلف که بیش از

چند قدم با حر مسرای او فاصله نداشت، برای پذیرائی از فرستادگان امیر اسمعیل

آماده گردید و خلف پیغام داد که اگر خستگی راه ناراحتشان ننموده است، بی میل نیست که شام را در حضور میهمانان عزیز!! خود صرف کند.

«مهرزاد» پیغام فرستاد که اتفاقاً پیشنهاد او را با آغوش باز استقبال مینمایند، زیرا آنها به مناسبت مأموریت فوری که بر عهده دارند، ناچارند صبح زود به سوی غزنین حرکت نمایند.

در عین حال پس از صرف شام فرصتی خواهد بود که مذاکرات محرمانه خود را انجام داده و آنرا به نتیجه نهائی برسانند.

بزودی مأمور خلف بازگشت و آمادگی خود را برای راهنمایی آنان به حضور خلف اعلام داشت.

آن پیرمرد تبهکار و عیاش، موجودی نبود که خود را به خاطر سفیر یا نمایندگان دولت یا مقامی ناراحت نماید، چه رسد بفرستاده (امیر اسمعیل) که در آن هنگام یک زندانی ناتوان و بی دست و پا و فاقد هر نوع قدرت و نفوذ بیشتر نبود... مأمورین مخفی و محرم و مورد اعتماد بوی گزارش داده بودند زنی وجیهه که او تاکنون نظیر آن را ندیده همراه آنها است و خلف برای دیدن صاحب آن همه و جاهت بی تاب بود.

این مرد عجیب... این دیوانه حرص و طمع... دیوانه حکومت و حکمرانی که در راه تأمین سه هدف خود:

جمع آوری مال - عیاشی - حکومت.

از هیچ جنایت و خیانتی روی گردان نبود، نه آنقدر که در حساب بگنجد، در انجام تبهکاری و گناه اصرار داشت!

برای جمع آوری پول و ذخائر دنیوی با وجود داشتن مقام حکمرانی، از هیچ کار ولو راهزنی خودداری نمیکرد.

برای عیاشی و تصاحب زنی که مورد علاقه و تمایلش واقع شده بود، از هیچ

جنایتی فرو گزار نمی کرد!

همچنانکه برای حفظ و نگاهداری پایه‌های حکومت خود از کشتن پسر رشید خود طاهر نیز نتوانست صرف نظر کند.

در آن شب وقتی نتیجه تحقیقات مأمورین خود را در باره فرستادگان قلعه زیارت فهمید و دریافت که زنی همراه هیئت مزبور است که در نظر مأمورین او بهره وافر از زیبایی دارد، نقشه مهیبی کشید و در اولین فرصت که دیگانش با قد و بالای (شهرزاد) آن دختر کولی و بیابان گرد مصادف گردید، دل و دین از دست داد و همان وقت در دل گفت:

– چه کسی برای همنشین تو شایسته‌تر از خلف ابن احمد نواده آل صفار است؟ اگر تو... ای طاوس مست شمال چنین کسی را سراغ داری هر که هست محکوم به مرگ و فنای قطعی است.

تو مال من خواهی بود متعلق بخلف خواهی بود و هیچ نیروئی قادر نیست موئی از سر تو کم نموده، ترا متعلق بخود بداند.

این آخرین تصمیم من است. اطمینان داشته باش، ای فرشته آسمانی!..
خلف بمناسبت ورود مهمانانش نیم خیز شد و بالحنی که حساس‌ترین و هوشیارترین مردان را بشک و تردید انداخته، حس ترحم و شفقت آنان را جلب می‌نمود، گفت:

– خوش آمدید... بسیار بسیار خوش آمدید. میهمانان عزیز من!
مقدم مبارک شما بر قلعه دور افتاده ابن احمد آل صفار مبارک باشد.
«مهرزاد» که در حقیقت سمت شیخ السفراء را داشت، متقابلاً تعارفی نموده، در حالیکه به دقت قیافه او را از نظر می‌گذرانید، گفت:

– امیر ما خواهان سلامتی و موفقیت حکمران سیستان است و من مأموریت دارم از طرف معظم‌له احساسات گرم و صمیمانه امیر را بجنابعالی ابلاغ نمایم.

خلف گفت:

– ما هم متقابلاً طالب رستگاری و سلامت و پیروزی امیر بوده، آرزو داریم هر چه زوتر درهای قلعه زیارت بروی امیر گشوده شده، بر مرکب موفقیت و کامروائی سوار شوند.

خواهش میکنم متقابلاً احساسات مؤدت آمیز مرا به امیر خود ابلاغ کنید. مهرزاد طوسی که مرد پخته و عاقل و مآل اندیش بود و در فرماندهی و سیاست مهره برنده‌ای بشمار میرفت، در خلال همین چند جمله کوتاه بخوبی توانست از طرز سخن گفتن و قیافه آن مرد محیل پی به مکنونات درونیش برده و او را آنچنانکه هست بشناسد!

«مهرزاد» سرداری ماهر و سیاستمداری ورزیده و جنگجویی توانا بود، به این جهت در همان اولین نظر متوجه شد که چگونه باید با خلف صحبت کند و نقاط ضعف او چیست و در مذاکرات آن شب چه نقشی باید ایفاء نماید. خلف نیز که از زیر چشم (شهرزاد) را نگریسته، مات و مبهوت و جاهت و حسن روی خداداد وی شده بود، نقشه‌ای در سر می‌پرورانید که هر قدر ممکن است نرخ معامله را بالا برده و در عین حال قول موافقت یا مخالفت به او ندهد. – بلی. حکمران والا گهر.

امیر من، علاقمند بود که از نظر مبارک در باره حکومت برادرش محمود مستحضر شده و برای آینده روی قوای بهترین دوست خود حساب کند.

خلف ساکت ماند و بجای پاسخ چند لقمه غذا فرو برده، گفت: سالار... شما بهتر می‌دانید که من طی دو جنگ گذشته در مقابله با سپاه گران محمود شکست خورده و هر بار در آستانه سقوط قرار گرفتم، لیکن از آنجا که قلب ما پاکتر از آئینه و مدعای سلطنت و حکمرانی ما برخلاف محمود، برحق و قانون شمرده میشد، با وجود شکست‌های مهیب، هنوز زنده و سلامت و استوار و پا برجا مانده، ناحیه

حکمرانی خود را از دست نداده‌ایم!

خلف چند سرفه پیایی نموده، اضافه کرد:

— بطور حتم برادر گرامی ما هم مثل همه مردم این سرزمین نیک میداند که شکست ثانی ما از محمود نه تنها موجبات پرداخت مالیات سنگینی را فراهم نمود بلکه مردم سیستان و من که حکمران آنها هستم بطور کلی آزادی و خودمختاری واقعی خود را هم از دست داده‌ایم.

خلف هنگام سخن گفتن دیدگان ریز و محیش را از روی (شهرزاد) برنمیگرفت و دخترک جسور و کولی که از این مناظر زیاد دیده بود، با گستاخی فوق‌العاده نگاههای گویای خلف را تحمل میکرد و مواظب بود، کمترین اشاره و استعاره فیما بین خلف و مأمورینش را از دست ندهد.

(مهرزاد) در پاسخ او لختی ب فکر فرو رفته، گفت:

— امیر بسلامت باشد.. در این صورت بهتر است اصلاً از طرح پیشنهادات امیر خودداری نمائیم.

خلف با همه خودداری و نگهداشتن نفسی که داشت. با همه قدرت و کنترلی که بر اعصاب خود داشت، از شنیدن این جمله یکه خورده؛ تقریباً دست پاچه شد. زیرا اگر تمام مقدمه چینی‌ها و طرح موارد مختلف و استدلالهایی که ارائه می‌نمود، مقصودی جز پیش کشیدن با دست و عقب زدن با پا نداشت.

او میخواست با ارائه دلیل و مدرک تا آنجا که میتواند نرخ معامله را بالا برده و با دادن یک قول دروغین علی‌الحساب مقدار قابل ملاحظه‌ای اخاذی نماید.

بالفرض هم که (مهرزاد) در باره نحوه کمک او به (امیر اسمعیل) طرحی ارائه دهد، موقتاً طرحی خواهد ریخت که حسب الظاهر طبق میل و دلخواه امیر باشد و سپس زیر قول خود زده، از عملی کردن وعده خود شانه خالی خواهد نمود.

مگر اینکه باز هم آنها پول بدهند و سرکیسه را شل کنند. اما وقتی آن مرد عاقل

و هوشیار، برخلاف انتظار خلف ابتدا بساکن پیشنهاد قطع مذاکرات را داد، خلف برآستی جا خورد.

دست پاچه شد، فهمید که (مهرزاد) برخلاف تصور او مردی است بسیار پخته و عاقل و با تجربه و سیاسی که در مذاکره با او باید کاملاً مراعات همه چیز را کرد. به این جهت با عجله گفت:

— نه... دوست عزیز!... طرح پیشنهادات امیر گرامی بهر صورت زیانی ندارد، آنها را بیان کنید. شاید بتوانیم متفقاً راه حلی برایش پیدا کنیم. (مهرزاد) تبسمی تمسخر آمیز بر لب آورده، گفت:

— امیر بسلامت باشد... امیر من این مسائل یعنی شکست‌ها و محدودیت‌هایی که برای حکمران سیستان در نظر گرفته شده و همچنین تظاهر به دوستی و طرفداری از محمود که شما مجبور به عملی ساختن آن هستید. بعلاوه محدودیت‌های دیگری که شرح دادید، همه را میدانست.

امیر اسمعیل بخوبی از این مسائل آگاه بود، باضافه یک مطلب مهم و عمده دیگر و آن اینکه طرف خود، یعنی (خلف ابن احمد آل صفار) را خوب می‌شناخت و نیک می‌دانست خلف کسی نیست که باین قبیل محدودیت‌ها، با این شکست با همین تعهداتی که در مقابل محمود بر عهده گرفته و مجبور است سالیانه پنجاه هزار سکه زر به عنوان غرامت جنگ پردازد. بلی... یا امیر...

سرور من، حریف خود را خوب می‌شناخت و نیک می‌دانست که این مسائل جزئی که سهل است، مطالب عمده‌تر و کلی‌تر از موارد فوق بهیچوجه کوچکترین تأثیری در خلف ابن احمد صفاری نداشته و حتی سد کوچکی هم نمیتواند در مقابل تمایلات و خواسته‌های شما ایجاد کند.

سرور من با این تصور و با علم باین حقیقت نمایندگان مورد اعتماد خود را به

نزد حکمران سیستان فرستاد تا پیشنهادی بدهد.

تعریف تمجید پی در پی (مهرزاد) کاملاً در مذاق خلف خوش آمد و از اینکه در برابر زنی چون (شهرزاد) تا آن حد صفات و سجایای اخلاقی او را می‌ستایند، کاملاً راضی بود.

«خلف» از طرز سخن گفتن (مهرزاد) خیلی خوشحال شد و تمجید و تعریف او کاملاً حس خودخواهی و غرور ذاتی او را تسکین داد. بهر صورت (مهرزاد) که می‌دید نقطه ضعف خلف را بدست آورده و از خوب راهی داخل شده است..

او که می‌دید تنها راهی که ممکن است او را به نتیجه برساند، همین راه است، نگذاشت مطلب قطع شود و در دنباله سخنان قبلی خود گفت: اینک که امیر موافقت فرمودند من پیشنهادات و لینعمتم را که حامل آن هستم بعرض برسانم، چاره‌ای جز ذکر آنها ندارم و قبول یا رد آن مربوط به اراده حکمران سیستان است که به من پاسخ صریحی در موارد دو گانه فوق بدهند.

آنچه مسلم است و نتیجه‌ئی که از تدارک نقشه‌های وسیع و دامنه دار گذشته طرفداران امیر من مستفاد میشود، دیر یا زود... در مدتی که حداقل کمتر از یکی دوماه نیست، امیر من از قلعه زیارت خارج شده، عازم غزنین خواهد شد و در نزدیکترین شهر و آبادی مجاور (غزنین) در رأس اردوی عظیمی که قبلاً برای او تدارک شده قرار خواهد گرفت.

بدیهی است حملات ما به پایتخت آنچنان ناگهانی و شبیخون وار صورت خواهد گرفت که سلطان محمود فرصت سرخاراندن را نخواهد داشت چه رسد باینکه در صدد مقاومت و مقابله با ما برآید.

(مهرزاد) لختی سکوت کرد تا اثر سخنانش بیشتر و تأثیر آن در حکمران سیستان مضاعف گردد. آنگاه ادامه داد:

– امیر اسماعیل فرزند ارشد سبکتکین که جانشین پدر و امارت غزنین قانوناً و شرعاً حق قانونی اوست، بوسیله فرستاده مخصوص و مورد اعتماد خود مهرزاد طوسی باطلاع خلف ابن احمد میرساند که:

انتظار دارد در جنگ نهائی بین دو برادر که بطور حتم منجر بفنا و نابودی کامل محمود خواهد شد، حکمران سیستان بیطرف مانده، از اعزام قوای کمکی خودداری نماید.

زیرا نزدیکترین پایگاهی که می‌تواند قوای کمکی فوری برای محمود اعزام دارد، سیستان است و بس...

امیر من باطلاع میرساند که در مقابل حفظ بیطرفی کامل حاضر است، استقلال کامل (سیستان) را مانند سنوات گذشته به رسمیت شناخته و گرفتن هزینه جنگ و پنجاه هزار درهم را موقوف سازد.

بعلاوه هزینه سال گذشته را که محمود ماه قبل از نمایندگان خلف دریافت نموده است، عیناً مسترد دارد.

این در صورتی است که حکمران سیستان مایل به حفظ بی‌طرفی در جدال بین دو برادر باشد ولی اگر قصد کمک و همراهی به (امیر اسماعیل) در میان باشد، در آنصورت نیز فرزند ارشد (سبکتکین) بوسیله مهرزاد طوسی اعلام می‌دارد که در مقابل هر هزار نفر سپاهی جنگجو و مسلح که امیر خلف ابن احمد برای کمک به او اعزام دارد، شهری به قلمرو حکومت فعلی حکمران سیستان بیفزاید و یک هزار سکه طلا نقداًپردازد.

و در مقابل هر لشکر برابر ده هزار نفر امیر اسماعیل قول شرف می‌دهد که ولایتی آبادان و صاحب ثروت در اختیار خلف قرار دهد.

اگر یک لشکر کامل که دارای ده هزار جنگجوی مسلح است، از طرف خلف ابن احمد آل صفادر اختیار (امیر اسماعیل) قرار گیرد، ولو اینکه لشکر اعزامی

سیستان هرگز مورد استفاده امير من واقع نشود، فرزند ارشد (سبكتكين) يك ايالت كامل را بر قلمرو متصرفات حكرمان سيستان اضافه خواهد نمود.

بعلاوه بكمصد هزار سكه طلاي ناب بعنوان هديه به شخص حاكم ميپردازد تا بمصرف دلخواه خود برساند.

بديهي است هر يك از مواد اين پيشنهادات كه مورد تصويب و تأييد امير قرار گرفت، بلافاصله نمايندگان تام‌الاختيار (امير اسماعيل) در مقابل يك قرارداد كتبي كه به امضاي طرفين ميرسد، هر مقدار سكه‌اي كه مورد درخواست حضرت حاكم باشد، حواله نقدي عهده صراف سيستان صادر خواهد شد كه نقداً در اختيار نمايندگان امير قرار دهد.

اينست مفاد پيشنهادات امير من و ما سه نفر نمايندگان تام‌الاختيار معظم له مأمور اجراي منويات (امير اسماعيل) بوده و انجام معامله با خلف ابن احمد آل صفار در اختيار ما است.

ذكر ارقام و اعداد كه جملگي كلمه هزار را بدنبال خود مي‌كشيد... شنيدن نام سكه‌هاي طلا... درهم و دينار... حواله عهده صراف بزرگ سيستان، آنچنان پيرمرد خسيس و پول پرست را از خود بيخود ساخته بود كه چند لحظه از فرط مسرت موقعيت خويش را بكلي فراموش كرده،ديدگان را برهم نهاد و در اندیشه بدست آوردن سكه‌هاي او و تصاحب آنها لذتي عميق سراپاي وجودش را فرا گرفت.

وجد و نشاطي بي سابقه قلبش را روشن گردانيد و مانند كودكان كه به مشاهده اسباب بازی مورد علاقه، نمي‌توانند شدماني و ذوق خود را پنهان نگاه دارند، گفت:

— يكصد هزار سكه طلاي ناب.. واقعاً كه ثروت سرشاري است!

(مهرزاد) بتصور اينكه (خلف) جمله فوق را بر سبيل استهزاء و تمسخر بر زبان آورده و مقصودش نقصان مبلغ است، افزود:

– امیر من اجازه داده است، در مقابل یک لشکر کامل که وعده تهیه آنرا کتباً از حکمران بگیرم، این مبلغ را تا یکصد و پنجاه هزار سکه افزایش دهم...

اینک ما سه نفر در انتظار دریافت پاسخ مثبت و منفی امیر سیستان هستیم.
(خلف) برای اینکه آثار وجد و نشاط فوق‌العاده‌ای که به او دست داده بود، در قیافه‌اش آشکار نشود و میهمانان او نتوانند از ظاهر پی بحال درونیش ببرند، چند لحظه سر بزیر افکنده، پیشانی را میان دو دست گرفته و چند دقیقه در اندیشه‌های سکه‌های زرد و طلای ناب حال خوشی داشت.

اما بزودی بر نفس خود غالب آمده، کنترل اعصاب را بدست آورد و بفکر افتاد راهی برای بدست آوردن مبالغی پول نقد، بطور علی‌الحساب از آنان ابداع نماید. با این خیال، سر برداشت بار دیگر چهره مردانه (مهرزاد) و رفیقش و همچنین (شهرزاد) را بدقت از نظر گذرانیده، با لحنی که در گوش آنان عجیب می‌آمد، گفت:

– قبل از اینکه صحبتی درباره انجام معامله بنمائیم و یا اینکه مذاکرات جدیدی آغاز کنیم مقدماً موفقیت و پیروزی امیر اسماعیل را آرزو نموده و برای کامروائی و توفیق او بر برادرش از درگاه خداوند متعال طلب موفقیت مینمائیم.

نمایندگان امیر اسماعیل موظفند منویات قلبی و مراتب صمیمیت و دوستی ما را به امیر خود ابلاغ نمایند.

(مهرزاد) گفت:

– بدیهی است در اولین فرصت احساسات مودت آمیز حکمران سیستان را باطلاع امیر اسماعیل خواهیم رسانید و مراتب همدردی خلف ابن احمد را از موفقیت و لینعمت خود، بعرض میرسانیم.
خلف گفت:

– دوستان... حقیقت اینست که من وجود مردان کارآزموده و فکورو

مآل اندیشی چون شما را که در اطراف اسمعیل حلقه زده‌اند به فال نیک گرفته و پیروزی و موفقیت او را در مبارزه با برادر حتمی میدانیم.

اسماعیل باید از بخت و اقبال خود بسی مسرور و شادمان باشد و به داشتن همکاران فهیم و عاقلی چون (مهرزاد طوسی) و (شمع ابن سلیم) و (شهرزاد) به خود بیالسد.

بلی... یاران... ولینعمت شما مردی نیک بخت و سعادت‌مند است، زیرا دوستان وفادار و مهربانی بر گرد او حلقه زده، پروانه‌وار به دور شمع وجودش میگردند. ولینعمت شما دارای یاران فداکار و دوستانی مهربان و خدمتگزارانی مآل اندیش و عاقل است و از این جهت پیروزی نهائی او امری حتمی بنظر میرسد.

در حالی که خلف ابن احمد، حکمران سالخورده و فرتوت سیستان فاقد چنین دوستانی است، خلف از نعمت داشتن چنین یاران فداکاری محروم است و حال آنکه اگر یک نفر مثل (مهرزاد) در دستگاه او بود خلف بر نیمی از دنیای وجود حکومت میکرد و تمام جهانیان حریف میدانش نبودند.

اینک من از نمایندگان تام‌الاختیار قلعه زیارت سئوالی دارم و قبل از دریافت پاسخ سئوال خود، نمی‌توانم دربارهٔ پیشنهادات امیر شما توضیحی بدهم. مهرزاد گفت:

– من و دوستانم کاملاً آمادهٔ جواب گوئی به سئوالهای امیر سیستان بوده، تا آنجا که اطلاعات و دانستنی‌هایمان اجازه بدهد، پاسخ‌های لازم را معروض خواهیم داشت.

خلف گفت:

– مهرزاد... صریحاً به من بگو اگر خلف در حال حاضر، از پذیرفتن کلیه پیشنهادات تو امتناع ورزد، چه تکلیفی دارد؟ مهرزاد بدون تأمل جواب داد:

– در آنصورت حکمران سیستان در عداد دشمنان درجه اول امیر اسماعیل قلمداد خواهد شد و چاره‌ای جز این نیست که در میدان جنگ پاسخ امیر اسماعیل را بر روی شمشیر دلاوران دریافت دارد.

خلف قهقهه بلندی سر داده گفت:

– منظره‌ای تماشائی در پیش خواهد بود... خلف ابن احمد در میدان جنگ بر روی امیر اسماعیل، دوست دیرین خود شمشیر بکشد!
آن وقت مثل این که کمی کلامش را تغییر داده و بطور جدی صحبت مینماید، گفت:

– بهر صورت... از تفریح و شوخی بگذریم.

اسماعیل خود بهتر می‌داند که خلف ابن احمد قادر به اعزام یک لشکر کامل جهت یاری و کمک به او نیست، اما میتواند نیمی از این عدد، یعنی پنج هزار جنگجوی زابلی را با ابزار و ادوات کامل، مسلح به انواع و اقسام اسلحه نبرد در اختیار امیر بگذراد.

بعلاوه حسب ظاهر بیطرفی کامل اختیار نموده و در جدال بین دو برادر نقش یک بیطرف کامل را بازی نماید.

(مهرزاد) که در اولین قدم مأموریت با موفقیت کامل روبرو شده بود، مسرت و نشاط زائد الوصفی بر او دست داد و بطوریکه خلف متوجه نشود، آهسته چشمتکی با (شهرزاد) و رفیقش مبادله کرد.

خلف برای این که زودتر مذاکرات را به نتیجه نهائی برساند، ادامه داد:

– همچنانکه فرستاده امیر غزنوی در ارائه پیشنهادات و سخنان خود صراحت لهجه کامل بکار بسته، آنچه را که در دل دارد، بدون پرده‌پوشی و دور از هر گونه ریا و تزویر و شائبه بر زبان می‌آورد، بهتر است ما نیز در سخن گفتن رعایت صراحت را بنمائیم.

(مهرزاد) گفت:

– حق است، یا امیر... حقیقت هم همین است.

بعقیده من بهتر است در مذاکرات سیاسی که با آینده ملک و ملتی بستگی دارد، پرده پوشی و لفاف در کار نباشد و طرفین با رعایت حسن نیت کامل هر چه میخواهند، بر زبان بیاورند.

خلف چند دقیقه سکوت کرد، بنظر میرسید که قصد دارد سخنانی را که میخواهد بر زبان بیاورد کاملاً در ترازوی عقل بسنجد و پس از بررسی کامل به ذکر آنها مبادرت ورزد.

آنگاه لب به سخن گشوده، با کلماتی شمرده و لحنی قاطع گفت:

– همانطور که متذکر شدم، تعهدات خود را در صورت رعایت دو شرط انجام و عملی خواهم کرد.

پنجهزار سپاهی مسلح در اختیار وی گذارده و در نبرد بین محمود و اسماعیل نقش بیطرف کامل را بازی خواهم نمود، بدو شرط !!.

(مهرزاد) گفت:

– برای اصفای شرایط حکمران سیستان آماده‌ایم!

خلف گفت:

– امیر اسماعیل وعده میدهد، در صورتی که حکمران سیستان بیطرف بماند یک شهر بر قلمرو حکومت او بیفزاید.

اگر چه به کمک امیر شما شتافته، پنجهزار سپاهی به سوی غزنین اعزام خواهم داشت تا در محل معینی به اردوی امیر به پیوندند، لکن ظواهر امر حکم میکند که حکمران سیستان بیطرفی کامل اختیار نموده و در منازعه دو برادر دخالتی ندارد.

امیر اسماعیل باید به وعده خود وفا نموده، شهری را که من انتخاب میکنم و بطور حتم یکی از دو شهر کابل یا طوس! خواهد بود، بر قلمرو حکومت من اضافه

نماید.

(مهرزاد) بدون تأمل و فکر گفت:

– حکمران سیستان از هم اکنون می‌تواند این شرط را پذیرفته محسوب نموده و شهر طوس یا کابل را در شمار حوزه حکمرانی خود بداند. اگر احتیاجی به نوشته کتبی باشد، نماینده (امیر اسماعیل) طی یک عهدنامه کتبی قول ولینعمت خود را تضمین مینماید.

خلف بدون آنکه پاسخی به گفته اخیر (مهرزاد) بدهد، افزود:

– شرط دوم من آنست که همان مبلغی را که ولینعمت تو برای تهیه و تدارک ده هزار سپاه تعیین نموده، در مقابل پنجهزار جنگجوی زابلی که در اختیارش قرار میدهم، بدون کم و کاست پردازد.

(مهرزاد) گفت:

– در این مورد هم (مهرزاد) طوسی قول میدهد که موافقت ولینعمت محبوب خود را برای پرداخت مبلغ مزبور بدست آورد. به عبارت دیگر خلف ابن احمد سیستانی از هم اکنون میتواند به عملی شدن دومین قسمت از پیشنهادات امیر اسماعیل اطمینان حاصل نماید. خلف گفت:

– فرستادگان قلعه زیارت هم میتوانند در مراجعت به امیر خود اطمینان کامل بدهند که حکمران سیستان به آنچه که تعهد مینماید عمل کرده و عامل مؤثری در بدست آوردن شاهد پیروزی امیر اسماعیل خواهد بود.

و در عین حال انتظار دارد که حکومت سیستان بطور حکومت خود مختار و جداگانه مستقل مانده، تا هنگامی که عمر ما به جهان باقی است بین سیستان و غزنین دوستی و تفاهم کامل وجود داشته باشد و طرفین حقوق دوستی را محترم شمرده، در اجرای آن صمیمانه بکوشند.

علاوه بر این دو شرط، من یک شرط جزئی دیگر هم دارم که ذکر آن را موکول به ملاقات با امیر اسماعیل خواهم نمود و بدیهی است سومین شرط من در ماهیت قرارداد فیما بین بلاثر است.

خلف بعد از بیان این کلمات نگاهی عمیق، از زیر چشم به چهره دلفریب شهرزاد افکنده، ساکت ماند.

تا آن هنگام شام نیز در ضمن مذاکرات صرف شده و شکمها کاملاً سیر گردیده بود.

(مهرزاد) آخرین لقمه غذا را فرو داد و بالحنی آمیخته با شادمانی گفت:

— امیر سیستان از رنج سفر بخوبی آگاهند و می دانند که طی راهی دراز، از قلعه زیارت تا اینجا، سخت ما را خسته و ناتوان نموده است. بنحوی که بیش از هر چیز احتیاج به چند ساعت خواب داریم تا بامداد فردا آماده حرکت باشیم. در اینصورت اگر حضرت حکمران ناگفتنی های دیگری دارند، مطرح سازند، والا میهمانان خود را مرخص فرمایند تا به استراحت پردازند.

خلف گفت:

— حق با تو است، مهرزاد... بروید... به اطاق مخصوص خود بروید، بسترهای شما از هر جهت آماده و پرداخته است و امیدوارم که شب را بخوبی بخوابید. اما قبل از رفتن...

(مهرزاد) سخن خلف را قطع نموده، گفت:

— من میدانم منظور امیر چیست... زیرا مذاکرات وقتی به نتیجه نهائی و مثبت میرسد که طرفین کاملاً از جهت یکدیگر اطمینان حاصل نمایند. در حال حاضر صحبت ما تمام شده و مطلب ناگفته ئی باقی نمانده، جز اینکه مفاد مذاکرات بر صفحه کاغذ ثبت شده، بامضای طرفین برسد.

خلف گفت:

– بعلاوه نیمی از مبلغی که امیر اسماعیل تعهد نموده است، نقداً در اختیار من گذارده شود تا بمصرف تجهیز سپاهیان برسانم.

(مهرزاد) اندکی به فکر فرو رفته و سپس سر برداشت و گفت:

– بسیار خوب... حضرت امیر...

هم اکنون پنجاه هزار سکه طلا نقداً به شما مسترد خواهد شد و بیست و پنجهزار درهم باقی مانده، بر عهده صراف سیستان خواهد بود که به موجب حواله‌ای در اختیار امیر قرار خواهد داد.

(مهرزاد) بدنبال این سخنان نگاهی به (ابن سلیم) افکند و او از جا برخاسته، از اطاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دو کیسه بزرگ مملو از سکه‌های طلا مراجعت نموده، آنها را برابر خلف ابن احمد بر زمین گذاشت.

حواله‌ای بمبلغ بیست و پنجهزار درهم نیز امضاء کرده، بدست وی داد، آنگاه خلف بر صفحه‌ای کاغذ به خط خود چنین نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم.

جز خلف ابن احمد و اسماعیل ابن سبکتکین و سه نفر دیگر کسی از مضمون این یادداشت نباید مطلع شود... ولو اینکه طرفین تحت شکنجه قرار گرفته، جان خود را وثیقه اجرای عهد خود قرار دهند. به موجب این یادداشت خلف ابن احمد آل صفار تعهد مینماید که ظرف یکماه... از تاریخ تحریر این یادداشت پنجهزار جنگجوی زابلی مسلح با ساز و برگ کامل آماده ساخته، رأس موعد مقرر تحویل نمایندگان امیر اسماعیل بدهد و در مقابل بیست و پنجهزار درهم طلا باقیمانده مبلغ قراردادی بلافاصله در اختیار وی قرار داده شود.

اسماعیل ابن سبکتکین بموجب یادداشت جداگانه‌ای تعهد نموده است شهر طوس را بر حوزه حکمرانی خلف اضافه نماید و دوستی بین سیستان و غزنین پا برجا و استوار مانده، طرفین استقلال یکدیگر را محترم شمارند.

مهرزاد طوسی و شمع ابن سلیم ناظر اجرای مفاد این عهدنامه خواهند بود.

خلف ابن احمد صفاری

(مهرزاد) یادداشت را تا نموده، در بغل خود جای داد و پس از تشکر از میهمان نوازی خلف، اجازه مرخصی خواست و سه نقری به استراحت گاه خود رفته، آماده خواب شدند.

یکی از اطاق های تر و تمیز را به خوابگاه میهمانان اختصاص داده، سه بستر گرم و نظیف در آن انداخته بودند.

بعد از ورود به داخل اطاق به توصیه سلیم در را از داخل بسته و چفت آنرا انداختند.

وقتی آماده خواب شدند، ناگهان شهرزاد مثل اینکه مطلب مهمی بیادش آمده باشد، متوجه (مهرزاد) شده، گفت:

— دوست عزیز... نمیدانم بچه جهت خیال من ناراحت است و با اینکه تقریباً اطمینان دارم خلف اندیشه سوئی در سر ندارد، معهذا نمیدانم این چه فکری است که بی جهت به مغز من روی آورده...
فکری بس عجیب!...

وقتی (شهرزاد) کلمات مزبور را بر زبان آورد، مردان پوزخندی زدند و مهرزاد با لحنی توأم با شوخی و خنده گفت:

— شهرزاد... بخواب... آسوده بخواب و بی جهت خیالات پریشان به خود راه مده... هنوز کاری انجام نشده که تو دچار ناراحتی و وحشت شده ای!

زن جوان مثل اینکه از تذکر ناراحتی خود شرمنده و خجل شده و با کلمات اخیر (مهرزاد) تقریباً قانع شده است، همچنان با لباس بر روی بستر افتاده، چشمها را بر هم نهاد و سعی کرد بخواب رود.

اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که برخاست و در بستر نشست و (مهرزاد) که

متوجه او بود گفت:

– شهرزاد... استراحت کن، صبح زود باید مسافرت خود را ادامه دهیم.

زن جسور و دلربا گفت:

– مهرزاد... تقصیر از من نیست، بی جهت خیالات عجیبی به من دست داده و

نمیگذارد بخوابم.

بهر صورت آیا کار از محکم کاری هم عیب می کند؟

مهرزاد گفت:

– مقصودت چیست؟

شهرزاد گفت:

– برادر... این صفحه کاغذ که اینک در اختیار تو است علاوه بر این که صدها

هزار درهم طلا قیمت دارد، وسیله‌ئی است در دست ما که جان و مال و حکومت و

همه چیز خلف را در دست تو قرار داده...

من فکر میکنم که مثلاً هیچ بعید نیست، به ناگهان نیمه شب خلف متوجه

خطری که به وسیله نوشتن این چند سطر برای خود ایجاد نموده، بشود و تصمیم

بگیرد، بهر قیمت شده، آنرا از چنگ تو بیرون آورد.

«مهرزاد» گفت:

– خواهر عزیز... فرضاً که چنین باشد، او هرگز به زور متوسل نخواهد شد و بر

فرض محال هم اگر چنان شود، ما از خود دفاع خواهیم کرد.

شهرزاد تبسمی نموده گفت:

– دوست عزیز... اگر همه صاحبان جاه و مقام و همه مردان مثل خودت

صاحب شهامت و جسارت و جوانمردی باشند، هرگز در دنیا فاجعه‌ئی بوقوع

نخواهد پیوست.

زیرا جوانمردان اگر به جنگ حریف خود بروند، از روبرو حمله میکنند و

شخص می‌تواند بخوبی از خود دفاع نماید.

اما بدبختانه اشخاص مزور و حيله‌گر و کینه‌توز و ناجوانمرد فراوان دیده می‌شوند که جز توسل به خدعه و نیرنگ کاری از دستشان ساخته نیست و به سبب رذالت و پست فطرتی ذاتی ناجوانمردانه از پشت حمله می‌کنند و خنجر خود را از پشت فرو می‌کنند.

و من این پیرمرد زشت منظر... این پیرمرد مکار و روباه صفت را که بیش از یکبار ندیده‌ام، در عداد همان اشخاص میدانم.

می‌فهمی... مهرزاد. متأسفانه من خلف ابن احمد را در همین یک جلسه معاشرت بخوبی شناختم و اکنون ایمان دارم که او برای بدست آوردن پول از هیچ جنایتی روگردان نیست، همچنانکه برای پیش بردن مقاصد خود بهر نوع عملی دست می‌زند. ناراحتی من بیشتر از آن جهت است که در خارج شایعاتی درباره خلاف شنیده‌ام.

مهرزاد گفت:

– این شایعات از چه قبیل است؟

شهرزاد گفت:

– برادر... مردم می‌گویند خلف پسر رشید و شجاعش طاهر را به قتل رسانیده، زیرا مردم که از دست ظلم و جور او بجان آمده بودند، به سلطنت طاهر اظهار علاقه میکردند.

تا وقتی من خلف را از نزدیک ندیده بودم، در پذیرفتن این شایعه تردید داشتم و نزد خود تکرار می‌کردم چگونه امکان دارد، پدری دست بخون پاره جگرش بیالاید.

اما امشب در ملاقات کوتاه خود، از سخنانی که بر زبان آورد، از رفتار و

حرکاتش، از نقشه‌ای که برای بدست آوردن پول طرح و عملی نمود من به سه اصل مسلم معتقد شدم و کمترین تردیدی هم در حدسیات خود ندارم.

این مرد از هر گونه جنایت و آدمکشی برای بدست آوردن پول خودداری نمیکند همچنین برای خوشگذرانی و تصاحب زنی که مورد علاقه‌اش واقع شود از هیچ کاری، ولو آدمکشی خودداری نمی‌نماید.

همچنانکه برای محکم نگاهداشتن پایه‌های صندلی حکمرانی خود، بهر رذالت و پستی و تبهکاری، حتی کشتن پسر رشید خود طاهر تن در میدهد.

این سه اصل تردید ناپذیری است که یک لحظه در پذیرفتن آنها تردید ندارم. بخصوص که شنیده‌ام طاهر فرزند او جوانی فوق‌العاده شجاع و جنگجو و خوش اخلاق و نسبت به رعایا مهربان بوده است.

و تو.. ای مهرزاد خوب میدانی که شجاعان، هرگز گرد جنایت و پست فطرتی و ناجوانمردی نمی‌گردند و همواره در راه حق و حقیقت استوار و مردانه قدم برمی‌دارند.

(مهرزاد) که تدریجاً تسلیم منطق قوی (شهرزاد) می‌شد، گفت:

— حالا می‌گوئی، چکنم؟

شهرزاد گفت:

— یادداشت خلف را به من واگذار تا آنرا در محلی پنهان کنم، زیرا تردید نیست

که خلف برای بدست آوردن یادداشت، هم امشب مبادرت به سرقت خواهد نمود.

مهرزاد گفت:

— خواهر... این افکار بیهوده را از خود دور کن و دید گانت را بر هم گذار و

آسوده بخواب و مطمئن باش که تا مهرزاد زنده و در قید حیات است. تا قطره خونی

در رگها و شراین من جاری است و تا رگی در گلوگاه من می‌جنبد، هیچ قدرتی

نمی‌تواند سوء قصدی به تو و من و (شمع) بنماید.

شهرزاد گفت:

– حق با تو است... برادر!

اما چکنم که نمی‌توانم خود را از چنگال این خیالات مدهش برهانم. چکنم که خیالات ناراحت کننده‌ای چون خوره بجانم افتاده و نمیگذارد بخوابم.

مهرزاد گفت:

– خواهر... چه باید کرد تا تو آسوده بخوابی... عجیب است که خیالات

بیهوده تا این حد ترا نگران و ناراحت ساخته است؟!!

شهرزاد گفت:

برادر... مرا ببخش که مانع خواب و راحت و آسایش تو شده و نمیگذارم مانند همسفر دیگرمان به استراحت پردازی. دخترک در تاریکی و سکوت انتظار آلود اطاق، از بستر برخاسته، روی آن نشست و بفکر فرو رفته، چند دقیقه سر را بین دو زانو گرفت، آنگاه مثل اینکه واقعاً راهی به نظرش رسیده گفت:

– مهرزاد... شاید همانطور که تو می‌گوئی، خلف واقعاً حسن نظر داشته و افکار پریشانی که بی‌اراده مرا تحت تسلط نفوذ قرار داده‌اند، کاملاً بیهود باشد و شاید هم... (شهرزاد) صحبت خود را تمام نکرد، مثل این که از طرح مجدد عوالم درونی و قلبی خود بیش از این نزد دوست همسرش خجالت میکشید، بلکه جمله را به این نحو اصلاح کرد:

– در هر صورت برادر عزیز!

بعقیده من کار از محکم کاری عیب نمی‌کند... چرا انسان همواره در برابر مخاطرات احتمالی مسلح نباشد؟

چرا شخص در قبال خطرات احتمالی پیش‌بینی‌های لازم را ننموده و آمادگی نداشته باشد؟... به من بگو، مهرزاد... وقتی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتیم، جز پشیمانی چاره‌ای خواهیم داشت؟

برای چه یک نکته کوچک را رعایت ننمائیم و با یک احتیاط بجا یا بی‌جا از پشیمان شدن در آینده جلوگیری کنیم.

بلی... برادر عزیز!.. ما حاصل خیالات ناراحت کننده‌ای که مرا از خواب و آسایش بازداشته اینست که من تصور میکنم دو ساعت بعد از نیمه شب، یاران خلف برای دزدیدن یادداشت بسر وقت تو خواهند آمد و آنطور که من این پیرمرد جانی را شناختم برای تصاحب یادداشت بهر وسیله‌ئی متشبث خواهد شد و بیارانش دستور می‌دهد در صورت مقاومت ما دست به اسلحه بپرند.

(مهرزاد) دست در جیب بغل نموده، یادداشت را آهسته در تاریکی مطلق به شهرزاد داد و او هم پس از اینکه آنرا در جای مطمئنی پنهان کرد، در بستر دراز کشید، ولی باز هم خوابش نبرد و (مهرزاد) از بی‌خوابی و ناراحتی همسفر خود برآستی دچار حیرت شده بود.

حیرت و تعب او وقتی بمنتهی درجه رسید که مشاهده کرد (شهرزاد) همچنان در بستر خود نشسته، دوزانو را در بغل گرفته و سر بر زانوهای گذاشته، بنظر میرسد که دستخوش تخیلات و اوهام ناراحت کننده و یحتمل ترس‌آور و دهشت‌زائی گردیده که خواب و آسایش او را برهم زده است.

(مهرزاد) هم مانند همه دلاوران و شجاعان روزگار جوانمرد بود و جوانمردان همچنانکه از مدارج و ملکات اخلاقی بهره کافی دارند به همان نسبت نیز نمی‌توانند شاهد و ناظر ناراحتی دیگران باشند، بخصوص که خود آنها وسیله ناراحتی دیگران باشند و شخص ناراحت موجودی ضعیف‌تر و ناتوان‌تر از خود آنان باشد.

(مهرزاد) می‌توانست بی‌اعتنا به ناراحتی همسفرش سر به بالین استراحت گذارد، اما این کار را نکرد و بار دیگر صدایش بلند شد:

— شهرزاد... شهرزاد!

— بلی... برادر عزیز! آیا کاری با من داشتی؟

— نه... نه!.. فقط می خواستم پیرسم چرا نمی خوابی؟

مهرزاد... همسفر عزیز... برادر مهربان من گوش کن:

یقین است که تو به افکار و حسیات زنی که دست تقدیر او را سرراحت قرار داده و افتخار همکاری و معاونت با تو را در راه رسیدن به یک هدف مشترک پیدا کرده...

آری... یقین است که تو به حساسیت زن، موجودی که به مراتب ضعیف تر از مرد است، آنهم زنی مثل (شهرزاد) می خندی!!.

اما چکنم... فکر این که امشب به ما خیانت بکنند، مثل خوره بجانم افتاده، اجازه نمیدهد بخوابم.

(مهرزاد) که تدریجاً مغلوب حیرت و شگفتی فوق العاده‌ای می شد، قدری فکر کرد و بالحنی که نگرانی در آن بخوبی محسوس بود، گفت:

— خواهر... دیگر به چه می اندیشی؟... اگر ناراحتی و اضطراب تو به خاطر یادداشت خلف بود که قاعدتاً باید بر طرف شده باشد زیرا هم اکنون مقصود تو...

بقیه کلام در دهان جنگجوی رشید که روزگاری در عداد سرداران و فرمانداران طراز اول کشور محسوب می شد مدفون گردید و بجای ادامه سخن با خیز از بستر بیرون بسته خود را پشت در اطاق رسانید.

(مهرزاد) در ضمن سخن گفتن صدائی شنید. این صدا را که فقط گوشهای تیز و حساس می توانست آن را بشنود شبیه سرفه خفیف کسی بود.

شبهات به عطسه یا سرفه کسی را داشت که در محلی به کشیک یا به استراق سمع ایستاده و ناگهان سرفه عارضش شود و قصدش این باشد که بهر زحمتی شده از انعکاس صدا بوسیله فشار بخود یا فرو بردن سر در آستین و دامن لباس جلوگیری کند!

(مهرزاد) حتی یک لحظه هم تردید نکرد که پشت در اطاق آنها شخص یا

اشخاصی کمین گرفته و به احتمال قوی به سخنان آنها گوش می‌دهند و انتظار بخواب رفتن سکنه داخل را دارند.

با این خیال مرد شجاع خود را با حرکتی سریع به پشت در رسانید و کوشید هر قدر ممکن است بی سرو صدا و آرام رفتار نماید تا گوشهای تیز متوجه مقصودش نشوند!

(مهرزاد) آنقدرها هم ناپخته نبود که بمحض چنان احساسی در اطاق را گشوده، در تعقیب مأمورین خلف برآید. برعکس ابتدای بی سرو صدا خود را در پشت در رسانید و از لای درز در به تماشا پرداخت و در همان نظر اول آنچه را که باید بفهمد، فهمید.

زیرا با آن که قطع ناگهانی صحبت (مهرزاد) موجب هوشیاری مأمورین خلف (بعداً آنها را خواهیم شناخت) گردید و بسرعت خود را کنار کشیدند، اما همین امر موجب شد هوشیاری (مهرزاد) گردید و حق را از هر جهت بجانب شهرزاد داد. دختر جوان که در تاریکی نتوانست تشخیص بدهد، همسرش چه کاری انجام داد و مقصودش چه بود، گفت:

— برادر.. حق با تو است. ناراحتی من بخاطر یادداشت بود که اطمینان دارم، دست هیچکس با آن نخواهد رسید، مگر اینکه هر سه ما را به قتل برسانند.

(مهرزاد) برای این که بیشتر از نظریات دخترک اطلاع حاصل نماید، گفت:

— خواهر... از این بابت هم من به تو قول می‌دهم که خطری متوجه ما نیست، زیرا برای این که ما را به قتل برسانند، ناچارند به ما حمله نموده، توقیفمان کنند و من گمان نمیکنم دستگیری قوی‌ترین شمشیر زن سپاه اسلام به آسانی صورت گیرد.

(شهرزاد) نفس بلندی کشیده، مثل آموزگاری که می‌خواهد با منطق کلام شاگردش را به قبول درس یا نظریه خود وادار کند، گفت:

— بین... برادر!

هم اکنون سلطان محمود در رأس اردوی اسلام غزوات خود را در هندوستان دنبال می کند و بالفرض هم که چندی بعد به غزنین مراجعت کند، تا مدتی به فکر تو و همسفرت نخواهد افتاد. زیرا خوشحالی و جشن و سرور بخاطر فتوحات هندوستان هرگز او را به فکر دوستان برادر زندانش که با این سمت احضارشان نموده، نمی اندازد.

بعد از آن مدت هم بالفرض که در اندیشه پیدا کردن ما برآید، قادر نیست رد پای ما را در قلعه خلف تعقیب کند:

می ماند امیر اسماعیل که مسلماً از جانب او فعلاً کاری ساخته نیست. با این دلایل، تو تصور می کنی اگر ناگهان نیمه شب سکنه قلعه بر سر ما ریخته و هر سه نفر ما را بکشند، طوری خواهد شد و کسی از خلف بازخواست خواهد کرد؟

مهرزاد می خواست حرفی بزند، اما دخترک مجال نداده، ادامه داد:
 — و اما تا آنجا که من حس کرده ام، صاحب این قلعه مردی است تبهکار...
 از آنجمله تبهکاران که آدمکشی و قتل نفس برایش امری عادی محسوب می شود!

در این دنیای فانی هستند انسانهایی که به خاطر هوس رانی و پول از هیچ کاری پروا ندارند!.

هستند معدودی انسان که جنون انباشتن پول و افراط در کارهای شیطانی آنان را بدرجه دیوانگی رسانیده... آری... برادر!

خلف مردی است جنایت پیشه و آدمکش... قلعه او هم بطور قطع محل این قبیل اعمال است.

اینجا مرکز تجمع تبهکاران و قاتلین... قرارگاه آدمکشان سفاک و خونخوار و دیوانگان عیاشی و طمع است.

مهرزاد... اینست احساس من... شهرزاد هرگز در احساس خود دچار اشتباه نشده...

می فهمی... برادر!

اینجا... بخصوص این قسمت قلعه، اگرچه ظاهراً محل سکونت حکمران سیستان و حرمسرای اوست، اما من یقین دارم:

این جا مرکز تبهکاری و قتل نفس است. این جا بخاطر پول و زن هزاران فاجعه دردناک بوجود آمده که قربانیان آن در اعماق زمین و شاید در اعماق چاههای مخفی، زنده به گور شده و اثری از این بی گناهان به صفحه روزگار باقی نمانده است.

مهرزاد... خلف مردی خونخوار است و قلعه او نیز مکان اعمال گناهان آلوده و معاصی کبیره است.

در و دیوار قلعه شاهد صدها قتل نفس، هزاران فاجعه درد آلود و بالاخره مرکز دسیسه و فتنه است؟

می فهمی... برادر...

خلف آن موجود وحشی قسی القلب و سنگدلی است که به جگر گوشه خود نیز رحم نکرد!

و این همان انسان خون آشامی است که فرزند رشیدش (طاهر) را بخاطر ثروت و مقام به مسلخ کشانیده، با دست خود ناجوانمردانه او را به قتل رسانید. اینک... برادر عزیز، درست دقت کن.

ما در دام و محاصره چنین شخصی گرفتاریم. تارهای غافلگیر شدن از همه طرف بدست و پای ما پیچیده شده!..

بدبختانه ثروت هنگفتی که خلف حاضر است بخاطر تصاحب آن همه افراد خانواده اش را قتل عام کند... یعنی ثروتی معادل هفتاد و پنج هزار سکه طلای ناب در

اختیارش قرار داده‌ایم و در مقابل یادداشتی به ما داده است که مانند سلاحی برنده و قاطع، بلکه سلاحی مخرب و نابود کننده در دست ما قرار دارد.

خلف تاکنون دوبار مغلوب سلطان غزنوی شده و قول داده است، از این پس چون خادمی وفادار و غلامی حلقه به گوش از او اطاعت نموده، فرمانبردار باشد. حالا... مهرزاد به من بگو اگر این یادداشت به دست محمود بیفتد، خلف چه روزگاری دارد و آیا اگر تو بجای او بودی و ثروتی معادل ۷۵ هزار درهم عایدت شده بود، چنین یادداشتی میدادی؟ و بر فرض دادن دستخط، آیا بهر قیمتی بود آنرا مجدداً پس نمی‌گرفتی؟

«مهرزاد» بالحنی آرام با وحشت و ترس مانند طفلی که مغلوب و منکوب معلم شده باشد، گفت:

— خواهر... در صحت عقیده و حدس تو ثانیهای هم تردید ندارم. اما کاری است گذشته و سبویی است شکسته.

می‌گوئی چه باید کرد؟... فکری بیندیش... راه چاره‌ای درست کن والا تردید نیست که این اطاق امشب قتلگاه ما سه نفر خواهد بود. دختر جوان پس از شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت و بعد از مدتی سر برداشته، بالحنی آهسته بطوریکه فقط (مهرزاد) میتواند بشنود، گفت:

— دوست من... اگر به توضیحات خواهرت گوش کنی، مطلب خود بخود روشن شده، راه چاره نیز پیدا خواهد شد.

— با کمال میل... خواهر عزیز.. شاید عقل و ادراک تو بتواند گره از کار فرو بسته ما باز کند، زیرا من به قدرت تخیل و مآل‌اندیشی و واقع‌بینی تو ایمان آورده‌ام و بتدریج معتقد شده‌ام که (امیر اسماعیل) بی‌جهت در دام نیفتاده!...

دخترک خنده دلنشین و آرامی بر لبان آورده، گفت:

– مهرزاد... قدر مسلم اینست که اکنون در دام خلف ابن احمد گرفتاریم و مردی که بخاطر پول و مقام و زن حتی از کشتن فرزند خود ابا و امتناعی ندارد، به فکر این که پولی از ما بگیرد، یادداشتی به ما تسلیم کرده.. به این امید که به آسانی آن را بدست آورده و در صورت مقاومت ما بزور متوسل گردد.

این یادداشت کوچک علاوه بر این که یکصد و پنجاه هزار سکه طلا قیمت دارد، بمنزله سند گران بها و بی نظیری است که ظاهراً معرف عقد اتحاد فیما بین خلف و امیر اسمعیل است.

معنی ساده تر خلف که خراجگزار و دست نشانده محمود است، بموجب مفاد مندرجات یادداشت با دشمن شماره یک محمود طرح همکاری و معاونت ریخته، تصمیم دارد به جنگ محمود برود.. و باز هم به عبارت دیگر اینک فرمان مرگ و حیات... و به قولی شیشه عمر خلف ابن احمد در دست ما است.

ما.. فرستادگان امیر اسمعیل اینک در برابر این پیرمرد گفتار، به سبب داشتن این ورق پاره قوی و نیرومند هستیم و هرگاه آنرا از دست بدهیم. نه تنها ضعیف و ذلیل خواهیم شد، بلکه خلف ما را چون گربه‌ای به بازی خواهد گرفت.

می فهمی.. برادر.. وجود این ورق پاره. به ما قدرت و عظمتی شگرف بخشیده و تا وقتی در تصرف ما و در اختیار ما است، خلف و سپاهیان بنچار در دست ما اسیرند و ما بهر طریق که صلاح دانستیم از وجودش استفاده مینمائیم!

اما وقتی این سند از دست ما بیرون رفت، نه تنها پول‌ها از بین رفته، بلکه نابودیمان نیز حتمی است... به این جهت است که من معتقدم خلف بهر قیمت باشد، یادداشت را از ما پس خواهد گرفت...

مهرزاد.. با موقعیت فعلی ما که با پای خود در دام افتاده‌ایم و ساکنین قلعه از ترس جنایات خلف، همه او را چون بتی ستایش میکنند، موفقیت خلف ولو با کشتن ما سه نفر هم شده، حتمی بنظر میرسد، جز از یک طریق..

مهرزاد با عجله پرسید:

– کدام طریق... زود باش شهرزاد؟ .. مگر نمی‌بینی چه هیجان و اضطرابی در وجود من برانگیخته‌ای!

شهرزاد گفت:

– مهرزاد... برای اینکه یادداشت بدست خلف نیفتد، تنها راهش آنست که در قلعه نباشد، باین معنی که یکی از ما سه نفر آنرا برداشته، شبانه از قلعه بگریزد.

مهرزاد ندائی از حیرت و وحشت برکشیده، گفت:

– فکر نمیکنی با فرار یک نفر از ما نابودی دو نفر دیگر حتمی است؟

شهرزاد گفت:

– نه... برادر... این جا هم تو اشتباه میکنی! زیرا اگر خلف بفهمد که با همه زرنگی فریب خورده و یادداشت او از قلعه خارج و در دست طرفداران امیر اسمعیل است، برای این که راز خود را پنهان نگاه دارد، چاره‌ای جز عمل کردن تعهدات خود ندارد و بالنتیجه با دو نفر باقیمانده نیز بطور حتم خوش رفتاری خواهد کرد.

خلف مردی فکور و مآل اندیش است و خوب میداند که برای بدست آوردن یادداشت، راهی جز صمیمیت و دوستی با امیر اسمعیل ولو حسب الظاهر هم شده ندارد.

«مهرزاد» سری از روی ناامیدی تکان داده گفت:

– خواهر... پیش‌بینی‌ها و همچنین راه عاقلانه‌ای که برای نجات ما اندیشیده‌ای، کاملاً بجا و بی‌نظیر و منحصر به فرد است، اما افسوس. افسوس که خروج ما از قلعه تا صبح امکان ندارد.

بار دیگر (شهرزاد) خنده‌ای نموده، بحث خود را دنبال کرد و مذاکرات آنها ربع ساعت دیگر طولانی شد، تا اینکه (ابن سلیم) را هم از خواب بیدار نموده، طی چند جمله مطالب را به او حالی کردند. آنگاه (شهرزاد) گفت:

– اینک شما دو نفر باید قسم یاد کنید، تا وصول به غزنین دستورات مرا به طور کامل اجرا خواهید کرد.

هر دو سوگند خوردند و به دنبال آن شهرزاد پرسید:
– نفهمیدید اسبهای ما را در کدام اصطبل بسته‌اند؟
شمع گفت:

برای اینکه ما صبح زود معطل نشویم (عیار) دستور داد، اسبهای ما را از قلعه خارج نموده و در (چراگاههای) مجاور در قلعه رها نمایند!

* * *

در همان لحظات «خلف» در حالیکه از فرط خشم و غضب لبها را به دندان گزیده، موهای سفید محاسن را در میان انگشتانش بسختی میفشرد و پی‌درپی زیر لب ناسزا میگفت:

– واقعاً که احمقی را بدرجه اعلی رسانیدی؟... خودت بگو از تو نادان تر هم در جهان یافت میشود...

آخر کدام دیوانه‌ای با دست خود وسیله زوال و نابودیش را فراهم میکند؟
کدام سفیهی با دست خود سند خیانت بدست دیگران میدهد؟
و چون خشم وی بیشتر شد، فریاد زد:

– عیار!... عیار!...

– بله.. سرور من.

عیار!.. شاهد بودی که من امشب چه دیوانگی مرتکب شدم؟

– سرور من.. تعجب من در اینست که هنگام مذاکره با (مهرزاد) بهیچوجه توجهی به علائم و نشانی‌ها و اشارات جان نثار نمی فرمودید.

بهر حال هنوز دیر نشده و نزدیکی‌های صبح مأمورین ما می‌توانند، اراده ملوکانه را بهر قیمت، ولو بقیمت کشتن هر سه نفر هم شده، عملی ساخته و خیال

مبارک را آسوده گردانند.

خلف آه دردناکی کشیده، گفت:

– آه.. آه.. عیار من قادر نیستم تا صبح صبر کنم، تو نمیدانی اگر این نامه بدست محمود غزنوی برسد، خانواده من و خاک سیستان زیر و زبر شده، به سختی انتقام خواهد کشید.

برو.. عیار!.. برو.. من نمی‌توانم بیش از این صبر کنم.. آه که نزدیک است از حماقت خود دیوانه شوم!

فرار از دست روباه مکار

آیا راست است که گاهی نوع بشر به حیوانات احتیاج پیدا میکند؟

«کړك عزيز!... بنظرم «شهرزاد» را فراموش

نموده‌ای؟ مگر نمیبینی صاحب تو در مخاطره

افتاده، خون از پشتش می‌چکد؟... حیوان عزیز

مراد ریاب...»

هنوز «عیار» از اطاق بیرون نرفته بود که سرپرست نگهبانان شب قلعه خلف

ابن احمد چند ضربه به در کوفت.

– هان.. کیستی؟

– (ارتام) سالار.. نگهبان مسئول شب!

– ارتام چه میخواهد؟

– سرور من!.. امری ضروری جان نثار را مجبور به تصدیع خاطر مبارک

گردانیده...

– زود بگو.. ارتام! که ولینعمت تو سخت نیازمند خواب است!

– ولینعمت من.. یکی از میهمانان عالیقدر جهت امری ضروری اصرار دارد عالی

جناب (عیار) را ملاقات نماید!

خلف و عیار حیرت زده بهم نگریستند، این نگاه گویا که هزاران معنی و مفهوم

همراه داشت، با کلمات (عیار) سکوت شکست، زیرا سکوت بیش از آن با وجود (ارتام) صلاح نبود!

– ارتام.. به سفیر شاهزاده (امیر اسمعیل) بگو که هم اکنون «عیار» شرفیاب میشود.

نگهبان به دنبال اجرای فرمان رفت و (عیار) برابر فرمانروای سیستان تواضعی نموده، گفت:

– سرور من.. آیا عیار مأذون است از طرف جناب حکمران فرامین لازم را صادر نماید؟

خلف با عجله گفت:

– بله... بله!.. عیار آنچه صلاح میدانی بکار بند.

عیار گفت:

– امیر من.. توجه داشته باشید که کمترین حرکت خلاف موجب برانگیختن سوء ظن میهمانان خواهد شد، در حالیکه تصمیم جان نثار بر اینست که هم امشب، بهر قیمت باشد، یادداشت را از آنان پس بگیریم.

همچنانکه جناب حکمران دستور فرموده‌اند، میهمانان تا صبح فردا حق خروج از قلعه را ندارند!

خلف که منظور عیار را فهمیده بود گفت:

– بله.. بله.. خروج در شب از قلعه ممنوع است، ولو برای سفیر فرمانروای

آینده! غزنین!

تبسمی مرموز بر لبان (عیار) نقش بست و گفت:

– امیر توجه داشته باشند که از این لحظه به بعد باید پانزده تن از فدائیان سلطان با تیر و کمان آماده و انتظار دریافت فرامین مرا داشته و بمحض مشاهده دستمال سفید در دست من، جدال را شروع کنند.

خلف گفت:

– آفرین بر تو عیار!.. اینک من بخوبی متوجه مقصود تو شدم.. برخیز و بدنبال اجرای کارت برو، زیرا چند لحظه قبل (اشکهم) را باتفاق پانزده تن از فدائیان احضار نموده، فرمان آماده باش دادم.

اکنون فقط باید به آنها ابلاغ کنم، مراقب دستمال سفید در دست تو باشند و کوشش نمایند تیرشان در تاریکی بخطا نرود!

مشاور نیرنگ باز تواضعی نموده، عقب عقب از اطاق خارج شد و مستقیماً کنار استراحتگاه میهمانان رفته، پشت در اطاق ضربه‌ای به در کوفت.

«مهرزاد» که قبلاً تقاضای ملاقات کرده بود، بسرعت از اطاق خارج شده، مقابل وزیر خلف تعظیم کرده، بالحنی توأم با مهربانی و نزاکت گفت:

– عالی جناب... مرا بیخشید که در این ساعت از شب مزاحم شده، مانع خواب واستراحت وجود مبارک گردیدم!

– مهم نیست.. برادر!.. میهمان حبیب خداست.

خصوصاً میهمانان عالیقدری چون شما که جناب حکمران فرمان داده است، میهمانان عزیزش را گرامی شمرده و در جلب توجه شما و مراعات نمودن وظائف کامل میهمانداری سعی بلیغ مبذول داریم.

«مهرزاد» سری فرود آورده، گفت:

– عالی جناب... بطوریکه استحضار دارید، یکی از همراهان من (بانو) والا گهر و عالیقدری است که امیر ما مواظبت و حمایت از او را به شخص من سفارش و تأکید کرده...

«عیار» گفت:

– برادر... وظیفه من خدمتگزاری نسبت به شما و همراهانتان است. سرور من بقدری میهمان نواز است که هرگاه بفهمد در انجام وظیفه نسبت به میهمانان او کوتاهی

شده، مسئولین را بسختی تنبیه خواهد کرد.

(مهرزاد) که هنوز تحت تأثیر سخنان (شهرزاد) قرار داشت، کاملاً متوجه رفتار و گفتار و حرکات عیار بوده و در عین حال مواظب بود، بی احتیاطی از او سرزنزند.

– بهر صورت... عالی جناب...

من نمیدانم با چه روئی از شما چنین تقاضائی بکنم، زیرا اگر چه ما میهمان شما هستیم، لکن هیچ میهمانی نباید بصاحب خانه و میزبان خود زحمت بدهد.

بخصوص که زحمت فوق العاده‌ای هم باشد و...

(عیار) کلام او را قطع نموده، گفت:

– عالی جناب... من هم متقابلاً از شما استدعا می‌کنم، هر امری دارید بفرمائید، زیرا وظیفه ما خدمتگزاری است و بس!

(مهرزاد) گفت:

– عالی جناب... من میدانم که در این وقت شب خروج از قلعه میسر نبوده، محتاج به اجازه مخصوص است.. اما چکنم که ناچارم چنین تقاضائی از شما بکنم، زیرا برای انجام کاری که دارم، هیچکس جز شما صلاحیت ندارد

(مهرزاد) برای اینکه بی‌اعتنائی خود را نشان داده باشد، با خونسردی گفت:

– بدبختانه (بانو)ی محترمی که همراه من است غفلتاً به دل درد مبتلا شده و این دل درد که هر لحظه شدیدتر میشود، مربوط به عوارض ماهانه بانوان است و بدبختانه ناچاریم برای همراه آوردن وسایل لازم از قلعه خارج شده و آنچه را که بانو لازم دارد، از خورجین اسب ایشان برداریم.

ملاحظه میفرمائید. عالی جناب!

این خواهش نابجا امری نیست که بهر کس بتوان گفت و در عین حال هر مردی نمیتواند در اسباب و اثاثیه خصوصی زنان دست ببرد.

به این جهت از شما که مرد مسنی هستید و در حکم پدر معظم‌لها محسوب

میشوید، تقاضا میکنم که از اینجا تا کنار اسب (بانوی) مرا همراهی نموده و اجازه فرمائید ایشان در معیت شما تا کنار اسبها رفته و آنچه را که لازم دارند، بردارند. تقاضای (مهرزاد) کوچکترین نقطه ضعف و ابهامی نداشت که موجب برانگیختن سوء ظن شود و (عیار) با همه زرنگی و حقه بازی نتوانست یک لحظه در صحت سخنان طرف تردید نماید.

وزیر مشاور خلف بسرعت در مغز خود به تجزیه و تحلیل موضوع پرداخت: اولاً... درد ناگهانی که به زنها عارض می شود، یک امر مسلم است که بیماری (شهرزاد) نیز بعید بنظر نمی رسد.

ثانیاً هر زنی هنگام مسافرت لوازمی برای این قبیل مواقع همراه بر میدارد. ثالثاً اگر نقشه ای در کار باشد (مهرزاد) که یادداشت در اختیار اوست، شخصاً اقدام خواهد کرد و یا لاقلاً همراهی بانویش را برعهده خواهد گرفت. رابعاً بفرض محال اگر توطئه ای در کار باشد، از وجود یک زن تنها چه کاری ساخته است؟ در حالیکه همراهان او در قلعه و در استراحت گاه خود بسر میبرند. این افکار بسرعت برق از مغز (عیار) گذشت و بلافاصله گفت: — با کمال منت.. با کمال میل!.. اگر که دست بردن به اثاثیه زنان خلاف بنظر نمیرسید، هر آینه شخصاً جهت اجرای اوامر شما می رفتم.

بهر صورت... بفرمائید تشریف بیاورند، من هم مانند پدر ایشان هستم. (مهرزاد) خواست براه بیفتد، اما عیار مجدداً بزبان آمده گفت:

— پس... شما چه میکنید؟

— من و رفیقم بانتظار مراحم عالییه شما و مراجعت بانو خواهیم نشست. چند لحظه بعد (شهرزاد) در حالیکه مقنعه سیاه رنگی بر سر افکنده، نیمی از صورتش را پوشانیده بود از اطاق خارج شد و در حالیکه تظاهر بدل درد شدید میکرد، تکیه به بازوی (مهرزاد) داده، آه و ناله کنان، دولا دولا جلو آمد و در مقابل

(عیار) خطاب به (مهرزاد) گفت:

– برادر، آیا تو همراه من نمی آئی؟

(مهرزاد) با اشاره به (عیار) گفت:

– خواهر... وزیر دانشمند و مدبر جناب حکمران بمنزله پدر تو محسوب میشوند، نگران نباش، در معیت ایشان برو و هرچه زودتر مراجعت کن.

(عیار) دست راستش را تکیه گاه دست (شهرزاد) قرار داده، براه افتادند و (مهرزاد) در حالیکه از فرط ترس و وحشت بسختی دل در برش می طپید، آنقدر ایستاد تا آنها از پله ها پائین رفتند.

به فاصله هر چند قدم (شهرزاد) که از شدت درد!! بخوبی می پیچید، بروی زمین می نشست و ناله میکرد... و پس از چند دقیقه استراحت مجدداً حرکت درمی آمد.

«(عیار) طبق علائمی که قبلاً با (اشکهم) تعیین نموده بود، بوی دستور داد دو نفر از تیراندازان همچنان کمان بدست، او را تعقیب نمایند و سیزده نفر باقیمانده، مراقب اطاق (مهرزاد) و (شمع) باشند.

به این ترتیب (شهرزاد) مثل بیماری که از شدت درد حتی قدرت یک قدم راه رفتن را ندارد، باتفاق (عیار) از در قلعه بیرون رفت و سراغ اسب خود را گرفت.

غلامان اسب او را از اصطبل مخصوص خارج نموده، بفاصله چند قدمی در قلعه مقابل روشنائی آوردند، آنگاه (شهرزاد) که پی درپی از زحمت دادن به پیرمردی چون (عیار) عذرخواهی میکرد، از آنها خواست که چند قدم با او فاصله بگیرند تا بتواند خورجین البسه زنانه را باز کند.

این خواهش اگر چه منطقی بنظر میرسید، اما (عیار) را نگران کرد و بی اراده با علامت دست به تیراندازان فرمان (آماده باش) داد.

(شهرزاد) ضمن ناله های بلند و درد آلود، دولا دولا خودش را به اسب رسانید و قبل از این که دست در خورجین نماید، ابتدا دستی بیال و کوپال اسب کشیده،

بطوریکه دیگران ملتفت نشوند، سر به گوش حیوان نهاد و آهسته گفت:

– کرک... حیوان عزیز که پانزده سال است به من خدمت می‌کنی و زبان مرا خوب درک مینمائی... توجه کن... امشب باید مرا از چنگال مرگ نجات دهی! اگر بتوانی مرا فرار دهی، دوستان من نیز نجات می‌یابند والا کشته شدن ما سه نفر قطعی است.

فهمیدی... کرک^۱ عزیز من!.. امشب باید هنر واقعی خود را بمن نشان بدهی!.. اگر چه هم اکنون چند نفر تیرانداز با کمان‌های آماده، منتظر اشاره (عیار) هستند. فهمیدی!

حیوان تیره‌رنگ مثل این که مقصود صاحبش را درک نموده است، چند مرتبه سر و گردن را بی‌الا و پائین حرکت داد و سپس گوش‌ها را تیز کرد. (شهرزاد) وقتی سخنانش را در گوش اسب گفت، از زیر چشم‌نگاهی به پشت سر افکند و دید که (عیار) و غلامان همراه و چند تن از دروازه‌بانان به دقت مواظب وی هستند.

دخترک جسور تصمیم نهائی خود را گرفته بود. ناگهان با صدای بلند ناله‌ای جگر خراش برکشید و مانند کسی که شدت درد قوایش را بکلی تحلیل برده، دو دست را بگردن اسب حلقه نمود و در برابر دیدگان حیرت زده تماشاچیان بناگهان جفت پاها را بر زمین کوفته، تنه خود را از جا کند و دراز کش به پهلوی اسب آویخته شد.

حیوان با وفا بدنبال شیهای بلند از جا کنده شد، همچون پرنده‌ای سبکبال پیرواز درآمد.

۱ – به فتح (ك) و سکون (ر) و (كثانی) بر وزن برف از انژاد اسبهای اصیل عربی است

که یکنوع ممتاز از آنها در هندوستان وجود دارند و از بهترین نژاد اسب بشمار میرود.

همان وقت (عیار) که به این آسانی فریب زنی را خورده و از شدت خشم و غضب دیوانه شده بود، فرمان تیراندازی داد و در یک لحظه دو پیکان بطرف شهرزاد رها شد.

بعد مسافت باعث شد که از فشار پیکانها کاسته و یکی از آنها بخطا برود ولی دومی بر شانه چپ (شهرزاد) فرو رفته، زخم عمیقی ایجاد نمود. (کرک) که بوی خون بمشامش رسیده بود، بر سرعت قدمها افزوده، چهار نعل پیرواز در آمد و همچون باد صرصر پیش میرفت و ظرف مدتی کوتاه مسافتی زیاد از قلعه دور شد.

اما (عیار) که شکار را از دام نجات یافته میدید، فرمان تعقیب او را صادر نموده، خود در رأس ده تن از زبده ترین جنگجویان خلف سوار بر اسبان بادپا از قلعه خارج شد. با این که هوا تاریک و ظلمت و سکوت دهشت انگیزی بر دشت حکومت میکرد، مع هذا دخترک شیردل بهر زحمتی بود، خود را به روی زین اسب افکنده دهانه را بدست گرفت و در عین حال که سریعاً پیش میرفت با دست چپ پیکان دلدوز را از پشت خارج کرد توانست قسمتی از لباس خود را پاره کرده، بر محل زخم قرار دهد و به این وسیله از خونریزی شدید جلوگیری نماید. (شهرزاد) بعد از فراغت از این کار متوجه عقب شده، توانست متعاقبین را در فاصله دو کیلومتری تشخیص دهد.

هر چند اطمینان داشت دشمنان هرگز باو نخواهند رسید، معذک از تعقیب آنها ناراحت شد و با فریادی بلند گفت:

— کرک... دقت کن بین چه میگویم:

شهرزاد تو از شانه چپ بسختی مجروح شده... و دوستانش در چنگال دشمنان اسیرند.

فهمیدی... حیوان قشنگ اگر مرا نجات ندهی، دیگر هیچگاه مرا نخواهی دید..

توجه شدی؟!!

جان من و (مهرزاد) و (ابن سلیم) در گرو اقدامات تو است. هر سه نفر ما اینک به تو محتاجیم!... دلم می‌خواهد هنرنمایی نموده، دشمن را مات و مبهوت نمائی.. با این که (شهرزاد) ظاهراً راه خونریزی را مسدود نموده بود، ولی حرکت شدید اسب محل زخم را تحریک نموده و خون بنحوی نامحسوس از آن جاری بود. به این جهت از قوای دخترک جسور نیز تدریجاً کاسته شده بر ضعف و ناتوانیش افزوده می‌گشت.

(کرک) همچون باد صرصر در جاده غزنین - زابل پیش میرفت و دخترک جسور بر اثر عجله و شتاب و ضعف ناشیه متوجه شد که (کرک) در تاریکی شب، از جاده اصلی منحرف شده، وارد راهی فرعی گردید.

اما (عیار) پس از پیمودن یکی دو کیلومتر توقف نموده، تعقیب فراری را بدست سپاهیان سپرد و خود برای اینکه فکری برای مهرزاد و همسفرش بنماید، به قلعه مراجعت نمود.

وقتی جریان را برای (مهرزاد) شرح داد، سردار شجاع که از موقعیت دخترک جسور باطناً غرق مسرت و شادی شده بود، تظاهر به اوقات تلخی و ناراحتی نموده، بکلی خود را براه دیگری زد و از سستی و سهل‌انگاری (عیار) خشمگین گردیده، او را متهم نمود که اسب دختر بیمار را برداشته و بکوه و دشت زده است!

(مهرزاد) وقتی ظاهراً مطمئن شد که سواران قلعه در تعقیب (شهرزاد) رفته‌اند، پس از اینکه عیار را تهدید کرد که از او نزد خلف شکایت مینماید، به بستر پناه برد و (ابن سلیم) را در جریان گذارد و تصمیم گرفتند بیدار مانده، بهر ترتیبی میسر باشد، از خوابیدن جلوگیری نمایند.

وقتی (شهرزاد) به جاده فرعی پیچید، فرمانده سواران با صدای بلند شروع به خندیدن نموده، فریاد زد:

– برادران... بی جهت شتاب نکنید!

بی جهت خود را خسته ننمائید، زیرا فراری وارد جاده فرعی شده و چاره‌ای جز مراجعت ندارد، یقین داشته باشید تا چند دقیقه دیگر با پای خودش نزد ما خواهد آمد!

یکی از جنگجویان گفت:

– دلاور... انتهای جاده فرعی کجا است؟

وی پاسخ داد:

– این جاده فرعی سابقاً خط مرزی بوده و رودخانه‌ای به عرض پنج ذرع در انتهای راه فرعی مرز دو ناحیه را تعیین می‌نموده است.

از آن پس رودخانه مزبور که باید آنرا یکی از شعب رود بزرگ هیرمند دانست، غالباً مملو از آب می‌باشد و لذا آن زن مکار قادر بگذشتن از روی آب نیست و چاره‌ای جز مراجعت ندارد.

در این هنگام تعقیب کنندگان وارد جاده فرعی شدند و پس از چند دقیقه به فاصله پانصد قدمی رودخانه مزبور رسیدند و مشاهده کردند که سوار فراری بکنار رودخانه رسید و راکب پس از اینکه نگاهی به سطح رودخانه افکند، سراسب را برگردانید.

فرمانده سواران ذوق کنان فریاد زد:

– قطعی است که امشب (عیار) انعام خوبی به ما خواهد داد. نگفتم با پای خودش مراجعت...

بقیه کلمات در دهان گوینده آن دفن شد، زیرا مشاهده کرد سوار به اندازه دویست قدم از رودخانه دور شد و مجدداً سراسب را برگردانیده، راکب باسب کشید و با سرعت فوق العاده بطرف آب پیش رفت.

درست در لحظه‌ایکه سواران بافاصله یکصد قدمی رودخانه رسیدند، بناگهان دیدگان آنها از فرط حیرت و تعجب گرد شده، جملگی مات و متحیر، انگشت عبرت بدندان گرفتند!

«کرک» تکانی به راکب خود داده و فهمانید که در عین ضعف و سستی باید محکم بر روی زین بنشیند، زیرا دشمن در تعقیب است و چاره‌ای جز عبور از رودخانه نیست.

بعد از این اقدام، از لبه رودخانه مراجعت نموده، محوطه‌ای برای دورخیز در نظر گرفت و بار دیگر چهار نعل بحرکت درآمده، در میان بهت و حیرت سواران، بمحض رسیدن به کنار رود خیز برداشته، هیکل سنگین خود و (شهرزاد) را از روی زمین کنده، همچون عقابی تیز چنگال پرواز کنان سطح آب را پشت سر نهاد و با هستگی طرف دیگر فرود آمد.

عجب این بود که (کرک) همچون جنگجویی که پس از غلبه بر حریف، ابراز تکبر و خودنمایی میکند، بعد از این شاهکار که شاید از بین هر هزار اسب یکی قادر بانجام آن باشد، طرف دیگر رودخانه توقف نمود و هنگامی که افراد دشمن به لب رود رسیده، عاجزانه بتماشا ایستادند، کرک روی دوبا بلند شده، شیهه‌ای کشید و مثل اینکه واقعاً آنها را مسخره مینماید، شروع به جست و خیز نمود.

فرمانده سواران بتماشای آن منظره، بی اراده زیر لب گفت:

– آفرین... بر تو، خواهر شجاع!

حیف از تو نبود که در دام ناجوانمردانی چون عیار و خلف بیفتی؟

و سواران انگشت عبرت بدندان گرفته، زیر لب گفتند:

– چنین اند فرزندان رشید میهن ما...

از چنین کشوری، چنین فرزندی سزد...

آنوقت برای اینکه آخرین وظیفه خود را انجام داده باشند، کمان‌ها را بر سر دست آوردند، اما (کرک) بمحض دیدن تیر و کمان دیوانه‌وار روی برگردانیده، بزودی از نظرها ناپدید شد.

در پایان یک شب سیاه

پیشقراولان مفقود شده، چه میکردند؟

روزهای «کالنجر» بر دوستان ما چگونه می گذشت؟

«ارسلان جاذب» سردار شیردل پارسی و همراهانش چه میکردند، و دنباله

اقدامات (نوتان) بکجا انجامید؟

این ها سئوالاتی است که برای پاسخ گفتن بآنها ناچاریم دنباله سرگذشت خلف

ابن احمد صفاری را قطع نموده، به کالنجر و مراجعت نمائیم و حوادث مربوطه را پیگیری کنیم.

در فصول قبل خواندیم که «نوتان» مصمم بود، بهر قیمتی باشد قراولان و

نگهبانان بهشت را از اطراف آن بردارد تا مبادا آنها متوجه وجود چند تن مرد ناشناس و غریبه در وسط جنگل کوچک شده و (محمد شاه) را در جریان قرار دهند.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت، اما تلاش و کوشش (نوتان) برای راضی

کردن پدرش بجائی نرسید. حتی یکمرتبه در اجرای نظر خود پافشاری کرد (محمد

شاه) که مردی بدگمان و سوء ظن دار بود، علت را پرسید و در پایان افزود که زنان

نباید در امور سیاسی و کشورداری دخالت نمایند.

«نوتان» که از پدرش مأیوس شد، تصمیم تازه ای در باره پناهندگان اتخاذ کرد

والبسه آنان را عوض نموده، بصورت سکنه بومی هندی درآورد و بوسیله دستیاران و ندیمه‌های خود عمارت زیبا و باشکوهی در داخل شهر و مجاور قصور (محمدشاه) خرید و انواع و اقسام وسائل زندگی را برایشان مهیا کرد تا از جنگل به شهر (کالنجر) بروند و موقتاً در آنجا سکونت گزینند.

اینک سه روز بود که ارسلان و یارانش در لباس جوانان اشراف هندی در شهر زندگی میکردند و روزها بدسته‌های دو نفری، سه نفری تقسیم شده، در شهر گردش می نمودند و نقاط دیدنی کالنجر و را تماشا میکردند.

آنچه که ذکر آن قبل از وقایع این فصل لازم و ضروری بنظر میرسد، روحیه نوتان و ندیمه‌اش «نگار» بود.

«برهمن» کاهن بزرگ و مرد شماره یک مذهب در (کالنجر) گفته بود که سعادت از راه کوهها به نوتان خواهد رسید و او را نیک بخت خواهد ساخت.

«نوتان» در همان ملاقات‌های اولیه احساس کرد که ارسلان را از صمیم قلب دوست میدارد و روز بروز و ساعت بساعت بر شدت مهر و علاقه‌اش نسبت به آن جوان رشید پارسی افزایش می یابد.

ارسلان نیز متقابلاً نسبت به دخترک سیاه چهره و سیاه چشم هندی احساس علاقه می نمود و گاهی از خود می پرسید: ارسلان آیا واقعاً عاشق شده‌ای؟

افکار و احساسات تازه‌ای که برای هر دو آنها لذت بخش و در عین حال ناراحت کننده بود، بهر دو دست داده بود، بطوریکه هر دو از احساسات جدید خود تعجب میکردند و نمیدانستند که منبع تحولات آنان چیست؟

اما (ارسلان) جوانی پاکدامن و شرافتمند و مسلمان بود و «نوتان» نیز در خانواده‌ای با اصل و نسب پرورش یافته، از تربیت صحیح برخوردار بود.

در این میان (اشکش) نیز بیکار نمانده دلباخته نگار شده بود و ندیمه جوان نیز دل در گرو مهر و محبت صاحب منصب شجاع بسته بود.

شبها وقتی همه موجودات جهان بخواب فرو رفته، همه چیز را در پناه بستر استراحت فراموش میکردند، تازه (نوتان) و (نگار) در قصر محمدشاه و (ارسلان) و (اشکش) در عمارت خودشان بیدار مانده و در باره دختران و محبت قلبی خود با هم بحث میکردند و امتیازات دلدادگان خویش را برای یکدیگر شرح میدادند.

«نگار» در روزهای پنجم و ششم (اشکش) را در نقطه خلوتی تنها گیر آورده، اشک ریزان پرده از اسرار قلب خود برداشت و در مقابل محبوب دلاور به عشق خود اعتراف کرد و همانروز (اشکش) نیز مکنونات قلبی اش را برای دخترک فاش ساخت.

از آن پس با اتکاء و اطمینانی که به یکدیگر داشتند، روز و شب را بخوشی می‌گذرانیدند و زندگی در نظر هر دو لذت‌بخش و دوست داشتنی می‌نمود.

اما «نوتان» و «ارسلان» راز درون را در سینه پنهان نگاهداشته و جز آه‌های پرسوز و گداز که از سینه خارج میکردند، کاری از دستشان ساخته نبود.

هرچند که نگاههای عمیق و محبت آمیزی که در هر ملاقات بین آنان مبادله میشد، از هزاران مطالب گفتنی حکایت‌ها داشت و هر دو طرف ضمیر یکدیگر را میخواندند و موقتاً دلخوش نموده، به انتظار آینده روزها را پشت سر می‌گذاشتند.

هفت شبانه روز از انتقال جوانان بخانه جدید گذشته بود. طرز رفتار و حرکات پیشقراولان مفقود شده، در کوچه و بازار و اینکه دو نفر سه نفر همیشه با هم حرکت کرده و هیچگاه بحالت اجتماع بیرون نمی‌رفتند، سبب شده بود که کمترین سوء ظن متوجه کسی نشود و همه آنان را از جوانان اشراف ولایات پندارند.

هر چند اعمال و رفتار خلاف از آنان سر نمی‌زد، اما قامت رشید و اندام بلند و چهره‌های مردانه و جذاب آنان را از هندیان مجزا می‌ساخت و همه تصور می‌کردند، سیزده تن از ورزشکاران ایالات به پایتخت (کالنجر) آمده و کاری جز گردش و تفریح و بدست آوردن مقام و موقعیت از دستشان ساخته نیست.

«ارسلان» هر روز صبح، هنگامی که دوستانش بصرف صبحانه می نشستند، برای آنان سخنرانی میکرد، دستورات تازه میداد، وظایف هر یک را معین می کرد و بخصوص آنان را به یاد گرفتن گوشه های شهر و نقاط حساس آن توصیه می نمود.

«ارسلان» یاران خود را وادار میکرد، همه جا را بخوبی یاد بگیرند شاید روزی بدریشان بخورد و هرگاه باردیگر (محمود) بدان صوب لشگر کشید (که آن هم آرزوی سیزده سرباز به شمار میرفت) از اطلاعات آنان استفاده کند.

سردار رشید پارسی بدو علت در مراجعت به سوی وطن کوتاهی و تعلل میکرد. علت اول گرایش ناگهانی و عجیب او نسبت به (نوتان) بود که بطرزی کاملاً ناگهانی و غیر مترقبه قلبش را متصرف شده و در نتیجه دلبستگی شدیدی به اقامت در کالنجر و پیدا کرده بود.

ارسلان امیدوار بود که روزی عاقبت آن درخت دوستی به ثمر رسیده و اسب سرکش احساسات بالاخره او را به آرزویش خواهد رسانید.

علت دومی که در حقیقت برای توقف ارسلان بهانه ای بیشتر نبود همانا جاسوسی و کسب خبر از سپاه دشمن و یاد گرفتن نقاط مختلف (کالنجر و و سپس (کاتیوا) بود که بطور قطع باردیگر مورد حمله سلطان غزنوی قرار می گرفت.

هفت شبانه روز از توقف یاران ما در مسکن جدید می گذشت.

آن شب پس از اینکه (ارسلان) و یارانش غذای خود را خوردند، به بستر استراحت پناهنده شده و قصد خواب نمودند.

همه آنها را بزودی خواب در ربود، جز ارسلان... ارسلانی که شبهای بلند، بهترین مونس و غمخوار او محسوب میشد.

ارسلان، شوریده دلی که همواره میل داشت در تنهایی و سکوت وقت گذرانیده با دل خود خلوت کند.

آنش به قدر ارسلان بخود فشار آورد و پلکهای چشمش را مالید شاید بخواب

برود، میسر نشد.

نقش چهره دلپذیر (نوتان) که در تمام ساعات شبانه‌روز برابر نظرش نقش بسته بود، در آن شب واضح‌تر و زیباتر از همیشه او را بخود مشغول نموده بود. آسمان صاف و پرستاره کالنجرو... هوای لطیف و باد ملایم... عطر و بوئی که از گلها و گیاهان معطر برخاسته، فضا را آلوده ساخته بود، ارسالان را بوجد آورده، سخت بهیجان و التهابش آورد.

ساعتها چشم با آسمان دوخته، با عکس روی (نوتان) که بتصور او در ماه منعکس شده بود، راز و نیاز کرد و چون هنوز بیدار مانده، خواب از چشمانش فرار میکرد، از فرط خستگی و ناراحتی بستر را ترک نموده، آهسته آهسته از پله ها پائین آمد و پس از وصول به سطح حیاط، کنار استخر کوچک پر آب و باغچه‌های مجاور آن بر زمین نشست و بسطح آب خیره‌شد.

«ارسالان» بقدری در رویاها و تخیلات شیرین خود غرق شده بود که بکلی موقعیت یخود را فراموش کرده و جز خیال (نوان) اندیشه‌ئی در سر نداشت. همچنانکه دید گانش به سطح آب خیره شده، با عکس ماه که در آب منعکس گشته بود، راز و نیاز میکرد و درد دل می‌نمود:

— با تو هستم... ای دخترک سیاه چشم!

ای فرشته آسمانی...

آیا مقدر چنین بود که تو سر راه من قرار گیری و بیرحمانه به تاراج قلب و دل من به‌پردازی..

آیا تقدیر اینطور فرمان می‌داد که چشمهای کور شه من به جمال تو بیفتد و برای نخستین بار در دوران عمر مفهوم و لذت زندگی را درک کنم؟

نوتان... ای کاش آنروز در دشت «کالنجرو» به داد من و دوستانم نمی‌رسیدی، و ما را از دشمنان قوی پنجه (گرسنگی - تشنگی) نجات نمی‌دادی؟

ای کاش ارسلان در دامنه دشت از فرط گرسنگی جان میداد و یا در جهاد با (سینوهه) مانند هزاران نفر از مجاهدین اسلام که اینک در زیر خروارها خاک آرمیده و مرغ روحشان در آسمانها به ابدیت پیوسته است، به شهادت می‌رسید و زنده نمی‌ماند تا در دام تو گرفتار شود.

نوتان... دست تقدیر مرا از آن طرف دنیا باینطرف کشانید تا با تو روبرو شوم و این عشق نامتناسب بکلی سردار محمود را از پای در آورد.

نوتان... اعتراف می‌کنم دوستت دارم. قلب و دلم به تو تعلق دارد و هرگاه بدون وجود تو محکوم به اقامت در زندان زندگی باشم، چاره‌ای جز قطع شریان حیات خود ندارم.

نوتان... نوتان!.. تو را دوست دارم و زندگی بدون تو برای ارسلان جهنم سوزانی بیش نخواهد بود.

درست در آخرین لحظاتی که ارسلان آن کلمات را بر زبان جاری کرد، آهی بغض‌آلود و عمیق از گلوی موجود دیگری که بفاصله یکقدمی او رسیده بود، خارج شد و بعد از اینکه خود را به ارسلان رسانید، با دست‌های ظریفش از پشت سر چشمه‌هایش را گرفت.

گوئی بجای دست انسان نیروی برق و الکتریسیته را ببدن او متصل نموده‌اند ناگهان لرزشی شدید او را فرا گرفت، «قلبش» بتلاطم افتاد و هر قدر بر خود فشار آورد که خونسردی اولیه را احراز کند، نتوانست.

بهمان زودی کوس رسوائی ارسلان زده شد.

– کیستی؟..

– نوتان..

– آه... برای چه نمی‌خوابی؟

– بهمان دلیل که تو خوابت نمیبرد.

– چرا از قصر خارج شدی؟

بهمان علت که تو از بستر خواب فرار کردی.

– نوتان.. بخودت رحم کن. اگر پدرت از خروج شبانه تو مطلع شود، کمر به قتل تو خواهد بست و از این پس ملاقات ما غیر ممکن خواهد شد و در نتیجه من بدبخت و پریشان روزگار خواهم شد.

– ارسلان... آروزی من اینست که در راه عشق و محبت تو، به قتل برسم.

فهمیدی.. ارسلان عزیز!... تا چند لحظه قبل که تصور میکردم عشق قلبی من یکطرفه است، چندان پای بند زندگی نبودم و رنج زنده ماندن را بخاطر دیدار تو و به یاد تو بر خود همواره میکردم. اما اکنون که با گوشهای خود شنیدم ارسلان هم مرا دوست دارد، خود را خوشبخت‌ترین موجودات روی زمین می‌پندارم و در راه این عشق همه چیز را تحمل میکنم.

ارسلان... ارسلان!

جق با تو است... راست میگوئی! از آن سوی دنیا برخاسته، به (کالنجرو) آمده‌ای تا آتش بجان من بزنی و مفهوم زندگی و لذت زنده ماندن را در کام من بچشانی!

ارسلان.. من هم ترا دوست دارم!.. من هم ترا می‌پرستم و من هم بخاطر وجود تو دیوانه شدم، نزدیک است سر به کوه و صحرا بگذارم.

هزار بار از تو دیوانه‌ترم... ارسلان!... تو نمیدانی با قلب پاک و ساده یک دختر حساس و با عاطفه چه کرده‌ای؟!.. تو نمیدانی چگونه آتش بر خرمن هستی و حیات من زده‌ای.

اما ناگهان مانند کسی که با عقرب جراری روبرو شده باشد، مانند طفلی که با دیو وحشتناکی مواجه گردد، هراسان (نوتان) را به عقب رانده، با صدائی پست و لرزان گفت:

– آه... آه... که نزدیک بود مغلوب نفس سرکش شده، دامن طهارت و تقوی را از دست بدهم!

آه.. که نزدیک بود گناهی بزرگ مرتکب شده، خشم و قهر خدای یگانه را برانگیزم و مانند همه تبهکاران اسیر و برده هوسهای نفس گردم.
 «نوتان» که مبهوت مانده، از حرکت عجیب و غیر منتظره محبوب سخت رنجیده خاطر شده بود، مات و مبهوت، به ارسلان خیره شد.

– پروردگارا... مرا ببخش.. ارسلان را عفو کن که چند دقیقه به وسوسه‌های شیطان رجیم سرطاعت و انقیاد نهاد و با نوازش یک دختر خارج از مذهب معصیتی نابخشودنی مرتکب شد.

ارسلان مثل اینکه با خود صحبت میکند، ادامه داد:

– آه... که نزدیک است دیوانه شوم، خدای من.. چکنم!
 آخر من این دختر کافر و بت پرست را دوست دارم. مهر او با خون و گوشت و پوست من درهم آمیخته... چکنم خدای توانا.. «نوتان» شیشهٔ عمر من است مایه حیات و چاشنی زندگی من است.
 او را دوست دارم. اگر چه کافر است.

«نوتان» که سخت متأثر شده و از حرکت ناهنجار (ارسلان) رنجیده خاطر شده بود، بی آن که به او نزدیک شود، گفت:

– ارسلان.. تو از علاقه به یک دختر بت پرست که ترا تا سر حد جنون و دیوانگی دوست میدارد پشیمانی؟..

حق با تو است، من کافر، بنظر تو مشرک و گناهکارم..

ارسلان... حق با تو است، من بت پرستم، اما اعتراف میکنم از روزی که با تو برخورد کردم، از روزی که مهر تو خانه قلبم را مسخر کرد، بت من تو شدی.

از آنروز.. بجای لات و منات، ارسلان را ستایش میکردم. ارسلان را

می پرستیدم.. ارسلان تو معبود من... خدای من.. بت من... عمر و حیات من.. و بالاخره همه چیز من توئی!

اینک اگر از نوازش من پشیمانی، توبه کن. نوتان را از یاد ببر.

او را بدست فراموشی بسپار و وجود او را لگد مال کن.

«نوتان» زندگی را بخاطر ارسلان می خواهد... یاد ارسلان است که (نوتان) را

زنده نگه میدارد... حالا تو اگر پشیمانی او را از خود بران.

(ارسلان) متوجه شد که قلب دخترک از رفتار ناهنجار او سخت شکسته و

ناراحتی او بقدری است که هیچ استبعادی ندارد، هم اکنون خنجری در قلب خود فرو برد.

این احساس آنقدر جوان دلپاک و مهربان را آزرده خاطر ساخت که بی اراده

به گریه درآمد و در حالیکه صدایش با بغض و تأثر توأم بود، گفت:

– نوتان... من دیوانه‌ام... نادانم! اما چکنم... این مقررات مذهب من است.

دستورات کیش من اجازه نمیدهد با بت پرستان ازدواج کنم.

بگذریم.. نوتان!.. با اینکه میدانم سخت از من رنجیده‌ای معه‌ذا استدعا میکنم

بسئالاتم جواب بدهی؟!!

قطرات درشت اشک چون دانه‌های مروارید غلطان بر صفحه رخسار دخترک

سیاه چشم می غلطید و فرو می چکید. بغضی کشنده راه گلویش را مسدود ساخته، میخواست خفه‌اش کند.

به زحمت پاسخ داد:

– ارسلان.. سوگند به بت اعظم که پرسشهایت را به درستی پاسخ خواهم

گفت.

سردار رشید گفت:

– نوتان.. گفتمی که من جای بت‌ها را در قلب خود احراز نموده‌ام و مورد

پرستش تو قرار گرفته‌ام؟

– ارسلان اگر در دوستی و عشق پاک من تردید کنی، در مقررات مذهبی خویش شک و تردید نموده‌ای؟

اینست پاسخ (نوتان) به سؤال تو که از شدت علاقه او می‌پرسی؟
ارسلان گفت:

نوتان.. مرا ببخش که ناچارم با صراحت آنچه من و تو را از هم جدا نموده و مانع راه ما است، برایت شرح دهم.
مرا ببخش که ناچارم موضعی را که سد راه ما بوده و خواهد بود، بطور وضوح بسمع تو برسانم.

قانون مذهب ما اجازه نمی‌دهد با دختری خارج از دین اسلام ازدواج کنیم و آیا محبوب تو در نظرت آنقدر ارزش دارد که بخاطر او دست از آئین آباء و اجدادی خود برداشته و اسلام بیاوری؟
«نوتان» با همان لحن بغض آلود، گفت:

– آه.. ارسلان.. هرگز فکر نمی‌کردم تو اینقدر بی‌رحم باشی؟
چه می‌پرسی؟.. آیا من بخاطر مجسمه‌های سنگی از عشق و علاقه خود، از معبود قلب و دل خود، از ارسلان عزیز خود چشم‌پوشم؟
نه.. اگر در باره من اینطور فکر میکنی بی‌انصافی را به درجه کمال رسانیده‌ای؟
بگو.. بگو، ارسلان عزیز!

من چه باید بکنم تا اسلام بیاورم؟.. چه باید بکنم تا تو اطمینان حاصل کنی ترا می‌پرستم؟

چه بکنم تا تو بفهمی وجود تو برای (نوتان) عزیزترین و گرامی‌ترین مقدسات روی زمین است. بگو.. چه باید بکنم تا مسلمان شوم و تو مرا دوست بداری و به

قول خود مانعی برای ازدواج ما در میان نباشد؟

ارسلان با شنیدن این کلمات مانند کسی که بزرگترین سعادت به او روی نموده و به بالاترین مقامات رسیده..

مثل کسی که ناگهان نیمی از جهان وجود را به رایگان می‌بخشند، از فرط شادی و مسرت بار دیگر خود را فراموش کرده، نوتان را در آغوش کشید و گفت:
— نوتان.. معبود من!

بگو.. شهادت بده به وحدانیت خدای بزرگ و قادر توانا.

نوتان با خلوص عقیدت و نیت پاک گفت:

— شهادت میدهم به یگانگی خدای متعال که بجز او خدائی نیست.

این شعار مقدس سه مرتبه از میان دولب نوتان بیرون آمد.

— بگو.. نوتان عزیز من.. شهادت بده که محمد (ص) رسول خدا بر حق است.
دخترک با ایمان و اعتقاد قلبی گفت:

— شهادت میدهم که محمد رسول خدا است.

شعارهای آسمانی و روحانی اسلام یکی پس از دیگری از میان دولب (نوتان) خارج میشد و (ارسلان) که دخترک را تا آن حد در مکنونات قلبی خود راسخ و پا برجا میدید، صدچندان بر شدت محبتش نسبت به او زیاده‌تر شده و با احترام بیشتری باو نگاه میکرد.

«نوتان» با ادای شهادتین مقدمات اسلام آوردن را بجای آورده، درپایان آن با گشاده روئی پرسید:

— ارسلان.. آیا باز هم این دختر کافر لایق همسری تو نیست؟

و آیا باز هم (نوتان) را از خود خواهی راند؟!!

سردار گفت:

— مرا ببخش.. عزیز دلم! ارسلان را ببخش که در باره تو به غلط قضاوت میکرد!

از این پس تو مشرک نیستی و همچون فرشتگان آسمانی پاک و طاهر قلب
ارسلان را مسخر گردانیده‌ای!

بدین ترتیب (نوتان) در آن نیمه شب مهتابی، ایمان آورد و در برابر قادر متعال
زانو بزمین زده، از گذشته‌ها طلب مغفرت نمود و دعا کرد خدای یگانه گذشته‌های
گناه آلود وی را عفو نموده، بخشایش الهی شامل حالش گردد و او و محبوبش را
مشمول عنایات و الطاف خویش قرار داده، نیکبخت و سعادتمندشان نماید.

عجب این که دخترک جوان، هنگام اقامه نخستین نماز و زمانی که سر بر سجده
نهاد، با پروردگار راز و نیاز می‌کرد، آن چنان سرگرم بود و بقدری در خود فرو
رفته و در بحر مکاشفه غوطه‌ور شده بود که همه چیز حتی آن چه را که در
پیرامونش می‌گذشت فراموش کرده، در روحانیت و صفای معنوی غرق شده بود!
(نوتان) پس از هفده هیجده و شاید بیست بهار که از عمرش می‌گذشت در آن
شب احساس کرد که بکلی عوض شده، قلب و دلش را صفا و طراوتی بی‌نظیر
فرا گرفته است.

احساس می‌کرد، قلب پاک و دل چون آئینه‌اش را نور و روشنائی نوظهور
و غیر مترقبه‌ای روشن گردانیده است.

خود را سبک بال و سبک حال یافت. مثل اینکه از زیر فشار و سنگینی بار
خسته کننده‌ای آسوده شده، از تحمل عذاب آن شانه‌هایش نجات یافته است.
«نوتان» خود را موجود تازه، انسانی جدید الولاده می‌دید که بطور کلی افکار
و احساساتش عوض شده، با نظر دیگری به دنیا می‌نگریست.

وقتی سر بر سجده گذاشت و دست نیاز بدرگاه باری تعالی دراز کرد بنظرش
رسید که برخلاف همیشه، نقطه اتکاء و پناهگاهی قابل اطمینان یافته‌د از این پس در
دنایای پر آشوب و در مواقع درماندگی و پریشانی، به حامی و نقطه اتکاء خود
ملتجی شده، در رفع مشکلات و موانع از او یاری بجوید.

«نوتان» بتوصیه محبوب عزیزش، آنچه را که در قلب داشت، در آخرین سجود با خدای یگانه در میان گذاشت و از او خواست، او را برای فداکاری و جان بازی در راه اسلام و مسلمین نصرت دهد.

– پروردگارا.. موجودی پست و حقیر، غافل شده و نادان...

موجودی گمراه که سراسر عمر خود را در کفر والحاد گذرانیده و غافل و مدهوش؛ مجسمه‌های فلزی و سنگی را که ساخته و پرداخته دست ابناء بشر است، بجای خدای یگانه پرستش نموده...

اینک پشیمان و گناهکار... چون تبهکاری نادم و بهوش آمده... بسوی تو بازگشته، دست توسل و نیاز بدامت دراز مینماید.

او را ببخش.. او را یاری و مساعدت کن... باونصرت بده از این پس به جبران گذشته‌ها پردازد و با فدا کردن جان خود در راه اعتلای وحدانیت تو، بسعادت جاویدان برسد... خدای من... ای پروردگار یگانه!...

(نوتان) اعتراف میکند بیست بهار از بهترین و شیرین‌ترین لحظات عمر و جوانیش را در غفلت و جهل گذرانیده...

پروردگارا... اعتراف می‌کنم تا بامروز در تاریکی مسافرت میکرده‌ام و این ظلمت و جهل همچنان جسم و جان مرا در گمراهی و فساد نگاهداشته و اجازه نداده است، در راه حقیقت و صفا گامی بجلو بردارم.

اما... اما اگر عنایات مشمول حالم باشد. اگر الطاف و مراحم خویش را از بنده کمترین دریغ ننمائی، اطمینان دارم عقب افتادگی بیست ساله را در مدتی کوتاه جبران نموده، بسرعت در شاهراه معنی و حقیقت، در جاده تقوی و پرهیزکاری پیشروی نمایم.

این‌ها... امیدها و آرزوهای (نوتان) همه در این چند کلمه خلاصه می‌شود... تنها اراده و مشیت تو است که (نوتان) را در وصول بآروزهایش موفق می‌گرداند.

ما نمی‌توانیم بگوئیم که در دل آن شب مهتابی... در نیمه‌های آن شب دل انگیز که نمای پرشکوه قرص ماه، هوای لطیف و عطر آلود، بخصوص باد ملایمی که از سطح چمن‌ها و گلها و گیاهان وزیده، مشام دوستان ما را نوازش می‌داد و خود بهترین دلیل اثبات وحدانیت ذات پاک پروردگار متعال بود، استغاثه و مناجات (نوتان) بکجا انجامید؟

اما قدر مسلم اینکه در پایان راز و نیاز و هنگامی که دخترک سر از خاک برداشته، روی برگردانید و چشم در چشم محبوب نازنینش دوخت... (ارسلان) که از اسلام آوردن (نوتان) فوق‌العاده شادمان شده، از فرط مسرت و سعادت در پوست نمی‌گنجید دو قطره اشک را که چون دانه‌های الماس تلؤلؤ خاصی داشت، در گوشه دیدگان دخترک مشاهده کرد و بی‌اختیار در اعماق قلبش فرح و انبساطی روحانی بوجود آمد.

«ارسلان» هم مانند همه جوانان پاکدل... مانند همه مسلمانان معتقد و مؤمن که ایمان خود را بالاترین چیزها دانسته و با نیروی ایمان بزرگترین مصائب و مشکلات زندگی را تحمل مینمایند، بمشاهده قطرات اشک همچون کودکان ذوق زده، زیر لب گفت:

— آه... که (نوتان) چقدر سعادتمند و مباحی است!

بهمین زودی دعایش در پیشگاه خدای توانا مورد قبول واقع شد... چه نیکبخت و سعادتمند و رستگار است، نوتان عزیز من!

— تو را دوست دارم محبوبه عزیزم.. نوتان تو قلب من، زندگی من، همه چیز من خواهی بود..

— ترا دوست دارم... از جانم بیشتر... از عمر و هستی و حیاتم بیشتر... اعتراف میکنم و فریاد می‌زنم که (ارسلان) شیشه عمر و مایه حیات من است.
و از تو... ای محبوب نازنین... ای ارسلان عزیزم، هزاران بار سپاسگزار و

ممنونم که مرا از مسافرت در تاریکی بازداشته، برابر دیدگان بسته و نابینایم چراغ حقیقت و صفارا، روشن کردی!.

ارسلان عزیزم... اینک (نوتان) تو اندوه و غصه‌ای در زندگی ندارد و هرگاه به مشیت و اراده خدای متعال دوران عمرش پایان رسیده و شاهد مرگ را در آغوش کشد، بهیچوجه ناراحتی و پشیمانی نداشته و نخواهد داشت.

راز و نیاز بین آنها، ساعتی دیگر هم طولانی شد و هنگامی که ارسلان خداحافظی می‌کرد گفت:

– از این پس بانتظار اعلام تصمیم نهائی تو خواهم بود... تا مشیت الهی چه باشد.

نوتان هم بدنبال و داعی سوزان افزود:

– ارسلان ترا شناختم و تو خدا را بمن شناساندی. از این پس ترا و خودم را بهمان خدای یگانه می‌سپرم و در اولین فرصت ترا از تصمیم خویش مستحضر خواهم ساخت.

لکن تو می‌توانی از هم اکنون (نوتان) را متعلق بخود دانسته، عهد و میثاق فیما بین را اجرا شده بدانی.

ارسلان... خاطر آسوده‌دار که خواست پروردگار یگانه این چنین بود که (نوتان) سر راه تو قرار گیرد. سپاه سلطان تو در نبرد با سینه‌وه مغلوب و تو و همراهانت متواری شده از ارتفاعات (کالاگا) که هنوز پای انسانی بآنها نرسیده‌است، عبور نموده قدم بسرزمین (کالنجر) بگذاری و در اولین قدم «نوتان» با تو مواجه شده دل و دینش را در اختیار تو قرار دهد.

ارسلان... آیا جز خواست خداوند امر دیگری را در وقوع چنین حوادث دخیل میدانی.

محبوب من... از این پس خاطر آسوده‌دار که مساعی ما به نتیجه مطلوب خواهد

رسید و گذشته‌های تلخ و محنت آمیز بخوبی جبران خواهد شد.

باین ترتیب آن شب فراموش نشدنی که برای هریک از آن دو نفر خاطراتی لذت بخش و روحنواز همراه داشت، پایان رسید و فجر صادق پیشروی سریع سپاه نور و روشنائی را به جهانیان اعلام داشت و یاران اهریمن و نگهبانان ظلمت و تاریکی! رو بهزیمت نهادند.

دو دلداده با دل‌های آکنده از امید و آرزو، در نهایت شعف و سرور باطنی از یکدیگر جدا شده، هریک بطرفی رفتند.

بمحض اینکه قدم (نوتان) بخارج ساختمان رسید، شخص دیگری که خود را تنگ در بالاپوش سیاهرنگی پیچیده بود و دهانه دو اسب نیرومند را در دست داشت، بشتاب خود را به دخترک رسانید رکاب اسب را بالا نگاهداشته، بالحنی احترام آلود، گفت: بانوی من... بوی خطر بمشام غلام شما میرسد... آنچه در قوه دارید بکوشید و بر سرعت فرار از منطقه خطر بیفزائید.

اشباح سیاهپوشی بنظرم رسید که همچون سایه‌هائی نامرئی در اطراف این محوطه پنهان شده، انتظار مراجعت شما را میکشند.

حتی یکبار چهره (نوری شاد) بوضوح بنظرم رسید که با سبیل پر پشت و دیدگان شرربارش اسب شما را ورنانداز میکرد.

بانوی من... عجیب بود... منظره‌ای عجیب، مثل اینکه از دیدگان وحشت انگیزش شراره‌های آتش جستن میکرد... بهر صورت استدعا میکنم عجله..

بقیه کلام در دهان فدائی جان نثار (نوتان) مدفون شد.

هماندم پیکانی صفیر زنان فضا را شکافته، از کنار بازوی راست (نوتان) رد شد و تا پر در قلب غلام فرو رفت.

فریادی مرگبار، درد آلود از گلوی غلام خارج شد.

«نوتان» بایک خیز بر روی اسب جست، دست راستش بسرعت کاردی از

کمر بیرون کشید، اسب با حرکتی شدید براه افتاد.

درست در همان لحظات، شبی از سایه دیوار جدا شده، حلقه کمندی را که در دست داشت، بطرف اسب رها کرد.

«نوتان» چند قدم از محل کشته شدن غلام دور شده بود که حلقه‌های کمند به گردن اسبش افتاد و ناگهان حیوان با وفا مثل اینکه با مانعی مستحکم برخورد نموده است، از پیشرفتن باز ایستاد.

همانوقت (شبح سیاهپوش) با قدمهای بلند بطرف (نوتان) دوید، اما قبل از اینکه به او برسد، دخترک جسور و دلیر دست از قبضه کارد برداشت.

کارد دو پهلوی، با صفیری مرگبار قلب سیاهپوش را درهم شکافت. (نوتان) بار دیگر رکاب به اسب کشید، اما قبل از فرار شنید که سیاهپوش میگوید:

— افسوس که سرور من (نوری شاد) علاقه دارد (نوتان) زنده بماند، والا او نمیتوانست جان سالم بدر برد.

اسب پیش از پنجاه قدم پیش نرفت! از ابتدا هم با همه حرارت و هیجانی که (نوتان) بکار بست، معهذا حیوان بحالت یورتمه از محوطه دور میشد.

درست مثل این بود که بازوانی نیرومند و توانا از پشت حیوان را نگاهداشته، از پیشروی او جلوگیری مینماید.

براستی منظره‌ای عجیب و حیرت‌انگیز بود.

بمحض اینکه خنجر نوتان سیاهپوش را از پای درآورد، شبح دیگری نظیر اولی از پناه دیوار جدا شده، دو قدم جلو گذاشت.

پشتش به خانه (ارسلان)، رویش بطرف راهی بود که «نوتان» پیش میرفت.

سیاهپوش همچون مجسمه‌ای مسخ شده و بی حرکت ایستاده، دستهایش را بوضعی عجیب تکان میداد.

اگر کسی از نزدیک چشمهای شبح را می‌دید، از فرط وحشت قالب تهی

میکرد.

شبح قیافه‌ای مخوف، نفرت‌انگیز، سبیل‌هایی پر پشت و تابیده، ریشی انبوه داشت. دیدگانش را تا آخرین حد امکان گشوده، با وضعی وحشتناک راکب و مرکوب را تعقیب میکرد.

غلام راست گفته بود: مثل این که از دیدگان او شراره‌های آتش جستن میکرد، هر دم بر سرعت حرکت دستها و ازدیاد قوائیکه از چشمهایش خارج میشد، افزوده میگردد.

شبح چه منظوری داشت؟

آیا واقعاً میخواست با قدرت شعاع دیدگان خود، اسب را از رفتن باز دارد و حیوان را تحت تسلط و اراده خود در آورد.

عجب‌تر اینکه اسب (نوتان) تدریجاً تسلیم نگاههای شبح میگردد و بیش از پنجاه قدم بحالت یورتمه پیش نرفته بود که بطور کلی از رفتن باز ایستاد.

«نوتان» خشمگین و عصبانی از خودسری اسب، چند تازیانه محکم، چند نوک پابه‌زیرشکم حیوان نواخت. اما مثل این بود که ضربات مزبور در حیوان با وفا ذره‌ای تأثیر نداشت، زیرا بعد از توقف؛ تدریجاً دست و پایش شل شده، آهسته بر سطح زمین نشست.

هماندم ناشناس خود را در پناه دیوار کشیده، دستمال سفیدی از جیب خارج نمود و چندین بار در فضا حرکت داد.

«نوتان» که از رفتار عجیب حیوان در آستانه جنون قرار گرفته، از فرط عصبانیت و خشم خون بمغزش صعود کرده بود؛ بی اختیار بیاد حریف قوی پنجه و دشمن شماره یک پدرش (نوری شاد) افتاد.

ترسی عجیب و بی دلیل (نوتان) را فرا گرفته، روی برگردانید و جز حرکت دستمال سفید چیزی بنظرش نرسید.

یک باره بیاد سخنان غلام بدبختش افتاد و در اندیشه فرار بود. اما چون اطمینان داشت کسان (نوری شاد) راه فرار او را مسدود نموده‌اند، تصمیم گرفت به (ارسلان) پناهنده شود.

با این نیت چند قدم بسرعت بطرف اقامتگاه محبوب دوید؛ اما همان وقت دیدگان او با منظره‌ای مواجه شد که از شدت وحشت موی براندامش راست گردید.

متجاوز از ده نفر مرد سیاهپوش که عموماً نقاب به چهره افکنده، یک شکل و یکنواخت لباس پوشیده بودند، دایره‌وار از سه طرف (نوتان) را در میان گرفته، با قدمهای آهسته پیش می‌آمدند.

دخترک دلیر که راه جلو و طرفین را مسدود یافت، متوجه عقب شد، خواست پیاده پا به فرار بگذارد، اما در اولین قدم بر جای خود میخکوب گردید، زیرا از پشت سر نیز در محاصره دشمن قرار گرفته بود.

(نوتان) عاجزانه به وسط محوطه دوید. دستش بسرعت برق تیغه کاردی از کمر خارج نموده و همچون شیرمردان و قهرمانان افسانه‌ای آماده دفاع از خود گردید. سیاهپوشان نقابدار که معلوم نبود در زیر شنل‌های تیره رنگ خود، چه نوع سلاحی دارند با قدم‌های شمرده و آهسته و آرام به وسط دایره نزدیک میشدند.

همه چیز نقابداران، حتی راه رفتن آنها در نظر دخترک غریب می‌نمود. «نوتان» در چهره‌های بی‌احساس و تغییرناپذیر آنها نگاه میکرد و بی‌اراده هم آهنگ با صدای قدمهای آنان به دور خود می‌چرخید!

معلوم نبواگر شکار را می‌گرفتند. چه بلایی بر سرش می‌آوردند و چه سرنوشت شوم و عجیب دردناکی انتظار (نوتان) را می‌کشید.

اما «نوتان» شیرزنی بود که شاید در تمام منطقه کالنجرو و حوزه حکومت

پدرش که غالباً با اسب به گردش در آن می‌پرداخت، ثانی نداشت و چه بسیار جوانان نیرومند و چابک که در جسارت و تهور و چابکی به گرد پایش نمیرسیدند. همچنانکه در مواقع خطر و پیش آمد وقایع ناگوار و غیر مترقبه نه تنها دست و پای خود را گم نمیکرد، بلکه کاملاً بر اعصاب خود مسلط بود و می‌توانست نقشه مواجهه با خطر را به سرعت در مغز خود ترسیم و بلافاصله به مورد اجرا بگذارد.

در آن لحظات حساس و خطرناک نیز وقتی (نوتان) خود را با خطر روبرو دید و دشمنان ناشناسی را در اطرافش مشاهده کرد. فکرش را بکار انداخت. فقط یک راه برای نجات او باز بود آن هم پناهنده شدن به اقامت گاه ارسلان بود. گو این که تا در ساختمان بروی او گشوده می‌شد، صدها نوع خطر متوجه او بود.

با این حال (نوتان) نخواست در نخستین روزهای آشنائی خود را دختری جیون و بزدل معرفی نموده و به ارسلان پناهنده شود. (نوتان) قدرت دفاع از خویشتن را داشت ولو این که ناچار شود به تنهایی با ده نفر مبارزه کند!

عزت نفس و جسارت و شهامت ذاتی به دخترک اجازه نداد به محبوبش پناهنده شود... نوتان خود را دختری شجاع میدانست و عزت نفس و شهامت اخلاقی را بنحو اکمل دارا بود.

به این جهت از تنها راهی که ممکن بود منجر به نجاتش گردد، استفاده نموده بناگهان رویش را بطرف مسیر آینده، یعنی راه مقابل در خانه ارسلان برگردانید. نقابداران به فاصله پنج قدمی او رسیده، لحظه به لحظه دایره محاصره تنگ‌تر می‌شد. (نوتان) برای اولین مرتبه در مدت عمر بیست ساله خود در اعماق قلبش نام خدای یگانه را یاد کرده، متوسل به خدائی شد که در آسمانها سرنوشت تمام جهان هستی را در دست دارد. آنگاه نام محبوبش را زیر لب ذکر نموده آهسته بخود گفت:

– نوتان... از ارسلان استمداد کن!

ناگهان در جهت مخالف خانه ارسلان به دویدن پرداخت و در عین حال از اعماق گلو فریاد کشید.

«نوتان» تا آنجا که در قوه داشت کوشید صدایش بلندتر باشد زیرا اگر این فریاد بگوش یکی از ساکنین اقامتگاه (ارسلان) می‌رسید، در آن صورت اگر هم بدست نقابداران گرفتار می‌شد، امید نجاتی برایش باقی بود.

«نوتان» بدنبال فریاد بلند خود که شبیه ضجه و شیون زنی بود، سینه بسینه یکی از سیاه پوشان بر خورد کرد.

دست راستش با کارد دو پهلوی بالا رفت و قبل از این که آنرا فرود آورد، با نوک پا ضربه‌ای شدید به ساق پای حریف نواخت.

نقابدار که می‌خواست، مچ دست او را بگیرد و از فرود آمدن خنجر جلوگیری نماید، ناگهان دردی کشنده در پای خود احساس کرد. فریادی دردآلود بر کشید و دیوانه‌وار خود را بروی (نوتان) انداخت.

اما دست راست دخترک فرود آمد و خنجر خونریز بجای اینکه در کاسه سر دشمن فرو رود، نقاب ناشناس را از هم دریده فرود آمد و نوک خنجر در شیر قلاب کمر بند گیر کرد.

چهره نقابدار بر اثر پاره شدن نقاب در معرض نگاه (نوتان) قرار گرفت و دختر جوان بمحض دیدن صورت آن مرد، در نهایت حیرت و عجب گفت:

– آه... شما؟

این شما هستید؟

نقابدار بسرعت روی خود را پوشانید، هماندم مشت محکم «نوتان» بر پیشانی او فرود آمد و بدنبال آن فریادی برخاست:

– پس شما هم با تبهکاران همکاری دارید؟

در اولین فرصت به پدرم خواهم گفت که بزرگترین قاضی شهر یکی از مستخدمین (نوری شاد) است.

قاضی که دردپا و پیشانی سخت ناراحتش کرده بود، در صدد دستگیری نوتان برآمد، لکن تا آن لحظه دخترک چند قدم از او دور شده بود. (نوتان) به این امید که از دایره محاصره تبهکاران فرار نموده با قدمهای بلند به دویدن پرداخت، اما ناگهان حلقه‌های کمند از چپ و راست به گردن او افتاده، از عقب به زمین کشیده شد.

همانوقت ضربه سنگینی بر سرش فرود آمد و دختر جوان قبل از این که بکلی از حال برود، صدای پرطنین و آمرانه مردی را شنید که میگوید:
 _ عادل... تو مردی احمق و بی‌عرضه هستی که اجازه دادی دختر ناتوان و ضعیفی ترا بشناسد! با این حال وحشت بخود راه مده... از این پس (نوتان) هرگز دنیای خارج را نخواهد دید تا از تو به پدرش شکایت نماید.

حتی اگر مجبور به قتل او باشیم.

صدای آمرانه آن مرد بلندتر شد:

_ عجله کنید... سرعت از اینجا دور شوید... مبادا حادثه جدیدی پیش بیاید. (نوتان) بزحمت توانست این کلمات را بشنود و از آن پس سرش که گیج بود احساس درد شدیدی نموده، بکلی از هوش رفت و لحظه‌ای بعد نقابداران او را بر ترک اسب خود نشانده، سرعت از آن منطقه دور شدند.

ارسلان هنوز وارد بستر نشده، لباسها را از تن خارج نکرده بود که ناگهان افکار ناراحت کننده‌ای بمغزش حمله‌ور شد.

از این که اجازه داده بود نوتان در آن وقت شب به تنهایی به کاخ پدرش مراجعت نماید، خود را ملامت می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

– چگونه به خود اجازه دادی، در این شهر خراب که شرارت و جنایت از در و دیوار آن می بارد، او تنها از نزد تو مراجعت نموده، راه طویل از این جا تا قصر (پدرش) را به تنهایی طی کند؟ برآستی که ناجوانمردی را بدرجه کمال رسانیده‌ای؟ اگر همراه او تا کنار دیوار قصر میرفتی گناه می شد؟

«ارسلان» چند لحظه در این افکار بود که ناگهان صدای (علی حاجب)

برخاست:

– ارسلان... هنوز نخوابیده‌ای؟ هوا روشن شده؟

عجب... لباس بر تن داری؟... آیا بخارج رفته بودی؟

ارسلان گفت:

– علی... اگر من بیدار مانده‌ام، لااقل تو خواب خوشی کردی!..

به عقیده من خواب برای تو کافی است. برخیز و ناشتائی ما را تدارک کن و مخصوصاً شیر گرم را فراموش مکن...

بزودی همه از خواب برخاسته از تو صبحانه می‌خواهند!

«ارسلان» بدنبال این کلمات با لباس در بستر دراز کشید و (علی) بسرعت لباس پوشیده شمشیر را بکمر بست و خواست قدم به خارج گذارد که ناگهان صدای فریاد زنی بگوشش رسید.

ارسلان هم که بی نهایت خسته از بیخوابی به جان آمده بود، صدای فریادی را که مثل ناله ضعیفی از اعماق چاهی خارج شود، شنید و چون افکارش متوجه صحبت با علی بود، توجهی به آن نکرد.

اما وقتی (علی حاجب) صاحب منصب دلاور سلطان محمود غزنوی بمحض شنیدن صدا خود را از اطاق بیرون افکند و مانند عموم شجاعان و جوانمردان که نمی‌توانند از کمک به ضعفاء و درماندگان خودداری نمایند، برای کمک به صاحب فریاد خود را پشت در حیات رساند و ارسلان مثل اینکه ناگهان از خواب بیدار شده

است، از جا جست.

یک لحظه به فکرش گذشت که نکند فریاد متعلق به (نوتان) باشد...
تجسم این فکر که ممکنست محبوبه عزیزش گرفتار راهزنان و تبهکاران شده باشد، او را بیک پارچه خشم و غضب مبدل ساخته، با سرعتی فوق العاده به حرکت در آمد.

اما (علی) بسرعت در را گشوده، قدم به کوچه نهاد و در نظر جسد غرقه به خون غلام فدائی و اسبان بی صاحب توجهش را جلب کرد.
آنگاه نگاهی سریع به اطراف افکند و در آخرین لحظه‌ای که سواران نقابدار در خم خیابان سمت راست از نظر ناپدید می‌شدند (علی) توانست آنها را به‌بیند و تعداد اسبان را بشمارد.

همین وقت (ارسلان) بکنار علی رسید و چون او را متوجه سمت راست دید، امتداد نگاهش را از نظر گذرانید، اما چیزی به نظرش نرسید، زیرا نقابداران ناپدید شده بودند.

مشاهده دو اسب بی صاحب و غلام غرقه بخون، تا اندازه‌ای همه چیز را بر سردار اسلام روشن کرد و دنیا در نظرش تیره و تار شده زانوانش بلرزه افتاد.

بی‌اختیار با صدای بلند گفت:

— آه... آه که او را ربودند.

تقصیر من بود... من... چه اشتباه بزرگی!

(علی) با عجله پرسید:

— سردار... او کیست؟.. آیا شما از حقیقت وقایع اطلاع دارید و سیاه پوشان

را می‌شناسید؟

«ارسلان» خواست چیزی بگوید، لکن مجال پیدا نکرد، زیرا غلام مجروح که

به نظر میرسید، ساعتی است با دنیای وجود وداع نموده، بمحض اینکه چشمش به

ارسلان افتاد، تکانی به خود داده، با دست اشاره‌ای کرد!
 ارسلان که متوجه مقصود غلام بدبخت شده بود، با عجله خود را به او رسانیده،
 سر غلام را برانو گرفت و حاجب نیز کنار او به زمین نشست.
 معلوم بود غلام با مرگ مبارزه می‌کند و می‌کوشد ولو چند ثانیه دیگر هم که
 شده، زنده بماند و سخنانی را که می‌خواهد بر زبان بیاورد، بگوید.
 (علی) گفت:

— سردار... گویا این مرد مطلبی دارد که می‌خواهد با مادر میان گذارد، ولی
 شدت درد امانش نمیدهد!

«ارسلان» هم مانند همه مردان که به محض اینکه حادثه ناگواری جهت
 عزیزانشان روی دهد، قلبشان آگاه شده و قبلاً وقوع آن را احساس مینمایند او نیز
 قلبش وقوع فاجعه جدیدی را گواهی داد و دریافت که اضطراب و نگرانی او
 بی‌مورد نبوده، بلکه (نوتان) را ربوده‌اند.

با این احساس سخت ناراحت شد، وحشتی وصف ناپذیر سرپایش را فرا
 گرفت.

خیره در چهره غلام نگریست، شاید او را بشناسد و با شناسائی وی حقیقت واقعه
 بر او روشن گردد.

غلام که تا آن لحظه قیافه ارسلان را بطور دقیق ندیده یا اینکه بر اثر فرار رسیدن
 لحظات احتضار نیروی دید چشمهایش تحلیل رفته و قادر به تشخیص چهره وی نبود،
 در آن هنگام توانست ارسلان را دیده و بشناسد.

بسختی نفس می‌کشید... خون از محل زخم فواره میزد، به فاصله هر چند دقیقه
 سرفه‌ای شدید عارضش شده و سپس لخته‌های خون دلمه شده از دهانش جستن
 میکرد.

مثل این بود که پاره‌های قلب و جگرش باین صورت از میان دو لب او بیرون

می‌آید. با وجود تمام این احوالات وی علاقمند است ولو چند ثانیه دیگر هم که شده زنده بماند و آخرین مأموریت وجدانی را (بهر قیمت شده) انجام دهد.

آنوقت مردن او بی‌اشکال بود و راحت‌تر جان می‌داد.

خدای توانا... خدای بزرگ، اینطور میخواست که غلام آنقدر زنده بماند تا ارسال بالای سر او برسد و همین ملاقات کوتاه، یعنی برخورد فیحاین غلام و سردار پارسی در آینده منشاء عملیات شگرفی بشود.

بلی... پروردگار متعال اینطور میخواست که (نوتان) پاکدل در ساعات اولیه‌ای که به دین مبین اسلام گرویده، در دام تبهکاران گرفتار شود و نزلتی در ایمان و عقیده‌اش حاصل گردد.

غلام به دنبال تلاشی شدید و کشنده دیدگانش از هم باز شد، بهرز حمتی بود با اشارات دست و چشم حالی کرد که سردار سرش را جلوتر برد.

آنگاه با لحنی متزلزل و لرزان، با کلماتی مقطع و صدائی آهسته گفت:

— اینک از بخت خود راضی هستم... اینک آسوده جان میدهم!

زیرا که چشمم در آخرین لحظات عمر به قد و بالای مردانه (ارسلان) افتاد و می‌توانم قبل از مرگ مرد دلخواه و لینعم را در جریان واقعه قرار دهم.

به دنبال سرفه‌ای شدید، خون از دهانش فوران کرده، سر و صورت را خون آلود نمود و مشتاقانه گفت:

— آقا... سردار! آیا من اشتباه کرده‌ام، یا اینکه در آخرین دقائق عمر با (ارسلان)

پارسی و مرد محبوب و لینعمت و صاحب اختیارم (نوتان) روبرو شده‌ام!

(ارسلان) برای اینکه به غلام کمک نماید، سر را جلوتر آورده گفت:

— نه... ای مرد شجاع که فدای وظیفه‌شناسی و حمایت (نوتان) عزیز

شده‌ای... تو اشتباه نمی‌کنی!

من همان کسی هستم که نام یردی... مرا ارسالان جاذب می‌نامند.

و برای اینکه بدانی درست مرا شناخته‌ئی!... می‌گویم که (نوتان) چند ساعت قبل نزد من آمد و تا چند دقیقه قبل نزد من بود.

آنوقت غلام تبسم رضایت آمیزی بر لبانش نقش بست و بار دیگر همه قوای خود را بیاری طلبید تا شاید بتواند آنچه را که در دل دارد، بر زبان جاری سازد:
— سردار... آنها در کمین ما بودند!

در تعقیب ما تا این جا آمده بودند!... همه نقاب بر صورت داشتند و من ایمان دارم که منظوری جز ربودن نوتان نداشتند. همچنان که بالاخره در مقصود پلید خود توفیق یافتند.

کلمات به سختی از دهان غلام خارج میشد، لحن صدایش آرامتر و آهسته‌تر، فواصل بین کلمات طولانی‌تر می‌شد.

ارسلان در آتش اشتیاق و انتظار میسوخت. در کمال بی صبری انتظار می‌کشید تا غلام عاملین توطئه را با اسم و رسم معرفی نماید.

اما معلوم بود که دیگر قوائی برای غلام بدبخت باقی نمانده از آن پس جان به صورت کلمات مقطع و کوتاه از دهانش بیرون می‌آید.
— سردار.. نوتان را ربودند!

آنها... عاملین نوری شاد بودند... حتی صورت (نوری شاد) آن مرد مقتدر و صاحب نفوذ را در تاریک روشن پگاه دیدم.

عجب این که نیمی از بدن غلام بکلی سرد شده بود با این حال آرام آرام سخن می‌گفت و به دنبال هر کلمه لخته‌ای خون از گلویش خارج می‌شد!
— نوتان... مردانه دفاع کرد.

تیغه کاردش بند نقاب یکی از آنها را پاره کرد، ولینعمت من توانست صورت آن مرد را تماشا کند.

دیدار چهره آن مرد به قدری حواس بانوی عزیز مرا پرت کرد که دستگیر شد.

سردار... شنیدم که نوتان می گفت به پدرم شکایت نموده، خواهم گفت که قاضی بزرگ شهر از مستخدمین (نوری شاد) است.

سردار... مرا ببخش که نمیتوانم خودداری کنم... درد مرا می کشد. هزاران نفر با مقرض به جانم افتاده، بند بند مرا بیرحمانه پاره می کنند!

سردار... ضربه بر فرق نوتان نواخته، بیهوشش کردند... سپس او را بر ترک اسب نشانیده جملگی راه شهر را در پیش گرفتند... از این طرف!

شاید دوست شما هم آنان را دیده باشد.

علی معجلانه گفت:

– بلی... بلی! آنها را دیدم... با همین چشمها.

دوازده سیاهپوش سواره با سرعتی جنون آسا پیش میرفتند، اما نوتان را نتوانستم ببینم. سرفه‌ای سریعتر از دفعات قبل بر غلام عارض شد... آخرین جمله او این بود:

– سردار... عجله کنید... آنها قصد قتل بانوی مرا دارند، بشتابید سردار... مبادا وقت بگذرد و اقدام شما بی نتیجه بماند!

سردار... مرا رها کنید!

و هرگاه بار دیگر با ولینعمت من روبرو شدید، بگوئید که خدمتگزار فدائی شما تا واپسین دم حیات به یاد بانوی بزرگوار خود بود.

سر غلام بروی سینه‌اش خم شد. مرغ روح از کالبدش به پرواز در آمده برای همیشه رابطه او را با دنیای وجود قطع کرد.

در حالیکه ارسلان از فرط تأثر و تأسف خون گریه میکرد و قلبش بسختی می‌تپید از جا برخاست و با کمک (علی) جنازه غلام نگون بخت را بداخل حیاط کشیده، اسب‌هایشان را به طویله خود انتقال دادند.

((ارسلان)) به سرعت وضو ساخته بر سر سجاده نشست.

دو گانه به درگاه یگانه به جای آورد و در آخرین سجود به راز و نیاز پرداخته گفت:

— خدای من... نصرت بده... به ارسلان نصرت بده تا انتقام غلام بدبخت و (نوتان) عزیز را از تبهکاران بازستانم.

انتقام از کسانی که غلام از یادآوری نام آنان بر خود می لرزید!
پروردگارا... نصرت عنایت فرما تا در راه اثبات وحدانیت تو شمشیر بزنم و بر
مشرکین پیروز گردم.

سلطانی در چنگال سرنوشت

بقیه حوادث بین راه و مراجعت محمود...

در صفحات گذشته سلطان غزنوی را در موقعیت حساس و خطرناکی رها کردیم.

وی به اتفاق (ایاز) و (بوعلی) و سه تن از فدائیان خود به خانه پیرمرد مسلمانی پناه برد و دختر جسور و جوانی به نام (دربگوش) از آنان استقبال کرده، پناهندگان را به راهروئی هدایت کرد که انتهای آن مجهول بود.

همان وقت در بزرگ حیاط که تاب ضربات پی در پی مهاجمین را نیاورده بود، با صدائی مهیب در هم شکست و دهها نفر از مردم بیکار بازاری برای دستگیری دزدان مسجد! به خانه پیرمرد ریختند.

اما دخترک بسرعت تا انتهای راهرو دوید و از پلکانی صعود نموده، دری را گشود و وارد حیاط دیگری شد.

محمود و همراهانش در قفای او وارد حیاط جدید شدند و دخترک به ایاز اشاره کرد که درها را پشت سر خود مسدود نماید.

وقتی وارد حیاط جدید شدند، دخترک نفس عمیقی کشیده، با صدائی بلند

گفت:

– سپاس خدای بزرگ را که نجات یافتند و زحمات من به نتیجه رسید.

محمود گفت:

– چگونه دم از نجات میزنی و حال آنکه تعقیب کنندگان به آسانی درها را

یکی پس از دیگری شکسته و به زودی به ما خواهند رسید.

دختر گفت:

– شنیده بودم ساکنین شهرهای شرقی ایران، خصوصاً مردمان غزنین و سیستان

در رشادت و پردلی نظیر ندارند، اما اینک می بینم جوانان غزنین از تعقیب چند تن

کسبه بازاری که فاقد سلاح هستند، ابراز وحشت مینمایند.

(ایاز) که نمیتوانست شاهد چنین توهینی باشد، به دنبال چشم غره‌ئی که به

دخترک رفت، گفت:

– دختر جسور... مواظب باش از حد خود تجاوز نکنی... اگر نه آن بود که ما

را به خانه خود پذیرفته بودی، هم اکنون سزای چنین گستاخی و توهینی را در

کنارت می‌نهادم.

دختر با صدای بلند قهقهه‌ای سر داده، گفت:

– بسیاری از جوانان شجاع و دلاور این شهر در اندیشه آن بودند که نوه

بلافصل (سلطان سامانی اسماعیل بن نوح ملقب به منتصر) را تأدیب نموده و بر او

غلبه کنند اما همه آنها حتی تاب تحمل یک سیلی (دربگوش) را هم نیافتند!

«ایاز» پس از شنیدن آن کلمات نه تنها نتوانست پاسخی بدهد، بلکه مات و

مبهوت مانده، همچنان خیره خیره به چهره دخترک می‌نگریست.

(محمود) و (بوعلی) نیز دست کمی از ایاز نداشتند، مثل این بود که سخنانی

عجیب شنیده‌اند که برای آنها باور کردنی نیست.

نوه سلطان سامانی (منتصر) در آن شهر دور افتاده و در میان هندیان چه میکرد؟

و اینک چطور دست تقدیر او را با محمود (قاتل پدرش) روبرو گردانیده بود.

سلطان غزنوی پیادش آمد:

سالهای اولیه سلطنت خود را که اندیشه کشور گشائی بر سرش افتاده و قصد داشت پس از تکمیل فتوحات داخلی خود، متوجه بلاد هند گردد.
نخستین دشمن او سلطان سامانی بود که بر خراسان حکومت میکرد و نیشابور را مرکز امارات خود قرار داده بود.

محمود با سپاهی گران به خراسان روی نهاد و در جدالی خونین خراسان را ضمیمه حکومت خود نموده، سلطان (منتصر) را بکشت و برای این که در آینده مدعیانی برای او وجود نداشته باشد، بسیاری از فرزندان و نوادگان (منتصر) را به قتل رسانید تا جائیکه مأمورین به او اطلاع دادند از خانواده سامانی حتی یک نفر زنده نمانده است.

سلطان غزنوی پس از سالیان دراز، با دختری دلیر به نام (دربگوش) برخورد نموده و در نهایت حیرت و تعجب میدید چگونه دست تقدیر او را با آخرین بازمانده خانواده سامانی روبرو کرده است.

در حالیکه دخترک نمیدانست با دست خود موجبات رهایی قاتل پدر و سایر اعضا خانواده اش را فراهم نموده است.

وقتی (دربگوش) آنها را ساکت دید، بادی در گلو انداخته با غرور و تکبری بی پایان، ادامه داد:

— برای این که تو ای مردک سیاه چرده... تو و همراهانت بدانید که من به تنهایی از شما چند نفر به هیچ وجه وحشت ندارم، قدم پیش گذارید... این گوی و این میدان!

خود قدمی جلو گذاشت. قبضه کاردی را که به کمر داشت در دست فشرد و اضافه کرد:

— اولاً آسوده خاطر باشید که اگر تمام اهل این شهر در تعقیب شما باشند،

هیچکدام قدرت اینکه وارد این حیاط شوند، ندارند.

بنابراین از جهت آنان آسوده خاطر باشید و بدانید که شاهزادگان و نجبا خصوصاً افراد خانواده سامانی به هیچ وجه دروغ و گزاف بر زبانشان جاری نخواهد شد.

«محمود» در حالی که کوشش داشت، آثار حیرت و نگرانی در چهره‌اش ظاهر نشود، گفت:

— امیر نصر... اسماعیل بن نوح سامانی... حکمران خراسان...

مثل اینست که این اسامی را شنیده‌ام. اما...

دربگوش با عجله پرسید:

— اما چه... چه میخواستی بگوئی؟

سلطان غزنوی مثل کسیکه به کلی از حوادث و ماجراهای مزبور بی اطلاع است، گفت:

— اما... من شنیدم که آن ترک جنگجو (مردم نام سلطان غزنوی را با این صفات ذکر میکردند) بر سامانی‌ها دست یافت و از قتل عام اعضاء خانواده منتصر نیز خودداری ننمود!

«دربگوش» بالحنی که دشمنی و کینه‌توزی در آن موج میزد، گفت:

— بله... بدبختانه همینطور است و برادران بی‌عرضه، حتی پدر نالایق من نتوانستند در برابر تجاوزات سلطان محمود ایستادگی و مقاومت نمایند.

افسوس... افسوس و صد افسوس که در آن روزگاران من کودک ناتوانی بیش نبودم، والا اجازه این قیل گستاخی‌ها را به خاندان (سبکتکین) نمیدادم^۱ محمود

۱ — سبکتکین از غلامان ترك نژاد است که بواسطه ابراز لیاقت به زودی ترقی کرد و به

دامادی (البتکین) مؤسس سلسله غزنویان مفتخر گردید.



از ضعف و ناتوانی پدر بزرگ من نهایت استفاده را نموده، تا آنجا که توانست در فناء خانواده ما کوشید.

اما از آنجا که خدای متعال طور دیگری مقرر فرموده بود، (پشنگ) غلام خانه‌زاد که در حقیقت پرستار و لاله من محسوب میشد، نیمه شب مرا برداشته، متواری شد و پس از ماهها رنج و مشقت به این شهر رسیدیم و دور از یار و دیار، در اینجا رحل اقامت افکندیم و (پشنگ) در دیوان خانه این شهر به مقامات عالی رسید و با حقوق گزافی که دریافت میکند، موجبات تربیت و نگاهداری مرا فراهم نمود، تا به امروز که من پا به شانزده سالگی گذارده و در حقیقت دختری عاقل و کامل شده‌ام.

محمود برای اینکه ظاهراً با او همدردی کرده باشد، گفت:
 - اعتراف میکنم که سرنوشت شما بسی غم‌انگیز و تأثرآمیز است، استدعا میکنم مراتب همدردی من و همراهانم را بپذیرید!
 (دربگوش) گفت:

- نه... آنقدرها هم که فکر می‌کنید سرنوشت من غم‌انگیز نیست، زیرا اراده پروردگار متعال چنین بود و بدیهی است هیچکس نمی‌تواند با فرمان تقدیر و حکم سرنوشت در آویزد... بهر تقدیر من از سرنوشت خود راضی و تن به اراده خدای متعال داده‌ام.

(محمود) برای اینکه از نظر دختر و قضاوت او راجع به خودش اطلاعاتی

وقتی سبکتکین به امارت رسید غزنین و شهرهای دیگر افغانستان را فتح کرده، حوزه حکومت خود را وسیع‌تر نمود و به دنبال یک کوه‌پیمائی تاریخی از معابر سخت جبال سلیمان گذشته وارد جلگه معروف سند شد و (پیشاور) را ضمیمه متصرفات خود ساخت. محمود پسر سبکتکین است که در زمان حیات او به امارت خراسان منصوب شد.

بدست آورد، گفت:

– اینطور که من فهمیده‌ام، دنیا دار مکافات است و جنایات و گناهان تبهکاران هرگز بدون پاداش نمی‌ماند.

شما هم باید انتظار بکشید و صبر کنید تا روزی که حضرت باری تعالی وسائل و ادوات لازم را در اختیار شما قرار دهد، آن وقت به خونخواهی خاندانتان قیام کنید و به جنگ آن ترک جنگجو بروید.

تدریجاً دامنه مذاکرات وسیع‌تر و گرم‌تر میشد و خصومت و دشمنی و توهین و ناسزا و عرض اندام جای خود را به دوستی و همدردی با یکدیگر میداد.

محمود انتظار داشت (دربگوش) درباره او بالحنی خصومت آمیز و توأم با دشمنی شدید سخن رانده و مانند یک دشمن خونین نسبت به او قضاوت نماید، اما (دربگوش) بالحنی آرام که برای محمود و همراهانش فوق العاده موجب حیرت و تعجب بود، گفت:

– نه... نه... شما اشتباه می‌کنید.

درست است که (سلطان محمود) با من پدر کشتگی داشته و حسب الظاهر خصم خونین من بشمار میرود!

درست است که وظیفه و تکلیف به من حکم میکند با محمود غزنوی چون دشمنی خونین رفتار نموده، همواره در اندیشه انتقام...

اما حقیقت اینست که من این ترک غیور را به سبب خدمات بی حد و حسابی که به وطن من، به دین و ایمان و عقیده من نموده است، نه تنها دشمن خود نمیدانم بلکه دوستش دارم.

دخترک بالحنی صریح و قاطع، با کلماتی محکم و بدون تزلزل گفت:

– هر چه باشد، من و شما ایرانی هستیم...

ایران وطن ما است... و هر ایرانی شرافتمندی باید فکر کند که قبل از هر چیز

پنه خاکی به نام وطن وجود دارد که ترقی و تعالی آن مقدم بر همه چیز است.
 هر ایرانی باید فکر کند قبل از هر کار ایرانی وجود دارد که در مقابل اعتلاء و
 سربلندی و عظمت آن کلیه خصوصیات و اغراض شخصی محکوم است.
 هر ایرانی میهن پرستی باید نسبت به کسانی که به وطن و اعتقادات مذهبی و
 مقدسات ملی او خدمت میکنند، سپاسگزار و حق شناس باشد!
 خادمین به وطن در هر لباس و قیافه‌ئی که باشند، برای همه ایرانیان محترم بوده
 و باید نسبت به آنها حق شناس باشند و همواره احترام فوق العاده‌ای درباره خادمین
 واقعی مرعی و منظور دارند.

صحیح است که سلطان محمود دشمن خانواده ما است و قانون خونخواهی حکم
 میکند من قلباً با او دشمن باشم، اما همچنانکه (پشنگ) هزاران بار مرا نصیحت کرده و
 با دلیل و براهین قاطع مرا قانع نموده است که به نظر احترام به سلطان غزنوی نگاه
 کنم، اعتراف می‌نمایم که در قلب من نسبت به محمود کمترین نشانه‌ای از دشمنی
 وجود ندارد و هر گاه روزی خدای متعال اراده فرماید دیدگان من به چهره پادشاه
 فاتح اسلام بیفتد و سرنوشت مرا با او روبرو گرداند، در پایش به خاک خواهم افتاد
 و با صدای بلند خواهم گفت که به سبب خدمات فوق العاده او به دنیای اسلام و وطن
 عزیز، من بطور کلی گذشته‌ها را فراموش کرده، برای همیشه با احترام به وی
 می‌نگرم و از خدای بزرگ پیروزی و موفقیت‌های هرچه بیشتر او را در آینده
 مسئلت مینمایم.

«محمود» که از کلمات مهیج و تکان دهنده دختر خوش قلب و مهربان به
 هیجان آمده، از صمیم قلب شادمان و مسرور گردیده بود، مثل اینکه خستگی و
 مرارت شکست را به کلی فراموش کرده است، نگاهی از روی مهربانی به دخترک
 افکنده، بالحنی مشفقانه گفت:

— بهر صورت... ای دختر خوش قلب و مهربان.

من هم از خدا مسئلت مینمایم روزی ترا با سلطان غزنوی روبرو سازد تا تو بتوانی آنچه را که در دل داری برابریش بازگو نمائی.

فعلاً هم جز تشکر و سپاسگزاری به مناسبت مساعدتی که در فرار و نجات از چنگال مردم نسبت به ما مبذول داشتی، کار دیگری از دستان ساخته نیست. اما (دربگوش) مثل اینکه اصولاً سخنان محمود را نشنیده است، به دنبال آهی سوزان و آمیخته به تأثر گفت:

– آری... اگرچه امروز من ناچار به ترک وطن و دوری از آب و خاک آبا و اجدادی خود شده‌ام، لکن همانطور که گفتم شاید روزی دست تقدیر مرا با سلطان فاتح روبرو گرداند و من بتوانم پس از اینکه مکنونات قلبی‌ام را نزد او اعتراف کردم، از او امان بخواهم تا به وطن خود بازگردم و دوران آوارگی و دربدری من و (پشنگ) در آن هنگام به پایان رسد!

هنوز آخرین کلمه در دهان (دربگوش) بود که ناگهان صدای ضربات شدید که به در انتهای راهرو وارد می‌شد، در حیات اندرونی طنین افکند و (دربگوش) به تصور اینکه تعقیب کنندگان محل جدید پناهندگان را پیدا کرده‌اند، گفت:

– آقایان... لطفاً در اطاق روبرو (با انگشت به اطاق مزبور اشاره کرد) بمانید تا من تکلیفی برای این مردم احمق و مزاحم تعیین کنم.

قبلاً هم از اینکه ناچارم موقتاً شما را در اطاقی زندانی نمایم، معذرت می‌خواهم. محمود و همراهانش به سرعت وارد اطاق مذکور شدند و از پشت پنجره به تماشای صحن حیات پرداختند.

(دربگوش) بعد از رفتن آنها کمر بند خود را استوار ساخته، تیغه کاردی را که در کمر داشت، فشرد و سپس با قدمهای محکم پشت در رفته، با حرکتی سریع آنرا گشود و در اولین فرصت گریبان مردی را که جلوتر از همه بود گرفته، فریاد زد:

– احمق... برای چه مزاحم دیگران شده و موجبات ناراحتی من و پدرم را فراهم

مینمائید... آیا لازمست با ضرب سیلی شما را تنبیه کنم.
اما مردی که جلوتر از همه بود، اعتنائی نکرده، به سرعت خود را عقب کشید و
با لحنی احترام آمیز خطاب به کسانی که پشت سر او بودند، گفت:
— داخل شوید... شاید این جا...

و مثل اینکه جرئت نمی کند، جمله اش را تمام کند، ساکت شد و کنار رفت.
همانوقت مردی که جبه بلندی پوشیده و شمشیر و حمایلی به خود آویخته بود،
در کمال خشم و عصبانیت قدم به داخل حیاط گذارده، نگاهی سریع به اطراف
افکند و چون کسی را در آنجا ندید، در نهایت ناراحتی خطاب به کسانی که به
قصد دستگیری سارقین تا آنجا آمده بودند، گفت:

— ای بدبخت ها... ای مردم نادان و بی عقل!
آیا میدانید نسبت به چه کسی بی احترامی نموده اید؟
آیا میدانید به چه شخصیت و مقامی نسبت ناروای سرقت داده اید؟
عمل شما آنقدر نفرت انگیز و زشت و خجلت آور است که نزدیک است من از
فرط خجلت و شرم بمیرم.

ایکاش عمر من به پایان رسیده بود و با دید گانم چنین رفتار نفرت انگیزی را آن
هم نسبت به چنان مقام و شخصیتی نمی دیدم.
(دربگوش) که مانند سایرین از سخنان و رفتار آن مرد مبهوت مانده و خیره
خیره او را تماشا می کرد، گفت:

— آقا... اگر مقصود شما من هستم که:
(پشنک) یعنی همان پیرمردی که در بروی محمود و سایرین گشوده بود، با
عجله خطاب به دخترش گفت:

— دربگوش... با این آقا در نهایت احترام و ادب رفتار کن، زیرا جناب ایشان
(ابومنصور) حکمران شهر هستند.

«دربگوش» با خونسردی گفت:

– پدر جان... به عقیده من آقای حکمران در اشتباه هستند بی جهت به مردم ناسزای گویند. زیرا آنها گناهی جز متابعت از دیگران و تصور این که دزد به مسجد راه یافته است، ندارند!

(ابومنصور) مثل کسی که پیمانه صبر و حوصله اش لبریز شده و شدت خشم و غضب پرده‌ای برابر دید گانش بوجود آورده است، دیوانه‌وار فریاد زد:

– احمق تو کیستی که اینطور جسارت ورزیده با حکمران شهر به درشتی سخن می‌گوئی؟ آخر تو بدبخت هم مثل این مردم نادان نمیدانی نسبت به چه مقامی توهین شده، آنگاه مانند کسی که با خود حرف میزند، فریاد زد:

– آه... آه... ای کاش زمین دهان باز میکرد و مرا در کام می‌کشید و چنین منظره شرم‌آوری را بچشم...

بقیه کلمات در دهان ابومنصور مدفون شده، چشمهایش را تا آخرین حد امکان گشود و متوجه سمت دیگر حیاط شد.

«دربگوش» به سرعت روی برگردانید و به تصور اینکه هم اکنون آنها پناهندگان را شناخته و دستگیرشان خواهند نمود، به ناگهان ندای وحشتی سر داده، خواست به کمک آنها بشتابد، اما در اولین قدم بر جای خود خشک شد و منظره‌ئی عجیب بوجود آمد.

«ابومنصور» به ناگهان به حرکت درآمد، چندتن از مأمورین عالی‌رتبه دیوانخانه که در پشت سرش قرار داشتند و همچنین ده نفر از افسران سپاه که فرماندهی قسمت‌های مختلف ارتش حوزه مأموریت (ابومنصور) را برعهده داشته، بلافاصله در قفای او به حرکت درآمدند و از رفتار و حرکات حاکم تبعیت می‌نمودند.

«محمود» که سخنان و مجادله بین حاکم و «دربگوش» را شنیده بود، بیش از آن توقف را صلاح ندانسته، از اطاق بیرون آمد و پایش روی اولین پله اطاق بود که ناگهان دیدگان ابومنصور با او مصادف شد.

محمود با وقار و شکوهی خاص، پله‌ها را طی کرده، قدم به سطح حیاط گذاشت... بوعلی و ایاز در طرفین او و افسران فدائی پشت سر او به حالت احترام ایستاده بودند.

همانوقت «ابومنصور» پیش پای سلطان غزنوی زانو به زمین زده، بر خاک افتاد و بالحنی که یک دنیا خجلت و شرمندگی در آن مشهود بود، گفت:
— شهریارا... کور باد دیدگان «ابومنصور» که سلطان محبوب و عظیم‌الشان خود را در چنین مقام و موقعیتی نبیند.

شاه... بجای رفتار احمقانه‌ای که این مردم نادان نسبت به سلطان خود انجام دادند، ابومنصور را قربانی کنید.

امر فرمائید سر او را نثار قدوم مبارک گردانند.
سلطان غزنوی با این که میل نداشت شناخته شود، وقتی دید جریان به آن نحو پیش آمد نموده، خنده تلخی بر لب آورده، گفت:

— نه... ابومنصور... آنها تقصیر ندارند. تقصیر از خود ماست که مایل بودیم بطور ناشناس از مقر حکمرانی تو عبور نمائیم.
ابومنصور بالحن بغض آلود گفت:

— خداوند سایه بلند پایه سلطان را از سر ما کم نفرماید.

با این حال من آن چنان از رفتار این مردم نادان شرمنده و خجلم که بیشتر میل دارم زمین دهان باز کند و مرا در کام خود فرو کشاند.

شاه... با اینکه قوای جسمانی من بر اثر کهولت سن اجازه نمیداد، لکن به مجرد اینکه نشانه فیما بین یعنی شیر قلاب کمر بند همایونی به من رسید، بلافاصله به حرکت

در آمده، تا آنجا که توانستم سرعت و عجله به کار بستم.
 سپاهیان هندی که در برابر مسجد انتظار می کشیدند، بدستور من به مقر خود
 مراجعت نمودند، بی آنکه چیزی از جریان وقایع بدانند.
 سلطان محمود گفت:

– ابومنصور... ما از تو ممنونیم و از نحوه رفتار و انجام وظیفه تو در حوزه
 حکمرانی ات رضایت داریم.
 اینک بی آنکه کسی از ورود ما به شهر مطلع شود، به دارالحکومه مراجعت کن
 و همراهانت را مأمور همراهی من تا دروازه شهر نما...
 زیرا من باید هر چه زودتر به غزنین بازگردم و ترتیبی برای اعزام قوای کمکی به
 (شبه جزیره کاتیاوا) بدهم.
 منصور گفت:

– اطاعت... پادشاه من!
 محمود مثل این که ناگهان متوجه اشخاص دیگر شده است، با عجله پرسید:
 – این ها کیستند؟ ابومنصور!
 حکمران گفت:

سرورم... اینها مأمورین دولتی و جملگی خدمتگذاران و جان نثار شما
 میباشند.

مردم عادی را به دنبال کارهایشان فرستادیم. حتی پدر این دختر (پشنک) نیز
 جزو مأمورین دیوان خانه است.
 کلمه (پشنک) ناگهان (دربگوش) و سخنان او را به یاد سلطان غزنوی انداخت
 و با نگاه به جستجوی او پرداخت.

هنوز (دربگوش) از حیرت و تعجب بیرون نیامده، مات و مبهوت خیره خیره
 سراپای سلطان غزنوی را که تا چند دقیقه قبل برای او فردی عادی محسوب می شد،

تماشا میکرد.

محمود در میان نگاههای آمیخته با تعجب حضار، از کنار ابومنصور گذشته، مقابل (دربگوش) آمد و بالحنی توأم با مهربانی و شفقت گفت:
 – ای دختر شجاع... می‌بینی که خدای متعال چه زود دعای ترا اجابت فرمود...
 «دربگوش» مثل این که ناگهان به خود آمده است روی پای محمود افتاده و در حالی که صدایش از فرط ذوق و شغف می‌لرزید، گفت:

– شهریارا... آنچه را که لازم بود، قبلاً برایت بیان نموده‌ام و احتیاجی به بازگو ساختن مکنونات قلبی‌ام نیست.

دربگوش پی در پی برپای سلطان بوسه میزد و ادامه داد:
 – خدای مهربان ترا... ای پادشاه عادل و فاتح سر راه من قرار داد، تا دامنیت را بگیرم و از تو امان بخواهم...

یا جان من و پشنگ را بازستان و فرمان بده ما را هم به قتل برسانند یا اینکه تأمین بده به خاک و وطن مراجعت کنیم.

محمود دست نوازشی بر سر (دربگوش) کشیده، زیر بغل او را گرفت و کمک کرد تا از زمین بلند شود، آنگاه نگاهی حاکی از محبت قلبی به او افکنده، گفت:
 – دربگوش... تو اصیل زاده و بزرگ منش هستی!

به خانواده تو ستم بسیار روا داشته‌ام، این خواست خداوند بود که تو زنده بمانی...

دربگوش... تو بزرگ خواهی شد. بزرگتر از آنچه که در تصور نمیگنجد!
 از این پس تو آزادی و سلطان غزنوی سلامت تو و (پشنگ) را ضمانت مینماید... هر وقت بخواهی میتوانی به وطن اصلی خود مراجعت نمائی!
 دربگوش... محمود به جبران ستمی که به خانواده تو روا داشته ترا به عالیترین

درجات خواهد رسانید و تا آنجا که در قوه دارد، گذشته‌ها را جبران خواهد نمود.
محمود صدایش را بلندتر کرده، گفت:

– دربگوش... تو و پدرت از این لحظه به بعد، از مزایای افراد خانواده سلطنتی
برخوردار بوده، با شکوه و جلال کامل زندگی خواهید کرد.

«ابومنصور» موظف است، وسائل و حرکت شما را به غزنین، آنچنانکه در
شان اعضاء خانواده ما است، فراهم نماید و با احترام کامل از شما پذیرائی نماید...
فرمان استفاده از مزایای عضویت خاندان سلطنت نیز هم امروز صادر خواهد شد
و «ابومنصور» آنرا به تو مسترد خواهد ساخت. دربگوش در حالیکه از فرط مسرت
و شادی در پوست نمی‌گنجید، گفت:

– شاه... من میدانستم که تو پادشاهی عادل و مهربان هستی... خدا را شکر که
سرانجام به آرزوهایم رسیدم.
سلطان محمود با مهربانی گفت:

– دربگوش... اینک من از تو جدا می‌شوم و امیدوارم روزی در غزنین بار
دیگر ترا ملاقات کنم و...

محمود جمله خود را تمام نکرده، براه افتاد و وقتی به آستانه در خروجی رسید،
مجدداً روی برگردانید و گفت:

– وداع... دربگوش!... ابومنصور وظیفه دارد، هرچه زودتر وسایل حرکت ترا
فراهم نماید... خدا حافظ!

سلطان غزنوی روی برگردانیده از در حیاط خارج شد، اما بدون جهت شادی
در قلب خود احساس میکرد... همان روز (گندار) را پشت سر گذاشتند.

او با چشم‌های خود دید که (دربگوش) قطره اشکی بر گوشه چشم آورده، مثل
اینست که از این جدائی اندوهگین و متأثر است.

«محمود» نمیدانست به چه علت آب در دیدگان «دربگوش» موج میزند و همچنین نمیدانست برای چه جدا شدن از دختری که بیش از ساعتی از آشنائی آنها نمی گذرد، تا این حد ناراحتش ساخته و چرا در قلبش فشاری شدید و بی سابقه احساس می کند...

سرنوشت چه زود بعضی دلها را به یکدیگر نزدیک مینماید!
یک نگاه. یک نگاه کوچک!

حتی یک برخورد بی اهمیت و جزئی کافی است که دو دل را بهم مربوط سازد و منویات دو قلب را با یکدیگر در هم آمیزد...
این ناموس خلقت است... راز آفرینش است.

عشق و محبت از جمله اسرار طبیعت... از جمله نوامیس خلقت است!

عروس آسمان، دامن کشان در طشت خون فرو میرود.
غرب چون دریائی از خون به نظر می رسد.
دروازه های غزنین از دور پیدا است.
مناره ها و گلدسته های مساجد، چون تک درختی که در بیابان و دشت و
شنزارهای بی انتها از زمین روئیده است، جلب توجه مینماید.
پنج سوار به سرعت در جاده ئیکه مشرق را به غزنین متصل میکند، پیش
می رفتند.

زمین زیر پای اسبان حرکت میکند.

باد در شنل های بلند سواران افتاده، اسبها با سرعتی سرسام آور، چهارنعل پیش
میروند!

هوای لطیف و خشک سر و روی سواران را نوازش میداد و سکوت کامل بین
آنان حکمفرما بود!

اینها سلطان غزنوی و همراهانش بودند.

سلطان غزنوی همچنان به مناره‌های مساجد پایتخت خیره شده، در افکار و تخیلات مخصوص خود غرق شده بود.

غبار غمی مجهول و پنهانی همچنان چهره سلطان محمود را پوشانیده، گاهی زیر لب کلمات نامفهومی ادا میکرد.

اولین کسی که سکوت را در هم شکست، ایاز بود:

– شهریار من... آنجا را بنگرید!

گلدسته‌های مسجد جامع غزنین به خوبی از اینجا دیده میشود!

شهریار من... پس از ماهها هوای غزنین بر سر و صورت غلام جان‌نثار میخورد!

محمود سر برداشت، نگاهی عمیق به دورترین چشم‌انداز مقابل افکنده بی‌اختیار حالت وجد و نشاطی در او بوجود آورد و بالحنی نشاط آلود، بانگ زد:

– بوعلی... خدا خواست که زنده بمانیم و بار دیگر به شهر خود مراجعت

نمائیم! وزیر دربار غزنویان گفت:

– شاه... خداوند بر عمر و عزت سلطان بیفزاید تا همواره پیروز و موفق و

کامران، به سلامتی به غزنین مراجعت فرمائید.

«بوعلی» آن روز ظهر یکی از افسران فدائی را به غزنین فرستاد تا خبر ورود

موکب همایونی را به اطلاع مردم و مصادر امور و رجال و درباریان و همچنین سکنه پایتخت برساند تا مراسم استقبال معمول گردد.

چند دقیقه بعد سلطان غزنوی در برابر دروازه پایتخت دهانه اسب را کشیده،

توقف نمود و قبل از اینکه وارد شهر شود، کنار جوئی وضو ساخت و نماز خوانده

در خلال آن به درگاه ذات ذوالجلال متوسل شده، به نیایش و دعا پرداخت:

– پروردگار من!... سپاس بی‌پایان و شکر بی‌حساب من به تو، ای پروردگار

متعال بارها اتفاق افتاد که در پشت دروازه غزنین رسیدم و قبل از ورود به درگاه تو

نالیدم و سپاسگزاری نمودم.

در آن هنگام، هر بار غزنین آماده استقبال و پذیرائی از اردوی فاتح اسلام بود. هر بار اهالی پایتخت به استقبال اردوئی می آمدند که کفار و مشرکین را در هم کوبیده، با فتح و ظفر به غزنین مراجعت میکرد.

اما این بار حتی ده نفر از آن همه سرباز و سردار مجاهد راه حق، از آن همه جان بازان و فدائیان اسلام، در رکاب بنده کمترین تو باقی نمانده...

اراده و مشیت تو چنین بود... این بار هم که مغلوب از میدان جهاد مراجعت میکنم، جز شکرگزاری کاری از دستم ساخته نیست. پروردگارا... یکبار دیگر به من نصرت و توفیق بده تا «سومنات» را بر سر مشرکین خراب کنم و (لات) و (منات) را بر سر (سینوهه) و (محمدشاه) بکوبم و حقیقت جوئی و یکتاپرستی را در آن قسمت از هند ترویج داده، کفر و شرک را ریشه کن سازم.

پروردگار من... اگر این بار شکست خوردم و سربازانم به درجه شهادت رسیدند، امید و آرزویم به آینده است تا انتقام بگیرم.

محمود را در پناه خویش گرفته، از مراحم و عنایت خود مأیوس مگردان... کمترین بنده تو محمود آرزومند پیروزی در جدال سومنات و دست یافتن بر کفار است.

پناه بر تو ... ای قادر متعال! پناه بر تو!

حکیم طوس

«من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در

بسیاری از سخن عرب هم...»

عروسی سمرقندی

«صاحب چهار مقاله»

«درود بی پایان بر سلطان سخن... درود آتشین بر روح
پرفتوح حکیم طوس... از ما که در برابر دریای بیکران
دانشش ارزش همان قطره ناچیز را داریم...»
«خواننده عزیز :

اجازه بده، در مقدمه این فصل، من و تو و همه پارسیانی که مدیون زحمات
حکیم فردوسی^۱ هستیم، در برابر روح پرفتوح و نام پرافتخار و جاویدان دانشمند
سترک سر تعظیم و تکریم فرود آورده، اعتراف کنیم «حکیم» به گردن ما، به

۱ - حکیم چون فصاحت سخن فارسی را به حد کمال، رسانید و در داستانسرائی داد سخن

داد، لاجرم مقلدین و متبعین زیاد پیدا کرد، با این همه مقلدین هنوز کسی در سخن پردازی به
پایه استاد نرسیده و گوئی شهنامه سرائی با فردوسی طوسی شروع و به نام او ختم شده است.

چنانچه در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» به نقل از دکتر رضا زاده شفق

گردن جامعه پارسی، به گردن نسل آینده و گذشته و معاصر... به گردن زبان پارسی حق عظیم دارد.

همه مدیون رنج های یک عمر او هستیم... شاهنامه حکیم به منزله سند افتخاری است که خواننده از مطالعه آن لذت میبرد، غرق تکبر و غرور نژادی خود شده، بی اختیار به سراینده ابیات زرین شهنامه آفرین میگوید.

در توان ما نیست که نام چنین دانشمند خدمتگزاری را در داستان خود بیاوریم و نام پرارج و گرامی اش را زبیب صفحات داستان خود نمائیم.»

شان ما اجازه مطالعه در زندگی و آثار این نابغه را مسلم نمیدهد!

وسعت اطلاعات، پایه کم معلومات ما صلاحیت بحث و تحقیق و تتبع درباره حکیم را بماند دارد...

فردوسی، خالق شاهنامه... بر ملک سخن سلطنت جاویدان دارد. نام او برای همیشه با کلمات طلا بر سر لوحه تاریخ ادبیات فارسی بر اوراق زرین افتخارات میهن ما نقش جاویدان دارد. تا جهان باقی است حکیم ابوالقاسم فردوسی همچنان فروزنده خورشید، نورانی تر و پر شکوه تر از تابنده اختران در آسمان ادب ایران میدرخشد و نورافشانی مینماید.

بهر صورت اعتراف داریم که قلم ناتوان و شکسته ما برای رسدگی و تحقیق درباره چنین شخصیتی صالح نیست.

این نام گرامی را به صرف علاقه قلبی خود و به صرف حق شناسی و قدردانی زینت بخش تذکره تاریخی خود ساختیم، تا چه قبول افتد و...»

در آن شب وحشتناک، آن شب ظلمانی و سیاه شبی که آستان حوادث عجیبی بود، بر سر (مهرزاد) و رفیق همسرش چه آمد و پیش بینی های (شهرزاد) تا چه اندازه درست از آب درآمد.

زن ناشناس و از جان گذشته‌ای که نیمه شب، دست از جان شیرین خود شسته،
محرمانه وارد اطاق (مهرزاد) گردید، چه میخواست و چه کسی بود؟
دسیسه خائنانه و توطئه ناجوانمردانه (خلف ابن احمد) و دستیارش (عیار) به
کجا انجامید؟

بماند برای بعد، اگرچه بیان حوادث فصول داخل قلعه بنوبه خود ضروری
است، لکن تعقیب (شهرزاد) را ضروری‌تر شمردیم.

(کرک) بعد از این پرش عجیب خود مجدداً به حرکت در آمده، همچنان پیش
میرفت و چون راكبش تدریجاً ضعیف شده، قوایش را از دست داد، بروی اسب دراز
کشیده دو دست را محکم به گردن اسب حلقه نموده و پاها را محکم به رکاب
پیچیده، دراز کش روی اسب، دهانه حیوان را آزاد گذاشت و خود را بدست تقدیر
و سرنوشت سپرد تا حیوان زبان بسته او را به کجا ببرد.

ساعتها می‌گذشت و حیوان باوفا با مراقبت کامل دخترک شجاع و مجروح
را به مقصدی نامعلوم پیش میبرد و بدبختانه هنوز از آبادانی و شهر خبری نبود.
نسیم خنکی که جریان آهسته‌ای داشت، پس از ساعتها دخترک مدهوش را به
حال آورده، همچنانکه بر پشت اسب دراز کشیده و سرپایش غرق در خون شده
بود، دیده گشوده و قبل از هر کار با صدای بلند گفت:

— ترا... ای پروردگار یگانه، از صمیم قلب شکر گزارم که اراده‌ات بر نجات
(شهرزاد) تعلق گرفته، به او توفیق رهائی از دست ستمکاران و جنایت‌پیشه‌ها مرحمت
فرمودی تا دوستان من نیز زنده بمانند:

هزاران بار شکر ترا... ای قادر متعال که مراحم و الطاف بی‌پایانت را از بنده
کمترین دریغ فرمودی!

و سپس دست لرزانش را بر یال (کرک) کشیده و گفت:

— از تو نیز... دوست وفادارم، خیلی ممنونم!

تا پنجه‌های (شهرزاد) در رکاب تو قرار دارد، تو را از گزند حوادث بیمی نیست.

متشکرم!... هزار بار از تو نیز کرک عزیزم سپاسگزارم.
صدایش بلندتر شد:

– کرک... فراموش نکن (شهرزاد) تو مجروح است و اگر با این ترتیب پیش بروی، شاید نجات یابیم.

بین... دوست فداکارم! خونریزی زیاد مرا به کلی از پای در آورده... خود دانی راه چاره در اینست که هر چه زودتر به دهکده یا آبادی برسیم.

(شهرزاد) پس از بیان این کلمات بی آن که بتواند سر برداشته، مناظر اطراف را بیشتر تماشا کند، مجدداً روی زین دراز کشید و بار دیگر از حال رفت.

شاید نیم ساعت، بلکه یک ساعت دیگر (شهرزاد) به همان حال باقی ماند تا وقتی که کرک توقف نمود و شهرزاد از آرامش اسب متوجه شد که از پیشرفتن باز ایستاده و نسیم خنک و لطیفی که چهره او را نوازش می‌دهد، مربوط به سپیده دم است.

«(شهرزاد) خواست سر بردارد، اما شدت درد بقدری زیاد شد که بی‌اراده فریادی مرگبار و دردآلود از حلقوم وی خارج شده، مجدداً سر بر زین اسب قرار داد.

در همانوقت صدائی که در گوش دختر جوان از دلکش‌ترین نغمات موسیقی خوشتر آمد، به گوشش خورد:

– حیوان قشنگ که شباهت زیادی به (رخش) دستان سام داری! بگمانم سرنوشت صاحب تو نظیر بلائی است که سلطان سلاطین مغرب زمین بر سر فرزند رستم آورد!

آیا تو هم ای حیوان قشنگ اسم بخصوصی داری؟

«شهرزاد» بالحنی که بیشتر به ناله شبیه بود، گفت:

– بلی... مرکوب من (کرک) نام دارد.

دختر جوان به دنبال این جمله بهر زحمتی بود دیدگانش را از هم باز کرد و چهره گوینده آن کلمات را از نظر گذرانید.

مردی بلند بالا، محاسنی خاکستری و سفید، دیدگانی روشن و چهره‌ای مردانه و نورانی داشت. دستاری سفید رنگ بر سر نهاده، چیزی شبیه به شمشیر دو لبه در دست گرفته بود.

چهره نورانی و مردانه ناشناس به قدری جالب توجه و زیبا بود که (شهرزاد) در اولین نظر نسبت به صاحب آن احساس تواضع و خشوعی در خود نموده، قلبش گواهی داد که با مردی بزرگ منش، بلند نظر و دانشمند و بزرگوار مواجه شده و ناشناخته او را همچون پدر عزیز خود گرامی میدارد!

وقتی (شهرزاد) گفت نام اسب من (کرک) است، ناشناس خوشحالانه فریاد زد:
– آه... آه... یافتم... یافتم... (کرک) و قصه مجروح شدن این دختر آخرین فصل داستان (بهمن) را به پایان میرساند... و حالا قبل از هر کار بداد را کب (کرک) برسیم.

ناشناس به دنبال این کلمات دستها را بر هم کوفته، فریاد زد:

– زنده رزم. زنده رزم!

غلامی قوی اندام پیش دویده، برابر ناشناس تواضع کرد.

– زنده رزم... این طفل مجروح شده... فوراً او را به اطاق من ببر و در بستر

بخوابان... و سپس سبوی نوشدارو را هم به من برسان!

بزودی این دستور اجرا شد و ناشناس در حالیکه همچون پدری مهربان محل زخم را باز نموده، به مداوا مشغول شد.

ابتدا آنرا شستشو داده و سپس با طریقه مخصوصی از مرهمی که به قول خودش

(نوشدارو) بود و در التیام بخشیدن جراحات اعجاز میکرد، چند بار بر شانه چپ (شهرزاد) مالید سپس آنرا محکم بست و دختر جوان را به استراحت و خواب توصیه کرد.

هر دقیقه که می گذشت (شهرزاد) احساس میکرد، حال او بهتر شده و نه تنها از درد شدید زخم بنحو محسوسی کاسته میگردد، بلکه قوای از دست رفته بسرعت در او نیز تأمین می شود. دختر جوان دریافت که داروی ناشناس، بینی نوشداروی مذکور به راستی مرهمی شفا بخش و التیام پذیر است که عمیق ترین جراحات را شفا بخشیده، بزودی خوب خواهد کرد!

تا آن هنگام دخترک جسور توانسته بود، با نگاههای دزدکی اوضاع و احوال ناشناس را از قبیل خانه و مکان و وضعیت ظاهری تماشا کرده، هر دم بر حیرت و تعجب او افزوده می شد.

((شهرزاد)) از خود می پرسید:

— عجب است که این مرد مرموز و عجیب با دارا بودن چنین (مرهمی) که به قول خودش نوشدارو است و به عقیده من نجات دهنده نوع بشر از چنگال زخمهای عمیق است، در نقطه ای دور افتاده اقامت گزیده و در معیت تنها نوکر خود (زننده رزم) زندگی ساده و بی پیرایه ای را در این نقطه ادامه میدهد!

براستی هم همینطور بود:

ناشناس در فاصله ای دور از شهر غزنین، در دهکده ای خوش آب و هوا و مصفا و باغچه کوچکی که اطراف آنرا نرده های چوبی محاصره کرده بود، در دو اطاق محقر زندگی میکرد و اسباب و اثاثیه اطاق هم در نظر دختر جوان عجیب می نمود. اطاقهای دو گانه مشرف بر باغچه مصفا ساخته شده بود و هر قدر که فاقد اسباب و لوازم گران قیمت بود، از لطف و صفای طبیعی، از هوای آزاد و عطر و بوی ریاحین و از هار بهره کافی داشت و این قبیل منازل در آن زمان مخصوص

دانشمندان و ادیبان، خصوصاً شعراء عالیقدر بود که بر ظواهر و تشریفات دنیوی خط بطلان کشیده و در مقابل در کسب علم و کمال و فضیلت و معنویات کوشش و تلاش فوق‌العاده می‌نمودند.

«شهرزاد» در یکی از دو اطاق بستری بود و خوشبختانه دو اطاق را طوری ساخته بودند که درون هر یک از آنها از اطاق دیگر بطور وضوح دیده می‌شد و شخصی که در این اطاق توقف کرده بود، می‌توانست از آنچه که در اطاق دیگر می‌گذرد، اطلاع حاصل نماید.

«شهرزاد» بر اثر تب شدیدی که ناشی از زخم پیکان دشمن بود، ظاهراً بی حال و رمق و مدهوش در بستر افتاده و با عوارضات بعدی که هنگام بهبود زخم عارض می‌شود مبارزه میکرد.

لکن در عین حال از لای مژگانهای بلند و بسته‌اش آنچه را که در اطاق دیگر میگذشت، تماشا میکرد و هر دم بیشتر بر حیرت و تعجبش افزوده می‌شد.

حرکات و رفتار ناشناس هم مانند سایر اعمالش عجیب و تقریباً مرموز بود.

«شهرزاد» در عین آشفتگی خیال، در عین سوختن در آتش تب، در عین خواب و مدهوشی میدید که ناشناس چیزی را که شبیه شمشیر دولبه بود، در دست گرفته، از این طرف اطاق به طرف دیگر می‌رفت و وزیر لب چیزهائی می‌گفت و به فاصله هر چند دقیقه پر طاووسی را در مرکب سیاه رنگی فرو برده، یادداشت‌هائی بر دفتر قطور و بزرگی که در گوشه اطاق، روی یکی از طاقچه‌ها قرار داشت، می‌نوشت.

«شهرزاد» حواس خود را کاملاً جمع کرد و شنید که ناشاس با کلماتی مقطع و صوتی دلپذیر، بالحنی موزون ابیاتی قرائت می‌کرد و گاهی آنها را پس و پیش نموده، کلمات دیگری بجای کلمات سابق می‌گذاشت و در پایان عین ابیات را بر صفحه دفتر چه قطور یادداشت می‌کرد.

هنگامی که (شهرزاد) دقت کرد تا سخنانش را بشنود، ناشناس میگفت:
آنها سینه‌هائی بی‌کینه داشتند.

آنها نوادگان طهمورث دیوبند، یادگار شیرمردان زابلی بودند. آنها را از خدعه و نیرنگ اطلاعی نبود، همچنانکه (فری طوس) در عین شجاعت و جسارت هنگام مبارزه با حریف از بکار بستن نیرنگ و خدعه خودداری می‌کرد و هدفش در هم کوبیدن خصم بود. چه از طریق مردانگی و جوانمردی، چه از طریق دلاوری و شهامت... اما چه می‌توان کرد، وقتی قضا و قدر فرمان شکست و محکومیت کسی را صادر نموده باشد! «شاه بهمن» به خونخواهی پدرش اسفندیار روئین‌تن قیام نموده، تمام سرداران و دلاوران زابلی را بقتل رسانیده بود و اینک آخرین بازمانده رستم‌دستان (فرامرز) که سپاهش شکست خورده و متواری شده‌اند، یکه و تنها در میان هزاران تن جنگجویان (شاه بهمن) محاصره شده، سه شبانه روز گرسنه و تشنه با دریای بیکران سپاه مبارزه نموده خستگی و ناراحتی برایش مفهومی ندارد.

فرامرز... چون شیری درنده و غضبناک سه شبانه‌روز از گرده (کرک) پائین نیامده، و «لخت‌گرشاسب^۱» یا سحر گشای سام را بکار انداخته بود.

ناشناس پس از بیان این کلمات که (شهرزاد) آنرا قصه شیرینی تصور می‌کرد، ساکت شد. آنگاه مثل اینکه هم‌اکنون بجای یکی از سرداران باستانی در میدان جنگ با حریف خطرناکی روبرو است، شمشیر دو لبه را بالا برد و حالت حمله بخود گرفته، گفت:

— اینک فرامرز پس از سه شبانه‌روز جنگ با دریای بیکران لشکر (بهمن)، از پای در آمده، شمشیر بهمن در سینه او فرو میرود و بدین ترتیب طومار عمر یکی از

۱- شمشیر سنگین وزنی که جز گرشاسب کسی نمی‌توانست آنرا به کار برد و سحر گشای

شمشیری بود که (سام) سردار باستانی آنرا به کار می‌برد.

بزرگترین خانواده‌های سلحشور پارسی یعنی خاندان (طهمورث دیوبند) در هم بسته می‌شود!

بعد از گفتن این جملات ناشناس چند مرتبه طول و عرض اطاق را پیموده سری بعلامت نارضایتی تکان داد و گفت:

— نه... نه... چنین قهرمان دلاوری را مرگی قهرمانانه باید.

فرامرز به این آسانی نمی‌میرد. با یک سپاهی ساده...

با یک صاحب منصب رشید در میدان جنگ کشته نمی‌شود.

بلکه فرماندهی نیرومند، سرداری شجاع و نیرومند... آخرین بازمانده خاندانی که سالیان دراز کوس مردانگی و دلاوری و رشادت زده، شجاعانی چون (رستم) و (سهراب) به ایران تقدیم نموده است، نباید به این آسانی بمیرد.

آنگاه ناشناس به اصلاح ابیات گذشته پرداخت:

«در میدان جنگ ناگهان (فرامرز یل) با پیل جنگی روبرو میشود که (شاه بهمن) غرق در لباس رزم بر تخته پیل نشسته است.

خشم و عصبانیت فوق‌العاده... خونی که مقابل دیدگان (فرامرز) را گرفته است، موجب میشود که ناگهان از (کرک) پائین بسته به زیر شکم پیل جنگی می‌رود و به دنبال غرشی رعد آسا پیل و تخته و شاه بهمن را از زمین کنده، بر شانه‌های خود قرار میدهد و سپس به شدت بر زمین می‌کوبد.

بهمن در لابلای هزاران سپاهی جنگجو پا به فرار گذاشته از چنگال (فرامرز) فرار میکند، لکن روده‌های (فرامرز) در اثر سنگینی پیل پاره شده و خود را به کرک میرساند و موضوع را با اسب خود در میان می‌گذارد.

کرک راکب عزیز خود را برداشته به قله کوهی میرود و (فرامرز) که گرسنگی و تشنگی و پاره شدن روده‌ها او را از پای در آورده بود، بالای کوه می‌میرد و جان بجهان آفرین تسلیم مینماید.

کوه سه شبانه روز در محاصره ارتش بهمن بود و سپاهیان از نزدیک شدن به جنازه مرده وی بیم داشتند.

و سرانجام کلاغی بر کلاه خود فرامرز می‌نشاند و سپاهیان که حرکتی از جسد فراز نمی‌بینند، به مرگ او یقین حاصل نموده، دست و پایش را می‌بندند و (بهمن) به خونخواهی اسفندیار روئین‌تن جنازه مرده او را بر دار می‌زنند.

قصه شیرین و طولانی ناشناس با این بیت ختم شد:

«ندیدی که بهمن چه بیداد کرد؟ «فرامرز» را مرده بردار کرد؟»

وقتی قصه ناشناس با قرائت آخرین بیت به پایان رسید، وی تبسمی بر لب آورده، متوجه اطاقی که (شهرزاد) در آن خوابیده بود، گردید و گفت:

– تو... هم ای دختر عزیز!... (کرک) تو را از چنگال دشمنانت نجات داده، نزد (فردوسی) راهنمایی نموده تا در کار پایان (شاهنامه) تسریع شود.

امروز سه روز است که (سلطان غزنوی) از جهاد هندوستان مراجعت نموده و تا چند روز دیگر هم گرفتار دید و بازدیدهای سیاسی و رسیدگی به امور مملکتی است. بدین ترتیب من نخواهم توانست قبل از نیمه اول ماه، یعنی تا ده روز دیگر (شاهنامه) را به حضورش ببرم و با تقدیم شصت هزار بیت شعر تاریخ گذشته وطن، جبران سالیان دراز تحمل محرومیت و فقر و ناراحتی و از این پس تا پایان عمر در نعمت و دولت فرو رفته، از آسایش و لذت بهره کافی برگیرم و کامم را از شیرینی و حلاوت نیک‌بختی و سعادت شیرین سازم.

بار دیگر ناشناس که معلوم شد نامش (فردوسی) است، به نظم و ترتیب و اصلاح معایب اشعار سروده شده قبلی پرداخت و ضمن قرائت آنها گاهی با همان پر

طاووس باصلاح بعضی کلمات یا تغییر ابیات پرداخته، کار خود را بدون خستگی تعقیب میکرد.

ساعتی به غروب آفتاب باقی بود که حکیم فرزانه از اطاق خود خارج شده، در هوای آزاد به قدم زدن پرداخت و پس از آنکه تمدد اعصابی نموده، امعاء و ریه خود را از هوای لطیف و پاک باغچه مصفا پر کرد. بالای سر مجروح رفت و همچون پدری مهربان و پزشکی دلسوز و دانشمند نبض (شهرزاد) را گرفت و از مشاهده تغییر حال مجروح که به سرعت رو به بهبودی رفته و تب تقریباً قطع شده و نشانه‌های بهبود در چهره بی‌رنگ دخترک بوجود آمده بود، احساس نشاط و شادمانی کرد.

بار دیگر از اطاق خارج شده، فریاد زد:

– زنده رزم. زنده رزم!

تنها غلام خدمتگزار حکیم پیش دویده به حالت احترام مقابل او ایستاد.

– زنده رزم... مثل اینست که از مال دنیا چیزی برایمان باقی نمانده و دیناری در بساط نداریم.

غلام بالحنی که مؤید منتهای علاقه و دوستی وی نسبت به حکیم بود، گفت:

– سرور من... هرگز اندوه به خود راه ندهید. زیرا خداوند مهربان هرگز مردان پاکدل و روشن بین و خوش قلب را نیازمند دیگران نمی‌نماید و کار این قبیل اشخاص هرگز لنگ نخواهد ماند.

حکیم گفت:

– زنده رزم... بدیهی است که الطاف و مراحم باری تعالی همواره شامل حال بندگان خود بوده و هست.

رزاق روزی رسان هیچگاه مخلوقات خود را بی بهره نمی‌گذارد.

ولی میهمان مجروح ما بر اثر خونریزی زیاد فوق‌العاده ضعیف شده و امشب باید

آب مرغ بریانی را در گلویش بریزیم تا تقویت شود.
 معلومست که مجروح از شب گذشته تا کنون غذائی نخورده.. باید بهر قیمت
 است هم امشب غذائی مقوی به او بخورانیم.
 بیا... زنده رزم... بیا، این خرقة مرا بگیر و آنرا به آبادی برده، به هر قیمتی که
 خریدار داشت به فروش رسان و با پول آن مرغی خریداری نموده، برای میهمان
 عزیز من طبخ کن...
 عجله کن... زنده رزم!
 خداوند کریم است... فعلاً وسیله پذیرائی از میهمان مجروح مرا فراهم کن، بعد
 هم خدا بزرگ است.

این طفل کوچک؟!

جوهر وجودی و شخصیت ذاتی افراد در جوامع مختلف تغییرپذیر نیست؟!

غلام فداکار در آخرین لحظات حیات رباینده (نوتان) را به (ارسلان جاذب) پیشوای قراولان مفقود شده که اینک مانند افراد عادی در سرزمین هند زندگی میکردند، معرفی کرد و هویت (عادل) قاضی بزرگ (کالنجرو) را که از یاران (نوری شاد) بود، نیز فاش ساخت.

ارسلان در پایان انجام فریضه صبحگاهی از قادر متعال خواست او را در مبارزه با کفار مؤید و منصور بدارد و فرشته نیک سیرتی چون (نوتان) را در نخستین لحظات اسلام آوردن، از گزند تبهکاران در امان بدارد.

عیب کار این بود که (ارسلان) و یارانش در غربت زندگی میکردند و هیچیک از آنان جز «جاماسب» (یکی از سیزده سرباز، که سابقاً چند سالی بین هندوها زندگی کرده، تا اندازه‌ای به اخلاق و روحیات هندیها وارد بود) به موقعیت ساختمانی شهر و همچنین مردم آنجا آشنا نبودند.

«ارسلان» نمی‌دانست چه کسانی در دستگاه محمد شاه دارای نفوذ و مقام هستند، رجال برجسته و شخصیت‌های صاحب نفوذ کدامند؟ کارهای مؤثر دولتی

در دست چه کسانی است و در دربار (محمد شاه) چه وقایعی میگذرد؟
او نمی‌دانست (نوری شاد) کیست؟ «عادل» چه مقام و شخصیت دارد، و برای
نجات (نوتان) از چه راهی باید داخل شود.

«ارسلان» نمی‌دانست (نوتان) پس از ربوده شدن به کجا منتقل شده و دشمنان
از دزدیدن او چه منظوری دارند؟ و بالاتر از همه با وجود «محمد شاه» که پدر
(نوتان) است در رأس منطقه (کالنجرو) آیا او حق دارد برای نجات (دخترک) اقدام
کند...

این‌ها سئوالات بی‌جوابی بود که نه (ارسلان) و نه هیچ‌یک از یارانش پاسخی
برای آنها نداشتند، با این حال قلب و دل (ارسلان)، وجدان و شرف او، به وی حکم
میکرد، خود را به آب و آتش بزند و برای بدست آوردن محبوبه، از هیچ مشکلی
نهراسد.

این بساط بالاخره در نظر (ارسلان) محکوم به فناست. بساط بت‌پرستی و
مجسمه‌سازی باید نابود شود و (ارسلان) از سالها قبل... از همان روز که شمشیر
بدست گرفته، افتخار خدمتگزاری به دنیای اسلام را در رکاب (محمود غزنوی)
پذیرفت، وجود خود را وقف اعتلای حق و حقیقت و ترویج جمله مقدس (نیست
خدائی بجز خدای یگانه) نموده بود.

صبحانه‌ای که آن روز صبح (ارسلان) خورد، در تمام عمرش نظیر نداشت.
مثل این بود که همراه هر لقمه‌ای که از گلولی او پائین می‌رود، چند لخته خون نیز
وجود دارد که در گلولی او گیر میکند و راه تنفسش را مسدود می‌نماید.

عده‌ای جوان که صاحب عقیده و فکری واحد هستند، وقتی با هم در یک جا
زندگی کنند، به آنها فوق‌العاده خوش خواهد گذشت، زیرا هر کدام یک جمله
فکاهی و خنده‌آور بگویند، مجلس آنان غرق در سرور و شادی خواهد شد.

شاید روزهای قبل (ارسلان) و یارانش روز را با خوشی و نشاط کامل و با

روحیه‌ای شاد و پرسرور و ایمانی راسخ و قلبی قوی آغاز میکردند. اما آن روز بمحض اینکه «پیشقراولان مفقود شده» برای صرف چاشت اطراف سفره معمولی خود قرار گرفته و در چهره فرمانده محبوب خود نظر افکندند، فوراً متوجه شدند که آن روز جای خنده و تفریح نیست و چینه‌های پیشانی و ابروان بهم گره خورده ارسال بخوبی نشان میدهد که فوق‌العاده عصبانی و ناراحت است و هنگامی که اوقات یکی از آنها تلخ باشد، دیگران نباید با خنده و شوخی، موجبات ناراحتی و عذاب روحی وی را فراهم کنند.

دلیران نمی‌دانستند، چه واقعه‌ای رو داده و چرا (ارسالان) عصبانی بنظر می‌رسد؟ نمی‌دانستند برای چه ارسالانی که شب قبل روحیه‌ای سرشار از سرور و نشاط باطنی داشت و با یکایک آنان شوخی میکرد و سر به سر می‌گذاشت، اینک از نخستین ساعات روز تغییر حال پیدا کرده و تا آن اندازه خسته و کسل و عصبانی شده است؟

فقط یکنفر بود که علت ناراحتی فرمانده محبوب خود را می‌دانست، لکن او هم قدرت این که کلامی بر زبان بیاورد و مطلبی عنوان کند در خود نمی‌یافت. سردار رشید اسلامی مثل هر روز نتوانست ناشتائی بخورد... بیش از یکی دو لقمه از گلپیش پائین نرفته بود که ناگهان سر بر داشت. به دقت چهره تک تک دوستانش را از نظر گذراند.

از روزی که نبرد (کالاگا) به پایان رسید و سپاهیان (سینوهه) همچون مور و ملخ باقی مانده سرداران اسلامی را تا ارتفاعات (کالنجر) تعقیب کرده بودند... تا آن روز که مدتهای از آن تاریخ شوم می‌گذشت، دلاوران چنین قیافه و چنان لحن آمرانه و قاطعی را از فرمانده خود ندیده و نشنیده بودند:

— جاماسب را در میان شما نمی‌بینم؟

«پیلسم» بالحن متواضعانه‌ای گفت:

— سردار... امروز کار تهیه ناشتائی و نظافت اطاقها با اوست.. هم اکنون مشغول انجام...

ارسلان کلامش را قطع کرده، آمرانه افزود:

— بگوئید... فوراً داخل شود... همه باید جمع باشند.

معلوم بود امر فوق العاده‌ای پیش آمد نموده که وجود همه آنان را ایجاب مینماید. به زودی (جاماسب) هم در آستانه در اطاق، کنار (اشکش) دو زانو بر سطح زمین قرار گرفت.

نگاهی سریع بین (جاماسب) و ارسلان مبادله گردید، افسر فداکار سر بزیر افکند.

آنها... دلاوران جان باز... پیشقراولان سپاه اسلام که در سرزمین گنگ و سند مفقود شده و در میان جامعه میلیونها بت پرست محو و مستحیل گردیده بودند، به خوبی با روحیه (ارسلان) آشنا بودند. یک نگاه کوتاه فیما بین آنها کافی بود که مقصود و منظور فرمانده محبوب خود را درک نمایند.

صدای مردانه و آمرانه (ابن جاذب)، همچون غرش فرمانروائی که در جبهه جنگ فرمان میدهد، در اطاق طنین افکند:

— برادران عزیز... به من گوش کنید.

دقت کنید... متوجه باشید و ببینید چه می گویم؟!!

سکوت انتظار آلودی سخنان (ارسلان) را بدرقه کرد، چشمها به دهان وی دوخته شد.

— برادران عزیز... آنچه را که از من می شنوید، به دقت در لوح ضمیر ثبت نموده، در اطراف آن بیندیشید!... خوب فکر کنید، آنگاه به همان طریق که می گویم پاسخ دهید.

پاسخ شما هر چه باشد، برای من مغتنم است. هر چه باشد، گرمی و عزیز است.

همینکه ارسلان در برابر خدا و رسول خدا مسئول قلمداد شود، کافی است و این مسئولیت را خجالت و شرم و حیا و احیاناً رودربایستی شما بر گردن من میگذارد و حال آنکه من نمی‌خواهم چنین باشد.

گوش کنید... برادران عزیز:

صحیح است که من فرمانده و حکمفرمای شما بودم... صحیح است که افراد سپاهی در هر شرط و موقعیت محکوم به اطاعت از فرمانده خود هستند. لکن بخاطر بیاورید که من و شما هر دو خدمتگزار اسلام و در عداد یاران (سلطان محمود غزنوی) قرار داریم و من که طبق اراده پادشاه مقام فرماندهی بر شما و اردوی اسلام را داشتم، تا زمانی می‌توانستم به شما فرمان بدهم که در لباس نظامی بوده و در میان اردوی اسلام باشم، تا وقتی که حاکم بر شما بودم که در جبهه جنگ، در مقابل دشمن و یا در زمان صلح و در وطن خودمان در قرارگاه ارتش بوده باشیم... منظورم آنست که از وقتی که ما وارد این سرزمین شدیم و تقریباً از مرگ قطعی نجات یافتیم، خود بخود (ارسلان) از مقام فرماندهی بر شما ساقط و مسئله سپاهیگری و رعایت مقررات آن لغو گردیده است.

از همان روز شما آزاد بودید و می‌توانستید به هر کجا که میل و دلخواهتان است، عزیمت نمائید.

همچنانکه امروز هم به تمام معنی و با اراده و اختیار خود آزادی کامل داشته، می‌توانید هر طور دلخواهتان است رفتار کنید.

«ارسلان» بدنبال سکوتی کوتاه گفت:

— توجه داشته باشید که کوچکترین ناراضایتی و ناراحتی نباید وجود داشته باشد.

حق بود در همان روزهای اول که من و شما به این سرزمین قدم گذاشتیم، من که مقام فرماندهی شما را بر عهده گرفته بودم، برای مراجعت شما که با گشاده‌روئی

و میل باطنی اوامر و دستورات مرا اجرا میکردید، چاره‌ای بیندیشم.

حق بود در همان روزهای اولیه ترتیب بازگشت به میهن عزیزمان را بدهم و از اقامت در این سرزمین خودداری کنم... زیرا هرچه باشد ما سپاهی هستیم و سپاهی را وظیفه آنست که در رکاب سلطان خود شمشیر بر کف گیرد.

بلی... برادران عزیز... من هم مثل شما مایل به اقامت در (کالنجر) نبودم، لکن گردش زمان مرا امر به توقف در این سرزمین داد و شما هم به هر جهت، از من تبعیت نموده، در اینجا ماندیم.

فکر من این بود که مدتی در (کالاگا) و (کالنجر) توقف نموده، شبه جزیره (کاتیاوا) را با دقت کامل از نظر بگذرانیم... همه جای آنرا یاد بگیریم و از کلیه استحکامات نظامی و قلاع جنگی مطلع شویم.

تصمیم من این بود که از حالا تا روزی که اردوی مجدد (سلطان محمود غزنوی) قدم به این سرزمین میگذارد، ما با دقت و پشتکار از همه اسرار نظامی دشمن مطلع شویم... بدیهی است در آن صورت شاه به راحتی خطه هند را فتح نموده، با کمک و راهنماییهای ما شکست‌های سابق را جبران خواهد نمود...

این تصمیم اولیه من بود، زیرا اعتقاد دارم سرباز، سرباز است و در هر مقام و موقعیت و در هر لباس و شکل میتواند وظیفه نهائی خود را نسبت به وطنش انجام دهد

برای سپاهی (کاتیاوا) و (غزنین) فرقی نمیکند.

آرمان سپاهی خدمت به وطن است و این وظیفه به هر طریق انجام شود، مقبول است.

اما... برادران عزیز... ناچارم به شما بگویم که گردش زمانه و پیش آمدهای خلاف انتظار نقشه اولیه مرا ولو بطور موقت هم که شده تغییر داده است و من ناچارم برای انجام اموری که مربوط به خودم و نتیجه نهائی آن مربوط به وطن

عزیزم است، در این جا بمانم و تکالیفی را که مام میهن برایم معین نموده است، انجام دهم.

به این جهت شما را خواستم تا با صراحت کامل بگویم:
— برادران عزیز... از این لحظه به بعد شما آزاد هستید.. آزادی کامل در اختیار شما است و من با این که از دوری شما رنج خواهم برد، معذک با ابراز رضایت کامل و سپاس بی پایان از فرد فرد شما، در انتخاب راه آینده مختارتان می گذارم.
به هر طریق که صلاح می دانید، به سوی غزنین به راه بیفتید و کسان و آشنایانتان را از انتظار بیرون بیاورید.

برای این که قیود اخلاقی مانع اتخاذ تصمیم شما نشود، استدعای من اینست که امروز بدون خداحافظی از هم جدا شویم و شما بی آنکه دیگران را از عقیده خود مطلع سازید، به سوی وطن مراجعت کنید.
بلی... برادران... ارسال از شما توقع دارد که به خواسته اش توجه کرده و هر چه زودتر خود را به سلطان برسانید.

بدانید که کمترین نارضایتی و ناراحتی بین ما وجود ندارد و من از صمیم قلب تک تک شما را همچون برادری عزیز و گرامی دوست میدارم.

این بود ماحصل سخنان من که مجموع آن در دو کلمه خلاصه میشود:
در انتخاب راه آینده مختارید... ارسال متوقع است او را تنها گذاشته، هم امروز به سوی ایران مراجعت نمائید.

من ناچارم موقتاً در این سرزمین مانده، کارهایی انجام دهم که از نتیجه اش فعلاً بی اطلاعم.

سخنان فرمانده محبوب در میان بهت و حیرت و سکوت انتظارآلود افسران رشید به پایان رسید و نگاههای محبت آمیز و آمیخته با علاقمندی آنها از ارسال برگرفته نمی شد!

«پیلسم» اولین کسی بود که لب به سخن گشود:

— سردار... اگر نه آنست که سرباز، سرباز است!

و خدمت به وطن در هر لباس و در هر موقعیت و مکان عملی است، «پیلسم»
راه آینده خود را انتخاب نموده و تا واپسین دم حیات از فرمانده عزیز خود دور
نخواهد شد.

سردار... از آنجا که بر من یقین است در کنار تو بهتر می‌توانم وظائف یک
سپاهی شرافتمند را نسبت به وطن انجام دهم، همچنان در کنار تو باقی مانده، لحظه‌ای
ترا ترک نخواهم کرد، ولو آنکه پیلسم را از خود برانی و با توسل به زور و جبر قصد
جدا شدن از او را داشته باشی.

ارسلان خواست حرفی بزند، لکن پیلسم مهلت نداده، افزود:

— سردار... من هم از تو عاجزانه استدعا دارم، پیلسم را برای اجرای هر نقشه‌ای
که داری، در کنار خود قبول کرده و اطمینان داشته باشی شمشیر او به تو تعلق دارد
و مرگ در کنار تو برای او سعادت بزرگ محسوب میشود.

کلمات «پیلسم» با ابراز احساسات شدید حضار مواجه شد و قبل از این که
(ارسلان) بتواند آنها را قانع کند که اندرزهایش را بپذیرند، دسته جمعی با قسمهای
مؤکد از ارسلان خواهش کردند به آنان اجازه بدهد، در کنار او بمانند و در اجرای
نقشه‌هایش با او همکاری کنند.

ولو اینکه اقدامات آینده او خصوصی بوده و مربوط به مصالح وطن نباشد.

(ارسلان) که از آن همه لطف و محبت، از آن همه علاقمندی و دوستی مبهوت
مانده و سخت به هیجان آمده بود از فرد فرد آنان تشکر نمود و سپس به شرح واقعه
ربودن (نوتان) و حوادث صبح آن روز پرداخت و تصمیم نهائی خود را مبنی بر
نجات دخترک اعلام داشت.

ارسلان مخصوصاً اسلام آوردن (نوتان) را در نیمه‌های شب گذشته و همچنین

جریان مناجات و راز و نیازش را در دل شب با پروردگار متعال بطور مشروح بیان کرد و یاد آور شد که (نوتان) هم از این پس در عداد مجاهدین اسلام قرار گرفته و وجودش را وقف گسترش و توسعه نیات مسلمانان ساخته است.

سردار اسلامی تأکید نموده که (نوتان) در پیشگاه قادر توانا سوگند خورده که برای پیشرفت منویات سلطان محمود غزنوی و ترویج اصول اسلامی و اعتلای حق و حقیقت و رواج یکتاپرستی و توحید، از بذل جان دریغ ننموده و حتی در مواقع لزوم به جنگ پدرش (محمد شاه) نیز خواهد شتافت.

شرح فضایل اخلاقی، امتیازات برجسته و خصال ذاتی «نوتان» از جمله مطالبی بود که (ارسلان) مشروحاً آنرا در حاشیه سخنان خود ذکر کرد و تا آنجا که قدرت زبانش اجازه میداد، در این مورد داد سخن داد و سرانجام توانست نظر مساعد دلاوران را برای نجات و حمایت (نوتان) جلب نماید.

جلسه مشورتی (سیزده سرباز) که هدف اصلی آن، بحث درباره برنامه آینده مجاهدین و مأموریت هریک از آنان و بکار بستن اقدام سریع جهت نجات (نوتان) بود، تا ساعتی از روز بالا آمده، ادامه پیدا کرد.

در آن هنگام سردار رشید با حرکتی سریع بپا خاست. خنجری به کمر بست. شمشیرش را در زیر شنل تیره رنگ خود پنهان نموده، تازیانه‌ای که شبیه به حلقه‌های کمند و مرسوم جوانان آن زمان بود، بدست گرفت.

سایرین نیز سرتاپای مسلح، آماده خروج از منزل شدند.

(ارسلان) بار دیگر در محوطه حیات منزل دوستانش را به دو قسمت تقسیم نموده چهارتن از آنان را برای اجرای دستوراتی که قبلاً معین کرده بود، به شبه جزیره (کاتیوا) و شهر (سومنا) اعزام داشت.

یکی از آنان را مأموریت عزیمت به غزنین نموده و به وسیله او نامه‌ای به سلطان غزنوی نوشت که طی آن سرنوشت خود و افرادش را پس از پایان جنگ به اطلاع

معظم له رسانیده، تصمیم خود را درباره سکونت در هند تا وصول نیروی مجدد اسلام و همچنین علت اتخاذ آن تصمیم، که کنجکاوی و مطالعه درباره استحکامات جنگی و مواضع حساس دشمن و قدرت واقعی سپاه کفار و همچنین اطلاع از ثروت بتکده‌ها می‌باشد، به عرض رسانید.

«ارسلان» به قاصد غزنین که (روهاب) نام داشت درباره نگاهداری نامه مزبور سفارشهای لازم را نموده، یادآور شد که در صورت دستگیر شدن بوسیله هندیها به هر طریق ممکنست نامه را نابود نموده، از افتادن به دست دشمن جلوگیری نماید... چه در آن صورت جان همه آنان در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

پیک غزنین وظیفه داشت هنگام شرفیابی به پیشگاه سلطان محمود وضعیت ارسلان و یارانش و همچنین نقشه‌های آینده او را مشروحاً بیان کند. سردار با یکی یکی از دوستانش وداع نمود، پنج نفر مزبور از در منزل خارج شدند و ارسلان در معیت هفت تن باقیمانده یارانش بطوریکه جلب توجه ننماید، وارد شهر شدند.

اینک وظیفه داریم به تعقیب مأمورین (سومنات) یا ارسلان و یارانش برویم، لکن چون سرنوشت (روهاب) قاصد پایتخت ضروری‌تر است، ناچار به تعقیب او می‌رویم.

بطوریکه در صفحات گذشته ذکر شده (ارسلان) بنا به توصیه (نوتان) از لحاظ لباس و آرایش ظاهری، خود و یارانش را مانند هندی‌ها آراسته و حتی رنگ صورتها را کمی تیره و کدر نموده بودند تا شناخته نشوند.

(روهاب) با خونسردی و آرامش کامل در شهر به حرکت در آمده، راه دروازه غزنی شهر را پیش گرفت. با اینکه خود را مانند هندیها آراسته و با خونسردی فوق‌العاده پیش میرفت، معذک هیکل رشید و مردانه او جلب توجه ساکنین شهر را

نموده و عابرینی که از کنارش عبور میکردند، با نگاههای حیرت‌آلود سرپایش را ورنه انداز کرده، در دل به آنهمه زیبایی ظاهری و نیرومندی عضلات بدن آفرین می‌گفتند.

به این ترتیب (روهاب) آنقدر پیش رفت تا دروازه غربی (کالنجر) که در مقابل آن میدان وسیعی که گویا (بازار عمومی) بود، نمایان گردید.

در آن هنگام در بیشتر شهرهای هند دروازه وجود داشت که ایاب و ذهاب عابرین و کالاهای تجارتی و غیره در کنار آن کنترل میشد.

طرفین دروازه غربی (کالنجر) کاروانسراهائی قرار داشت و آخورهای متعددی برای نگهداری اسبهای دولتی و دواب مسافرین ساخته بودند.

از این گذشته میدان بزرگ شهر در مقابل این دروازه وجود داشت و کالاهائی که از خارج وارد میشد، در همان میدان به مردم عرضه میشد و ساکنین شهر نیز اجناس و مصنوعات خود را برای خرید و فروش به آن جامی آوردند تا با خارجی‌ها معامله نمایند.

به این جهات میدان بزرگ شهر که در حقیقت بازار مکارهای بشمار می‌رفت، از نخستین ساعات روز تا پاسی از شب گذشته مرکز فعالیت و کار و کوشش محسوب میشد و غوغا و هیجان فوق‌العاده‌ای بر آن حکومت میکرد!

(روهاب) وارد میدان شد و در ضمن پیشروی مناظر مختلف میدان، اجتماعات مختلف، خرید و فروش و نوع اجناس را از نظر می‌گذرانید و گاهی چیزی که بدرخش می‌خورد، خریداری می‌کرد.

ناگهان توجه (روهاب) به گوشه‌ای از میدان جلب شد و مشاهده کرد، در آن قسمت جمعیت زیادی اجتماع نموده و دایره‌ای بوجود آورده‌اند و منظره داخل دایره را تماشا می‌کنند.

معلوم بود در وسط دایره واقعه جالبی روی داده که جمعیت تا آن حد حواسشان

را جمع کرده با ابراز احساسات موافق و مخالف هیجان خود را تسکین می‌دهند. گرچه (روهاب) با وظیفه‌ای که داشت نمی‌بایستی وقتش را به تماشای آنگونه مناظر بگذراند، لکن حس کنجکاویش تحریک شده، خود را کنار صف تماشاچیان رسانید و نگاهی به محوطه مذکور انداخت.

در اولین نظر صاحب منصب رشید همه چیز را فهمید و از تماشای آن منظره فوق العاده عصبانی و ناراحت گردید.

سه جوان قوی هیکل که معلوم بود از جوانان خودخواه و متکبر پایتخت هستند، طفل چهارده پانزده ساله‌ئی را در میان گرفته، با مشت و لگد و تازیانه به جان او افتاده‌اند.

با این که ضربات درد آور آنها طفل را تقریباً از پای در آورده و سر و صورتش خون آلود شده بود، معذالک غرور و تکبر ذاتی، یا بواسطه اینکه نمیخواست خود را مغلوب نشان بدهد، با وضعی خنده‌آور و مضحک از خود دفاع میکرد و بسرعت برق اینطرف و آنطرف میدوید.

ضربات جوانان را رد میکرد و گاهگاهی به زحمت می‌توانست مشت یا لگدی حواله سه جوان قوی هیکل بکند.

اما مسلم است که یک طفل حریف میدان سه مرد گردن کلفت نیست و چیزی نمانده که ضربات جوانان او را از نعمت حیات محروم سازد.

«روهاب» دید که طفل بیچاره در ضمن دفاع بدامن یکی از جوان‌ها افتاد. جوان مزبور با لگدی محکم او را بدامن دیگری پرتاب کرد و جوان دومی مشتی محکم میان دو کتف طفل نواخت، به نحوی که بر اثر شدت ضربه بی اختیار بطرف سومی رانده شد!

عجب این بود که مردم تماشاچی نه تنها کمترین اقدامی برای نجات طفل نمیکردند. بلکه از کتک خوردن و فریاد زدن او لذت برده، با صدای بلند

می‌خندیدند و شادمانی میکردند.

این منظره بقدری در دلاور ایرانی تأثیر کرد که یکباره مبدل به ببر درنده‌ای شد، با چند تکان شدید مردم را پس و پیش نموده، خود را بوسط میدان رسانید. سومین نفر می‌رفت که مشتی محکم بر چهره طفل بنوازد، اما همانوقت دستی قوی و نیرومند مچ دستش را گرفت، با یک تکان او را بطرف خود برگردانید و سیلی محکمی بصورتش نواخت.

سیلی روهاب بقدری شدید و قاطع بود که جوان مزبور عیناً شبیه چند لحظه پیش طفل چرخ‌ی به دور خود زد با شدت بدامان جوان دیگر رانده شد و هنگامیکه به او رسید، بی‌اراده از رو بزمین در غلطیده، نقش زمین شد و جابجا از هوش رفت. «روهاب» معطل نشده، با چند خیز خود را به دو جوان دیگر رسانید، دو دستش چون دو بازوی اهرم پشت گردن آنها را گرفت و قبل از اینکه آنها بتوانند عکس‌العملی از خود نشان دهند، یکی از آنها با ضربه لگد به میان جمعیت پرتاب شد و دومی با مشت محکمی که وسط دو کتفش فرود آمد، مدهوش بر زمین نقش بست.

آنگاه (روهاب) دستها را تکان داد و مثل اینکه اصولاً هیچ واقعه‌ای روی نداده، دست طفل را گرفته، با خونسردی به طرف دروازه براه افتاد.

اقدام (روهاب) بقدری سریع و در عین حال مؤثر و قاطع صورت گرفت که تا چند دقیقه جمعیت متوجه اصل موضوع نشد... و سپس فریادهای شادی و شغف آنان به آسمان برخاست.

قاصد غزنین کنار دروازه رسید، ولی هنوز ابراز احساسات شدید مردم قطع نشده بود.

«روهاب» همراه کودک وارد کاروانسرائی شد و کارکنان آنجا را هوادار کرد، سر و صورت طفل را شسته، لباس تمیزی به او پیوشانند.

چند دقیقه بعد که (روهاب) برای صرف غذائی در گوشه‌ای از کاروانسرا بر زمین نشست، طفل نیز در مقابلش قرار گرفت و در حالیکه با نگاههای سرشار از محبت و علاقه سردار را نگاه میکرد، گفت که جوانان ده عدد خروس و مرغی را که برای فروش به شهر آورده بود، برداشته و هنگامی که مطالبه قیمت آنها را نموده است، سه نفری او را به باد کتک گرفتند.

قیافه طفل جذابیت و زیبایی خاصی داشت که روهاب را خوش آمد و در برخورد احساس کرد محبتی از او در دلش جایگرفته، همانطور که طفل از سردار ایرانی خوشش آمد و بقدری مفتون وی گردید که بدامن وی آویخت تا او را بغلامی بپذیرد و همراه خود ببرد تا از عذاب زندگی ننگین راحت شود.

طفل برای اینکه نظر موافق (روهاب) را جلب کند، ضمن التماس و درخواست، شروع بذکر محاسن خود نمود:

– پهلوان... در تیراندازی مهارت دارم. بقدری سریع میدوم که هیچکس بگرد پای من نمیرسد... زور بازویم آنقدر هست که با سه نفر از همسالانم مبارزه کنم. آقا... مرا بغلامی خود قبول کنید و اطمینان داشته باشید که پشیمان نخواهید شد.

(روهاب) که تدریجاً دل به مهر طفل بسته و احساس میکرد او را مانند فرزند خود دوست میدارد، پرسید:

– آخر... طفل کوچک... من نمی‌توانم ترا همراه ببرم، زیرا که شغل من بیابانگردی و مسافرت است و هم اکنون عازم دیار ایران هستم. بعلاوه کسان تو چشم براه بازگشت تو هستند!

طفل که تصور میکرد (روهاب) نمیخواهد او را بپذیرد، گریه کنان گفت:

– پهلوان... من از شما هیچ چیز جز غذا نمیخواهم... یک گرده نان برای شبانه‌روز من کافی است. بعلاوه مسافرت و سیر و سیاحت منتهی آرزوی من است و

هیچکس را هم در این دنیا ندارم که چشم براه مراجعتم باشد.

زیرا سالهاست که پدر و مادرم را از دست داده، مثل یتیم‌ها زندگی میکنم... آقا یقین داشته باشید از داشتن غلامی چون (سمند) پشیمان نخواهید شد.

— آه... پس نام تو (سمند) است.

— بلی... پهلوان... سمند غلام شما است.

— بسیار خوب... سمند کوچک من!... از این پس همیشه همراه من خواهی بود! کودک یتیم که از شنیدن مژده مسرت بخش از فرط خوشحالی و شادکامی در پوست نمی‌گنجید، در پای (روهاب) به زمین افتاده، ببوسیدن پای او پرداخت و در عین حال پی‌درپی سپاسگزاری میکرد:

— پهلوان... اگر نیمی از جهان وجود را بمن میبخشیدند، تا این اندازه خوشحال و خرم نمی‌شدم... پهلوان، خواهید دید که (سمند) در موقع لزوم، به اندازه ده نفر تلاش میکند.

— اما... نگفتی؟... میتوانی اسب سواری بکنی؟

— آه... پهلوان.. من در میان گله اسبان وحشی و سرکش بزرگ شده‌ام. اگر همه باید بر اسب مجهز به زین و برگ سوار شوند، (سمند) به آسانی اسب لخت را چهار نعل میراند...

پهلوان. حاضرم امتحان بدهم!..

«روهاب» که قلباً از پیدا کردن غلام زبر و زرنگ و چالاکی چون (سمند) خوشحال بود، از شنیدن ورزیدگی طفل در سواری و سایر فنون جنگ خوشحالت‌ر شده، باطناً لذت میبرد.

— بسیار خوب... سمند کوچولو.. هم اکنون مسافرت ما آغاز خواهد شد، برویم و دو اسب راهوار تهیه کنیم.

چند دقیقه بعد (روهاب) دو اسب چالاک و تیز رو خریداری نموده، زین و

برگ کامل بر آنها نهاد و خورجینی بر پشت یکی از آنها آویخته، توشه مسافرت را در آن جای داد و سپس متوجه رفیق همسفرش شده، گفت:

— سمند!... این اسب از آن تو است. یک صد درهم زر ناب هم در اختیارت مییابد که بمیل و دلخواه خود خرج کنی. ولی هیچگاه فراموش نکن که بین من و تو جز برادری و دوستی چیزی وجود ندارد و شعائر مذهبی و سنن دینی به ما اجازه نمیدهد که ابناء بشر را بخدمت خود کشیده و نام غلام بر آنها بگذاریم.

از این پس (روهاب) یک برادر کوچک بنام (سمند) دارد و تو... ای برادر عزیز، باید همه جا خود را برادر روهاب معرفی نمائی...

هر دو سوار بر اسبها شده، پس از انجام تشریفات و مقررات مربوط به دروازه، از شهر خارج شدند.

(سمند) رکاب باسب کشیده، با سرعت بحرکت درآمد و (روهاب) که آهسته پیش میرفت و بدقت حرکات طفل را تماشا میکرد، دریافت که (سمند) همانطور که ادعا نموده، در سوارکاری فوق العاده ورزیده و ماهر بوده، بحقیقت کودک زرنگ و چابکی بشمار میرود.

«روهاب» پس از این آزمایش کوچک آنچه را که باید بفهمد، فهمید و بطفل اشاره کرد که آهسته براند... صاحب منصب جوان قصد خاصی داشت. از همان نخستین برخورد با (سمند) تصمیم گرفت، او را در همه کار خود شرکت دهد.

— سمند...

— بلی.. پهلوان!

— آهسته تر، در کنار من بران... میخواهم قدری با تو صحبت کنم!

— اطاعت... ولینعمت من!

— سمند... گمانم اینست که چون والدین تو (بت پرست) بوده اند، بطور قطع تو هم پیرو کیش هندوان بوده (لات) و (منات) را که در (سومنات) قرار دارند،

پرستش میکنی؟

طفل مثل اینکه بحث در اینگونه مسائل را دوست میدارد، با لحنی دل‌انگیز که در دل روهاب اثر می‌بخشید، لب‌بسxn گشود و گفت:

– پهلوان.. ظاهر امر همینطور است که میفرمائید و من قاعدتاً باید مانند سایر همشهریان و هموطنانم پیرو عقاید آنان باشم و مجسمه‌های!! فلزی را ستایش نموده، در برابرشان بسجده بیفتم!

حقیقت اینست که تا چند ماه قبل عقل کودکانه من اجازه نمیداد، به اینگونه مسائل که مربوط به بزرگترها و عقلاء و دانشمندان است، بیندیشم و در باره آن مطالعاتی بنمایم.

اما از چند ماه پیش... بناگهان طرز فکرم عوض شد و به خود اجازه دادم، در اینگونه موارد فکرم را بکار اندازم.

پهلوان... روزها هنگامی که گوسفندانی را که متعلق به ساکنین ده بود به چرا برده، در بیابان‌های پر آب و علف و جنگلهای پردرخت گردش می‌کردم...

شبها وقتی به آسمان پرستاره‌ای که بالای سرما است، خیره‌شده، هزاران هزار ستاره کوچک را از نظر می‌گذرانیدم...

و هنگامی که در نخستین لحظات روز، ناگهان ظلمت و سکوت پا به فرار گذاشته جای خود را بروشنائی می‌دادند...

و بالاخره در سپیده‌دم روز که عروس آسمان سر از چاهسار مشرق بیرون می‌کشید و در آخرین ساعات روز، دامن کشان در طشتی از خون فرو می‌رفت!...

من از خود می‌پرسیدم. آیا این دستگاه عظیم و این نظم و ترتیبی که در امور طبیعت حکمفرما است، آیا می‌تواند بدون صاحب باشد؟.. عقل کودکانه من تفکر در باره این مسائل را دنبال نموده، از خود می‌پرسید:

آیا ایجاد چنین دستگاه مرتب و منظمی که هیچگاه برنامه مرتب آن بهم

نمی خورد، از عهده مجسمه‌ای فلزی چون (منات) که به وسیله دستهای هموطنان من ساخته شده است، امکان پذیر است؟

عقل کودکانه‌ام پی‌درپی این قبیل سؤالات را از من تکرار میکرد و چون نمی‌توانست به پاسخ معمولی آنها یعنی (بت‌پرستی) قانع شود، لاجرم سؤالاتش بی جواب می‌ماند.

پهلوان... شما به من بگوئید، کهکشان و افلاک با آن همه عظمت و جلال... وجود خورشید فروزان و ماه تابان... این طبیعت زیبا و دل‌انگیز که در فصول معین سبز و خرم گشته، وظائف عادی خود را برای انسانها انجام میدهند، می‌تواند بدون صانع باشد؟

متوجه شدید، پهلوان...

سؤالات بی‌جواب همچنان افکار کودکانه مرا گیج و گنگ گذارده، هر روز و هر ساعت بیشتر برناراحتی‌ام افزوده میشد و از این که نمی‌توانستم خود را قانع کنم، رنج می‌بردم.

بلی... پهلوان... رنج می‌بردم، اما نتایج افکار جدید من یک نکته را بر من محرز و مسلم ساخت و آن اینکه یقین حاصل نمودم، هموطنان من مردمانی بی‌خرد و ساده‌ای بیش نیستند و این که در برابر مجسمه طلا و جواهر نشانی که ساخته و پرداخته خودشان است، به خاک می‌افتند، نادانی خودشان را ثابت می‌کنند.

اگر چه تحقیقات بعدی من نشان داد که آنها تابع اوامر و دستورات دیگران هستند و بهیچوجه اراده و اختیاری در این مورد از خود ندارند.

«(روهاب) که از سخنان (سمند) لذت می‌برد، همچنانکه آهسته آهسته اسب می‌راند و دید گانش افق مقابل چشم را می‌نگریست گفت:

— بلی... سمند!... هموطنان تو مغلوب تنی چند کاهن جادوگر شده‌اند که در لباس برهمنان و خادمین معابد همه چیز آنان را در اختیار گرفته‌اند.

سمند گفت:

– بلی... پهلوان!... آنها با توسل به خدعه و نیرنگ و حتی اعمال عجیب و غریب که با جادوگری و شعبده‌بازی توأم است، بر عقل و شعور مردم رخنه کرده و بر قلوب آنان حکومت می‌کنند.

اما من که در وای آزاد و دامن کوهستان و در میان درختان جنگلی بزرگ شده‌ام، نمی‌توانستم افکارم را بدست آنان بسپارم و در نتیجه طرز فکرم بکلی با آنان مغایرت دارد.

وقتی شنیدم که از جانب غرب، مردی بنام (محمود غزنوی) با سپاهی گران پی‌درپی بخاک ما تجاوز نموده و برخلاف سایر سلاطین و کشور گشایان که هدفی جز تصرف خاکها ندارند وی برای بسط و ترویج عقاید مذهبی خود مبادرت به جنگ نموده و پرستش خدای یگانه را به ملت‌ها توصیه می‌کند، بر آن شدم که در باره عقاید مسلمانان تحقیقاتی بنمایم.

اگر چه کسی بسئالات طفل نادانی چون من جواب مثبت نمی‌داد و پرسشهای همواره با تمسخر و استهزاء مواجه میشد، اما حقیقت این است که من به عقاید مسلمانان احترام می‌گذارم و معتقدم اگر خدائی قابل پرستش وجود داشته باشد، همانا خدای یگانه‌ای است که مسلمانان جهان به خاطر او خود را بقلب سپاه‌های هندیان میزنند و معتقدند که جهاد در راه اثبات وحدانیت حق آنها را مستقیماً به بهشت موعودشان انتقال خواهد داد. چه بکشند و چه کشته شوند، سعادت‌مند و رستگار خواهند بود.

اینک... ای برادر عزیز و گرامی من!

سمند را راهنمایی کن و بگو بعقیده تو چنین خدائی در خور ستایش و پرستش است یا مجسمه‌ای فلزی از طلا و جواهر که چند تن جادوگر حقه‌باز خدمت آنرا پذیرفته و برای تأمین امیال حیوانی و پلید خود از هیچ جنایتی بنام خدایان!

خودداری نمی‌کنند!

«روهاب» بقدری شیفته و مفتون سخن گفتن و اظهار عقیده (سمند) شده و آنقدر از طرز تفکر وی در تعجب و حیرت فرو رفته بود که حد نداشت و متوجه نبود که اسبها تدریجاً از یورتمه رفتن بازمانده و آهسته آهسته پیش می‌روند.

وقتی صاحب منصب جوان دریافت که قلب پاک و روح معصوم طفل همچون آئینه‌ای که هنوز زنگار گرد و غبار بر آن ننشسته باشد، کاملاً منزّه و مصفا مانده و آماده پذیرفتن حقیقت است، گفت:

– سمند!... در اینصورت سپاسگزار باش که همان خدای یگانه موجودی را بنام (روهاب) سر راه تو قرار داد تا راهنمای روح و جسم تو باشد و عقل و شعور و احساسات را بسوی کمال مطلوب هدایت کند.

بگو... سمند... بگو شهادت می‌دهم بر وحدانیت خدای یگانه...

و شهادت می‌دهم به رسالت رسول اکرم، محمد مصطفی (ص)

«سمند» بی آنکه تردید و دودلی به خود راه دهد، بلافاصله گفت:

– در برابر برادر بزرگترم «روهاب پهلوان» که مرا به برادری پذیرفته و منتهی بزرگ برگردنم نهاده است!

در برابر ولینعمت عزیزم... شهادت می‌دهم بر یگانگی خدای متعالی، شهادت میدهم که نیست بجز او خدائی...

طفل خردسال به تبعیت از (روهاب) و راهنمائی او، کلمه به کلمه شهادتین را بر زبان جاری کرد و ساعتی بعد در برابر چشمه زلالی که در بیابان وجود داشت، نخستین نماز را بجای آورده، در مقابل خدای یگانه پیشانی عبودیت بر خاک سائید. بار دیگر براه افتادند و (روهاب) آنچه را که لازم بود هر مسلمانی بداند، برای (سمند) توضیح داد و وقتی تا اندازه‌ای او را نسبت بوظائف آینده‌اش روشن ساخت، به معرفی خویش پرداخت.

«روهاب» سرگذشت خود و یارانش و همچنین مأموریتی که برای انجام آن به غزنین میرفت و مخاطرات فراوانی که از چند طرف او را تهدید می کرد مشروحاً بیان نموده و در باره حفظ اسرار و نگاهداری آنچه که از او شنیده، سفارشات مؤکدی نمود.

– سمند... بخاطر داشته باش که در هر قدم خطرات فوق العاده‌ای از چهار طرف ما را در میان گرفته، تهدیدمان می نماید.

بخاطر داشته باش که در صورت دستگیر شدن و اسارت بدست دشمن، جز آنچه که در باره هویت خودت به من گفתי و جز این که خدمت مرا پذیرفته‌ای نباید کلمه‌ای بر زبان بیاوری...

بخاطر داشته باش اگر قطعه قطعه‌ات نمایند حق نداری یک کلمه از اسرار ما را بروز دهی.

از همه اینها مهمتر وجودنامه (ارسلان) در بازوبند بازوی راست من است که در زیر لباس بیازویم بسته شده و هر گاه من بر اثر حادثه‌ای مجروح شدم و احتمالاً بقتل رسیده، نتوانستم نامه ارسلان را بمقصد برسانم تو... ای برادر کوچک و عزیز وظیفه داری بهر قیمت شده، بازوبند را از بازویم باز نموده، بدون اینکه ثانیه‌ای وقت را تلف کنی و بی آنکه در اندیشه من باشی، با سرعت خود را به غزنین برسانی و مأموریت برادرت را شخصاً انجام بدهی.

بدیهی است وقتی وارد بارگاه سلطان غزنوی شده، نامه ارسلان را تسلیم نمودی آنوقت وظیفه تو پایان میرسد و از آن پس آزادی طبق میل و دلخواه خود به هر کجا که میخواهی بروی و به هر عملی که خوشایندت است، رفتار نمائی.

در آنصورت بدان که (روهاب) همواره از تو راضی است. و دعای خیر او بدرقه راحت بوده، خدای متعال نیز از تو راضی خواهد بود.

(سمند) خدای بزرگ را سپاسگزاری می کرد که به آن زودی تا آن حد

اوضاع را بنفع او تغییر داده، بکلی «سمند» را عوض نموده بود. دو سه ساعت قبل طفل ضعیفی بیش نبود که در نهایت فقر و بدبختی زندگی میکرد.

موجودی گمنام و ژولیده و مندرس بود که در نهایت سختی روزگار می‌گذرانید و وجودش وسیله‌تمسخر و خنده‌دیگران و افکار و عقایدش دست‌آویزی برای استهزاء و تفریح بزرگترها شده بود. اما اینک خود را فردی آزاد و مستقل و متکی می‌دید که علاوه بر این که بر همسالانش از لحاظ داشتن عقاید و افکار روحانی و صحیح امتیاز داشت، وظیفه‌ای بر گردن گرفته و مانند مردان بزرگ و مردان مثبت و کارآمد مسئولیتی بر عهده گرفته بود.

(سمند) غرور و تکبری بی‌پایان در خویشتن احساس میکرد و از این که (روهاب) به او اعتماد کرده و اسرارش را با او در میان گذارده بود... از این که مانند بزرگترها انجام کاری را بر عهده گرفته و بزودی وارد دربار سلاطین میشد، کبر و غروری سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

به این ترتیب متجاوز از سه فرسخ از شهر دور شده، به نخستین کاروانسرای بین راه که محل اطراق مسافین بود، رسیدند و «روهاب» که فرارسیدن ظهر را نزدیک می‌دید، در کاروانسرا از اسب فرود آمده، باتفاق «سمند» به اتاق وسیع کاروانسرا که در حقیقت تالار عمومی و محل غذا خوردن مسافین بود، وارد گردید. هردو در گوشه‌ای، روی حصیری نشسته، دستور غذا دادند... هنوز غذایشان حاضر نشده و سفره را نینداخته بودند که ناگهان چند سوار گرد و غبار آلود که از طرف «کالتجرو» می‌آمدند؛ وارد کاروانسرا شده، پس از سپردن اسبها به میراخور وارد تالار مذکور گردیدند.

دیدگان دسته جمعی آنها بر روی «روهاب» و «سمند» ثابت ماند. اما برای

این که توجه کسی جلب نشود، مستقیماً بطرف محلی که صاحب کاروانسرا پشت پیشخوان نشسته بود، رفته به صحبت با او مشغول شدند.

ظاهراً اینطور بنظر میرسید که آنها هم مثل سایرین غذا میخواهند. اما یکی از آنها که معلوم بود بر دیگران سمت ریاست دارد؛ سر در گوش دیگری گذارده گفت:

— همان است... همان مرد قوی هیکل درشت استخوان که با بچه، در گوشه‌ای نشسته و پیشخدمت مشغول پهن کردن سفره غذایشان است، مواظب باش.

آن مرد سری تکان داده، گفت:

— اطاعت... سرور من!... کاملاً خیالتان راحت باشد!

دربار محمدشاه

«ابن جاذب» در تلاش نجات (نوتان) و دیدنی‌های دربار محمدشاه

اینک در تعقیب ارسلان و یارانش می‌رویم.

او چه می‌کرد؟... برای نجات (نوتان) و آشنائی با درباریان و رجال محمدشاه

چه تدابیری اندیشیده بود؟

«ارسلان» هریک از دوستانش را مأمور انجام کاری کرد. بهریک از آنان

دستورات کلی و جامعی در اطراف کاری که باید انجام بدهند داد و خود در معیت (اشکش) به طرف دربار محمدشاه براه افتاد.

دوستان وی وظیفه داشتند، پس از انجام امور مربوطه سرظهر در محوطه باغ عمومی شهر که گردشگاه اهالی پایتخت (کالنجرو) محسوب میشد، اجتماع نموده و گزارش اقدامات خود را بنظر فرمانده برسانند.

«جاماسب» که از دیگران آشناتر و باوضاع عمومی شهر و روحیه مردم و آداب و رسوم هندی‌ها واردتر بود، به اتفاق یکی از افسران مأمور شد در اطراف (نوریشاد) تحقیق نموده، اطلاعات جامع و کاملی بدست بیاورد.

(پلیسم) نیز همراه یکی از دوستانش مأموریت یافت در اطراف (عادل) قاضی بزرگ شهر تفحص و تحقیق نموده، پس از جمع آوری اطلاعات لازم، رأس ظهر در باغ بزرگ شهر، خود را به ارسلان معرفی نماید.

و اما خود (ارسلان) باتفاق (اشکش) هنگامی که مقابل قصر محمدشاه رسید، شکایت از دست یکی از مأمورین عالی رتبه دولت را بهانه قرار داده، تقاضای ملاقات (محمدشاه) را کرد.

اما مأمورین و صاحب منصبانی که مقابل در بزرگ قصر ایستاده بودند، نه تنها او را راه ندادند، بلکه تقاضایش را با تمسخر و استهزاء و قهقهه‌های بلند خنده رد نمودند.

«ارسلان» بناچار، در گوشه‌ای ایستاده، به تماشای قصر با شکوه محمدشاه پرداخت و در ضمن کسانی را که وارد قصر می‌شدند یا خارج می‌گشتند، زیر نظر گرفته بود.

چند دقیقه بعد، از خیابان مقابل قصر همه‌ای برخاست و (ارسلان) دید که متجاوز از بیست تن غلامان زرین کمر که عموماً لباس‌های زربفت گران قیمتی در بر کرده، هر یک شمشیر و حمایلی بخود افکنده بودند، در اطراف (عماری) ^۱ مجلی که پرده‌های زیبائی اطرافش افتاده و بوسیله چهار غلام قوی هیکل حمل می‌شد، در حرکت کردند.

وقتی برابر در بزرگ قصر رسیدند، غلامان در دو طرف صف بستند. غلامان چهارگانه (عماری) را بر زمین نهاده یکی از آنها پرده را کنار کشید و ارسلان دید مردی قد بلند و لاغر اندام که صورتی زشت و نفرت‌انگیز، سبیل‌هایی تاب داده و بلند

۱ - وسیله نقلیه‌ئی بود که مرسوم رجال و اعیان و اشراف آن زمان بشمار میرفت. اطاقکی چوبی شبیه اطاق‌های کالسکه را به چهار پایه افقی متصل میکردند. هر يك از پایه‌ها در دست غلامی بود و صاحب‌عماری (یا کجاوه) درون آن می‌نشست و غلامان آنرا بحرکت درآورده، باطراف گردش میدادند. این وسیله نقلیه که تا اواخر قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم معمول بود، بیشتر مورد استفاده زنان اشراف قرار میگرفت.

محاسنی گرد داشت و لباس فوق العاده زیبایی بر تن کرده بود، از کجاوه پیاده شد. بنظر میرسید این مرد یکی از مهاراجه‌های بزرگ هندی است که ثروت فوق العاده‌ای داشته و سر و وضع ظاهری غلامان و تشریفات ظاهری وی معرف ثروت بی حد و حساب اوست.

پارچه‌ای از ابریشم شبیه عمامه بر گرد سر بسته و بالای پیشانی او قطعه‌ای الماس بدرشتی یک فندق جلب توجه میکند.

اسلحه آن مرد عبارت بود از یک شمشیر کوتاه که قبضه و غلاف جواهر نشان داشت. خنجر نیم دایره‌ای که قبضه آن نیز مکمل بود سمت دیگر کمرش قرار گرفته و درخشندگی جواهرات چشم را خیره میساخت.

ارسلان با دقت چهره ناشناس را از نظر گذرانیده، امتیازات و برجستگی‌های آن را بخاطر سپرد تا اگر بار دیگر او را در جای دیگری دید بشناسد.

آنگاه متوجه یکی از هندی‌ها که در کنار او برای تماشا ایستاده شده، گفت:

— برادر... من در این شهر غریب هستم و مردان برجسته و بزرگ را نمی‌شناسم!

ممکن است لطفاً این آقا را که وارد قصر میشود، به من معرفی کنی؟!!

هندی مثل اینکه سخن عجیبی شنیده است، نگاه مخصوصی به ارسلان و

(اشکش) افکنده، گفت:

— واقعاً جای تعجب است... هر قدر هم غریب باشید، باز نمیتوان باور کرد

کسی (نوری شاد) برهنه بزرگ معبد (موترا)^۱ یعنی بزرگترین معبد هندوان پس از

۱ - این بتخانه که در کنار رود بزرگ (گنگ) ساخته شده و سالها از عمر آن میگذشت،

در زمان (آندبال) پادشاه قبلی هند (قبل از بروچی پال سلطان فعلی هند که در ابتدای داستان

بآن اشاره کردیم) باوج شهرت رسید و پس از سومات غنی‌ترین و ثروتمندترین بتکده‌ها بشمار

میرفت. شهرت خزائن این دو «بتکده» معروف بود که سلطان غزنوی را هیجده بار بجنگ با

هندیان وادار کرد.

(بت خانه سومات) را شناسد!

نمی بینید، صاحب منصبان و سپاهیان قصر و مردم تماشاچی چه احترام و تواضعی نسبت به ایشان قائل می شوند؟ نمی بینی، چطور سرها در مقابل «برهن» خم میشود و چگونه همه آرزومندند که دست پر خیر و برکت برهن بر سر و رویشان کشیده شود!

آقا.. شما نمیدانید چگونه این مرد مهربان و روحانی توانسته است با اعمال و رفتار نیک خود بر قلوب مردم تسلط یافته، بر دلها حکومت کند.

ما معتقدیم که سلطان واقعی (کالنجرو) محمدشاه نیست، بلکه (نوری شاد) است که بر قلبها سلطنت میکند و از برکت وجود اوست که سرزمین ما از انواع نعمت ها برخوردار بوده، از نعمت سلامت و سعادت کامل بهره مند است.

«ارسلان که می دید آن مرد تحت تأثیر قرار گرفته و برای این که اطلاعاتش را بر خ او بکشد، داد سخن میدهد، برای این که بیشتر او را تحریک و به سخن گفتن وادار نماید، گفت:

– آقای من... شما مردمی سعادتمند و نیکبخت هستید که سایه چنین شخصیت برجسته و بزرگواری بالای سر شما است... ما مردم شهرستانها و ولایات از همه چیز محرومیم.

آن مرد گفت:

– بلی آقا... خوشبختانه سرزمین مادر مجاورت دو بتخانه بزرگ چون (سومات) و (موترا) قرار دارد و این خود برای مردم این ناحیه واقعاً سعادت است!

آیا از (بهشت کالنجرو) چیزی شنیده اید؟

ارسلان گفت:

– نه آقا... فقط نام این منطقه بر صفا را شنیده ام.

آن مرد گفت:

— افسوس... افسوس که شما بهشت ما را ندیده‌اید و نمی‌دانید که چگونه جائی است.

آقا.. باور کنید اگر بهشتی وجود داشته باشد، فقط بهشت (کالنجر) است و بس... و من گمان نمیکنم در تمام جهان منطقه‌ای مفرح‌تر و مصفا‌تر از بهشت ما وجود داشته باشد.

تا چشم کار میکند، گل‌های نرگس از خاک تیره سربدر کرده، عطر و عبیر در فضا پراکنده میسازد.

اینها همه از معجزات (موترا) نیست...؟ و آیا نظر توجه و لطف (منات) مقدس معطوف این سرزمین نمی‌باشد؟

— همینطور است آقا.. افسوس که ما از این مواهب بی‌ بهره هستیم.

آن مرد گفت:

— با اینکه (موترا) تا اینجا فرسنگها فاصله دارد، معذک (نوری شاد) بخاطر لطف و مرحمت فوق العاده‌ای که بمردم این سرزمین دارد، غالب اوقات خود را در اینجا، در کنار محمدشاه میگذراند و سلطان ما پادشاه سعادت‌مندی است و باید از بخت خود سپاسگزار و راضی باشد که از مجالست برهن بزرگ برخوردار است و از فکر سلیم و صائب چنان مشاور خردمندی مستفیض میشود!

«ارسلان» که زمینه را از هر جهت مساعد ساخته و کاملاً آن مرد را به حرف

درآورده بود، گفت:

— بلی... آقا!... محمدشاه باید از بخت خود ممنون باشد، اگر چه شب گذشته

من در کاروانسرائی که اقامت دارم، از زبان کسانی که در کاروانسرا اقامت داشتند، مطالب دیگری شنیدم.

(ارسلان) برای اینکه تأثیر سخنانش بیشتر شود، بدنبال سکوت کوتاهی افزود:
 - حتماً آنها آدمهای خائن و دروغگوئی بودند که آن حرفها را می زدند، زیرا
 اینطور که من از زبان آقای خوب و با شعوری مثل شما می شنوم، برهن همه چیز،
 حتی وجود خود را وقف خدمت بمردم کرده است.
 اما آنها می گفتند که (نوریشاد) برای موضوعات دیگری به دربار محمدشاه
 می رود!

آن مرد مثل کسی که مستقیماً مورد اهانت قرار گرفته است، از شنیدن جمله
 اخیر (ارسلان) قیافه خشم آلود و ناراحتی به خود گرفته و با صدائی لرزان و
 غضبناک گفت:

- آقا... مردم بدبین و تنگ نظر و یاوه گو همه جا هستند که کاری جز هرزه
 در آئی و یاوه گوئی ندارند.

من و همه مردم فهمیده! کالنجرو بخوبی (نوری شاد) را می شناسیم... از آفتاب
 روشن تر است یک مرد مذهبی که عمرش را در خدمت معابد گذرانیده و همه چیز
 برایش مقدور است، هرگز بدنبال هوای دل و وسوسه نفس نمیرود.

به عقیده من آنها که می گویند (نوریشاد) بخاطر (نوتان) با محمدشاه رفت و
 آمد دارد، ابله و نادان و دروغگو هستند.

ارسلان برای اینکه منظور خود را تأمین نموده باشد، گفت:

- برادر... فرضاً هم اینطور باشد و (نوریشاد) از (نوتان) خوشش آمده باشد،
 گناه نیست. هر چه باشد او هم از ابناء بشر است و هر مردی در هر مقام و موقعیتی که
 قرار داشته باشد، صاحب دل و قلبی است که آماده پذیرفتن و دوست داشتن کسی
 است.

آن مرد گفت:

– نه... هرگز... هرگز اینطور نیست و من جداً عقیده شما را رد میکنم.
 صحیح است که می گویند «نوتان» سخت مورد علاقه برهمن قرار گرفته!...
 صحیح است که می گویند (نوریشاد) این دختر را تا حد پرستش دوست میدارد ولی
 من اطمینان دارم که این حرفها دروغ محض و (نوریشاد) از این اتهامات کاملاً مبرا
 است.

در خلال این مذاکرات چند نفر دیگر وارد قصر شدند و هنگامیکه سخنان آنها
 بدینجا رسید، مردی که قیافه جالب توجهی داشت و چند تن از فراشان دولتی بعنوان
 (محافظ) شمشیر بدست، در قفایش حرکت میکردند وارد قصر شد و ارسال هویت
 او را از مصاحبش پرسید و معلوم شد که وی (عادل) دادستان کل و قاضی بزرگ
 شهر می باشد.

ناشناس هنگام معرفی (عادل) در باره او اینطور اظهار نظر کرد :
 مردی است قسی القلب، بیرحم، خشن و عصبانی و در عین حال از شجاعان نامی
 و از شمشیر زنان برجسته (کالنجرو) محسوب میشود...
 می گویند وقتی محاکمه تبهکاری را بر عهده می گیرد، چشمهایش را می بندد و
 به هیچ چیز مجرم ابقا نمیکند!

«ارسلان» اطلاعاتی را که لازم داشت، طی همان چند دقیقه کسب کرد و از
 جمله فهمید که (نوری شاد) برهمن معبد (موترا) جنون آسا (نوتان) را دوست میدارد
 و در عین حال مشاور محمدشاه بوده، نفوذ کاملی در سلطان وقت دارد!
 سردار اسلامی با مصاحب خود خداحافظی نموده، در معیت (اشکش) براه افتاد
 و بخاطر اینکه از راه عادی وارد قصر شود، برای آخرین مرتبه به افسر نگهبان در
 ورودی کاخ مراجعه کرد و بالحنی التماس آمیز گفت :

– اگر به من اطمینان ندارید، یکی دو نفر از مأمورین خود را مراقب بگذارید تا

اگر کوچکترین خطائی مرتکب شدم فوری مرا به قتل برسانند.
 استدعا می‌کنم اجازه ورود به من بدهید، شاید با لطف و مرحمت شما من بتوانم
 نامه‌ام را به حضرت سلطان تسلیم کنم و از مظالم و تعدی دشمن خود نجات یابم...
 بدانید که تا آخر عمر من و اعضاء خانواده‌ام دعاگوی شما خواهیم بود، بعلاوه هم
 اکنون بیست سکه طلا تقدیم میکنم.

کلمه بیست سکه در گوش افسر نگهبان اثر غریبی بخشید... او که تا ساعتی
 قبل با خشونت و تندی با اربلان رفتار میکرد، اینک نرم شده، او را جلو خواند و
 گفت:

– اگر قول میدهی، از در تالار جلوتر نروی به تو اجازه میدهم داخل شوی.
 آنقدر باید تأمل کنی تا جلسه تالار تمام شود و هنگامی که حکمران از تالار
 خارج شد، آنوقت نامه‌ات را تسلیم نمائی!
 اربلان گفت:

– قبول میکنم... اگر میل دارید قسم یاد کنم که طبق دستور رفتار خواهم نمود.
 افسر گفت:

– بد نیست... اول سکه‌ها را بده، بعد هم قسم یاد کن.
 اربلان فوراً دست به جیب برده، بیست سکه خارج نموده در دست صاحب
 منصب گذاشت و در حالی که مطابق آداب و رسوم هندوها دست راستش را تا
 محاذی شانه بالا آورده و دست چپش را روی قلب گذارده بود، گفت:
 – سوگند می‌خورم به (منات) بزرگ!.. به موترای مقدس!... به آب پر برکت
 و مقدس گنگ^۱ سوگند می‌خورم..

۱ – رود گنگ برای همه هندوها مقدس بوده و چند تیره از آنان رود مزبور را ستایش

سو گند میخورم مطابق دستور شما رفتار کرده، در مدخل تالار انتظار خروج حکمران را بکشم.

افسر مزبور که تمام توجهش به شمردن پولها بود، اصلاً نشنید ارسال چه می گوید، وقتی نیمی از پولها را شمرد، پرسید:

– سو گند خوردی؟

– بله... هموطن!

– بسیار خوب... از پشت درختها جلو برو... یکی از قراولان را برای راهنمایی تو میفرستم که کسی مزاحمت نشود!

– موترابه شما طول عمر و عزت بدهد.

«ارسلان» از مقابل دیدگان نگهبانان رد شد و قبل از ورود به باغ روی برگردانید و اشاره به «اشکش» کرد که در تعقیب او بیاید.

صاحب منصب که غرق در شمردن سکه های زر بود متوجه اشکش نشد و سایر قراولان بتصور اینکه افسر نگهبان بهر دو آنان اجازه ورود به قصر را داده، مانع نشدند و به این ترتیب قهرمانان ما به آسانی تا جلوی تالار پیش آمدند.

نگهبان تالار خواست مانع ورود آنها به داخل قصر شود، ولی نگهبانی که همراه آنان تا آنجا آمده بود، سفارش افسر مزبور را (که در حقیقت فرمانده کلیه نگهبانان کاخ بود) بوی گوشزد نمود و در نتیجه (ارسلان و اشکش) به آسانی وارد قصر محمد شاه شده، پس از طی یک راهرو وسیع و پرپیچ و خم قدم به تالار محمدشاه نهادند.

متجاوز از یکصد نفر رجال و درباریان و فرماندهان دور تا دور تالار بحالت احترام سراپا ایستاده، به صدر تالار چشم دوخته بودند.

در صدر اطاق تخت محمدشاه و در طرفین او چهار کرسی متعلق بوزراء او قرار داشت که (نوری شاد) روی یکی از آنان که نزدیکتر به محمدشاه بود، نشسته و همه

به سخنان (عادل) دادستان کشور گوش میدادند.

آنچه که قبل از هر چیز نظر و توجه (ارسلان) و (اشکش) را جلب نمود شکوه و جلال و زینت آلات فوق‌العاده تالار بود که در اولین نظر چشم بیننده را خیره می‌ساخت.

چهلچراغهای بی‌نظیر، پرده‌های زیبا، گلدانهای فلزی که از طلا و نقره ناب بود، انواع و اقسام گل‌های مختلف و معطر و زیبایی که درون این گلدانها قرار داشت، کرسی‌های طلا، مجسمه‌های فلزی که عموماً از طلای ناب ساخته شده بود، سرهای حیوانات وحشی از قبیل شیر و ببر و پلنگ که درون آنها را با کاه پر نموده و بستونهای متعدد تالار نصب کرده بودند...

از همه جالب‌تر البسه جواهر نشان محمد شاه، بخصوص شمشیر و حمایل و صندلی جواهر نشان او که شاید به تنهایی باندازه خراج سالیانه یک کشوری ارزش داشت، سخت ارسلان و اشکش را مجذوب نموده، چند دقیقه از وقت آنان را گرفت.

«ارسلان» که مات و مبهوت آن همه زیبایی و شکوه شده بود، بی اختیار در دل گفت:

– پروردگارا... این همه ثروت و دارائی را این قوم مشرک خدا ناشناس از کجا بدست آورده‌اند؟...

و بدنبال آه عمیقی که در گلویش خفه کرد، به خود گفت:

– اینک به سلطان اسلام گستر... به شهریار مسلمان خود... به سلطان محمود غزنوی حق میدهم که در تصرف این سرزمین تا پایان عمر جنگ را ادامه دهد.

اگر من بجای محمود بودم، تاکنون بجای ده مرتبه بیست و شاید سی مرتبه به این سرزمین لشکر کشیده و اجازه نمی‌دادم این همه ثروت برای زیبایی و شکوه تالار

محمدشاه بکار رود؟

آری... سلطان محمود حق دارد!... و بی جهت نیست که تا این حد در گشایش
هند اصرار می‌ورزد!!

سردار شیردل مطالعات خود را بر روی اسباب واثاثیه و زینت آلات تالار تمام
کرد و سپس در و پنجره و راهپائی که بخارج داشت و احتمال میرفت در موقع فرار
مورد استفاده او قرار گیرد، از نظر گذرانید و راهرو مارپیچ و طولانی نظیر راهرو
اول که در پشت صندلی محمدشاه قرار داشت توجهش را جلب نمود.

این راهرو بکجا منتهی میشود؟

قطعاً بحرمسرا و اقامتگاه دائمی محمدشاه؟!

و شاید بنقاط دیگری که عقل ارسلان از کشف آن عاجز بود!

بدنبال این مطالعات، ارسلان به تماشای قیافه‌های حضار پرداخت و چهره
یکایک آنان را به دقت از نظر گذرانید و مشخصات ظاهری آنان را بدهن سپرد.
در میان آنها دو قیافه بود که در دل ارسلان دو اثر متضاد و متفاوت باقی
گذاارد:

اول چهره محمدشاه بود که محاسن سفید و پرپشت و گردی داشت. صورتش
در میان انبوه موهای سفید گمشده، ابروان سفید پرپشت و سبیل‌های تابیده، چشم‌های
میشی رنگ بر جذابیت و گیرندگی آن می‌افزود.
بعضی از پیرمرد‌ها و اشخاص مسن که بر اثر کهولت و پیری موهای سر و
صورتشان یکدست سفید یا خاکستری می‌شود، قیافه‌های جذابی پیدا میکنند که
شخص از دیدن آن خوشش می‌آید.

چهره (محمدشاه) از آن جمله صورتها بود که (ارسلان) را بخود جلب نمود، بهمان
نسبت که دیدار صورت زشت و منفور (نوریشاد) نفرت و اشمئزازی در وی
برانگیخت و احساس کرد از صاحب آن صورت بدش می‌آید.

اگر سوابق گذشته و خاطرات خصومت آمیز هم نبود، باز ارسلان از صاحب آنصورت بدش می‌آمد، در حالیکه از (محمدشاه) خوشش آمده بود و اگر مواعی در میان نبود، بدون تأمل و تردید خود را به او میرسانید و پدر خطابش می‌کرد!

بینی عقابی و دیدگان ریز و محیل قاضی بزرگ یعنی (عادل) نیز از آن جمله بود که خاطره بدی در ذهن سردار برجا گذاشت. بطوریکه ذکر شد علاوه بر محمدشاه و نوریشاد و سه نفر دیگر که روی صندلی‌های مخصوص نشسته بودند سایر درباریان و رجال عموماً سراپا ایستاده و اجازه جلوس نداشتند و به همین جهت (ارسلان) و (اشکش) وقتی وارد تالار شده، خود را کنار درباریان رسانیدند، هیچکس متوجه ورود آنان نشد و اگر لباسهای آنان نبود که با البسه اشراف و اعیان حاضر در جلسه فرق داشت، ممکن نبود شناخته شده، مزاحمتی ایجاد نمایند.

(ارسلان) بعد از اینکه بررسی خود را در موارد مختلف به پایان رسانید، توجهش بموضوع مورد بحث جلب شد و گوشها را تیز کرد.

سردار اسلامی در همان نظر اول که به چهره محمدشاه افکند، متوجه ناراحتی شدید درونی و عصبانیت فوق‌العاده وی گردید و چون از حقیقت وقایع مطلع بود، دریافت که (محمدشاه) از موضوع گمشدن دخترش اطلاع حاصل کرده و از این بابت سخت مکدر است.

(نوریشاد) مثل اینکه اصولاً در دنیای دیگر سیر میکند و کمترین توجهی بمسائل مورد بحث دربار ندارد، در افکار مخصوص خود فرو رفته، گاهگاه (عادل) و یکی دو تن دیگر را از نظر می‌گذرانید و اشارتی به آنان می‌کرد.

«ارسلان» شنید که محمدشاه با صدای لرزان توأم با عصبانیت خطاب به جمع درباریان می‌گوید:

— بلی! .. حق با شما است.

واقعاً باور کردنی نیست!... موضوع بقدری مهم و درعین حال حساس است

که نمیتوان در باره آن فکر کرد.

آیا من میتوانم گزارش این امر را برای حکمران کل خطه هند، سلطان (بروچی پال) ارسال دارم؟ و وجود این قبیل افتضاحات را در حوزه فرمانروائی خود اعتراف نمایم؟

چقدر در اشتباه بودم!

تا چه حد اشتباه میکردم و چگونه به خیالات پوچ و اندیشه‌های واهی دلخوش نموده بودم!

امروز برای من جای نهایت خوشوقتی است که برهنم بزرگ (عالی جناب نوزیشاد) نیز در جلسه امروز حضور داشته و سخنان مرا استماع میفرمایند. وجود این دانشمند فرزانه و برهنم بزرگ ما در تالار برای محمد شاه بمنزله موهبتی بزرگ محسوب میشود، زیرا خواهیم توانست از حضور ایشان در مجلس مستفیض شده و ضمن مشاوره با این دانشمند گرانمایه راه حلی برای انجام هدف و نقشه خود بیابیم!،.

یک جلسه مهیج و پر شور..

که دربار محمدشاه تا کون نظیرش را ندیده بود!

ناجوانمرد آنها هستند که از تاریکی شب استفاده

نموده، دسته جمعی بر سر دختر جوانی میریزند

و غلام بیگناهی را فدای امیال حیوانی خود

مینمایند...

صدای محمدشاه هنگام سخن گفتن می لرزید :

بلی آقایان... تا چه حد من در اشتباه بوده، به قوای تأمینیه و مأمورین حکومت

که مجریان عدالت هستند، اطمینان داشتم!

آه که چقدر اشتباه میکردیم که به عدالت اجتماعی و وجود امنیت در سرتاسر

(کالنجرو) ایمان راسخ داشتیم.

عجبا. من تصور میکردم گزارشات مأمورین دولتی مبنی بر وجود عدالت

و امنیت کامل در سراسر حوزه حکومت (محمدشاه) از راستی و درستی سرچشمه

گرفته و حقیقت محض است.

تصور میکردم کشور من در آسایش و سعادت کامل غوطه ور است!

می اندیشیدم که در حوزه حکمرانی من عدالت و مساوات برقرار بوده، عموم

افراد ملت از عدالت اجتماعی و امنیت کامل برخوردارند.
 اما.. افسوس و صد افسوس که تا چه اندازه اشتباه می نمودم.
 آخر... ای درباریان... ای رجال برجسته و زعمای قوم!... و ای مأمورین
 عالی رتبه دولت..

به من بگوئید... چگونه از این پس به گزارشهای مأمورین خود ایمان پیدا کنم و
 حال آنکه در زیر گوش من... در قصر من... از میان حساس ترین و مستحکم ترین
 قسمت های قصر که همانا حرمسرای من باشد، دخترم را... نوتان عزیزم را ربوده اند.
 درباریان همچنان در سکوت کامل بسر می بردند. معلوم بود سخنان محمد شاه
 همه آنان را ناراحت نموده و از فقدان (نوتان) که محبوبیت کم نظیری در میان آنها
 داشت، برآستی مضطرب و اندیشناکند.

– بلی... آقایان... من به امید امنیت کل کشورم دلخوش نموده ام و حال آنکه
 دخترم را از میان بسترش می ربایند و تبهکاران با خونسردی و آرامش کامل به
 ریش مأمورین ما می خندند!

هم اکنون از وجود دادستان بزرگ شهر قاضی خردمند و دانشمند (عادل)
 استفاده کرده و فریاد میزنم: بدانید ای رجال کالنجرو که دختر سلطان شما را از میان
 بسترش می ربایند.

اینست مفهوم آن عدالت و امنیتی که من تصور میکردم بر همه جا حاکم است و
 اینست نتیجه اعتماد و اطمینان به گزارشهای سراپا دروغ مأمورین دولت!
 در میان شما کسی هست که در این مورد یعنی از گمشدن (نوتان) به من
 اطلاعاتی بدهد؟!

سؤال محمد شاه بالحنی خشم آلود بر زبانش جاری گردید و همچنان با سکوت
 مطلق حضار مواجه شد!

– برای چه ساکت ماندید؟... چرا... چرا؟.

چرا صحبت نمی‌کنید؟... هیچکس نمی‌تواند در این مورد اطلاعاتی بمن بدهد؟
و چون باز هم سکوت بر آن محیط حکمفرما بود، فریادخشم آلود محمدشاه
برخاست:

— بیائید... قراولان!... بیائید و رئیس نگهبانی کاخ را توقیف نموده، به زندان
ببرید تا تکلیف او را (دادستان شهر) تعیین نماید!

از راهرو پشت سر (محمد شاه) چند قراول نیزه بدست پدیدار شدند تا فرمان شاه
را اجرا کنند، لکن همان وقت (نوریشاد) که تا آن زمان ساکت و صامت سر جای خود
نشسته بود، پیاخاست و با اشاره قراولان را امر به بازگشت داد:

— شاه!... رئیس نگهبانی کاخ بی‌تقصیر است... او گناهی جز انجام وظیفه
نداشته...

«محمدشاه» که در مقابل «نوری شاد» تسلیم محض بود و شاید هم از او
می‌ترسید، گفت:

— آه... چه میفرمائید، پدر مقدس!

دختر مرا شبانه از کاخ بر بایند و قراولان نگهبان متوجه نشوند... این چه نوع
انجام وظیفه است؟

«نوریشاد» بالحنی توبیخ آمیز گفت:

— شاه!... گفتم که نگهبانان تو گناهی جز انجام وظیفه ندارند و اگر (نوتان) را
نیمه شب از وسط کاخ ربوده‌اند، به عقیده من قابل تأمل و رسیدگی است و مسئله
لاینحلی نمیباشد:

از دو حال خارج نیست:

یا اینکه واقعاً (نوتان) را ربوده‌اند؟ و یا اینکه با پای خودش از قصر بیرون
رفته...

اگر فرضیه اولی ما صحیح باشد و (نوتان) را ربوده باشند، روشن است که

گروهی مجهز و قوی و نیرومند برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه مبادرت باین عمل نموده که قدرت بی‌پایان خود را نشان بدهد!

و اگر فرضیه دوم، صحیح بوده و (نوتان) با پای خود بیرون رفته باشد، تقصیری متوجه نگهبانان کاخ نیست و من ایمان دارم آنها به خوبی وظیفه خود را انجام داده‌اند!

«محمدشاه» لختی بفکر فرو رفته و سپس سر برداشت و در حالیکه بدقت سراپای (نوریشاد) را ورنده می‌کرد، گفت:

– پدر گرامی... محمدشاه هم مانند همه مردم این سرزمین پیوسته به عنایات خاصه (موترا)ی بزرگ متکی است. اما آخر نگاه کنید کار ننگ و رسوائی در کشور من بکجا رسیده که...

«نوریشاد» کلام او را قطع نموده، گفت:

– شاه... آیا بهتر نیست بجای عصبانیت و خشم.. بجای ناراحتی و تأثر در صدد چاره جوئی بر آئید؟
محمدشاه گفت:

– پدر مقدس... حقیقت اینست که بعد از مفقود شدن (نوتان) عقل و درایت من بکلی از کار افتاده و بهیچوجه نمیتوانم فکر کنم و تصمیمی بگیرم..
من باید از اقبال بلند خود راضی باشم که امروز از مصاحبت (برهن بزرگ) برخوردار بوده و میتوانم از افکار بلند و نظریات دانشمند گرامی و بلند پایه استفاده کنم.

«محمدشاه» استدعا دارد، برهن بزرگ متی بر سرش گذارده و آنچه را که در این مورد بنظرش میرسد، بیان نماید.

تنها از یک راه ممکن است کمکی به من بشود و آن هم استفاده از افکار بلند و نظریات صائب دانشمند فرزانه‌ای چون برهن بزرگ است.

«محمدشاه» قلباً از «نوریشاد» متنفر بود. همه درباریان می‌دانستند که بین آن دو خصومت و کینه‌توزی حکمفرمائی میکند! و پادشاه (کالنجرو) فوق‌العاده از برهن متنفر و بیزار است...

بعلاوه از قدرت فوق‌العاده و نفوذ او وحشت دارد... زیرا (نوری‌شاد) مردی حقه‌باز و محیل و جادوگری مرموز و بی‌رحم و تبهکاری سفاک و ناجوانمرد است. هیچ بعید نیست که با استفاده از یک حربه ناجوانمردانه (محمدشاه) را به قتل برساند و هر کس را که میل و دلخواه خودش است، بجای او بسلطنت برگزیند.

باین جهات (محمدشاه) در عین حال که از نوریشاد نفرت داشت، از قدرت و نفوذ معنوی وی می‌ترسید و ناچار بود در انظار با او خوب رفتار کند و احترامش را رعایت بنماید.

مثلاً در همان دقیقه اول که پیرمرد از گمشدن دخترش اطمینان حاصل کرد، تردید بخود راه نداد که رباینده (نوتان) به احتمال قوی کسی جز (نوریشاد) نیست و در خفا نیز تصمیم گرفته بود، برای پیدا کردن دخترش از طریق تعقیب دشمن قوی پنجه خود اقدام کند.

تمام سخنانی که در تالار شاهی بر زبان آورد... تمام اظهار عقیده و داد و بیدادی که کرده‌م مصنوعی و برای رعایت ظواهر امر تشریفات داخلی بود.

والا (محمدشاه)... پیرمردی که عمری در مقام سلطنت و فرمانروائی بر کشوری گذرانیده، کسی نبود که به این آسانی فریب بخورد.

بهر صورت وی عملاً ابتکار عمل را بدست (نوریشاد) داد... او هم برای عرض وجود و خودنمائی سخن میگفت:

— از حسن نیت و اعتماد و اطمینانی که حضرت سلطان به من دارند، بی‌نهایت متشکرم و امیدوارم بزودی فرزندان پیداشده، عاملین اصلی این تباهکاری به سزای اعمالشان برسند!

ارسلان هم در پشت جماعت ایستاده، شاهد آن مناظر بود و سخنان هر دو طرف را بخوبی میشنید.

– بلی... شهریارا... وقتی نجابت و پاکدامنی و اخلاق شریف و متانت و وقار (نوتان) را در نظر بگیریم...

وقتی بگذشته‌های این دختر شیردل نگاه کنیم، در همان لحظات اولیه بر ما ثابت میشود که نظر ما نسبت بخروج (نوتان) از کاخ به میل و اراده خود، صحیح نیست.

می‌ماند شق دوم که آنهم ربودن اوست. زیرا غیر از دو شق، شق ثالثی نمیتواند وجود داشته باشد؟

مقدمتاً باید باستحضار برسانم، با اینکه مأمورین شما در همه جا در نهایت مراقبت و کوشش بانجام وظیفه مشغول هستند. با اینکه یک ثانیه هم از مأموریت خود غافل نمیشوند...

معذک در یک مورد بخصوص کوتاهی کرده و اخباری را که بنظر من فوق‌العاده مهم و خطرناک است بسمع مبارک نرسانیده‌اند... شاید هم همانطور که من فکر کرده‌ام، اصولاً مأمورین شما از چنین خبری مطلع نشده و نتوانسته‌اند بر آن دست بیابند و در نتیجه دربار از موضوع مهمی بی‌اطلاع مانده است.

«محمدشاه» که سخت تحریک شده، حس کنجکاوی‌اش بحد اعلی درجه بیدار گشته بود، گفت:

– حدس برهن بزرگ صائب و کاملاً منطبق با واقع است!
«نوریشاد» ادامه داد:

– بدیهی است مأمورین من هم فرقی با مأموران دولتی ندارند و آنچه که در دسترس من باشد، در اختیار حضرت سلطان نیز خواهد بود!
به هر صورت این خبر عبارت از ورود چند تن از زبده‌ترین جاسوسان سلطان

غزنوی به (کالنجرو) است که مدتی است وارد شده و مخفیانه در بین مردم بسر میبرند!

این کلمات مانند ضربه چکشی در مغز ارسلان و اشکش صدا کرد و آنها که تا آن لحظه تصور می کردند، بطور ناشناس در میان جمعیت پایتخت زندگی میکنند و کسی آنان را نمی شناسد، بشنیدن کلمات (نوری شاد) مضطرب و نگران گردیدند!

«نوریشاد» ادامه داد:

– بعد از اینکه محمود شکست خورد و سپاهیان در برابر سردار شیرشکن (سینوهه) تا آخرین نفر کشته شدند محمود بسرعت بغزنین بازگشت و برای شکست گذشته مشغول تدارک سپاه جدید گردید.

قبل از هر کار عده ای از ورزیده ترین و بهترین جاسوسان خود را به هندوستان فرستاد تا در (کالنجرو) و (کاتیاوا) پراکنده شده و بین مردم زندگی نمایند.

و این درسی بود که محمود از شکست تلخ خود گرفته و نمیخواست مثل سابق بعزت نا آشنائی براهها و موقعیت شهرها با گرسنگی و عطش شدید و شبیخون های ما مواجه شود.

بلی... پادشاه کالنجرو...

سلطان غزنوی که از شکست خود فوق العاده عصبانی و خشمگین است، پس از رسیدن بغزنین خواب و راحت را بر خود حرام نموده، شبانه روز در تدارک سپاه است تا هرچه زودتر حمله مجدد خود را آغاز نماید و با تصرف (کاتیاوا) و (کالنجرو) حرص کشورگشائی خود را فرونشاند و منابع طبیعی و ثروت سرشار این دو کشور را تصاحب کند.

اینک مدتی است که فرستادگان محمود وارد نقاط مورد نظر خود شده و عده ای از آنها نیز به (کالنجرو) رسیده و بصورت افراد عادی در بین مردم مستقر شده اند.

این اطلاعات گرانها را مأمورین مخصوص و مورد اعتماد من در اختیارم قرار داده‌اند و یکی از آنها در گزارشی که برای من فرستاده اضافه میکند که جاسوسان مزبور علاوه بر امور مربوط به کار خود، از هم اکنون برای تضعیف روحیه مردم و خراب کردن مواضع استحکاماتی و خرابکاری در شئون مختلف اجتماع و ایجاد حس بدبینی و نفاق بین افراد ارتش دست بکار شده و مقاصد خود را با شدت و پشتکار فوق العاده تعقیب می‌کنند.

بلی... پادشاهها..

این اشخاص که فعلاً جز خرابکاری کاری ندارند، برای اجرای اولین ماده برنامه خود هیچ ضربه‌ای هولناکتر از ربودن «نوتان» نیافتند... گمشدن دختر پادشاه «کالنجرو» بهترین وسیله برای ایجاد حس عدم اعتماد بدولت و بدبینی مردم نسبت بکار گزاران محمدشاه است.

ملاحظه کنید نقشه منحوس و منفور آنها تا چه حد اثر موافق بخشیده که حس بدبینی و عدم اعتماد حتی در شخص پادشاه نیز بیدار شده و با صراحت در حضور رجال و درباریان بر عدم وجود امنیت و عدالت اجتماعی افسوس می‌خورند.

بلی... حقیقتاً هم همینطور است.

وقتی در کشوری دختر پادشاه وقت را از حرمسرا ربودند... آیا کسی می‌تواند به امنیت جامعه اعتماد داشته باشد؟

و آیا ممکن است با وجود ربودن دختر پادشاه از قصر سلطنتی، مردم تأمین داشته باشند؟... این‌ها سؤالاتی است که هم اکنون من پاسخ منفی آنها را بر لبان شخص سلطان و فرد فرد حضار می‌خوانم.

«نوریشاد» لب از گفتار، فرو بست، چند لحظه سکوت انتظار آلودی بر تالار شاهی سایه افکند.

سخنان (برهن) اثری عجیب در همه شنوندگان، خصوصاً محمدشاه و (ارسلان)

بخشید.

محمدشاه فکر میکرد، برخلاف همیشه این مرتبه سخنان دشمن شماره یک او منطبق با واقع بوده باید تسلیم نظریات او شود و درمقابل رجال و درباریان خود اعتراف بشکست خود نموده، دست کمک بسوی او دراز کند.

این مرتبه حریف برگ برنده و قاطعی بر روی میز کوبید صریحاً او و مامورینش را به بی‌عرضگی و عدم لیاقت متهم نموده بود!

در آن لحظات... با این که محمدشاه دختر عزیز و پاره جگرش را از دست داده و تنها فکرش پیدا کردن نوتان به هر وسیله‌ای بود، معهدا در آن هنگام دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در کام کشد...

با اینکه وسیله‌ای پیدا شود که اگر به قیمت جان خود محمدشاه هم شده، خلاف اظهارات نوریشاد را ثابت نماید!

شاید اگر (نوری‌شاد) مهر سکوت بر لب میزد و بیش از آنچه گفته بود برای عرض وجود و خودنمایی به جنگ محمدشاه میرفت، شکست سلطان کالنجر و قطعی و پیروزی نوری‌شاد حتمی بود...

ولی از آنجا که همیشه روزگار نباید بمیل و دلخواه جنایتکاران گردش نماید، «نوریشاد» مجدداً لب بسخن گشود.

اما ارسال در آن لحظات فکر میکرد، این چه پیش‌آمدی است. مسلماً سخنان نوریشاد سراپا کذب محض است، زیرا جاسوسانی غیر از او و یارانش وجود ندارند...

بعلاوه رابینده (نوتان) هیچکس جز خود (نوری‌شاد) نیست و اگر مقصودش دشمنی و کینه توزی با (محمدشاه) است.. اگر قصدش خراب کردن و نمایانیدن بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی محمدشاه است، برای چه از (نوتان) جانب‌داری نموده و نام او را با احترام میبرد و حال آنکه از راه لکه دار نمودن اسم (نوتان) بهتر ممکن بود

پدرش را خراب کرد.

در اینجا برای اولین مرتبه به «ارسلان» ثابت شد که «نوری شاد» نوتان را از صمیم قلب دوست میدارد و با این که خصم خونین و دشمن شماره یک پدر اوست معذک حاضر نیست نام محبوبه اش را به بدی یاد کند.

«ارسلان» میدانست که ادعای وجود جاسوس دروغ محض است.. و همچنین میدانست که رباینده نوتان کسی جز خود نوری شاد نیست و وقتی این مسائل را با سخنان حریف ارتباط می داد، بر او روشن میشد که مقصود نهائی «نوری شاد» چیست؟

باین جهت از صمیم قلب دلش به حال «محمدشاه» که در سنین کهولت و پیری ناچار به شکست خود در مقابل دشمن قوی پنجه ای چون «برهن» اعتراف میکرد، می سوخت و دلش میخواست باو کمکی نماید.

اما «نوری شاد» برای اینکه بیشتر قدرت و بزرگی خود را برخ محمدشاه کشیده، از نظم و ترتیب مأمورین مخفی خود صحبت نماید.

برای اینکه محمدشاه را بیشتر تحقیر نموده و او را در انظار رجال و درباریان کوچک و بی عرضه جلوه دهد، ادامه داد:

— بلی... شاه!

رباینده «نوتان» همانا جاسوسان پست فطرت و ناجوانمرد سلطان غزنوی هستند!

کار جاسوسی استفاده از هر نوع سلاح و حربه ئی است که جاسوس را بمقصد برساند... در اینصورت نباید از فرستادگان سلطان محمود که خود از کودکی با گرسنگی و بدبختی خو گرفته، در میان عده ای راهزن بزرگ شده است، انتظاری جز این داشت.

این مرد پست فطرت به مأمورین خود اختیار داده است، از هر وسیله‌ای ولو ناجوانمردانه و ضد انسانی باشد، برای پیشرفت مقاصد او استفاده کنند.

بی جهت نیست که این مرد غارتگر برای تصاحب سرزمین ما و ثروتهای سرشار بتکده‌ها دندان طمع تیز کرده است.. گرچه باید چنین موفقیت.. یعنی تصاحب بتکده (موترا) و (سومنا) را در خواب مشاهده کند!

لکن مقصودم اینست که بدانید فرستادگان این مرد غارتگر به تبعیت از ارباب خود تا چه حد ناجوانمرد و پست فطرت و دنی‌الطبع هستند...

مقصود اینست که بدانید آنها برای رسیدن به هدف خود از هر وسیله‌ئی، ولو ربودن دختر بیگناهی چون «نوتان» هم که باشد، استفاده مینمایند!

این کلمات، این دشنامها و ناسزاها... خصوصاً نسبت‌های ناروا و خلاف مروتی که بسططان محمود داده شد، بناگهان تازیانه تقدیر را با دست‌های توانای سردار شیردل ایرانی (ارسلان جاذب) به حرکت درآورد.

فرمان تقدیر در دست با کفایت ارسلان قرار گرفت و نوری شاد را که در آخرین مراحل بزرگترین پیروزی‌ها بود، ناگهان با شکست قطعی مواجه ساخت. آنچه که بعقل و فکر (نوری شاد) نمی‌رسید، این بود که ممکن است یکی از همان جاسوسان! که از اسرار او با اطلاع است، هم اکنون در تالار شاهی وجود داشته باشد.

«محمد شاه» در نهایت عجز و ناتوانی، در کمال درماندگی ضمن اعتراف به شکست نهائی خود، آرزو میکرد زمین دهان باز کند و او را در کام کشد تا بیش از این در انتظار درباریان خفیف نشود!

اما ناسزاهای پی‌درپی نوریشاد بجاسوسان و خصوصاً اهانت مستقیم او بسططان غزنوی که سردار شجاع... را آتش زد.

رنگ چهره ارسلان و اشکش تغییر کرد... رگهای گردن آنان متورم گردید.

خشم و غضبی بی پایان بر آنها مسلط شد. بی اراده دست هر دو نفر از روی لباس قبضه شمشیر را لمس کرد.

«ارسلان» سر در گوش اشکش گذاشته، گفت:

– برادر... آیا باید بایستیم و تماشا کنیم؟

اشکش گفت: سردار... ترا سوگند میدهم به تخت و تاج سلطان غزنوی، پایان بخشیدن به این فاجعه را به من واگذار کن!
ارسلان تبسمی زهر آگین بر لب آورده، گفت:
– نه... اشکش!

بهتر است تو ناشناس در میان درباریان بمانی و در صورت لزوم لباس را با یکی از آنها عوض کنی.

آری... اینطور بهتر است!

تو بین درباریان باقی بمان و در صورت لزوم وسائل فرار را فراهم کن.
فراموش نکن که دو اسب راهوار باید جلوی تالار... یا کنار یکی از پنجره‌ها آورده شود... خدا حافظ اشکش!

صدای ارسلان از فرط خشم و عصبانیت میلرزید و اشکش که حالی بمراتب بدتر از او داشت. با لحنی بغض آلود، آهسته گفت:

– وداع... برادر عزیز...

خدای اسلام پشت و پناه تو باشد...

خدا حافظ، سردار رشید و عزیز من!

بنا گهان غرشی مخوف، شبیه نعره ببر درنده‌ای که از قفس گریخته باشد، در تالار شاهی طنین افکند.

این فریاد دشمن شکن.. که با صوت روح نواز تکبیر از حلقوم مردانه (ارسلان) خارج شد، همچون غرش رعد در تالار شاهی انعکاس پیدا کرد.

— الله اكبر!.. الله اكبر..

شیر خشمگین اسلامی، برای درهم کوبیدن دهان یاهو گوی دشمن، بهیجان درآمده بود.

باندازه پنج شش قدم از جمعیت فاصله گرفت محوطه‌ای مناسب برای دورخیز ایجاد کرد، بسرعت بدویدن پرداخت. حرکتی سریع بخود داد، فاصله تا پشت سر جمعیت را با قدمهای بلند طی کرد و ناگهان هیکل رشید و مردانه ارسلان از روی زمین کنده شده، تکبیر گویان در فضا پیش رفت و بچهل چراغی که وسط تالار آویزان بود آویخت.

چهل چراغ ابتدا بجلو رانده شده، با فشاری شدید به عقب برگشت و در مرتبه ثانی. هنگامیکه بفاصله چند قدمی صدر تالار رسید، ارسلان دست‌ها را از تیغه‌های فلزی آن جدا کرده، جفت پای او برابر محمدشاه بزمین آمد.

هماندم عربده مردانه‌اش بدنبال تکبیری بلندتر از سابق، گفت:

— فرستادگان سلطان اسلامی هم اکنون بتو ای برهن بدنهاد ثابت می کنند، سلطان فاتح ایرانی بین راهزنان بزرگ شده و مأمورینش از وسائل ناجوانمردانه استفاده میکنند یا تو ای روباه مزور که نیمه شب چون دزدان در تاریکی کمین کرده بنوامیس مردم حمله می کنی و غلام بدبختی را بضرب خنجر از پای در می آوری.

«ارسلان» که پرده‌ای از خون برابر دیدگانش آویخته شده بود بسرعت خود را به محمدشاه رسانیده، خنجر بر گلوی وی نهاد و خطاب به درباریان گفت:

— بدانید که کوچکترین حرکت خلاف خون سلطان شما را به هدر میدهد!

خدای یگانه مرا برای مفتضح ساختن این مرد محیل باین مکان راهنمائی نموده است! تا آنچه را که میدانم در حضور شما ای رجال و درباریان (کالنجرو) بر زبان بیاورم و شما از نزدیک (برهن بزرگ) یا دستیار و همکار شیطان را شناخته و بشناسید!

رنگ از چهره (نوری شاد) پرید...

این اجل معلق... این اعجوبه که ظهور ناگهانی او بیشتر به سحر و جادو شباهت دارد. از کجا همچون بلای آسمانی نازل شد؟
 «نوری شاد» آنچنان خود را باخت که همه درباریان فهمیدند، زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست و آنچه که تاکنون از دهان برهن شنیده‌اند، دروغ محض بوده و آن مرد ناشناس مخصوصاً در جلسه حاضر شده است تا پرده ریا و تزویر را از چهره او بردارد.

(نوری شاد) در حالیکه از فرط وحشت و ناراحتی میلرزید و رنگش مانند گچ دیوار سفید شده بود، آهسته روی صندلی نشست و آن چنان خود را باخت که فراموش کرد باید از خود دفاع کند و پاسخی به آن مرد بدهد.
 صدای رسا و عربده (ارسلان) همچون ناقوس مرگ در گوش او صدا میکرد...
 (برهن بزرگ) او را ندیده بود... ارسلان را نمی‌شناخت و چون هنگام ربودن (نوتان) و کشتن غلام هیچکس در کوچه مزبور وجود نداشت (نوریشاد) اطمینان داشت، کسی از عملیات او آگاه نشده و لذا وقتی مطلع شد که آنمرد از جنایات او مستحضر است، خون بمغزش صعود نموده، دست و پایش سست گردید و بی حال روی صندلی افتاد.

— بلی... آقایان!

من یکی از سپاهیان (سلطان فاتح) محمود غزنوی هستم...
 من یکی از کمترین و ناچیزترین بندگان خدای یگانه هستم...
 همان خدای یگانه که مرا مأموریت داد تا در چنین وقتی خود را باینجا برسانم و پرده ریا و تزویر را دریده، نوری شاد خائن و تبهکار را به شما معرفی کنم.
 «محمدشاه» همچون گنجشگی که اسیر شاهباز شده باشد، گرفتار بازوی آهنین (ارسلان) شده و قدرت کوچکترین حرکتی از خود نداشت.

با اینکه اقدام (ارسلان) اهانت مستقیم بیادشاه (کالنجرو)... توهین به دربار و درباریان... توهین به جامعه هندی ها و بالاخره اهانت به کشوری محسوب میشد، معهذا (محمدشاه) بقدری از ظهور ناگهانی این فرشته نجات که با سخنان بی پروا و صریح خود، حیثیت و آبروی برباد رفته اش را اعاده میداد، خوشوقت شد که بی اراده سر را نزدیک چهره حریف برده، آهسته گفت:

– آفرین... فرزندان!

فقط از این راه ممکن بود آبروی من حفظ شود و شکست و ضربه ای را که این مرد بر من وارد نمود، جبران کرد!

فرزند... با اینکه عمل تو توهین مستقیم به من محسوب می شود، معهذا مطمئن باش هرگز خوبی ترا از یاد نخواهم برد.

«ارسلان» نیز آهسته گفت:

– پدر... اندوهگین مباش!

کارها خود بخود اصلاح می شود و تو بزودی مرا خواهی شناخت...

آنگاه صدا را بلندتر نمود، افزود:

– درباریان... بدانید که سخنان این مرد سراپا کذب محض است.

وجود جاسوسان سلطان محمود دروغ است... اقدام آنها در باره ربودن (نوتان) دروغ بزرگتری است.

سلطان فاتح هرگز احتیاجی باعزام جاسوس ندارد، زیرا پرچم مقدس اسلام و شعار (لا اله الا الله) بزرگترین و اطمینان بخش ترین تکیه گاه او و همه مسلمانان می باشد.

بدانید که سپاهیان مسلمان، هرگز از مرگ وحشت ندارند و شهادت در راه اعتلای کلمه حق و ترویج توحید آنها را به بهشت موعود منتقل مینماید و این افتخار بزرگی است که کمتر نصیب کسی میشود.

همچنان که من یکه و تنها خود را در میان شما انداختم و تعجب شما وقتی به منتهی خواهد رسید که بدانید عده ما در شهر و مملکت شما از ده نفر تجاوز نمیکند. بلی... من و دوستان معدودم از جنگ «سینوهه» مشرک نجات یافتیم و علت توقف ما در کالنجر و نیز همین امر است.

این مرد... این برهنه تبهکار!

دروغ میگوید... دروغ می گوید و قصدی جز رسوائی و مفتضح ساختن این پیرمرد ندارد (اشاره به محمدشاه)

اما خدای یگانه نخواست که این بار هم دروغگو بر کرسی مراد تکیه کند. باید فهمیده باشد که یک فرد مسلمان، هرگز لب به دروغ و گزاف آلوده نمیکند... با این حال من حاضرم برای شما قسم یاد کنم که رباینده «نوتان» همین شخص (اشاره به نوریشاد) است.

غلام همراه دخترک را همین شخص به قتل رسانید و غلام بدبخت در آخرین لحظات عمر قاتل خود و رباینده «نوتان» و همدستان او را به من معرفی کرد. بلی... آقایان؟

این مرد در کسوت انسان دوستی، در کسوت تظاهر و خودنمائی با استفاده از حربه مؤثر و قاطع شغل خود که همانا «ریاست معبد موتر» است، تاکنون شما را فریب می داده...

البته توهینی که نسبت به سپاهیان اسلامی و سلطان عظیم الشان و فاتح ایران نمود، حسابی است که شخصاً با او تسویه خواهم کرد و انتقام هولناکی از او خواهم گرفت.

میمانده موضوع مهمتری که آن هم ربودن «نوتان» است و من به خاطر این که شرکاء او را می شناسم، در حضور شما قول می دهم ظرف مدت سه روز «نوتان» را پیدا کرده تحویل دهم.

ولو این که هم اکنون «محمدشاه» فرمان قتل مرا صادر نماید... ولو اینکه تمام مردم «کالنجر» در تعقیب من برآیند... این ها حقایق بود که ذکر آنها را لازم و واجب دانستم. اینک خود دانید...

«ارسلان» به دنبال این کلمات در نهایت آرامش و خونسردی خنجر را از گلوئی «محمدشاه» برداشت و با قدمهای بلند خود را به «نوری شاد» رسانیده، همچنانکه وی روی صندلی افتاده بود، سیلی محکمی به گوش وی نواخت و گفت: — ای مرد حقه باز... این سیلی را به عنوان اولین پاسخ به توهین‌هایی که نسبت به سلطان محبوب من و سپاهیان اصیل و شرافتمند ایرانی نمودی، از من بپذیر تا بعدها برای تسویه حساب نهائی خدمت برسم.

آنگاه سردار رشید در میان بهت و حیرت حضار با قدمهای آهسته از برابر محمدشاه گذشت و بی آنکه هیچکس حرکتی نموده و اقدامی برای توقیف وی بنماید، خود را کنار پنجره سمت راست رسانید.

بسرعت نگاهی بزیر پای خود افکند، اشکش با دو اسب راهوار که معلوم نبود متعلق به کدام یک از رجال و درباریان محمدشاه است در پای پنجره آماده بود. «ارسلان» در میان بهت و سکوت مطلق حضار که توأم با وحشت و اضطراب بود، برای آخرین بار روی برگردانید.

نگاهی در منتهای خشم و کینه به «نوری شاد» افکند و بانک زد:

— اینک خدا حافظ.. برهن بزرگ! تا بزودی افتخار ملاقات ترا پیدا کنم.

خدا حافظ.. سلطان کالنجر و... که همچون گنجشگی ضعیف اسیر چنگال این مرد تبه‌کار و حقه باز هستی.

بزودی (نوتان) را بخدمتت خواهم فرستاد تا تو و همه درباریانت بدانید سپاهیان و افسران ایرانی، خصوصاً مجاهدین اسلام هرگز خلاف قول خود رفتار نخواهند نمود!

(ارسلان) با خونسردی و آرامش کامل دست خود را بطرف درباریان تکان داد و سپس با یک خیز بروی اسب جست و چند لحظه بعد (اشکش) و (ارسلان) در محیط پهناور وانبوه کثیر جمعیت شهرنشین (کالنجر) محو و گم شدند.

شاهکار سردار رشید ایرانی بقدری سریع و قاطع انجام گرفت که تا چند دقیقه پس از فرار او نیز حضار تالار شاهی بخود نیامده و قادر باتخاذ تصمیمی نبودند.

(محمدشاه) که از فرط مسرت و خوشحالی سراز پای نمی شناخت، با قیافه‌ای بظاهر عصبانی و ناراحت به تخت خویش تکیه داده و حرکات و رفتارش نشان میداد که بر اثر اضطراب فوق العاده دست و پای خود را گم کرده.

اما (نوری شاد) پس از اینکه از اثر گیج کننده ضربه سیلی (ارسلان) خارج شده، حال عادی خود را بازیافت، مانند دیوانگان که بهیچوجه متوجه موقعیت و مقام خود نیستند، برپا ایستاده، فریاد زد:

— زود... زود... توقیف کنید، این مرد وحشی و دیوانه را...

شاه... به سپاهیان دستور بده، فوراً این مرد مجنون و احمق را که ناشناخته بمقام (برهن بزرگ معبد موترا) توهین نموده است، توقیف نمایند.

زود... عجله کنید... نگذارید فرار کند.

و سپس مثل اینکه خودش هم فهمید کار احمقانه و عمل مضحک و خنده آوری را ادامه میدهد، در حالیکه دستش را بطرف پنجره‌ای که ارسلان از آنجا گریخته بود، تکان میداد با لحنی تهدید آمیز گفت:

— کجا فرار کردی... ای جوان جسور و گستاخ!

کجا فرار میکنی... اگر به زیر ابر بروی یا در قله قاف پنهان شوی، از چنگال (نوری شاد) نمیتوانی فرار کنی...

مطمئن باش ترا بچنگ آورده، چنان انتقامی از تو خواهم گرفت که مرغان هوا به حالت گریه کنند.

(نوری شاد) کسی نیست که از انتقام صرف‌نظر کند... هر چند که (محمدشاه) و مأمورینش اجازه دادند تو به من اهانت نموده و پا به فرار بگذاری... اما من هرگز ابقا نموده، انتقامی هولناک از تو باز خواهم ستاند.

(نوری شاد) پس از بیان این کلمات در میان نگاههای تمسخرآمیز درباریان و رجال از میان جمعیت عبور نموده و در حالیکه پاهایش را از فرط عصبانیت محکم بر زمین می‌کوفت از تالار شاهی خارج شده، وارد باغ شد و لحظه‌ای بعد سوار بر (کجاوه) مخصوص خود شده، راه اقامتگاه خویش را در پیش گرفت.

اما هنوز به اندازه پانصد قدم از قصر دور نشده بود که مردی دوان دوان به کجاوه او نزدیک شده، بسرعت زخمهائی سطحی در بدن غلامان حاملین کجاوه ایجاد کرده پابفرار گذاشت.

اقدام این مرد نیز بقدری سریع انجام گرفت که غلامان محافظ (نوریشاد) نتوانستند اقدامی برای دستگیری وی بعمل آورند.

اما غلامان حاملین کجاوه که ناگهان سوزشی کشنده در بدنهای نیمه عریان خود احساس کردند، کجاوه را به زمین انداخته، پابفرار گذاشتند.

کجاوه با صدائی مهیب به زمین خورد و (نوریشاد) که درون آن نشسته بود، ناگهان تکانی شدید خورد و دردی شدید بر دلش پیچید.

وقتی پرده را بلند کرد تا از حقیقت امر مطلع شود ناگهان مردمی که به تماشا ایستاده بودند، با صدای بلند شروع بخندیدن نمودند و (نوریشاد) عصبانی‌تر و خشمگین‌تر از چند لحظه قبل به غلامانش فرمان حرکت مجدد داد.

حوادث نیمه شب

با یک تیر چند نشان!.. سخنان شهرزاد واقعیت پیدا میکند!

«شهرزاد» در بستر بیماری در اقامتگاه شهریار ملک سخن و حکیم دانشمند طوس بانتظار بهبودی کامل و بدست آوردن سلامتی مجدد است و «زنده رزم» با فروش عبا و خرقه و سایر مایحتاج ضروری و اثاث البیت خانه از بیمار ولینعمتش پذیرائی میکند.

و اما دوستان او چه شدند و در قلعه معروف (زیارت) به آنها چه گذشت؟
بعد از عزیمت (شهرزاد) دوستان ما آنقدر انتظار کشیدند تا (عیار) مراجعت کرد و با اینکه می کوشید آثار و علائم خشم و غضب فوق العاده ناشی از فرار شهرزاد در چهره اش پیدا نباشد، معذک (مهرزاد) در همان لحظات اولیه بر خورد مجدداً دریافت که مرغ از قفس پریده و (شهرزاد) در نقشه خود موفق شده و بطور قطع از قلعه بیرون رفته است.

(مهرزاد) و (شمع) بقدری از این جریان قلباً خوشحال شدند که حد نداشت و عیار از مشاهده نشاط آنان فهمید که فرار شهرزاد با تبانی قبلی و موافقت دوستانش صورت گرفته...

عیار با وجود آن همه زرنگی و کاردانی و لیاقت، از اینکه بسادگی فریب زن

جوانی را خورده و شکار را با دست خود فراری داده، سخت بخود می‌پیچید و رنج میبرد، اما در عین حال میدانست که نباید رفتار و حرکاتش سوء ظنی در آنها بوجود آورد.

همانطور که دختر جوان پیش‌بینی کرده بود (عیار) و خلف بعد از فرار (شهرزاد) خود را شکست خورده و ناتوان و برعکس (مهرزاد) و (شمع) را قوی و نیرومند میدانستند.

وجود نامه مذکور به خط خلف در دست (مهرزاد) مانند اسلحه قاطع و برنده‌ئی بود که هر آن می‌توانستند، فرمانروای مطلق سیستان را از اوج قدرت و فرمانروائی بزیر آورند.

مثل این بود که شیشه عمر خلف ابن احمد از آن پس در دست (مهرزاد) قرار گرفت و پیرمرد مکار و محیل که برای نخستین بار در زندگی فریب خورده بود، خود را موظف میدانست توجه آنان را بخود جلب نموده و بهر طریقی شده، یاران اسمعیل را از خود راضی نگاه دارد.

هنگامیکه خلف نامه مزبور را می‌نوشت، آن چنان مغلوب حرص و طمع قرار گرفته بود که دید گانش جز کیسه‌های مملو از زر چیزی نمیدید، اما وقتی کار از کار گذشت متوجه شد که کلاه بزرگی سرش رفته..

شاید خلف حاضر بود که تمام ثروت و دارائی خود را در بست در اختیار مهرزاد بگذارد و در مقابل نامه را از او بازستاند.

وقتی (شهرزاد) با توسل به آن حيله توانست از قلعه خارج شود، هیچ شکی برای عیار و خلف باقی نماند که نامه مزبور بوسیله وی از قلعه خارج شده و باینکه خلف جداً تصمیم به قتل هر سه نفر آنها داشت، معذک خود را مجبور میدید از آن پس در رفتار خود تجدید نظر نموده و کاملاً مراقب باشد مبادا حرکات و رفتارش سوء ظن و شبهه‌ای در یاران اسمعیل بوجود آورد!

این نقشه‌ئی بود که (عیار) بعد از مراجعت به نزد (مهرزاد) و (شمع) طرح کرد و تصمیم با اجرای آن گرفت.

باید به هر قیمت شده، آنها را فریب داد و به آنها فهمانید که هرگز قصد خدعه و نیرنگ نبوده، بلکه خلف همچنان که نوشته کتبی داده، در اجرای قول خود کوشا خواهد بود.

— ای وای... که من محو شدم!... نابود شدم.

روباه مکار بقدری در تغییر قیافه و برانگیختن احساسات موافق و مخالف دیگران نسبت بخود مهارت داشت که هنگام بیان این کلمات دل سنگ را کباب میکرد و تأثر دوتاأسف طرف را جلب مینمود.

صدایش از فرط تأثر می‌لرزید، قطرات درشت اشک در دید گانش موج میزد:

— ای وای که من محو شدم!... نابود شدم! خدایا به فریادم برس.

(مهرزاد) که نمیدانست مقصود عیار چیست، با لحنی حیرت آمیز گفت:

— آه... مهماندار عزیزم! آیا واقعه تازه‌ای روی داده؟

— بلی... آقایان!

یقین است که حکمران قلعه مرا خواهد کشت... آه که من نابود شدم!

مهرزاد حیرت زده پرسید:

— بگو! میهماندار عزیزم... بگو چه پیش آمده، شاید بتوانم کمکی به تو بکنیم.

— نه... آقایان!.. اصولاً من از روزاول بدبخت بودم.. آخر شما نمی‌دانید

ولینعمت من در باره پذیرائی از میهمانان خود چقدر سخت گیر است. آن وقت مثل

زن فرزند مرده‌ئی که بیش از آن طاقت تحمل و خودداری ندارد، ناگهان بغضش

ترکیده و ناله کنان و اشگریزان ادامه داد:

— آقایان... شما بگوئید!... خودتان قضاوت کنید... مگر من چه ناخدمتی

کرده بودم.

آیا در پذیرائی از میهمانان عزیز حضرت حاکم مرتکب خبط و خطائی شدم؟ و
 آیا در این مورد از من کوتاهی سر زده است؟!
 آخر به چه علت بانوی محترمی که همراه شما بود، با آن نیرنگ عجیب
 مبادرت بفرار نمود؟

یقین است که در قلعه به ایشان بد گذشته و ناراحت بودند والا هیچ دلیلی ندارد
 که نقشه‌ای طرح کرده و با توسل به آن از قلعه خارج شوند؟
 اگر بطور عادی و با کسب اجازه از حکمران عزیمت کرده بود، من تا این حد
 ناراحت نمی‌شدم و لکن شما خود را بجای من قرار داده و بگوئید جواب خلف را چه
 بدهم.

به او بگویم میهمان تو نیمه‌شب مبادرت بفرار نموده، از قلعه خارج شد؟
 مگر با پای خود به قلعه نیامده بود که اینک از اقامت در این جا تنفر داشته و
 فرار نماید.

بلی... آقایان!

اگر خلف از خروج بانوی محترم آگاه شود، کمترین مجازاتی که برای من تعیین
 خواهد نمود، همانا مرگ است.

خلف هرگز باور نمیکند میهمان عزیز او به میل و دلخواه خودش از قلعه طاق
 بیرون رفته...

پیرمرد عیار آن چنان در هنگام اداء این کلمات جزع و نزع میکرد و اشک
 میریخت که (مهرزاد) از تغییر حالت و تظاهر او حیرت می‌نمود.

– عیار... مطمئن باش خلیفه نخواهد فهمید که...

عیار کلام او را قطع نموده، گفت:

– عجب... آیا تصور می‌کنید تا این حد بی‌بند و باری بر طاق حکومت میکند
 که چنین اخباری بگوش حکمران نرسد.. غیر ممکن است آقا!.. محالست آب در

قلعه نوشیده شود و حکمران بی اطلاع بماند. جاسوسان حکمران خیلی در کار خود جدی و ساعی هستند.

مهرزاد گفت:

— با این حال... دوست عزیز...

بی جهت خیال تو تا این اندازه ناراحت است. یقین داشته باش اگر خلف در این مورد توضیحاتی خواستند من او را قانع خواهم کرد که تو کاملاً بی تقصیری. مکالمه فیما بین چند دقیقه دیگر طول کشید و سپس از یکدیگر جدا شدند عیار بجانب اقامتگاه خلف براه افتاد، اما قبل از رسیدن به آنجا اندیشه جدیدی بمغزش خطور کرد و در نتیجه راه خود را بطرف عمارت کنیزکانی که مخصوص هوسرانی‌های خلف بودند کج کرد.

(مهرزاد) نیز داخل اطاق شده، در حالیکه افکار گوناگونی به او حمله ور گردیده بودند، به بستر استراحت پناه برد. و از اینکه (شهرزاد) دستخوش سوء ظن بی جا شده، تا آن حد نسبت به خلف و یارانش بدبین بود، متأثر بنظر میرسید.

او هرگز نمی‌توانست تصور کند خلف نسبت به او نیت سوئی داشته باشد، بخصوص که عیار در آخرین ملاقات طوری از میهمان‌نوازی صحبت میکرد و از فرار شهرزاد بقدری ناراحت بود که اشک می‌ریخت. بدیهی است صاحبان چنان احساساتی هرگز نیت بد به خود راه نمیدهند.

(مهرزاد) یقین حاصل کرد که (شهرزاد) بی جهت فرار نموده و سوء ظن و شبهه او کاملاً بی مورد بوده است.

سردار پاکدل و خوش‌قلب با این نیت، از جا برخاست تا لباس از تن خارج نموده و به راحتی در بستر دراز بکشد..

متجاوز از ربع ساعت با لباس در بستر دراز کشیده ولی چون خواب به

چشمانش راه نمی یافت، بتصور اینکه البسه وی مانع خوابیدن است، خواست لخت شود.

داخل اطاق بر اثر خاموشی مشعلها بشدت تاریک بود و لذا (مهرزاد) نمی توانست اطراف را تشخیص دهد، بسته بودن در اطاق نیز بر شدت تاریکی می افزود، با این حال سردار شجاع شمشیرش را از کمر باز کرد و برای اینکه آنرا بدیوار بیاویزد، از بستر جدا شده، آهسته آهسته به گوشه اطاق رفت و شمشیر و حمایل را بدیوار تکیه داد.

اما هنوز اولین قدم را برنداشته بود که توجهش به صدای پای چند نفر که بسرعت بخوابگاه نزدیک میشدند، جلب شد.

همانوقت در اطاق با صدائی آهسته باز شد و سروکله چند نفر پیدا شد. وقتی در باز شد، مهرزاد توانست در پرتو نور ماه آنها را ببیند و در اولین نگاه بدنش بلرزه افتاد.

آنوقت فهمید چرا (شهرزاد) تا آن حد به خروج از قلعه اصرار میکرد! فهمید چرا شهرزاد نسبت به خلف بدبین بود.

به این جهت از صمیم قلب بدختر جوان حق داد برای نخستین بار در دل اعتراف کرد که (شهرزاد) زنی است فوق العاده با هوش و مدبر، در حالیکه او هنوز طفلی بیش نیست.

تازه واردین عموماً نقاب بر چهره افکنده و سعی داشتند سروصدائی ایجاد نکنند. در دست هریک از آنها شمشیری عریان بنظر میرسید و دو نفر که از سایرین جلوتر بودند، هریک خنجر خونریز مخوفی به دست گرفته، آهسته به بستر او و شمع نزدیک میشدند.

(مهرزاد) نمی دانست رفیق عزیز و همسفر شجاع او در آن لحظات به خواب رفته، یا اینکه او هم بیدار است و مثل او تبهکاران را می بیند.

اما قدر مسلم این بود که اگر یک لحظه کوتاه غفلت میکرد، جان شمع و خودش بمخاطره میافتاد. در حالیکه (مهرزاد) هنوز به زندگی علاقه داشت. میخواست زنده بماند و آرزوهایش را عملی کند.

میخواست زنده بماند تا به آدمکشها و جانی‌ها که همچون دزدان نیمه شب قصد آدم‌کشی داشتند...

به آن نامردها که شهادت معرفی خویش را نداشته و از ترس نقاب به چهره افکنده بودند، درس جانانه‌ای بدهد و حسابی از خجالتشان بیرون بیاورد. بیش از یک قدم با بستر او فاصله نداشتند که هر دو نفر خنجرها را با حرکتی سریع بالا بردند.

برقی که از برخورد انوار پریده رنگ ماه با تیغه عریان دشنه‌ها بوجود آمد، برای (مهرزاد) بمنزله فرمان شروع بکار بود.

در همان لحظه کوتاه تصمیم خود را اتخاذ کرد. نقشه مبارزه با تبهکاران را در مغز خود ترسیم نمود و ضمن اینکه شمشیر را سریعاً از غلاف بیرون می‌کشید با چند قدم بلند به تبهکاران نزدیک شد و قبل از هر کار با تمام قوا عربده‌ای هولناک سرداد.

— ننگ و نفرین بر شما آدمکشان پست فطرت که نیمه‌شب چون دزدان از خواب و غفلت دلیران استفاده کرده، بالای سر آنان می‌آئید. ننگ بر خلف ابن احمد نابکار...

الحق که از میهمانانش نیکو‌پذیری میکند.

عجب این بود که (شمع) نیز همچون فنر به هم فشرده شده‌ای که ناگهان از هم باز شود، با حرکتی سریع از جا جست. شمشیرش را به دست گرفت.

— آفرین مهرزاد... باید به این دزدان شبگرد درس عبرتی بدهیم که تا جهان باقی است در داستانها باز گو کنند.

مبدأ اجازه بدهی یک نفر از اینها جان سالم بدر برد.
و بدنبال این کلمات با یک خیز خود را به آدمکشها رسانید و تیغ در میان آنها نهاد.

این زمان مقارن لحظاتی بود که (مهرزاد) شیردل نیز برابر خنجر دارها رسیده بود.

گوئی بناگهان صاعقه‌ای بر اطاق خواب میهمانان عزیز! خلف حادث شد و یا گردبادی بوجود آمد. همه به هم ریختند... به هم می‌پیچیدند. آشوب و بلوایی عجیب درون اطاق محقر و کوچک برپا شد.

(مهرزاد) چون ببری خشمگین.. دیوانه و عصبانی از ناجوانمردی و رذالت خلف، بمحض اینکه برابر خنجرداران رسید، بسرعت برق شمشیرش را زیر پای خود افکنده، پنجه‌های مردانه‌اش را دراز کرد و بین زمین و آسمان مچ دستهای مسلح هر دو نفر را گرفت.

(شمع) توانسته بود بین خنجرداران و سایر همراهانش فاصله‌ای ایجاد بکند و لذا وسعت عمل برای مهرزاد کافی بود.

خنجرداران که هنوز به حقیقت جریان پی نبرده و نمیدانستند دچار چه بلای ناگهانی شده‌اند، بناگهان خود را گرفتار دستهای قوی و نیرومندی مشاهده کردند که با اولین فشار نزدیک است استخوانهای بازویشان را درهم بشکند.
با دومین فشار هر دو خنجرها را رها کردند. مهرزاد بی آنکه ثانیه‌ای وقت تلف کند، با تیزی دست راست ضربه مرگ آوری بر گردن اولی و مشت محکمی بر پیشانی دومی کوفت.

گوئی سنگین‌ترین کوههای جهان را کردند و بر سر و مغز آنها کوفتند. ضربه سنگین دست مهرزاد آنقدر شدید بود که هر دونفر بی آنکه فریادی برآورند، بی آنکه در صدد مقاومت برآیند، جابجا بروی زمین غلطیده و از هوش رفتند.

(مهرزاد) بلافاصله به کمک (شمع) شتاف و با اولین حمله تبهکاران عقب رانده شده و از در اطاق بیرون رفتند.

جنگ در چهارچوبه در ادامه داشت که ناگهان فریاد خلف شنیده شد که دیوانه وار فریاد میزد:

— آه... آه... ای بدبختها... خدا لعنت کند شما را که آبروی مرا بردید.

لعنت بر شما باد که از میهمانان من بدین سان پذیرائی میکنید؟!

* * *

(عیار) بعد از ورود به محل اقامت کنیزکان گیس سفیدی را فرا خواند و فوراً دستوری صادر کرد.

گیس سفیدها در آن زمان مسئول اداره حرمسراها و خانواده حکمرانان و اشراف بودند و غالب آنها پیرزنان دمامه و نیرنگ بازی بودند که جان و مال و حیثیت و همه چیز زنان حرم در دست آنها بود.

(عیار) یکایک کنیزان را میشناخت، زیرا بیشتر آنها بوسیله خود او و دستیارانش برای لهو و لعب و هوسرانی (خلف) از گوشه و کنار شکار شده بودند. هر یک از آنان با زحمات زیاد به طاق کشانیده شده و برای خلف مخارج سنگینی برداشته بودند.

زیرا (عیار) که به خوبی روحیه او را می شناخت. کنیزان را از میان بهترین دختران انتخاب میکرد و خلف نیز بدون چون و چرا مخارجی را که عیار صورت داده بود، می پرداخت.

بدیهی است گیس سفیدان حرم خلف دست نشاندگان عیار بودند و هر یک از کنیزان بعد از اینکه شبی را در کنار خلف می گذرانیدند، شب بعد متعلق به عیار بودند.

همانطور که خلف در برابر زنان از خود اراده و اختیاری نداشت و برای

هوسرانی خود پول‌های هنگفتی را که عیار ادعا میکرد، می‌پرداخت، پیرمرد عیار نیز همچون سگی که بازمانده غذا و استخوان لیسیده سگ نیرومند دیگری را می‌رباید، از کنیزان استفاده میکرد و هیچیک از آن زنان بدبخت از ترس تازیانه‌ها و شکنجه‌های گیس سفید جرئت نداشتند از عیار شکایت کنند.

به هر صورت آن شب گیس سفید دو تن از بهترین کنیزان را طبق دستور عیار انتخاب کرد تا پس از اینکه البسه زیبایی برتن نموده و کاملاً خود را آرایش دادند، براهنمائی او باطاق مهمانان تازه وارد خلف بروند.

(عیار) نقشه خود را عوض کرد و آماده شده بود بهر نحو امکان داشت رضایت و اعتماد یاران اسماعیل را جلب نماید.

اما وقتی از حرمرسا بیرون آمد و خود را نزد خلف رسانید، وضع بکلی عوض شده بود.

«عیار» بعد از ورود به اقامتگاه خلف دید که وی با عصیانیت طول و عرض اطاق را پیموده و زیر لب با خود سخن می‌گوید.

بمحض اینکه چشمش به عیار افتاد. فریاد زد:

— کجا رفته بودی پیرمرد؟ مگر نمی‌بینی که نزدیک است از حماقت و جنون خود دیوانه شوم.

مگر نمی‌بینی بچه حال و روزی افتاده‌ام.

عیار گفت:

— ولینعمت من... کاری است گذشته و برگزشته افسوس خوردن خطا است. باید در فکر آینده بود.

خلف گفت:

— نه... نه... عیار! بیش از این طاقت تحمل نداشتم. نمی‌توانستم صبر کنم.

نمی توانستم شاهد باشم یاران اسماعیل دست خط مرا در دست داشته و با خیال راحت بخواب بروند. نزدیک بود دیوانه شوم... هم اکنون اشکهم را فرستادم تا آنها را به قتل برساند و...

بقیه کلام در دهان خلف مدفون ماند، زیرا عیار ناگهان دو دستی بر سر کوفت و بی اختیار فریاد زد:

— ای وای... که تمام نقشه های من نقش بر آب شد.

ولینعمت من... چرا مرتکب این عمل شدید؟ آیا فراموش کردید که هم اکنون دستخط شما توسط آن زن عیاره فرسخ ها از طاق دور شده است. این چه اشتباهی بود که مرتکب شدید؟

بجای اینکه اعتماد و اطمینان یاران اسماعیل را جلب نموده و بآنها بفهمانید که از صمیم قلب با اسماعیل پیمان دوستی بسته اید، امر بکشتن یاران آنها داده اید؟ آیا فراموش کرده اید که آن زن عیاره در انتظار دوستان خود می باشد و اگر تا فردا ظهر خبری از آنها دریافت نکند، می فهمد که آنان کشته شده و در قلعه نابود شده اند و لذا برای اخذ انتقام مستقیماً نزد محمود غزنوی رفته و دستخط شما را ارائه خود داد.

(عیار) پی در پی سخن میگفت و هر یک از کلماتش بمنزله سطل آب سردی بود که بر روی هیجان و التهاب و خشم و جنون خلف میریختند. گوئی سخنان عیار همراه با قوای خلف بکجا پایان رسید، زیرا کلمه سلطان غزنوی بمنزله ظهور عزرائیل و قابض ارواح در آنمرد تبهکار اثر کرده، بلا اراده روی دوزانو نشست و بالحنی که شبیه التماس و زاری بود، گفت:

— عیار... من دیوانه شده ام... عقل و شعورم را از دست داده ام.

نمی فهمم چه می کنم... هر طور صلاح میدانی عمل کن... و قبل از اینکه وقت بگذرد و من و تو بکلی محو و نابود شویم چاره ئی بیندیش!

(عیار) گفت:

— ولینعمت من... هیچ راهی وجود ندارد، جز اینکه هم اکنون شخصاً باقامتگاه آنها بروید و اگر کشته نشده باشند سربازان را سخت تنبیه نموده، به میهمانان بفهمانید که عمل سپاهیان بدون اطلاع شما صورت گرفته و آنها خودسرانه اقدام به این کار نموده‌اند.

خلف گفت:

— عیار... چگونه میشود به اشخاص زرنگ و کاردانی چون (مهرزاد) امر را مشتبه کرد و عمل واقع شده‌ای را خلاف نشان داد.

پیرمرد عیار گفت:

— قربانت گردم... جان نثار اطمینان دارد که این کار از عهده شما برمی‌آید، بعلاوه بعد از انجام کار کنیزان ماهرو از دو جوان پذیرائی کرده و عقد و ناراحتی را از دلشان بیرون خواهند آورد.

مخصوصاً که گیس سفید، کنیزان را از میان بهترین آنها گلچین نموده است. مطمئن باشید بعد از اینکه (مهرزاد) و (شمع) چشمشان به کنیزان افتادند گذشته را فراموش خواهند کرد، عجله کنید.

خلف مثل کسی که ناگهان از یک خواب خرگوشی طولانی بیدار شده باشد، سریعاً تصمیم خود را گرفت و با لحنی اطمینان بخش و آرام گفت:

— برویم... عیار! برویم!

راست گفתי باید کنیزان جوان را به اتاق آنها راهنمایی کنیم تا گذشته را فراموش کنند آنها باید بفهمند که خلف در دوستی صادق است.

فعلاً که ما احتیاج بدوستی آنها داریم تا روزی که دستخط من از چنگ آنها خارج شود و پاسخ زرنگی آن زن مکار و مهرزاد و ابن سلیم را با خنجر بدهیم. زائد است نتیجه دخالت خلف را در نبرد شبانه و نقشی که پس از ظاهر شدن در

جلوگیری از جنگ ایفا نمود و عکس‌العملی که در مقابل (مهرزاد) از خود نشان داد و رفتاری که با مأمورین اعزامی خود که مأمور قتل میهمانان بودند کرد، بیان کنیم، زیرا یقین است خوانندگان عزیز بخوبی متوجه روحیه این مرد و همکار عیارش شده‌اند و ما توانسته‌ایم در خلال صفحات گذشته تا اندازه‌ای چهره واقعی خلف و همکارانش را برای خوانندگان نقاشی کنیم.

همینقدر می‌گوئیم این تبهکار جنایت‌پیشه که حتی به‌فرزند عزیز و پاره جگرش نیز رحم نکرده علاوه بر خوی و حشیانه دارای چند امتیاز مشخص و برجسته بود و از جمله اینکه در سخن‌پردازی و چرب‌زبانی نظیر و ثانی نداشت و بمصداق مثل معروف مار را بزبان خوش از سوراخش بیرون می‌کشید.

در نخستین جدالی که با محمود غزنوی کرد، هر کس دیگر بجای سلطان محمود بود، پس از آنهمه رنج و زحمتی که برای گشودن قلعه طاق متحمل شد آن همه خسارات جانی و مالی که به او و افراد سپاهش طی مدت طولانی محاصره قلعه وارد آمد، بی‌شک رحم و مروت را کنار می‌گذاشت و خلف را به سخت‌ترین وجهی تنبیه و مجازات میکرد.

اما زبان چرب و نرم خلف و مهارتی که در تغییر قیافه داشت. ناله و زاری و التماس و تضرعی که بکار بست... بخصوص تغییر قیافه عجیب او که توانست خود را مانند یک پیرمرد روحانی و نورانی جلوه‌گر سازد، همراه با زبان چرب و نرم او را از یک مرگ حتمی نجات بخشید و محمود را فریب داد و مقام حکمرانی و سلطنت را همچنان برای خود محفوظ نگاهداشت.

در آن شب نیز با اینکه خبث باطن و سوء نیت خلف باثبات رسید. با اینکه پیشگوئی‌های (شهرزاد) موبمو مطابق با حقیقت از آب در آمد و بالاخره با وجودی که (مهرزاد) و (ابن سلیم) تا نزدیکی قتلگاه پیش رفتند، معذک خلف طوری با فرستادگان خود رفتار کرد و به نحوی زبان به اعتذار و پوزش طلبی

گشود که بار دیگر امر بر مهرزاد مشتبه شد و هنگامی که برای دفعه سوم بخوابگاه مراجعت میکرد، می‌اندیشید که بدون شک در این میانه خلف بی‌تقصیر است و سپاهیان او خودسرانه باین کار اقدام نموده‌اند.

شهد و شرنک

عجبا... آیا این شب ظلمانی صبحی روشن در پی نداشت؟..

«پهلوان... من ترا نمی‌شناسم. اما اینک که خود را

بتو شناسانیدم و اخلاقاً نیز مدیون من هستی.. ترا

سوگند میدهم بخدای متعال که مرا از این

قبرستان مردگان نجات بخشی و در وصول

بغزنین...»

در لحظاتی که دوستان دو گانه ما سرگرم پیکار با قراولان بودند و خلف با عیار مواجه شده و تصمیم به نجات مهرزاد و شمع گرفته بود، در داخل حرمسرای خلف نیز وقایعی میگذشت که اینک به شرح آنها می‌پردازیم.

وقتی (عیار) گیس سفید را مأمور کرد دو تن از جوان‌ترین زنان حرم را برای مصاحبت میهمانان خلیفه مهیا کند، پیرزن دمامه مثل اینکه بخوبی بوظیفه خود آشنا بوده و قبلاً زنهای مورد نظر عیار را انتخاب نموده است، با عجله وارد حرمسرا شد و در انتهای راهرو وارد اطاقی گردید و با صدای بلند زنی را که آماده خوابیدن می‌شد در جریان وظیفه شبانه خویش گذاشت.

به او گفت که تو سوگلی زنان حرمسرا هستی. باید لباس قشنگی بپوشی تا آنجا که ممکن است خود را آرایش بدهی و آنقدر از میهمانان خلیفه دلربائی کنی که در

دام تو گرفتار شوند.

زن که براستی زیبا بود، در حالیکه از ترس مثل بید می لرزید، آمادگی خود را اعلام داشت و گیس سفید برای اینکه دومین زن را خبر کند، از اطاق او بیرون رفت و قبل از عزیمت گفت که تا نیم ساعت دیگر کاملاً آماده باشد.

وقتی گیس سفید از در بیرون رفت، زن جوان نفس راحتی کشیده آهسته، زیر لب گفت:

— هر چه باشند، از این پیرمرد وحشی بهتر هستند.

مصاحبت با خلف و عیار برای من از مرگ بدتر است.

بعد از ادای این کلمات در صدد آرایش خود برآمد.

باین جهت روی برگردانید تا بطرف جعبه آرایش خود برود، اما در اولین قدم فریاد کوتاهی کشیده، بر جای خود میخکوب شد.

در اطاق بسرعت برق باز و بسته شد و زنی هراسان و وحشت زده خود را به داخل اطاق افکند.

بمحض ورود به اتاق انگشت روی بینی گذاشت و برای جلوگیری از بهت و حیرت زن گفت:

— خواهر... من هستم! وحشت به خود راه مده!

— آه... خواهر، چگونه جرئت کردی از اطاق خودت خارج شوی. بنظرم دلت برای تازیانه های گیس سفید تنگ شده... یا اینکه از عمر خودت سیر شده ای.

تازه وارد مثل اینکه اصولاً این حرفها را نمی شنود، گفت:

— خواهر... گوش کن. سخنان من در دو کلمه خلاصه میشود:

آیا برای من و تو مرگ هزار بار بر این زندگی برتر نیست؟ و آیا به عقیده تو اگر ما را بکشند بهتر از این نیست که زنده بمانیم و شبها با آن خوک مست روبرو شویم و زیر مشت و لگد و گازهای وحشیانه او شکنجه و عذاب بکشیم.

زن اولی مثل اینکه هم اکنون در مقابل خلف قرار گرفته، مثل بید می لرزید، دندانهایش از فرط وحشت به هم می خورد به سختی توانست سخن بگوید :

– آه.. خواهر... ساکت باش.

اگر یک کلمه از این سخنان به گوش گیس سفید برسد، من و تو هر دو محو شده ایم.

تازه وارد بجای جواب بسرعت گردن بند گران قیمتی را که بر گردن داشت باز کرد، مشتی جواهر نفیس و گران قیمت از جیب خود خارج کرده، همه را با اصرار در دست زن مزبور ریخت و گفت:

– خواهر... ترا قسم میدهم بآنچه که در نظرت مقدس است، امشب در باره من بزرگترین خدمت را انجام بده... فداکاری بزرگی بکن و اجازه بده بجای تو من نزد میهمانان خلیفه بروم.

زن وحشت زده گفت:

– آه.. ممکن نیست؟!... آخر چگونه ممکن است گیس سفید را فریب داد.

تازه وارد گفت:

– خواهر... من و تو از لحاظ اندام و قیافه کاملاً بیکدیگر شبیه هستیم. بعلاوه تاریکی مانع شناسائی من خواهد بود... بگیر این جواهرات همه مال تو... هم اکنون باطاق من برو و بانتظار بازگشت من باش قول میدهم هیچکس به نیرنگ ما پی نبرد. احدی متوجه نقشه ما نگردد.

خواهر... نترس... وحشت بخود راه مده... کمترین نتیجه‌ئی که از اینکار می گیریم اینست که دسته جمعی از چنگال خلف نجات خواهیم یافت. خواهر... موافقت کن.

تازه وارد که برآستی از لحاظ زیبائی آیتی بشمار میرفت، ضمن این کلمات آهسته آهسته نزدیک می شد و پی درپی سخن می گفت. اما زن دیگر مثل اینکه

شنیدن کلمات مزبور برایش عذایی الیم بشمار میرود، همچنان بشدت می لرزید و قادر بسخن گفتن نبود.

— نه... نه... خواهر!.. میترسم! میترسم... زود به اتاق خود برو.

من هرگز جرئت چنین کاری را در خود سراغ ندارم.

تازه وارد که میدید زن بدبخت بهیچوجه برای اجرای مقصود او حاضر نیست، ناگهان تصمیم جدیدی گرفت بسرعت برق مشتی محکم بر شقیقه زن کوفت و بلافاصله با دست دیگر دهانش را گرفت.

نالهای دردناک در گلوئی زن خفه شد و تازه وارد با عجله چیزی شبیه دستمال برابر بینی او گرفت و زن خواه ناخواه آنرا بوئید.

بوئیدن دستمال همان و جابجا از هوش رفتن همان.

آنوقت تازه وارد بسرعت لای در را گشود و چون کسی را در راهرو ندید، پیکر بیهوش زن را بدوش گرفته، کشان کشان او را به اتاق مقابل که متعلق به خودش بود، برد و روی بسترش خوابانید و با همان عجله به اطاق او مراجعت نمود. درست مثل این بود که دو زن نقطه مقابل یکدیگر هستند، زیرا هر قدر زن اولی مغلوب ترس و وحشت شده، مثل مار بخود می پیچید، تازه وارد بی خیال و بی اعتنا... در نهایت خونسردی و آرامش و بی آنکه ذرهئی نگرانی و ناراحتی داشته باشد، باجرای بقیه برنامه خود پرداخت و درعین حال زیر لب می گفت:

— قدر مسلم اینکه میهمانان گرگ هر که باشند، از خود او بهتر هستند.

ثانیاً مرگ هزاربار بهتر از این زندگی پرادبار است و بر فرض که نقشه من فاش شود، مرا میکشند و تازه از این زندگی ننگ آلود آسوده میشوم.

ثالثاً با اینکه در حال حاضر همه درهای نجات بر روی ما بسته شده از کجا که اقدام امشب من به نتیجه نرسد و یکی از میهمانان جوانمرد نیاشد..

از همه اینها گذشته میهمانان او هر قدر که رذل و بی شرف باشند من وادارشان

خواهم نمود پیام مرا به (او) برسانند و یقین دارم که از رسانیدن یک پیغام بمقصد دریغ نخواهند نمود.

زن جوان در حین سخن گفتن بآرایش خود مشغول بود.

دستی بر سر و روی خود کشید و همان دستمال آغشته به داروی بیهوشی را هم زیر لباس خود پنهان کرد و سپس تنها فانوس اطاق را خاموش نموده، در تاریکی پشت در بانتظار ایستاد.

چند دقیقه بعد گیس سفید باتفاق زنی پشت در اطاق آمده، لای در را گشود و آهسته پرسید:

— عزیزم... حاضری؟

— بلی... مادر جان!

— یادت باشد هر چه از میهمانها گرفتی باید بدون کم و زیاد به من بدهی.

— اطاعت مادر جان!

— مواظب باش که به من دروغ نگوئی!

— قول میدهم...

— بدنبال من بیا.. سعی کن در خارج کسی شما را نبیند... صبح زود برای هر

دو شما لباس خواهم آورد.

زن از اطاق خارج شد. گیس سفید جلو و دو زن بدبخت در پشت سر او براه افتادند و گیس سفید پی در پی به آنها سفارش میکرد:

— دختران مهربانم... تا می‌توانید مهمانان را سرگرم کنید سعی کنید به آنها

خوش بگذرد، هر قدر می‌توانید از آنها پول بگیرید و برای من بیاورید.

* * *

«ابن سلیم» غلطی در بستر خورده، گفت:

— مهرزاد... بیداری؟

– بلی... شمع!... تو هم خوابت نمی برد!

– نه... مثل اینست که امشب خواب به من و تو نیامده!

– شمع... بگو، مثل اینست که امشب صبح نخواهد شد... براستی که چه شب بدی به ما می گذرد.

– حق با تو است، مهرزاد.

مثلا انتظار داری پس از رفتن (شهرزاد) و پیش آمد آخری که نزدیک بود هر دو به آن دنیا برویم، باز هم خواب به چشم ما برود.
مهرزاد خنده کوتاهی کرده، جواب داد:

– چه می گوئی برادر... هنوز خیلی به صبح باقی است. از کجا که حوادث جدیدی در انتظار ما نباشد؟

از کجا که عده ئی منتظر خروپف من و تو نیستند؟
«شمع» خنده غرور آمیزی نموده، گفت:

– مهرزاد... شاید تو خوابت نبرد، اما اگر من در خانه خود بودم بی اعتنا به همه چیز به آسودگی می خوابیدم.
مهرزاد گفت:

– خوشا به حال تو... اما من خوابم نمی برد و هر لحظه منتظر حادثه جدیدی همین وقت برای چندمین بار در اطاق آهسته باز شد و دوستان ما در حالیکه دستشان قبضه شمشیر را می فشرد و نفس ها را در سینه حبس کرده بودند، متوجه شدند که دو شب سفیدپوش سرعت خود را به داخل اطاق انداخت و در را محکم در پشت سر خود بستند.

یکی از آنها با سنگی که به همراه آورده بود، یکی از مشعلهای کوچک که در کنار در ورودی قرار داشت روشن کرد. دیدگان نیمه باز و مشتاق دوستان ما بناگاهان در پرتو نور کمرنگ مشعل به دو زن جوان افتاد که یکی لباسی سفید

و دیگری پیراهن زرد رنگی پوشیده بود.

اما زنها بعد از این که مشعل را روشن کردند، یکی از آنها پرده‌ای برابر در آویخت تا اگر کسی از خارج قصد تماشای داخل اتاق را داشته باشد، نتواند.

در فضای نیمه تاریک اتاق چهره مردان به خوبی دیده نمی‌شد.

زنی که لباس سفید بر تن داشت سوی (مهرزاد) آمد و مقابل او روی زمین نشست و زنی که لباس زرد پوشیده بود به طرف (شمع ابن سلیم) که گوشه دیگر اتاق در بستر آرمیده بود رفت و با او به گفتگو مشغول شد. شمع کمترین توجهی به سخنان و رفتار زن جوان نکرد و بر اثر خستگی راه پس از چند دقیقه به خواب گرانی فرو رفت. کنیزک هم که از رفتار خود نتیجه‌ای نگرفته بود. پس از مدتی پلکهای چشمش به روی هم قرار گرفت و خواب او را در ربود.

زن سفیدپوش پس از این که اطمینان پیدا کرد، شمع و زن هم صحبتش به خواب رفته‌اند به مهرزاد نزدیک شد و گفت:

— من نه با دستور خلف بلکه به میل خودم نزد شما آمده‌ام و اینک آماده خدمتگزاری به شما هستم.

(مهرزاد) با ترشروئی گفت:

— مرا با تو کاری نیست به اتاق خود برگرد و تنه‌ایم بگذار.

(مهرزاد) از جمله دلاوران و جنگجویانی بود که شجاعت و مدارج اخلاقی را توأمآ دارا بود و تا آنجا که توانسته بود خود را در برابر خطا و لغزش مصون نگاهداشته بود.

زن جوان که تیرش به سنگ خورده بود، این بار با التماس گفت:

— ای جوانمرد، مرا از خود مران.

قصه پر غصه زندگی مرا گوش کن، بر زخم دلم مرهم بگذار.

من تو را نمی‌شناسم اما به کمک تو امیدوارم، به یاری و مساعدت تو نیازمندم.

(مهرزاد) که تحت تأثیر سخنان زن قرار گرفته بود بالحنی ملایم گفت:

– چطور مرا نمی شناسی؟... امروز در سراسر این کشور کسی نیست که

(مهرزاد) طوسی یار وفادار امیر اسماعیل را نشناسد؟

زن سر برداشت، خیره خیره چشم در چشم او دوخت و گفت:

– مهرزاد... مرغی خوش آواز و خوش آب رنگ سراغ دارم که در قفس

محبوس است. این توئی که می توانی آهسته در آن قفس را بگشائی و هوای آزاد و

دنایای آزاد را به مرغک نشان دهی.

(مهرزاد) چیزی نفهمید، اما حس میکرد که از مصاحبت با آن زن، خصوصاً از

طرز مکالمه اش نهایت لذت را می برد.

– مهرزاد... قطعی است که عازم غزنین هستی؟

– بلی... خواهر من!

– و لابد در غزنین خواهی توانست بدربار محمود راه یابی؟

– بدیهی است...

ناگهان زن جوان به گریه درآمد و بالحنی که دل سنگ را آب میکرد گفت:

– مهرزاد... من ترا نمی شناسم... همچنانکه تو نیز مرا نمی شناسی. اما اینک

توقعی از تو دارم.

بلی... جوان شجاع!

تقاضای من اینست که فقط دو کلمه پیغام از طرف من به شخصی که میگویم،

برسانی.

مهرزاد گفت:

– خواهر... شرافتم را وثیقه اجرای دستور تو می گذارم. مایلی قسم یاد کنم.

زن گفت:

– نه... نه... قول جوان شجاعی چون تو برای یک زن ضعیف و بی پناه

کافیست.

اینک گوش کن... مهرزاد.

من هم مثل تو روزگاری آزاد بودم. خانه و کاشانه‌ای داشتم، پدر و مادری داشتم. از من خوشبخت‌تر در تمام این بلاد زنی وجود نداشت. میرفتم که بزودی بخانه شوهر روم. نامزد مرا از جان و دل بیشتر دوست می‌داشت. اما زیبایی من بلای جانم شد و مرا به این روز سیاه نشانید.

دستیاران خلف مرا دزدیدند و قبل از اینکه بفهمم چه ب سرم آمده، نیمه شب زیر ضربات مشت و لگد و کتکهای وحشیانه خلف از هوش رفتم و دامنم آلوده شد. کلمه «نامزدی داشتم» مثل پتکی بود که ناگهان بر سر (مهرزاد) فرود آمد، ناگهان تمام اعضا و جوارح بدنش بلرزه در آمد.

هر چه بود مهرزاد مسلمان بود و در قاموس مسلمانان این اعمال وحشیانه گناهی نابخشودنی محسوب میشود.

هر ساعت که بیشتر از توقف وی در قلعه می‌گذشت بیشتر به حقیقت سخنان (شهرزاد) پی میرد و عملاً می‌دید که براستی آن پیرمرد تهکار از جمله جنایتکاران بی مانند است.

زن نادم اشک ریزان ادامه داد:

— مهرزاد... ترا سوگند میدهم به شرافت اصیلزادگی... به جوانمردی و انسانیت..

سوگند میدهم که پیغام مرا فراموش نکنی و هنگامی که به غزنین رسیدی و بدربار راه یافتی به نامزد عزیزی که سالها است از او خبری ندارم و به یقین او نیز مرا فراموش نموده و به زن دیگری دلخوش نموده است، پیام مرا برسانی. مهرزاد... به او بگو که قلب من، روح من، امید و آرزو و همه چیز من در نزد اوست و اگر او مرا فراموش کرده، محالست من او را فراموش کنم.

به او بگو هنوز که هنوز است چشم به در قلعه دوخته‌ام تا شاید موجودی که مرا چون جان شیرینی دوست می‌داشت، از در درآید و از این گورستان عذاب و شکنجه نجاتم بخشد!

به او بگو... میدانم که برای همیشه مرا از یاد برده و فراموش نموده و زنده بودن و مردنم برای او یکسان است، معذا او برای چند ساعت هم شده، مرا به دنیای آزاد برگرداند و برای آخرین بار دیدگان من به قامت رشید و مردانه‌اش بیفتد و سپس به پاداش جنایتی که خلف در بارهام روا داشته، خنجرش را تا دسته در سینه‌ام جای دهد.

مهرزاد... بنام شرافت... بنام انسانیت آخرین تقاضای یک زن درمانده و بی‌پناه و محکوم به عذاب را اجابت کن...

هر چند که قول مردانه تو برای من کافی است، با این حال اصرار می‌کنم، التماس و تمنی دارم فراموش ننموده، بمحض وصول به غزنین او را در جریان گرفتاری محبوب دیرینش قرار دهی.

(مهرزاد) که از شدت تأثر و ناراحتی سخت منقلب شده، عظمت بدبختی و تیره‌روزی آن زن عذابش میداد، ضمن اینکه مؤکداً قول مجدد داد، پرسید:

— ای زن بدبخت... نگفتی مرد معبود تو... نامزد گذشته‌ات، کیست و چه نام دارد؟

زن نگون بخت مثل اینکه می‌خواهد نام یکی از مردان بزرگ را بر زبان جاری کند، ابتدا دست روی قلب خود گذاشت، آهی سرد از اعماق جگر برکشیده آهسته گفت:

— شمع... شمع‌ی که برای من نور می‌افشاند و زندگی مرا صفا و روشنائی می‌بخشید.

مهرزاد گفت :

– اینکه اسم اوست. لابد کنیه و لقبی هم دارد؟

زن گفت:

– بلی... ای جوانمرد.

معبود من... شمع نام داشت!

شمع ابن سلیم!... معروف به ابن سلیم!

اگر در آن لحظات صاعقه‌ای از آسمان نازل میشد و مستقیماً بر آن کلبه فرود

می‌آمد.

اگر سقف اطاق خراب شده، بر مغز (مهرزاد) فرو می‌ریخت.

اگر عقرب جراری نیش خود را در قلب وی فرو میکرد.. این اندازه بهیجان

نمی‌آمد و ناراحت نمیشد.

گوئی کوهی از آتش سوزان، شعله‌ورتر و سنگین‌تر از همه کوههای جهان را

بناگهان بر مغز (مهرزاد) کوفتند و میله داغ شده‌ای را در کاسه‌های چشمش فرو

نمودند.

مثل این بود که خنجر برنده‌ئی را تا دسته در قلبش جای دادند و لحظات کوتاه

ارتباط او با زندگی و دنیای وجود قطع گردید و بکلی خود را فراموش کرد.

خود را موجودی پست، کوچک، ناجوانمرد و پست فطرت دید.

ای کاش او مرده بود و با چنین پیش آمد عجیب و غیرمترقبه‌ای مواجه نمی‌شد.

بی اراده حالش بهم خورده زیر لب کلماتی نامفهوم ادا کرد:

– خدایا.. چه می‌شنوم؟

این زن... این موجودی که عذاب و شکنجه، بدبختی و ماتم... نکبت و

بیچارگی از سر و رویش می‌بارد، چه می‌گوید؟

او بدنبال کسی می‌گردد که هم اکنون در فاصله یک قدمی او خوابیده.

این زن چه می گوید؟

آیا راست است که روزگاری نامزد (ابن سلیم) بوده؟

نامزد کسی که مدتهاست لاف دوستی و رفاقت با او میزنم و نمکش را میخورم.

دست تصادف و تقدیر را بنگر...

اگر این زن بجای (مهرزاد) شمع را انتخاب کرده بود. اگر تصادفاً کنیز دیگر به نزد وی آمده و او به نزد (ابن سلیم) میرفت و آنچه را که به او گفته بود با وی در میان می گذاشت، اکنون وضع به چه صورتی بود؟

این افکار بسرعت برق از مغز وی گذشت، اما ناگهان مثل کسی که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، نهیب بخود زده آرامش و خونسردی همیشگی را بدست آورد.

(مهرزاد) اندیشید که اگر کوچکترین بی احتیاطی مرتکب شود یا کلامی ندانسته از زبانش خارج گردد، خبط و اشتباه بزرگی مرتکب شده است. باید هر چه زودتر آن زن را دست بسر کرد و روزهای بعد، برای نجات او از آن قلعه شوم اقدام نمود!

(مهرزاد) با همه ناراحتی و پریشانی که داشت، موقتاً بر اعصاب خود مسلط شده، گفت:

— نازنین... نگفتی اسم تو چیست و من در نزد ابن سلیم از تو به چه عنوان یاد کنم؟

زن گفت:

— جوانمرد... نام قبلی من!... نامی که وقتی نامزد شمع بودم بروی من بود. مرجانه بود اما اکنون مرا «اسماء» می نامند!

بخاطر بسپار «مرجانه» و این نام را معبود من خیلی دوست داشت.

«مهرزاد» بالحنی تأثر آمیز گفت:

– مرجانه... آیا قول شرف یک جوان اصیلزاده و شریف را قبول داری و باور میکنی؟

زن گفت:

– هرچند که من از مردم این زمانه، خصوصاً از دست مردان جگرم خون است. لکن چون با جوانمردان شرافتمند و پاکدلی چون (شمع) نیز مصادف شده‌ام، به این جهت قول تو را هر چه باشد می‌پذیرم.

مهرزاد گفت:

– مرجانه... اگر قول مرا که گمان نمیکنم جوان بی‌سروپائی باشم. قبول میکنی شرافتم را... شمشیرم را وثیقه قرار داده، به تو قول میدهم در مدتی کمتر از ده روز تو را به آرزویت برسانم و دست شمع را در دستت گذارم.

قول میدهم کمتر از ده روز (ابن سلیم) را یافته و طوری او را متوجه بی‌تقصیری و پریشان روزگاری تو بنمایم که نه تنها ترا عفو کند و بر گذشته تو قلم عفو بکشد، بلکه در پایت افتاده و بسبب کوتاهی که در یافتن تو مرتکب شده، عذر بخواهد.

انجام این قول‌هائیکه (مهرزاد) در نهایت مردانگی به تو می‌دهد. فقط یک شرط دارد. آیا حاضری این شرط را پذیری؟!

زن گفت:

– مهرزاد... دیدار محبوب و نجات از این وضعیت بقدری مرا بیقرار و مشتاق ساخته که هر شرطی داشته باشی، مشروط بر اینکه از عهده من خارج نباشد، بدون تأمل می‌پذیرم.

جوان دلپاک گفت:

– شرط من بقدری آسان است که حد ندارد:

اول اینکه سوگند یاد کنی برای همیشه ماجرائی که امشب در این اتاق گذشت

فراموش نموده، هیچگاه در این مورد با هیچکس سخن نگوئی..

مخصوصاً سوگند یاد کنی که (شمع) را از این بابت بدون اطلاع گذاری.

مرجانه بدون تأمل گفت:

– پذیرفتم... مهرزاد... قسم بخدائی که مرا آفریده و جان من در ید قدرت

اوست، آنچه را که در این اتاق گذشت، برای همیشه در قلب من مدفون خواهد شد.

مهرزاد گفت:

– شرط دیگر من اینست که هم اکنون بی آنکه توضیحی از من بخواهی

برخاسته و به اتاق خود بروی و تا صبح به استراحت پردازی.

به گیس سفید هم چند درهم پول بده و بگو که میهمان خلیفه مرد مؤمن و

متدینی است و از پذیرفتن کنیزی در اتاق خود معذور است.

(مرجانه) که از خدا میخواست، بلافاصله از جا برخاست.

(مهرزاد) چند مشت پول طلا در دست او ریخت و برای چندمین بار وی را قسم

داد که ازین مقوله با کسی سخن نگوید تا خبری از او برسد و قبل از پایان ده روز

بقول خودش وفا خواهد نمود.

مرجانه البته سرمست و خوشحال از موفقیت خود... مثل کسی که پس از سالها

بیماری ناگهان بهبودی کامل یافته و سلامتی مجدد را بدست آورده است، ذوق زده

و شادمان وداع گرمی با مهرزاد نموده، با اطمینان کامل بقول مردانه دلاور جوانمرد،

آهسته وارد راهرو حرمسرا گردید.

در آن هنگام همه در خواب خوش فرو رفته و گیس سفید نیز مثل سایرین در

خواب بود ولذا (مرجانه) بدون اینکه با مانعی برخورد نماید، مستقیماً باطاق زن

مدهوش رفته، بوسیله مشت و مال او را بهوش آورد و یک چنگ زر بدامنش

ریخت و از او قول گرفت که عمل او را پنهان بدارد و به گیس سفید و سایرین

بگوید که طبق دستور رفتار کرده و در کنار میهمان خلف بوده است، ولی میهمان

که مرد دینداری بود، عذر خواسته و او را در اتاق خود پذیرفته است.
 زن ابتدا می‌ترسید ولی چون خود را با عملی انجام شده مواجه می‌دید، از طرفی
 سکه‌های زر او را مبهوت و مجذوب گردانیده بود، قبول کرد و مسئولیت هر
 پیش‌آمدی را برعهده (مرجانه) قرار داد.
 آنوقت زن بدبخت باطاق خود مراجعت نمود، در بستر استراحت دراز کشید و
 پس از سالها درپردری و بیچارگی و تحمل عذاب و شکنجه، خوشوقت از شجاعت و
 رشادت خود در آن شب، بامید آینده... آینده روشن با خیال راحت بخواب رفت.
 در حالیکه یاد (ابن‌سلیم) پس از گذشت سالیان دراز همچنان در قلبش موج
 می‌زد.

* * *

وقتی (مرجانه) از اطاق بیرون رفت تازه (مهرزاد) متوجه عظمت بدبختی آن زن
 و عملی که مرتکب شده بود، گردید. لکن چون زن بعداً خود را معرفی کرد (مهرزاد)
 تقصیری از این جهت متوجه خود نمی‌دید.
 اما در عوض بفکر جنایات و تبهکاریهای خلف افتاد.
 سخنان «شهرزاد» در نظرش مجسم شد... اعترافات «مرجانه» را بخاطر آورد
 و بی‌اختیار در اعماق دلش کینه و خصومتی عمیق نسبت بخلف بوجود آمد.
 جوان دلپاک آنقدر در این باره فکر کرد تا شفق زد و سپیده‌دم ظاهر گردید.
 هوا روشن شده بود که پهلوان دلیر ما تازه چشمهایش بر روی هم قرار گرفت و
 بخواب رفت.

آن شب پرحادثه نیز بدین ترتیب به صبح رسید. هر شب سیاه بدنبال خود
 صبحی سپید دارد!

دو سه ساعت از روز بالا آمده بود که دوستان ما بدنبال وداعی گرم و نرم که
 با خلف بعمل آوردند، از قلعه طاق خارج شده، بجانب (غزنین) اسب پیش

می‌راندند.

وداع آنان با خلف تماشائی بود:

آن مرد جنایتکار برای اینکه بتوصیه (عیار) اعتماد و اطمینان آنها را جلب نماید، آنقدر که توانست بآنها محبت کرد و وعده و وعید داد و از اینکه در قلعه بآنها بد گذشته بود عذرهای خواست.

وقتی از در قلعه بیرون رفتند و مقداری هم از آن حدود دور شدند، (مهرزاد) به بهانه‌ئی از (شمع) جدا شده و مجدداً بقلعه مراجعت کرد. هیچکس نفهمید مقصود «مهرزاد» از این عمل چه بود و برای چه مجدداً بقلعه بازگشت ولی هنگامی که نزد «شمع» آمد، ابن سلیم که از غیبت او ناراحت بنظر میرسید، گفت:

– مهرزاد... آیا رازی در میان هست که من نباید بفهمم!

(مهرزاد) پاسخی بسؤال او نداده، براه افتاد و تا وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید و نیمه روز اعلام شد، بین دو سردار همچنان سکوت برقرار بود. بعد از این مدت (مهرزاد) سکوت را شکسته، گفت:

– ابن سلیم... ابن سلیم!

شمع گفت:

– هان... سردار... باز چه نقشه‌ای کشیده‌ئی؟

مهرزاد گفت:

– ابن سلیم... آیا در دوستی و رفاقت من تردید داری؟

(شمع) که با سؤال بی‌مورد و تقریباً ناگهانی مواجه شده بود، دهانه اسب را کشیده و خیره خیره به مهرزاد چشم دوخت.

مثل اینکه در سلامت عقل وی تردید پیدا کرده..

– بمن بگو... شمع! آیا ظرف این سه چهار سالی که من و تو با یکدیگر دوست

شده و صیغه برادری بین ما خوانده شده است. از طرف من در دوستی کوتاهی گردیده...

– چه می گوئی؟ مهرزاد.. مقصودت چیست؟

(مهرزاد) بی اعتنا به حیرت و تعجب او ادامه داد:

– آیا در خلال این مدت هرگز اتفاق افتاده است که من یکی از اسرار خصوصی خود را از تو پنهان کنم..

یا امری را که در گذشته و آینده برایم پیش آمده، با تو در میان نگذاشته باشم؟
شمع با همان حیرت و تعجب فوق العاده پرسید:

– آخر مقصودت چیست؟... مهرزاد! این سخنان بی مورد چه نتیجه دارد؟

نه... نه... من و تو سالهاست که مثل دو برادر صمیمی و مهربان با یکدیگر بوده و هرگز چیزی را از یکدیگر پنهان ننموده ایم.

گمان نمی کنم در خلال این مدت من هم چیزی را از تو پنهان کرده و یا در دوستی کوتاهی کرده باشم.

(مهرزاد) مجدداً اسب را بحرکت در آورده، گفت:

– ابن سلیم... در دوستی و برادری قاعده آنست که طرفین چیزی را از هم پنهان نکنند.

شمع که تصور میکرد حقیقتاً اختلالی در مشاعر مهرزاد بوجود آمده و یا اینکه قصد دست انداختن او را دارد، صلاح در آن دید که موقتاً ساکت مانده و پاسخی بسخنان او ندهد.

اما مهرزاد مثل اینکه قصد قصه گوئی دارد، ادامه دارد:

– بلی.. ابن سلیم.

قاعده آنست که بین دو دست نباید چیزی مکتوم بماند. هر کدام دردی در دل دارند، هر یک اندوه و مصیبتی دارند چه مربوط بگذشته و آینده آنها باشد، از

یکدیگر پنهان نمی کنند.

اما تو... ای شمع...

با وجود آن همه محبت و دوستی.. با وجود آن همه خلوص نیت و یگانگی
فیما بین و با آنکه مرا از برادر خود نزدیکتر میدانی، یکی از اسرار خصوصی خود را
از من پنهان نموده ای!

آنهم رازی که مربوط به دوران...

در این جا مهرزاد سخنان خود را ناتمام گذارده، روی برگردانید و پس از اینکه
چند دقیقه ساکت ماند، افق دوردست را نگرست، به زبان آمده، گفت:

– ابن سلیم... آیا در گذشته تو نامزدی داشتی که یکدیگر را می پرستیدید و

مهر و علاقه واقعی بین شما حکومت میکرد؟

(شمع) که تا آن ساعت تصور میکرد مهرزاد قصد سربسر گذاشتن با او را دارد،

ناگهان گوشها را تیز کرد و برای اولین مرتبه سراسر وجودش را اضطراب و نگرانی
فراگرفت.

– ابن سلیم... ابن سلیم

اگر باز هم تصور میکنی من در اندیشه مزاح و شوخی با تو هستم، به گذشته ها

رجوع کن... به مخیلهات فشار بیاور...

شاید نام قشنگ (مرجانه) در گوش تو آشنا باشد.

وقتی این کلمه از دهان مهرزاد خارج گردید، گوئی یکباره قوای فعاله ابن سلیم

از کار افتاد و مانند بیماری که قادر به نگهداری خود نبوده نمیتواند خویش را حفظ

کند، ابتدا ارتعاشی شدید سرپایش را فراگرفت و بدن بال آن دهانه اسب را کشید و

با لحنی که گوئی تمام اعضاء بدن را برای ادای کلمات بیاری طلبیده فریاد زد:

– چه گفتی... مهرزاد؟ چه گفتی؟

مهرزاد با خونسردی کامل ادامه داد:

– بلی... به گذشته‌ها رجوع کن... شاید کلمه (مرجانه) در ذهن تو آشنا بشد و بتواند خاطراتی را در نظرت زنده کند.

شمع بلا اراده دستها را مقابل صورت گرفت، همچون زنی فرزند مرده التماس کنان گفت

– آه... آه... مرجانه! مرجانه!... مهرزاد... برای خاطر خدا به من بگو این نام از کجا بگوش تو رسیده...

ساحره (موثرا)

افسوس که او برده پول و اسیر زر و سیم است!

پیش آمدهای قلعه طاق و حوادثی که بر فرستادگان «امیر اسماعیل» محبوس قلعه زیارت گذشت، ما را از تعقیب دوستان خود که قهرمانان اصلی کتاب هستند، بازداشت و نتوانستیم دنباله وقایع سرزمین کالنجر و اقدامات ارسلان جاذب، قهرمان شیردل ایرانی را بیان کنیم.

در فصول قبل نوشتیم که چگونه «نوریشاد» بعد از شکست و رسوائی در دربار محمدشاه با عصبانیت و خشم فوق العاده، دربار پرشکوه سلطان کالنجر و ترک گفت و چگونه محمدشاه در حالیکه خود را مغلوب و رسوا، در اعماق تلخکامی و عذاب روحی ساقط میدید، ناگهان بوضعی معجز آسا بوسیله ارسلان نجات یافت و از زخم زبانهای دشمن شماره یک خود در امان ماند.

هنوز ساعتی از وقایع مزبور نگذشته بود که اخبار واقعه خارق العاده دربار محمدشاه در همه جا منتشر شد و اقدام یک سپاهی ایرانی که با آن همه شجاعت و پردلی وارد کاخ سلطنتی شده و نقش عجیبی بازی کرده بود، مثل بمب در همه محافل و مجالس بین سکنه شهر ترکید و همه جا صحبت از آن ماجرای باور نکردنی بود!

قراولان و نگهبانان کاخ، رجال و درباریان که خود ناظر و شاهد واقعه مزبور بودند، آنرا برای نزدیکان خود شرح داده و آنها نیز با افزودن شاخ و برگهایی اقدام ارسال آن را بصورت یک حادثه افسانه آمیز در آورده، دهان بدهان بسرعت در شهر منتشر میکردند.

حال روحی «نوریشاد» در آن هنگام شبیه سردار فاتح و شجاع و فوق العاده مغروری بود که در جبهه جنگ از یک سپاهی سباده شکست خورده و در ظرف چند دقیقه همه چیز، حتی آبرو و حیثیت چندین ساله خود را از دست داده، رسوای خاص و عام شده بود.

بعد از خروج نوریشاد جلسه دربار برهم خورد و محمدشاه در حالیکه از فرط شادی و مسرت در پوست خود نمی گنجید، بسرعت خود را به معبد مخصوص و کوچکی که در کاخ سلطنتی، ویژه اعضاء خانواده سلطنتی ساخته شده بود رسانیده، برابر مجسمه کوچکی از طلای ناب که نماینده! بت بزرگ بود، زانو بر زمین زده و ازاینکه برای اولین مرتبه بر نوری شاد پیروز شده بود، سپاسگزاری کرده و دعا میخواند.

«نوری شاد» نیز با عجله خود را باقامتگاهش رسانید و چند تن از خاصان و مشاورین خود را احضار نموده، با آنها بمشاوره پرداخت و برای دستگیری مرد جسور و بی ادبی که بآن وضع زننده به او توهین نموده بود و همچنین برای نابود کردن محمدشاه و شکست نهائی او نقشه هائی طرح میکردند.

از آنجا که برهن بزرگ معبد «موترا» در دربار بروچی پال، تقرب و نفوذ زیادی داشت و فرمانروای بزرگ هندوستان که تحت نفوذ و تسلط کاهنان معابد قرار داشت، ناچاراً خدمتگزاران بتکده ها و از جمله (نوریشاد) را طرف توجه قرار داده و حسب الظاهر با آنان به مهربانی و ملایمت رفتار میکرد - دستیاران رؤسا بتخانه ها، نظر لطف فرمانروای کل را بزرگ جلوه داده و در نظر میلیونها نفر هندی

بت پرست اینطور وانمود می نمودند که بقاء و دوام سلطنت حکمران بزرگ و محمدشاه و بروچی پال بستگی بطرز رفتارشان با خادمین و کارگزاران معابد و مخصوصاً با برهمنان دارد!

و این دعای خالصانه آنها و اعجاز بت‌های بزرگ است که سلطنت و حکمرانی آنان را پابرجا نگاهداشته و مانع سقوط هر یک است! این عقیده توده‌های مردم بود که بر اثر تلقینات برهمن‌ها و کاهنان در آنها بوجود آمده و در شمار عقایدشان محسوب میشد.

در حالیکه باطن امر و حقیقت قضا یا درست برعکس شایعات منتشره بود: بین اولیاء دولت و حکمرانان ایالات و ولایات مختلف و برهمنها خصومت و کینه‌توزی عمیقی حکمفرما و طرفین بخون یکدیگر تشنه بودند.

درست در همان لحظات که (نوریشاد) جمعی از فدائیان و طرفداران مؤمن و معتقد خود را که بیک اشاره او جانشان را فدای ولینعمت خود میکردند، مأمور دستگیری و کشتار ایرانیان، یعنی کسانی را که (ارسلان) در دربار محمدشاه اسم برده بود، میکرد. در همان لحظات نیز (محمدشاه) پنج نفر از غلامان نیرومند فدائی خود را با دستورات کافی و نشانی‌های لازم مأمور مراقبت و حمایت از ارسلان کرد و مخصوصاً بآنها تأکید نمود حمایت آنها از ایرانیان باید طوری صورت بگیرد که آنها شناخته نشوند و کسی نفهمد، محرکین اصلی آنان کیست؟

بدیهی است وجود اینگونه اختلافات در هر نقطه از جهان و در هر کشوری بین افراد ملت وجود داشته باشد، کمترین نتیجه‌اش آنست که دشمنان حداکثر استفاده را از نفاق و تشتت آنان برده، مقاصد سیاسی خویش را در یک فرصت مناسب بآنان تحمیل نمایند.

شاید اگر بین هندیان: یعنی بین طرفداران برهمن و دولت تا این حد اختلاف وجود نداشت و خصومت عمیق و دیرینه فیما بین تا سر حد کینه‌توزی و انتقامجویی

پیش نمی‌رفت، سلطان غزنوی و سپاه اسلام با قلت نفرات در مقابل میلیون‌ها سپاهی هندو، نمیتوانست پیشروی نموده و تا قلب هندوستان جلو برود و بقتل عام و کشتار و نهب و غارت پردازد.

وقتی سلطان اسلامی بزرگترین مرکز مذهبی هندوها، یعنی بتکده سومنات را متصرف شد و دفاین و خزائن آنرا گشوده، خدایان فلزی و مجسمه‌های مقدس را شکست...

این شکست آنقدر در روحیه افراد ملت هند مؤثر واقع شد و بقدری خود را باختند که تا سالها و بلکه قرن‌ها بعد هر وقت نام سپاهیان ایرانی را می‌شنیدند، پشتشان میلرزید و خاطره کشتار محمود را بعنوان بزرگترین فاجعه برای فرزندان خود، دهان بدهان نقل میکردند.

مورخین بالاتفاق معتقدند نیم‌بیشتری از علل موفقیت محمود در جهادهای هفده‌گانه وجود نفاق و اختلاف در داخله هندوستان بوده... والا امکان نداشت پنجاه یا حداکثر یکصد هزار سپاهی بتوانند با میلیون‌ها نفر جنگجوی هندی با آنهمه ساز و برگ (وجود پیلان نیرومند که هر یک ارزش ده‌هزار سپاهی را داشت) مقابله نموده و پیروز شوند.

مفهوم عقیده مورخین و نتیجه‌ئی که از بحث فوق میتوانیم بگیریم، همان مفهوم ضرب‌المثل معروف (تفرقه بینداز و حکومت کن) میباشد که انگلستان با توسل باین سیاست سالیان دراز هندوستان را مستعمره خویش ساخته و با معدودی سرباز و دیپلمات انگلیسی بر آن کشور وسیع و پهناور حکومت میکرد!

بهر صورت از داستان بدور افتادیم:

(نوریشاد) و (محمدشاه) را در اندیشه‌های خود برای مضمحل ساختن و دشمنی بایکدیگر رها کرده و بدنبال (ارسلان جاذب) قهرمان داستان خود برویم و ببینیم این مرد شیردل چگونه راه فتوحات آینده سپاه اسلام را تسطیح مینمود!

(ارسلان) بهتر از هر کس میدانست بعد از عملی که در دربار (محمدشاه) مرتکب شد و جسارت و شهامت را بجائی رسانید که در حضور همه درباریان و رجال به (نوریشاد) اهانت کرد، دیگر نمیتواند در آن شهر در میان هندیهای متعصب و معتقد به خدایان خود ساخته! توقف کند.

(ارسلان) به دو طریق می‌توانست در پایتخت کالنجرو اقامت نموده، نقشه‌های خود را دنبال کند.

یا اینکه تغییر قیافه و لباس داده، کاملاً خود را عوض کند و بطور ناشناس در گوشه‌ای پنهان شود و هر دو راه با نقشه‌های آینده او مغایرت داشت و او مردی نبود که بتواند چون مرغ گرفتاری در قفس اسیر و زندانی باشد!

به این جهت طبق نقشه‌ئی که قبلاً نزد خود طرح کرده بود، بعد از خروج از دربار، بوسیله‌ای که قبلاً بین آنها تعیین شده بود، بیارانش اطلاع داد که آماده مسافرت شوند و خود بی آنکه ثانیه‌ئی در شهر توقف کند راه سواحل رود مقدس گنگ را در پیش گرفت.

«اشکش» نیز در دروازه جنوبی شهر بوی محلق شد و هنوز (نوریشاد) باقامتگاه خود نرسیده بود که دو سردار ایرانی از دروازه خارج شده، چهار نعل بجانب مقصد خود پیش می‌رفتند!

متجاوز از دو فرسخ راه پیمودند که (ارسلان) احساس گرسنگی نمود، و چون از بامداد آنروز چیزی نخورده و تمام فکر و ذکرش متوجه (نوتان) بود، هنگامی که برابر کاروانسرای آباد و معموری که شبیه یکی از مهمانخانه‌های آبرومند و تقریباً اعیان نشین شهر بود، رسید، بی‌اختیار دهانه اسب را کشید و سکوت طولانی را که از ابتدای مسافرت تا آنزمان بین او و رفیق راهش برقرار بود، شکست:

— اشکش... پیاده شو که سخت گرسنه‌ام.

— سردار... من می‌خواستم پیشنهاد کنم، اندکی در این شهر کوچک استراحت

کنیم تا دوستان به ما ملحق شوند.

هر دو برابر کاروانسرا توقف نموده، قبل از پیاده شدن بتماشای نمای خارجی کاروانسرا پرداختند و (ارسلان) در ضمن اینکه راههای فرار (البته در صورت حمله دشمن) و مشخصات و امتیازات محل را مورد بررسی دقیق قرار داده و یکایک را بخاطر می سپرد، گفت:

– اشکش... دیدی چه آتشی روشن کردم؟

– بلی... سردار!... براستی که عمل امروز شما از عهده هیچ قهرمانی ساخته نبود.

همه سربازان دولتی در باره رشادت و شهامت فوق العاده شما صحبت می کردند!

– اشکش... راست بگو.. سپاهیان چه میگفتند؟

– سردار... آنها علاوه بر تعریف و تمجید فوق العاده بحال شما تأسف

می خوردند!

– عجب... برای من؟ چرا...

– سردار... آنها ضمن اینکه اعتراف داشتند نظیر چنین سردار رشید و پردلی را

مادر دهر هرگز بوجود نخواهد آورد، در عین حال افسوس میخوردند که چرا با (نوریشاد) طرف شده‌اید.

آنها نه تنها معتقد بودند... بلکه یقین داشتند (نوریشاد) به دشمنان خود

رحم نکرده، به هیچ چیز آنان ابقا نمیکند.

سپاهیان هندی بالاتفاق معتقد بودند که (ابن جاذب) در دست غیگوی معبد

(موترا) اسیر بوده و سرانجام فدای جسارت و شهامت فوق العاده خود خواهد شد.

ارسلان با صدای بلند خندید و با لحنی آرام و توأم با شوخی گفت:

– اشکش... راست بگو!... آیا از اقامت در این کاروانسرا نمی ترسی؟

و از اینکه همراه من بوده و هر لحظه بیم حمله دشمنان ممکن است ما را با مرگ

و نیستی رو برو نماید، ناراحت نیستی؟!!

اشکش با اینکه لحن مزاح آلود فرمانده خود را درک نموده بود، معه‌ذا مثل کسیکه مستقیماً مورد اهانت قرار گرفته است، ابرو درهم کشید و جواب داد:
 _ آه... سردار... گفتید ترس؟

اشکش می‌ترسد؟.. اشکش بیم دارد...

اگر براستی سردار عزیز در باره من اینطور قضاوت میکنند، بی‌انصاف هستند.
 مگر انسان دو مرتبه به دنیا می‌آید... دو مرتبه زندگی میکند... دو مرتبه میمیرد؟

وقتی مرگ برای ابناء بشر امری است اجتناب ناپذیر، در آن صورت کسانی که ترس و وحشت بخود راه میدهند، مردمان نادانی هستند.

بلی... سردار... ترس مخصوص مردمان بزدل و جبون و نادان و دلبسته به ثروت و مقام و شخصیت است و کسیکه فاقد این مشخصات بود، به کلمه ترس و مفهوم آن پوزخند تمسخر میزند.

سردار... ثروتمند در اندیشه ضیاع و عقار خویش است و می‌ترسد مورد تجاوز دزد قرار گیرد.

صاحب مقام وحشت دارد، مبادا روز بعد معزولش کنند!
 اما من که آرزویی جز شهادت در راه دین رسول خدا و جهاد بخاطر اثبات وحدانیت صانع توانا ندارم از هیچ چیز نمی‌ترسم.

و تا وقتی... خون در بدن دارم. رگی در گلو گاهم می‌جنبد!

تا وقتی بازوانم نیروی حرکت داشته و شمشیرم بالا و پائین میرود، از هیچ چیز، جز از قهر الهی نمی‌ترسم و از سردار عزیزم استدعا میکنم، از این پس اشکش را نیاز نموده، به صفت یا عملی متهم نکنند!

«ارسلان» بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت:

– اشکش... ترا... و همه یارانمان را خوب می‌شناسم و میدانم که آزموده را آزمودن خطاست... قصد من هم توهین و اتهام نبود. تو خود نیک میدانی ارسلان نظری جز شوخی ندارد.

هر دو بایک خیز از اسب‌ها پائین جسته، به مدخل کاروانسرا نزدیک شدند. غلامی سیاه چرده، قوی هیکل پیش دوید و دهانه اسب‌ها را گرفت تا آنان را باصطبل کاروانسرا هدایت کند و در عین حال به مسافرین اشاره کرد وارد کاروانسرا شده، باستراحت پردازند.

«ارسلان» هنوز چند قدم از اسب دور نشده بود که شنید غلام آهسته با خود میگوید:

– لا اله الا الله...

پناه میبرم بر تو ای خدای یگانه...

فتبارک الله احسن الخالقین.. افسوس... افسوس.

که دارنده این قامت رشید.. این بازوان بهم پیچیده و عضلات پولادین در عدادمش رکین و بت پرستان است.

نه... شاید من اشتباه کنم. جز در میان ایرانیان و مسلمانان چنین جوانان برومند و قوی اندام نمیتوان یافت...

با اینکه غلام آهسته با خود سخن میگفت، معهذا (ارسلان) و (اشکش) هر دو سخنان او را شنیدند و ناگهان از پیش رفتن باز ایستادند.

گوئی زانوان آنها قدرت پیش رفتن را از دست داده و از پیدا کردن یک فرد مسلمان در میان جامعه مشرک و بت پرست مبهوت مانده و در عین حال سخت شادمان شده‌اند.

«ابن جاذب» بسرعت روی برگردانید و بانک زد:

– توقف کن، ای مرد...

و چون غلام برجای ایستاد، هر دو به او نزدیک شدند و ارسلان ضمن اینکه دستی به یال و کوپال اسب می کشید و تظاهر میکرد مشغول بازدید اسبها است، آهسته گفت:

– سلام بر تو.. ای برادر عزیز.

غلام که تصور میکرد عوضی شنیده است، ساکت مانده. جوابی نمی داد. او هرگز انتظار نداشت صاحبان آن اسبها که قطعا مردان ثروتمندی هستند، با غلام ساده و فقیری چون او با آن لحن صحبت کنند. (ارسلان) که گویا متوجه نیت غلام شده بود، برای اینکه زودتر صحبت را تمام کند، گفت:

– سلام و درود بی پایان ما بر تو ای برادر مسلمان که به اشتباه (ارسلان جاذب) و (اشکش) فرماندهان اردوی فاتح سلطان غزنوی را مشرک و کافر خواندی!

غلام همچو سپندی که روی آتش بریزند ناگهان بر قدم ارسلان افتاد و بالحنی تضرع آمیز گفت:

– سردار... مرا ببخشید که ندانسته و نشناخته بساحت مقدستان جسارت روا داشتم.

– مهم نیست، برادر... برخیز.. ترا سوگند میدهم بوحدانیت خدا که از خاک برخیزی و بیش از این ارسلان را شرمنده ننمائی.

غلام با عجله برخاست سر به آسمان برداشت و بالحنی که فقط آن دو نفر می توانستند بشنوند، گفت:

– پروردگار من... سپاس بی پایان از (ظهر) ضعیف بر تو... هزاران هزار بار شکر که توفیق دیدار برادران مسلمان، بخصوص زیارت سردار سپاه اسلام را به (ظهر) ارزانی فرمودی و پس از مدتها دیدگان (ظهر) به قد و بالای هموطنان عزیز

و برادران دینی خود افتاد و نفس آنان به مشامش خورد... چگونه ترا شکر گویم.
ارسلان که وقت را تنگ می‌دید، پرسید:

— برادر... اینک که من و رفیق راهم را شناختی (و قطعاً سرگذشت ما را میدانی)، نمیخواهی ما را از فیض آشنائی خودت بهره‌مند نمائی!
غلام گفت:

— سردار... غلام کمترین (ظهیر) زابلی...

فدائی و جان نثار (شاه محمود) که متجاوز از سه سال است، در این خطه پنهانور... و در کنار مشرکین و کفار اقامت نموده، به ارسال اخبار مخصوص نظامی جهت دربار بغزنین اشتغال دارم.
ارسلان گفت:

— ظهیر... خدا ترا جزای خیر دهد و در خدمت به اسلام و مملکت مؤید و منصور
بدارد.

آنوقت (ابن جاذب) طی چند جمله کوتاه آنچه را که بر او گذشته و خطری که آنها را تهدید میکرد، مختصراً برای غلام شرح داده و در پایان اضافه کرد:
— ظهیر... اینک من واشکش به اطمینان مراقبت و مواظبت تو جهت صرف غذا و استراحت جزئی وارد کاروانسرا می‌شویم.
تو وظیفه داری، دو اسب راهوا بر در این در و دو اسب دیگر بر در جنوبی کاروانسرا آماده نگاه داری تا هنگام بروز خطر ما به آسانی بتوانیم فرار کنیم.
غلام گفت:

— سردار... به امید پروردگار توانا آسوده خاطر باشید. در عین حال بدانید که یک در فرعی پشت کاروانسرا رو به مغرب قرار دارد که با سواحل رود گنگ بیش از نیم فرسخی فاصله ندارد.

از آنجا بهتر می‌توانید گریخته و زودتر به آب برسید... از قدیم گفته‌اند «بهترین محل برای مخفی شدن زیر آب» است.

«ارسلان» بدنبال این کلمات معطل نشده، دست به جیب برد. مشتی زر در دست غلام ریخته و سرعت از آنحدود دور شد و وارد کاروانسرا گردید.

غلام نیز بی آنکه احساس حقارت و ناراحتی نماید، پول را بدون اکراه قبول نموده، در جیب خود ریخت، زیرا این مرتبه خلاف همیشه از دست برادران دینی خود پول می‌گرفت.

آنوقت با شادی و مسرت فوق‌العاده‌ای که دیدار هموطنان در غربت در وی ایجاد نموده بود، برای انجام دستورات سردار براه افتاد، در حالیکه زیر لب می‌گفت:
_ ارسلان خدا ترا حفظ کند... ترا در میان جامعه کفار از گزند آسیب مصون بدارد و الطاف و مراحمش را از تو دریغ ننماید.

زیرا که تو از لایق‌ترین و با کفایت‌ترین فرزندان وطن من هستی و سلطان اسلام بوجود تو مفتخر و مباهی است.

همچنانکه فرد فرد سپاهیان اسلام رشادت و شجاعت ترا می‌ستایند و از داشتن چنین فرمانده قابل و لایقی بر خویش می‌بالند!

دلیران اسلام هر یک شغل بلند و سیاهرنگی بر دوش افکنده بودند که شمشیر و سایر اسلحه آنان، در زیر آن مستور و از نظر کفار پنهان بود.

داشتن شغل و نوع کلاهی که ارسلان و اشکش بر سر داشتند، علامت تشخیص و ثروت بود و لذا بمحض ورود آنان بداخل کاروانسرا مردی که معلوم بود میهماندار و یا صاحب کاروانسرا است، جلو دویده و دلاوران را به اطاق مخصوصی که بسفارش آنان خلوت و دور افتاده باشد، راهنمایی کرد.

«ارسلان» نشانی اطاق را از کاروانسرا دار گرفت و دستور غذائی داده، پس از سفارشات لازم در مورد مخفی نگاهداشتن ورود آنان به کاروانسرا، بطرف اطاق

خود براه افتاد.

هر دو خود را از مهاراجه‌های ثروتمند و مشهور خطه (کالنجرو) معرفی کرده و بکاروانسرا دار اطمینان دادند که اگر خبر ورود آنان به کاروانسرا پنهان بماند، انعام قابل توجهی به او خواهند داد، مضافاً آنیکه چند سکه زر قبلا در دستش قرار دادند.

محوطه وسیع کاروانسرا را پشت سر گذاشته، بمدخل راهروئی رسیدند که باطاق آنها مربوط میشد.

در ابتدای راهرو منظره‌ئی عجیب توجه آنان را جلب کرد:

پیرزنی ژنده‌پوش و مندرس، با موهای ژولیده و پریشان، چهره و اندامی کثیف و نفرت انگیز کنار راهرو بر زمین نشسته و بساط عجیبی جلوی خود پهن کرده بود. مرغی سبز، شبیه سبز قبا روی شانه راستش نشسته بود. حیوانی شبیه گربه، اما بزرگتر و مهیب‌تر سر بر زانوی پیرزن نهاده، گوئی در خوابی عمیق فرو رفته است. سفره‌ئی چرمین، حاوی اسباب واثاثیه‌ئی عجیب و خارق العاده برابر خویش گسترده، مشغول غیب گوئی و فال گرفتن برای مشتری خود بود.

سفره او را ماری مخوف که وسط آن چنبر زده بود آرایش! میداد و روی آن چند سبوی کوچک و بزرگ، کیسه‌های متعدد حاوی دانه‌های گیاهی که برای معالجه بیماران بکار میرد و همچنین ظرفی حاوی رمل و اصطربلاب باضافه یک کاسه بلورین آب زلال، بنظر میرسید.

وقتی ارسلان از کنار پیرزن فالگیر عبور میکرد، شنید که به مشتری خود میگوید:

— تو هم... بزودی بمحسوب خود میرسی.

همین وقت دیدگان فالگیر با مسافرین ما مواجه شد و با همان لحن وحشت آور، شبیه جغد شومی که نوای بدبختی و ماتم سرمیدهد، ادامه داد:

– تلاش و کوشش تو کاملاً بی مورد است. بآسانی به محبوب خود...

بزنی که دوستش داری خواهی رسید! همچنانکه...

فالگیر برای دومین بار سخن خود را قطع کرده، نظری بمسافرین افکند و چون آنها را متوجه خود دید، افزود:

– بآسانی... بسادگی... بدون کوشش و تلاش به محبوب دلخواهت می‌رسی!

همچنانکه «ابن جاذب» با «نوتان» مواجه میشود..

همچنانکه تقدیر و سرنوشت مقرر داشته است «ارسلان» و «نوتان» در روزگار فتح و پیروزی زن و شوهر شوند.

همچنانکه یار وفادار او «اشکش» بر اریکه حکمرانی «سومنا» تکیه خواهد کرد.

کلمات عجوزه همچون پتک آتشین بر مغز دوستان مافرو آمد. مثل اینکه صاعقه‌ای بر آنها نازل شده، مات و مبهوت نگاهی که هزاران سؤال بی جواب درون آن نهفته بود، بیکدیگر افکندند.

آیا در اولین قدم آنها را شناخته‌اند!... در اولین ساعت فرار بطور ناشناس رازشان فاش گردیده!

هر دو وحشت زده بهم نگاه کردند. اما ارسلان بزودی بر هیجان و انقلاب درونی فائق آمده، خونسردانه از کنار عجوزه گذشت و اشکش نیز به تبعیت از او وارد راهرو گردید و مستقیماً باطاق خود رفتند.

در حالی که سخنان پیرزن هنوز برابر دیدگان آنها می‌رقصید و می‌لرزید:

– همچنانکه ارسلان و نوتان زن و شوهر میشوند..

– همچنانکه اشکش یار وفادار او بر اریکه حکومت تکیه میکند.

بعد از ورود بداخل اطاق هر دو بی اراده بر زمین نشسته، خیره خیره یکدیگر را مینگریستند! مثل این بود که جرئت ندارند سکوت را بکشند.

سخنان عجوزه فالگیر آنچنان خارق العاده و عجیب بود که دوستان ما بکلی خود را باخته، دقایقی چند هر یک در افکار مخصوصی فرو رفته، جرئت مکالمه نداشتند.

– شنیدی اشکش!... این عفریته چه گفت؟

– بلی... سردار... واقعاً عجیب است.

اشکش از جا برخاست، در اطاق را محکم بست و در همان حال گفت:

– سردار... آیا ممکن است...

ارسلان لختی در سکوت فرو رفته و سپس اضافه کرد:

– از دو حال خارج نیست.. اشکش... یا اینکه من و تو و سایر دوستانمان مثل

گاوهای پیشانی سفید معرف حضور همه هستیم و هندیان بدون استثنا، ما را میشناسند و مشخصات ما را میدانند!

و با اینکه عجوزه آنقدر در غیب گوئی و فال گرفتن ریاضت کشیده و ورزیده شده که با یک نظر در روی اشخاص آینده و گذشته آنان را می بیند.

بهر صورت این موضوعی است که باید فوراً روشن شود والا من دقیقه‌ئی آرامش خاطر نخواهم داشت.

– سردار... برای چه دیدار عجوزه راحت و آسایش را از شما سلب نموده؟

– عجب!... اشکش اینک ما در میان دریائی دشمن... دشمنی که بخون ماتشنه

بوده، کشتن مسلمانان را ثواب محض و خدمت به بتها میدانند، در محاصره قرار گرفته و هر آن بیم شناسائی و دستگیری ما میرود.

تنها راه رهایی و نجات ما در آن است که لااقل بطور ناشناس روزگار

بگذرانیم... همچنانکه تا کنون من تصور میکردم در میان مشرکین ناشناس بوده و تا

وقتی شناخته نشده‌ایم در امان هستیم و حال آنکه در اولین لحظات ورود بکاروانسرا

خیالات و افکار گذشته خود را نقش بر آب دیده و نام خود و ترا... حتی جزئی از

اسرار خصوصی خود را از زبان عجوزه‌ئی می شنویم.

اگر حقیقت وقایع اینطور باشد و برآستی ما شناخته شده باشیم، تردیدی نیست که دیر یا زود نابود خواهیم شد.

به عقیده من روشن کردن این مسئله از غذا خوردن ضروری تر است. همین وقت پیشخدمت با ظرف غذا وارد شده، آنرا برابر میهمانان بر زمین گذاشت و (ابن جاذب) ضمن اینکه مشغول غذا خوردن شد، خطاب به پیشخدمت گفت:

– آقا... لطفاً بروید و هم اکنون (ظهیر) غلام را باین اطاق راهنمایی کنید تا من دستوراتی در باره اسبهایمان به او بدهم.

این دستور فوراً اجرا شد و لحظه‌ئی نگذشت که «ظهیر» در اطاق را در قفای خود مسدود نموده، پیشخدمت را مرخص کرد و سپس برابر برادران مسلمان خود تعظیم نمود:

– سردار... ظهیر غلام آماده اجرای فرامین مبارک است.

– ظهیر... در اولین لحظات ورود به کاروانسرا من و (اشکش) با منظره‌ئی مواجه شدیم که فوق العاده برای ما شگفت انگیز بود.

زیرا در نخستین قدم نام و خصوصیات خود را از زبان عجزه فالگیر شنیدیم. این مسئله یعنی اینکه به این سادگی ما را شناخته‌اند، ناراحتان کرد و چون هر قدر فکر کردیم، نتوانستیم برای حل این معما راهی پیدا کنیم، چاره‌ئی نداشتیم، جز اینکه به تو زحمت داده و از تو چاره‌جویی کنیم.

«ظهیر» تبسم مرموزی بر لب آورده، با آرامش و خونسردی گفت:

– سردار... ناراحتی و اندوه شما کاملاً بی مورد است و بی جهت با افکار واهی و پوچ، خود را ناراحت کرده‌اید!

ابن جاذب، خوشحالانه پرسید: برای چه.. ظهیر! شناسائی ما در میان دریائی دشمن نباید ناراحتان سازد؟

ظهیر با همان لحن قبلی پاسخ داد:

– خیر... سردار... زیرا که (بی بی طوطی)، همین عجوزه فالگیر به این وسیله خواسته است، قدرت و تبحر خود را در پیشگوئی بشما اطلاع دهد. سردار... براستی که این پیرزن در فال گرفتن و اطلاع بر عالیم غیب مهارت و ورزیدگی خاصی دارد. میگویند متجاوز از پنجاه سال تحمل ریاضت و کف نفس نموده و امروز سرآمد غیب گویان و جادوگران است و شاید در سراسر خطه هند نظیر و ثانی نداشته باشد!

ملاحظه فرمودید... سردار!

در مقابل (بی بی طوطی) هیچگاه مشکلی وجود ندارد... مجهولی پیش چشمش نیست، گذشته و آینده اشخاص را مثل روز روشن میخواند.. بلی... سردار!... براستی این پیرزن حریص و طماع در کار خود بی نظیر است. افسوس که با این همه علم و معرفت بنده پول است و اسیر زر و سیم. حرص و آزار او.. طمع و هوس او در مقابل سکه های زر بحدی است که از هیچکاری برای تحصیل آن روگردان نیست. باین جهات ناراحتی شما کاملاً بی مورد است، زیرا با چند سکه زر می توانید برای همیشه دهان او را قفل نموده و کنیز جان نثار خود سازید.

غلام بعد از بیان این کلمات خواست از در خارج شود، لکن (ارسلان) او را امر به توقف داده، گفت:

– ظهیر... آیا ممکن است این زن عجیب را هم اکنون به اتاق ما هدایت کنی.
– با کمال میل... سردار.

ارسلان چند سکه زر در دست «ظهیر» نهاد و غلام مسلمان تشکر کرد و از اتاق خارج شده، بیرون رفت.

همان وقت (بی بی طوطی) با مردی که بنظر میرسید مشتری اوست و در باطن

دستیار و معاون و در حقیقت شوهر وی محسوب میشد، گرم گفتگو بود:

– بی بی جان... گفتمی که این دو نفر خیلی پولدارند و از آنها پول قابل ملاحظه‌ئی خواهی گرفت چطور شد؟

عجوزه قیافه منفور و زشتش را با تبسمی ترس آور آراسته، گفت:

– احمق جان!.. هنوز دیر نشده... آنها تازه از راه رسیده‌اند.

گرچه آنها مسافر بوده و فرصت کافی در اختیارشان نیست، معذلت با همین چند کلمه آتشی در نهادشان روشن کردم که یقین دارم ملاقات مرا بر همه کارها، حتی ناهار خوردن ترجیح خواهند داد.

همین وقت «ظهیر» به آنها نزدیک شده، سکه‌ئی زر در سفره پیرزن انداخت و منظور خود را با او در میان گذاشت و لحظه‌ئی بعد عجوزه بساط خود را در داخل اطاق مسافران ما گسترده، با همان قیافه نفرت انگیز، آماده کار شد.

– آقایان.. گویا (بی بی طوطی) را احضار فرموده بودید؟

– بلی... مادر!... همان دو کلمه که هنگام ورود ما به راهرو از دهان شما بیرون آمد، برای ما کافی بود که بدریای دانش شما وقوف حاصل کرده و از کمال علم و دانش بزرگترین ساحره خطه هند اطلاع پیدا کنیم!

ارسالان بدنبال این کلمات برای مرتبه دوم مشتی سکه زر به دامن ساحره ریخت و عجوزه طماع که از مشاهده سکه‌های زر به وجد آمده، برق طمع و حرص فوق العاده از چشمانش ساطع بود، گفت:

– راست گفته‌اند که ایرانیان مردمی خیر و نودوست و دست و دل باز هستند.

من خوب میدانستم که ابن جاذب و اشکش مرا از مال جهان بی نیاز خواهند کرد.

اینک بگوئید از من چه میخواهید؟

ارسلان گفت:

– مادر... قبل از هر چیز به ما بگو، از کجا به شهرت و هویت، حتی خصوصیات ما پی بردی و در اولین نظر ما را شناختی؟

پیرزن گفت:

– عجب سئوالی.. ابن جاذب اگر وسیله شناسائی شما را که جزئی از علم و دانش من است، برای شما شرح دهم که دیگر (بی بی طوطی) ساحره نخواهد بود و (ارسلان) هم به آسانی از او تقلید خواهد کرد.

آنوقت بی آنکه منتظر سئوالات بعدی آنها بشود، ادامه داد:

– پیش قراولان مفقود شده... سرداران فراری سپاه شکست خورده محمود غزنوی هم اکنون در سرزمینهای کاتیاوا و کالنجر و پراکنده اند!

ابن جاذب و اشکش هم اکنون در حضور بی بی طوطی نشسته اند.

یاران نوری شاد همه جا در تعقیب ارسلان جاذب هستند، در حالیکه محمدشاه شخصاً در صدد یافتن اوست تا سپاسگزاری و تشکر نموده، ارادت قلبی و احترامات خود را تقدیم دارد و سپس ارسلان را به دوستی و اعتماد خویش اطمینان دهد.

ساحره دست نوازشی بر سر جغد کشید. کلماتی نامفهوم زیر لب اداء کرد.

آنگاه کاسه‌ای زرین از میان کیسه‌ئی که همه اسباب و اثاثیه‌اش را تشکیل میداد، بیرون کشید و شیئی دیگری را درون آن انداخت.

بنظر میرسد ساحره با رمل و اصرطلاب سروکار دارد و در بیان سرگذشت و آینده مشتریان خود از کواکب و افلاک الهام میگیرد.

اندوه ایاز

نیم تاج مرصع ملکه در انتظار «دربگوش»

ایاز... اعتراف میکنم این دختر دلیر که از
نوادگان سامانیهاست، از همه زنان حرم من با
حیاتر و وجیه تر است...

یک هفته است که پایتخت غزنویان غرق در مسرت و شادی و سرور است.
مردم وطن پرست و مسلمان غزنین شهر را آئین بسته، بزرگ و کوچک، پیر و
برنا زن و مرد، بدست افشانی و پایکوبی پرداخته، از صمیم قلب خوشحالند.
این هیجان و انقلاب فوق العاده مردم بخاطر بازگشت سلطان محمود، فاتح و
عظیم الشان غزنوی است که پس از یک سلسله جنگهای خونین و فتوحات درخشان،
اخیراً به پایتخت مراجعت نموده.

روزی که سلطان شجاع و نیرومند غزنوی در معیت همراهان معدود خود از
دروازه شرقی غزنین وارد گردید، از مدخل دروازه تا داخل قصور سلطنتی چندین
هزار رأس گاو و گوسفند قربانی شد آنقدر گل بر سر و روی آنها ریختند که بنظر
میرسید فرشی از گل بافته و زیر سم ستوران ملتزمین رکاب محمود افکنده اند.
بشکرانه مراجعت شاه غزنوی و پیروزیهای جدید، ده روز جشن و سرور ملی

اعلام شد و هزاران نفر از فقرا در طول این ده روز، چه بوسیله ثروتمندان و چه از خزانه دولتی اطعام شدند.

بامداد روز هفتم سلطان غزنوی در معیت چند تن از خاصان خود، بی آنکه درباریان را در جریان گذاشته و جنبه رسمی به آن بدهد، از شهر خارج شده، بقصد شکار و گردش بطرف جنگل بزرگ و پردرختی که در سه فرسخی شهر قرار داشت، بحرکت درآمد.

سلطان محمود مخصوصاً بدون اطلاع و بی خبر به شکار رفت تا دور از تشریفات ظاهر یو مقررات خشک و کسل کننده، آزادانه به تفرج و شکار پرداخته، نشاط و نیروئی بدست آورد.

(محمود) از جمله پادشاهان و کشور گشایان کم نظیری است که بازوانی نیرومند، عضلاتی پولادین، هیکلی رشید و متناسب داشت. به تنهایی حریف ده مرد قوی بنیه بود. در تیراندازی و شمشیربازی و سایر فنون جنگ بی مانند و مهارت فوق العاده داشت.

سلحشوری و شجاعت را با تدبیر و کیاست توأمأ دارا بود. قدرت شمشیر را با حزم و عقل در هم آمیخته، هنگام جنگ فرماندهی قابل و جنگجویی لایق بود که همواره در خط اول جبهه، به وضع نبرد رسیدگی می کرد و فرمان میداد.

(محمود) مانند سایر مردان شجاع و جنگجویان بی باک که روح سلحشوری و پایداری، همواره آنها را به زور آزمائی و استفاده از فنون نبرد وادار می کند، به شکار علاقه فراوانی داشت.

شکار تنها وسیله تفرج و شادی روحی سلحشوران است...

شکار بهترین ورزش مفرح و لذت بخشی است که پهلوانان و جنگجویان نهایت علاقه را به آن داشته، هیچگاه از ورزش مورد علاقه خود صرف نظر نمیکردند.

هنوز عروس آسمان سر از دامن سرخ فام افق بیرون نکشیده، هوا گرگ و

میش بود که سلطان غزنوی از دروازه بیرون رفته، خود را در خارج شهر یافت. چشم انداز مقابل، جاده نسبتاً عریض و کشتزارها و مزارع سرسبز طرفین آن را تشکیل میداد، تا چشم کار میکرد، همه جا سبز و خرم بود. بنظر میرسید، پوشی از حریر سبز رنگ بر دامن طبیعت گسترانیده‌اند. دورتر... خیلی دورتر از چشم‌انداز محمود، آنجا که زمین سبز و آسمان آبی رنگ بهم متصل می‌شد.

و آنجا که چشم‌های انسان فریب خورده، تصور می‌کند آخرین نقطه جهان وجود، همانجاست، تدریجاً زمین به بلندی گرائیده، دامنه کوه و سپس ارتفاعات بلند و سر بفلک کشیده جلب توجه میکرد.

محمود بعد از اینکه از تماشای طرفین جاده سیر شد، به منظره مقابل چشم دوخت.

جاده غزنین (که پایتخت را به شهرهای غربی ایران متصل میکرد) که بطور مارپیچ پیش میرفت، تا فاصله زیادی مستقیم بود، اما در یک نقطه معین خط مستقیم انحنا پیدا کرده، پیچ و خم‌های پی در پی پیدا می‌شد و جاده به شکل مارپیچ در دل صحرا به جلو میرفت.

از دور... به فاصله چند فرسخی، جنگل معروف (گور) که شکارگاه سلطنتی بود، چون خال سیاهی بنظر میرسید.

خال سیاهی که در دورترین مسافت وجود داشت، جنگل پر درخت و خوش آب و هوای (گور) بود که به لحاظ فراوانی شکار خصوصاً گورخرهای وحشی، بوسیلهٔ مأمورین قرق شده، اختصاص به شکار سلاطین غزنوی داشت.

شایع بود که در جنگل (گور) علاوه بر شکارهای کوچک، حیوانات سبع و درنده از قبیل ببر و یوزپلنگ نیز زندگی می‌کنند، لکن این شایعه هنوز از صورت حرف خارج نشده و هیچکس آنها را ندیده بود.

بعلاوه شایع بود، در اعماق (گور)، در دورترین نقاط جنگل که فاصله درخت‌ها کم شده، شاخه‌ها در هم فرو رفته و در حقیقت انسان قادر به رفتن در آن نقاط نبوده. ... در آن نقاط، یعنی در اعماق جنگل اشباح و ارواح زندگی می‌کنند که کارهای عجیب و غریب انجام میدادند و وجود آنها مورد تأیید و تأکید خیلی‌ها بود. به هر صورت محمود به سرعت مناظر مقابل چشم را ویرانداز کرد. آنگاه سر به عقب گردانید و مشاهده کرد سه نفر از خاصان در قفای او ایستاده، انتظار اجرای فرمانش را دارند.

یکی از آنها محاسنی سفید داشت، ولی هیکل رشید و متناسب و عضلات بهم پیچیده و پولادینش نشان میداد با وجود کبر سن هنوز شجاعت و پایداری را از دست نداده و کاملاً قوی و نیرومند است.

این مرد فرمانده کل سپاه سلطان محمود بود که (سپهسالار شاهین) نام داشت و در حقیقت نخستین شخصیت ارتش و چشم راست محمود بشمار میرفت. دو سوار دیگر که طرفین (شاهین) با حال احترام ایستاده بودند هر دو جوان و قوی هیکل و درشت استخوان و نیرومند بودند. یکی از آنها (عبدالله) افسر محافظ خوابگاه و در حقیقت حافظ جان سلطان محمود بود که شاه اعتماد و اطمینان فوق‌العاده‌ای باو داشت.

دیگری (ایاز) دوست مورد علاقه و اطمینان محمود بود.

انتخاب این سه نفر برای همراهی محمود در شکار آنروز و شرکت در تفریح و گردش خصوصی سلطان غزنوی، نشان میداد (سپهسالار شاهین)، (عبدالله)، (ایاز) یاران صمیم و مورد اعتماد سلطان بوده و بین رجال و درباریان مقامشان از همه بالاتر و محترم‌تر است.

محمود پس از اینکه از تماشای مناظر اطراف فراغت حاصل کرد، متوجه یاران خود شده، خطاب به یکی از آنها گفت:

— عبدالله... از تو ممنونم که وسائل حرکت ما را فراهم نموده و بموقع مرا از خواب بیدار کردی!

عبدالله... عبدالله... تو نمیدانی هوای لطیف و نسیم ملایم صبحگاهی چه اندازه در من تأثیر نیک دارد؟! نمیدانی چقدر از استنشاق هوای جان‌بخش و نشاط‌انگیز بامداد لذت میبرم...

سرگرمی در میدان‌های جنگ مدتها ما را از استنشاق این هوای لطیف محروم ساخته بود و اینک که پس از ماهها برای نخستین بار فرصتی دست داده تو نمیدانی چه حالی دارم و چه کیفی میکنم؟

عبدالله که از نشاط و سرور محمود، به هیجان آمده بود، گفت:

— پادشاه من... عبدالله کمترین بنده در گاه، جز انجام وظیفه کاری نکرده... اما آرزو دارد روزی با فدا کردن جان خود در راه اسلام به سعادت جاویدان برسد... شهریار، جان‌نثار در خور این همه لطف و مرحمت ملوکانه نیست بیش از این...

سلطان محمود سخن عبدالله را قطع نموده، خطاب به سپهسالار گفت:

— سپهسالار... باید از عبدالله تشکر کنی، زیرا وسائل گردش امروز ما را او فراهم نمود... خودش از نیمه شب بیدار ماند تا سر وقت بتواند مرا از خواب بیدار کند...

شاهین تواضعی کرده، مؤدبانه گفت:

— خدای متعال سایه بلند پایه شما را از سر فرد فرد ملت ایران کم نکند... الحمدلله که شهریار بزرگ، در عین عافیت و دارای سرور و نشاط کامل هستند...

من و عموم افراد ملت باید از عبدالله سپاسگزاری نمائیم، زیرا وجود و اقدام او در تدارک شکار امروز، موجب شده که شاه خوشحال بوده، بندگان و رعایای

پادشاه نیز از صمیم قلب مسرور و شادمان و در نشاط شهریار خود سهیم و شریکند.

محمود گفت:

— متشکرم... سپهسالار... از لطف تو ممنونم — همواره بخاطر داریم سپهسالار شاهین دلیرترین سردار رشید سپاه اسلام است که سمت بزرگی دارد. همچنانکه در دوران کودکی مربی و آموزگار من بود و سلطان محمود در مکتب جنگاوری و شجاعت سپهسالار شاهین پرورش یافت و بزرگ شد.

سواران همچنان پیش می‌رفتند...

هنوز پوش طلائی رنگ بر جهان وجود سایه نگسترده بود که سواران کنار تنها راه فرعی که بداخل جنگل می‌رفت، دهانه اسب‌ها را کشیده، توقف نمودند و سلطان غزنوی که تا آن لحظه چهار نعل اسب تاخته، باندازه چهارصد پانصد قدم جلوتر از دیگران می‌رفت، با بالا بردن دست راست پایان سوار کاری را اعلام کرد.

بفاصله کمی شاهین و عبدالله نیز به آنان رسیدند و سلطان غزنوی که میل داشت در آنروز شکار مفصلی نموده، زنگ غم را با تفریح مورد علاقه خود بزدايد ۲ همراهان خود را مرخص نمود و مخصوصاً به آنان تذکر داد، در نهایت آزادی و بی‌آنکه در فکر رعایت قیود و تشریفات باشند، باستراحت و شکار پراخته تا آنجا که ممکن است از لحظات و دقائق عمر کوتاه لذت ببرند!

عبدالله و شاهین تیر و کمان‌ها را بر سر دست گرفته، دهانه اسبها را به درختی بستند و هریک در جهت مخالف یکدیگر راهی را انتخاب نموده، موقتاً با سلطان و ایاز وداع گفتند!

در آن روز همه چیز حتی حرکات و رفتار محمود برای غلام وفادار و مورد اعتمادش تعجب‌آور و حیرت‌افزا بود. در تمام ادوار سلطنت و طی مدت درازی که «ایاز» خدمت سلطان را پذیرفته بود، شاید این اولین مرتبه بود که غلام نیکو منظر

شکار شاهانه‌ای را بدون تشریفات، آن هم با همکاری سه نفر میدید!

عجبا... آیا شکست در جهاد هندوستان... شکستی که دهها موفقیت و پیروزی شگرف همراه داشته و بعد از این نیز به همراه داشت.

شکستی که به قیمت قتل عام بیست هزار تن سپاهیان سلحشور و دلیر محمود و از دست رفتن جماعتی از بهترین و زبده‌ترین و در عین حال رشیدترین افسران ارتش او انجام پذیرفت...

شکستی که (ابن جاذب) سردار قهرمان و چشم راست محمود را آواره و مفلوک‌الاطر ساخت.

بلی این شکست تا این حدود در روحیه شاه غزنوی موثر واقع شده که پشت پا به تشریفات و قیود زده، یکه و تنها به دامن طبیعت پناهنده شود.

«ایاز» تنها فردی بود که در دستگاه سلطنت از هر لحاظ مورد اعتماد و اطمینان کامل سلطان غزنوی بود. همه می‌دانستند این غلام سیاه چرده و دلپاک که قلبی صاف‌تر از اشک چشم دارد، از هر لحاظ مورد علاقه و توجه محمود است. تا آن حد که شاه غزنوی قادر به تحمل دوری او در مدتی کمتر از یک شبانه‌روز نیست!

همانطور هم غلام به ولینعمت خود نهایت ارادت را داشت و سالیان دراز خدمت او را از هر جهت به روحیات و اخلاق محمود آشنا ساخته بود.

به همین جهت ایاز در آن روز فوق‌العاده نگران و مضطرب بنظر میرسید چه از نزدیک می‌دید ولینعمت او برخلاف همیشه برآستی اندوهناک و پریشان‌خاطر است.

«ایاز» تنها کسی بود که در همه حال میتوانست به سلطان غزنوی نزدیک شده و مانند دوستی مشفق و صمیمی با او مذاکره و درد دل نماید.

(شاهین) و (عبدالله) لابلای درختان قطور و سر به فلک کشیده جنگل (گور) از نظر ناپدید شدند و (ایاز) که از این بابت خیالش تقریباً آسوده شده بود آهسته

آهسته به محمود نزدیک شده، گفت:

— شاه بسلامت باشد!

طرفین بخوبی یکدیگر را می‌شناختند و محمود که مشغول آماده کردن تیر و کمان بود، متوجه شد که غلام وفادارش صحبتی دارد!

— هان... چه میگوئی؟ ایاز.

— یا امیر اجازه بفرمائید مقصودم را بعرض برسانم.

— عجب... ایاز!... از کی تا بحال اینقدر تشریفاتی و مقرراتی شده‌ای؟ بازها به

تو تذکر داده‌ام، در همه حال مأذون بیدار ما و بیان منظورت هستی؟ آسوده باش.

— شهریارا... غلام ناچیز در خور این همه مرحمت نیست. ای کاش موردی پیش

می‌آمد تا ایاز جان ناقابلش را در رکاب همایونی نثار میکرد.

— ایاز... از تو سپاسگزارم... اینک بگو چه میخواهی؟

— شهریارا... تمام دلخوشی و نیکبختی جان‌نثار این بود که تاکنون می‌پنداشت

امتیازی بر دیگر دوستان اعلیحضرت دارد؟

— عجب... چه امتیازی؟

— ولینعمت من... ایاز می‌اندیشید تا آن حد در قلب سرور خود جای داشته و

مورد اعتماد میباشد که سلطان او را در غم و شادی خویش شرکت داده، غلام فدائی خویش را با این محبت بر دیگران امتیاز بخشیده‌اند.

«ایاز» می‌اندیشید ولینعمت او بدنبال سالیان دراز ابراز مرحمت و لطف آن

لیاقت را پیدا کرده که سلطان همه چیز حتی ناراحتی‌ها و شادکامی‌های درونی را از او پنهان ننموده جسم و جان ایاز را با این امتیاز سعادت بخش آرامش میدهند.

ولی امروز بر من یقین حاصل شده است که تاکنون اشتباه کرده، خطا

می‌اندیشیدم.

بلی... سرور من اینک توجه فرمودید (ایاز) تا چه حد مرد بدبخت و تیره روزی

است.

(محمود) که همچنان کمان بر دست در داخل جنگل پیش میرفت، بناگهان از پیش رفتن باز ایستاده، روی بر گردانید، خیره در چهره غلام چشم دوخت. تبسمی ملاطفت آمیز بر لب آورده، بی اراده پیشانی (ایاز) را بوسید و با لحنی مملو از علاقه و محبت گفت:

– آه... ایاز... اشتباه میکنی! من چیزی را از تو پنهان ننموده‌ام و تو خود بهتر از هر کس میدانی که ترا همچون برادری عزیز و گرامی دانسته، صحبت را مفتنم می‌شماریم.

آنگاه مثل اینکه با شخص ثالثی صحبت میکند، به اعماق جنگل خیره شده، اضافه کرد:

– دوستی من نسبت به (ایاز) از محبت برادرانه هم تجاوز کرده، به درجات بالاتری رسیده است.

((محمود)) لختی کوتاه به فکر فرو رفته، بدنبال سکوتی انتظار آلود ادامه داد:

– اما... در این مورد بخصوص! حق با تو است، ایاز...

چرا من نباید راز درون و آنچه را که مدت کوتاهی است جسم و جانم را رنج میدهد، با تو در میان نهاده باشم؟ چرا نباید نزد تو... ای ایاز وفادار، پرده از رازم برگرفته، ترا مونس و انیس دردهایم قرار داده باشم؟
اشتباه میکردم، ایاز... مگر نه آنکه گفته‌اند ابراز درد موجب تسکین آن می‌شود؟

مگر نه آنکه شخص باید محرم رازی داشته باشد تا با بازگو کردن درد و رنج، بار تحمل و کشیدنش را سبک‌تر سازد؟

بار دیگر به حرکت درآمدند... محمود همچنان با پیکان آماده، قدمی جلوتر از غلام خود پیش میرفت و در عین حال بدنبال آلهای طولانی که از اعماق سینه‌اش

خارج میشد، سخن میگفت:

– آخر تو نمیدانی، شکست (کاتیاوا) تا چه حد مرا آزار میدهد، چقدر ناراحت و پریشانم ساخته.

شوخی نیست... بیست هزار سرباز شیر دل پارسی... بیست هزار سرباز مجاهد اسلام قتل عام شدند.

جماعتی از بهترین دوستان و صمیمی ترین افسران ارتش من نابود گشتند. مهمتر از همه از سرنوشت (ارسلان) و (اشکش)... علی حاجب... سینا که هر چهار نفر شجاع ترین و لایق ترین فرمانده من بودند، اطلاعی ندارم.

آخر تو نمیدانی ایاز... تجهیز این سپاه بیست هزار نفری برای خزانه من تا چه اندازه گران تمام شد. دفاتر مالیاتی و محاسباتی خزانه طبق حساب ریزی که در آن به ثبت رسیده، ارقام وحشت انگیزی را نشان میدهد.

دیروز پرده دار من میگفت: لشکر کشی اخیر هندوستان به بهای کلیه موجود خزانه تمام شده و در آخرین روز دو هفته قبل دیناری موجودی نداشته ایم... به عقیده تو، ایاز... چنین شکستی ناراحت کننده نیست... فنا و نابودی چنین سپاهی که آن همه هزینه برداشته، غم انگیز و وحشت آور نمی باشد^۱

«ایاز» که خوب میدانست در مواقع مختلف چگونه باید با سخنان بموقع

۱ – تحقیقات عمیق نویسنده داستان در بررسی عقاید مورخین، رویهمرفته باین نتیجه

رسیده است که: سلطان غزنوی با همه اوصاف حمیده و خصال پسندیده‌ئی که داشته، مردی مال دوست و در جمع آوری ثروت بحد افراط حریص و در عین حال فوق العاده خسیس بوده است. رفتار او با شاعر ملی فردوسی طوسی خود بهترین دلیل صحت این نظریه است. در اینجا نیز اندوه و تأسف سلطان بخاطر مخارج هنگفتی است که اردو کشی هند برایش متضمن بوده.

موجبات تفریح و تسکین خاطر سلطان را فراهم آورد و به روحیه محمود کاملاً وارد بود، گفت:

– سرور من... عجیب است که به دنبال فتوحات درخشان و پی در پی گذشته که هر یک از آنها کافی است، تاریخ را در برابر نبوغ فرماندهی شما به تحسین وادارد، باز هم سلطان از این شکست جزئی دچار نگرانی گردیده‌اند.

شهریارا... گمان نمی‌کنم. زیان مالی که از بابت دهمین لشگر کشی به بلاد هند دامنگیر خزانه مملکتی گردید، با یکدهم غنائم و ثروت‌های سرشاری که هر بار در پیروزی‌های گذشته نصیب جنگجویان اسلام گردیده، قابل قیاس باشد.

بخصوص که ذات اقدس ملوکانه از هم اکنون مقدمات جهاد جدیدی را بمنظور انتقام از (بروچی پال) و تصرف بتکده‌های کاتیاوا و سومنات تهیه می‌بینند و من اطمینان کامل دارم این مرتبه نه تنها پیروزی از آن سپاه اسلام پناه است، بلکه دفاین و خزائن بی‌پایان و ثروت بی‌حد و حصر سومنات و کاتیاوا در بست در اختیار سلطان قرار خواهد گرفت.

محمود آه حسرت باری سرداد و مانند کسیکه با تجسم حصول آرزوی صعب‌الوصولی اظهار مسرت میکند، گفت:

– سومنات... سومنات!... ای شهر طلائی و ثروتمند.

سومنات... ای شهر ثروت خیز... و ای قبله گاه میلیون‌ها نفر مشرک و ملحد! شاید این مرتبه و دفعات دیگر محمود در پای دیوار تو مغلوب شود و آن همه جواهر و طلا از تعرض شیرمردان اسلام در امان بماند.

شاید تو هم مانند کفار شکست محمود را نتیجه خشم (لات) و (منات) و سایر بت‌ها کهخدایان ساکنین تو است، بدانی. اما... اما... بزودی خواهی دید که تیغه شمشیر دلیران چگونه شکست گذشته را جبران میکند و انتقام محمود تا چه حد کشنده و خونین است.

سومنا... آماده باش!... آماده استقبال محمود باش.. بزودی پنجه مردانه مجاهدین اسلام آن همه جواهر و طلا را در مشت خود فشرده، پرچم سبز و شمیر نشان (لااله الاالله) بر فراز برج و باروهای تو به اهتزاز در خواهد آمد!
 «ایاز» از فرصت استفاده نموده، افزود:

– و تمام دفاین و خزاین (بروچی پال)، جواهر آلات برهمنان... حتی مجسمه‌های جواهر نشان خدایان کفار به خزانه دولتی غزنین منتقل شده، بیت‌المال مسلمین را سالیان دراز، بی‌نیاز خواهد ساخت.

سلطان غزنوی میخواست بحث راجع به جنگ و پیروزی‌های درخشان آینده را ادامه دهد، اما ناگهان مثل اینکه موضوع جالب‌تری بنظرش رسیده است، گفت:
 – ایاز... آیا واقعه مسجد را بیاد می‌آوری؟

– بلی... قربان... حادثه‌ئی عجیب بود!

– و آیا آخرین نجات دهنده ما را بخاطر داری؟

– بلی... سرور من! با این قبیل شیرزنان ایرانی که جرئت بیر و جسارت پلنگ و نیروی سلطان و حوش را دارند، کمتر برخورد نموده‌ام. بخصوص که آن دختر دلیر، از و جاهت هم بهره‌مند بود.

«محمود» تبسم تلخی بر لب آورده، گفت:

– ایاز... من هرگز فکر نمی‌کردم در خانواده سامانی‌ها، این قبیل شجاعان و دلیران سترگ و نام‌آوری هم پیدا شوند.

در این مورد هم حق با تو است، زیرا که ظاهر فریبنده آن دختر جسور هم مانند انمش جالب بود، در بگوش... در بگوش، راستی که نام جالب توجه‌ی است.

«محمود» پرنده‌ئی را که بر شاخساری نشسته بود، هدف گرفته، پیکان را رها کرد اما قبل از اینکه تیر به هدف بنشیند، پرنده سبکبال به پرواز در آمد و پیکان محمود به هدف نرسید.

— ایاز... خوب گوش کن!

وقتی من «گیسیا بانو» را به حرمسرای خویش آوردم، می‌اندیشیدم هرگز زنی مانند او وجود ندارد و از آن پس حتی فرشتگان سماوی هم قادر نیستند، نظر توجه مرا بطرف خویش معطوف نمایند.

اما وقتی با «دردانه» روبرو شدم، نزد خویش اعتراف کردم، خواهر مجدالدوله حاکم ری، بمراتب از گیسیا بانو وجیه‌تر و بهتر است... و امروز... امروز، ایاز... نزد تو اعتراف میکنم «دربگوش» از همه زنان حرم من بهتر و برتر است. اعتراف میکنم در همان نظر اول دل بمهرش باختم و تیر محبتش تا پر در قلبم فرو رفت.

میفهمی... ایاز... اگرچه من دشمن خانواده سامانیان و قاتل پدر و عمو و برادرها و سایر خویشانش هستم، معذک امیدوارم «دربگوش» ازدواج با مرا بپذیرد و حرمسرای سلطان محمود غزنوی با ورود ستاره سامانی روشن گردد. ایاز... اعتراف میکنم، هیچ کس... آری هیچ کس حتی «دردانه» قشنگ نیز قدرت مقابله با او را ندارند...

مقام سوگلی حرم من زینده هیچ یک از زنانم، جز «دربگوش» نیست.. حالا می‌فهمم چقدر دوستش دارم؟ غلام وفادار گفت:

— شهریارا... کدام دختر ایرانی است که به همسری سلطان کشور خود مفتخر و مباهی نباشد... یقین است «دربگوش» مشتاقانه در انتظار تصاحب عنوان سوگلی شاه است!

صحبت کنان پیش می‌رفتند، هر چند دقیقه یکبار تیری از کمان محمود خارج میشد، پرنده‌ئی را به خاک و خون می‌غلطانید، احیاناً هم به خطا می‌رفت و صید از آماج گاه سهام صیاد می‌گریخت.

راه فرعی که به اعماق جنگل منتهی میشد، در شرف پایان یافتن بود. درختان قطور تنگ‌تر و فشرده‌تر درهم فرو می‌رفتند. شاخه‌ها و برگ‌ها پیچیده‌تر درهم آمیخته، همچون لکه ابری که بر قرص آتشین خورشید، سایه می‌افکند و آفتاب بدان بلندی را ناپدید مینماید، سطح جنگل را از تابش انوار زرین شهریار کهکشان و افلاک محروم می‌ساختند!

سلطان و غلام فدائی هر دم به اعماق جنگل نزدیک‌تر و از جاده (غزنین) دورتر میشدند و صحبتشان گرم‌تر و شیرین‌تر میشد!

ناگهان غرشی وحشتناک جنگل را به لرزه در آورد، صدائی عجیب بود... صدائی که نظیرش حتی در میدان‌ها جنگ هم بگوش محمود نرسیده بود.

بنظر میرسید بدن‌بال حدوث صاعقه، در یک روز بهاری، قطعات ابر سیاه، در دو قطب مختلف با یکدیگر تصادم نموده، شدیدترین صداها را بگوش عالمیان میرسانند. مثل این بود که ناگهان همه موجودات روی زمین بالاتفاق و در یک لحظه معین، وحشتناک‌ترین صداها را از اعماق گلو خارج میکنند!

سراپای سلطان غزنوی بلرزه در آمد، صدای برهم خوردن دندانهایش به طور واضح به گوش ایاز می‌رسید.

بسرعت تکیه به درختی داد، دید گانش چون عقربه ثانیه شمار ساعت سرعت به اطراف گردش میکرد و در جستجوی صاحب صدا بود.

سلطان محمود با همه قدرت قلب، با همه شجاعت و پردلی، با همه نیرومندی و خونسردی، در لحظات اولیه به کلی خود را باخته، هراسان به درختی تکیه کرد.

نعره بیر

عجبا این موجود عجیب کیست که شکار بیر برایش بمنزلۀ
بازی با گربه است؟!

همواره بخاطر داشته باش:

که من و تو و همه موجودات... مخلوق ضعیف

ذات لایزال پروردگاریم...

محمود بدنبال سکوتی اضطراب آلود، با کلماتی مقطع و لرزان گفت:

— ایاز... ایاز... شنیدی؟..

— بلی... ولینعمت من...

— غرش مهیبی بود، صدای وحشتناکی بود؟ چه تصور میکنی؟

— سلطان بسلامت باشد، باید یکی از درندگان در این نزدیکی ها باشد؟.

— آری... آری... ایاز!... این نعره بیر بود!... غرش سلطان وحوش!

— سلطان من... چیزی در این حوالی وجود ندارد، من که چیزی نمی بینم...

باز هم یک لحظه کوتاه سکوتی وحشت آمیز بر هر دو مسلط گردید، کاوش های
بعدی هم چیزی بر آنان روشن ننمود و بدنبال نعره بیر سکوت انتظار آلود و

وحشت‌انگیز مجدداً حکمفرما گردید.

هماندم غرشی مهیب‌تر، کشنده‌تر در فضای جنگل (گور) پیچید، معلوم بود صاحب صدا هر چه هست نزدیکتر شده، به چند قدمی آنان رسیده است. این چند لحظه کوتاه، اثری عجیب در سلطان غزنوی بخشید. ناگهان بخود آمد، لب‌بدندان گزید. کوشید بر اضطراب و تشویش خود فائق آمده، خونسردی و آرامش همیشگی را که لازمه مقابله با خطر است احراز نموده، آماده استقبال خطر گردید.

گوشه‌های تیز و حساس (ایاز) علاوه بر صدای غرش حیوان مخوف، صداهای درهم و برهم دیگری را از دور و نزدیک تشخیص میداد. مثل این بود که یک یا چند نفر، علف‌های وحشی و گیاهان طبیعی را که در سطح جنگل مانع پیشروی آنهاست، به وسایلی از قبیل داس و شمشیر قطع نموده، سعی دارند با عجله به محل خطر نزدیک شوند.

وقتی مرتبه سوم غرش حیوان درنده در جنگل (گور) طنین افکند (ایاز) فوراً متوجه شد که خطر در نزدیکترین فاصله با آنها و حداکثر در چهار پنج قدمی آنان قرار دارد، اما صاحب این صدا کدام موجود خطرناک بوده و چرا بچشم آنان نمیخورد، سئوالی بود که مغزهای نگران و مضطرب هر دو آنها موقتاً نمی‌توانست پاسخی به آن بدهد.

اما قدر مسلم این بود که جان شهریار غزنوی و در درجه دوم سلامت (ایاز) در مخاطره شدید قرار گرفته، بزودی باید با زندگی شیرین خود وداع نمایند! وقت تنگ و امکان کمترین اقدامی وجود نداشت. ولی وظیفه و تکلیف یکی از دو نفر در آن لحظه حساس و در تمام مدتی که محمود زنده و در قید حیات بود، روشن و واضح بنظر میرسید و آن اینکه تا (ایاز) زنده و روی دو پا ایستاده است، خطر به هر نوع و به هر شکلی که باشد نمی‌تواند اول به سراغ محمود برود...

بلکه باید از روی لاشه بی جان و کالبد بی روح (ایاز) عبور نموده سپس گریبان محمود را بگیرد.

این فکری بود که بسرعت برق از مغز غلام وفادار گذشت و بی آنکه ثانیه‌ای وقت را تلف نماید، با چند قدم بلند خود را در جلوی محمود که تکیه به درخت داده، با کمان آماده انتظار می کشید، انداخت.

دیدگان محمود در دست راست سد جان داری که بین او و خطر حائل شده بود، تیغه عریان خنجر را دید و همانوقت چهارمین غرش مخوف سلطان و حوش طنین افکن گردید و بدن بال آن وضع عجیبی بوجود آمد.

مثل این بود که وزنه سنگینی بناگهان از آسمان فرود آمده، مستقیم بر سر (ایاز) فرود آمد.

غلام بدبخت احساس کرد، همه کوه‌های جهان، همه سنگینی‌های دنیای وجود را بصورت جسمی که در لحظات اولیه نمی توانست ماهیت و واقعیت آنرا تشخیص بدهد، در آمده، بخلاف انتظار او که نقطه مقابل را می نگریست، از آسمان بروی او افتاد.

غلام وفادار که طاقت تحمل آن وزنه سنگین را نداشت و قبلاً هم پیش‌بینی آنرا نکرده بود، بلا اراده از رو بزمین در غلطید و دیدگان مبهوت و وحشت زده سلطان غزنوی بیر درنده مخوفی را که چون هیولای مرگ جلوه میکرد، در فاصله دو قدمی خود، روی پیکر (ایاز) تشخیص داد.

در همان نظر اول همه چیز برایش روشن شد. فهمید چرا تا چند دقیقه قبل صدا را می شنیده ولی خود حیوان را نمی دیده...

فهمید که اگر برحسب اتفاق تکیه به درخت نداده و از زیر شاخه‌های آن به کنار نرفته بود، هم اکنون به جای (ایاز) طعمه بیر درنده قرار میگرفت.

جای درنگ نبود، حیوان گرسنه بمحض اینکه شکار را بر زمین زد، غرش

دیگری بعلامت موفقیت و پیروزی در شکار سر داده، دهان وحشت انگیزش را گشود تا در اولین حمله استخوان‌های شکار را خورد کرده، گوشت و پوست پشت او را بدن‌دان گیرد و در کام گرسنه خود فرو برد!

اما محمود هم مردی نبود که بایستد و جان کندن و قطعه قطعه شدن یار وفادار خود را تماشا کند.

یک ثانیه وقت برای او، مفتنم بود.

ناگهان حرکتی سریع بخود داد. دست به قبضه شمشیر برد. اما بزودی دریافت که در پیکار با جانور خطرناک شمشیر بران کاری صورت نمی‌دهد.

بدنبال این فکر قبضه خنجر را در مشت فشرد، با تصمیمی قاطع و عزمی راسخ قدمی پیش گذاشته، تمام نیروی بدنی را در بازوی راستش متمرکز ساخت. جوشان و خروشان بازوی راستش فرود آمد، تیغه کوتاه خنجر برقی زد و سپس تا دسته در پهلوی بیر درنده فرو رفت.

حیوان وحشی که هرگز انتظار چنین جسارتی را از هیچکس و از هیچ موجودی نداشت، قبل از اینکه ایاز را از هم بدرد، با وقار و متانت مخصوص روی بر گردانید.

عجب... انسانی عاجز و ناتوان که بنظر او از موش ضعیف هم ناتوان‌تر است، با دیدگانی از حدقه خارج شده، در فاصله یک قدمی‌اش ایستاده، خیره خیره او را می‌نگرد.

سوزش زخم خنجر، عصبانیت و خشم حیوان را صد چندان ساخت. ششمین غرش مخوف از اعماق گلویش خارج گردیده، ایاز را رها کرد و مثل اینکه قصد دارد میدانی برای دورخیز فراهم کند، در نقطه مقابل محمود براه افتاد.

سلطان شیردل که ایاز را موقتاً از چنگال بیر آسوده میدید، انتظار داشت از جا برخیزد. اما با کمال تعجب دید غلام وفادار مثل اینکه مدتهاست جان خود را از دست داده، بی‌حس و حرکت نقش زمین گردیده و نفس‌های بلندش نشان می‌دهد هنوز

زنده و مدهوش است!

حیوان زیبا که فوران خون پوست نرم و لطیف او را گلگون ساخته، همچون گربه قشنگی شده بود، بعد از اینکه چند قدم از بدن مدهوش ایاز دور شد، با همان وقار و آرامش روی برگردانید.

همچون فنری بهم فشرد، عضلات بدنش روی هم قرار گرفت تا از همانجا بروی این موجود مزاحم خیز بردارد و درس عبرتی به او بدهد.

اما محمود هم به این آسانی‌ها جان خود را به رایگان از دست نمیداد. دست مسلحش را بالا برد و بی آنکه هدف معینی داشته باشد، خنجر خونریز دیگری را با تمام قوا بطرف ببرها کرد و خود بسرعت در جهت مقابل شروع بدویدن نمود.

فرار او خطرات دیگری برایش ایجاد می‌نمود، لکن این مزیت را داشت که غلام مدهوش را موقتاً از خطر حمله مجدد بیر نجات میداد.

اضطراب و نگرانی، ترس و وحشت، گریز از مرگ و امیدواری بزندگی آینده، دست بدست هم داده چنان نیروئی در شهریار غزنوی بوجود آورد که همچون غزالی سریع‌السیر، در جهت مخالف می‌دوید.

حیوان مجروح و خشمگین که شکار را در آستانه فرار میدید، با همه ناراحتی و دردی که از زخمهای حاصله عارضش شده بود. جنون آسا شکار را تعقیب میکرد و هر لحظه نزدیکتر میشد.

درست در لحظه‌ایکه محمود وارد محوطه مسطح و چمنزار کوچکی که خودبخود در وسط جنگل ایجاد شده بوده، رسید، ناگهان صدای قهقهه خنده‌ئی تمسخرآمیز در فضا منعکس شد و محمود با همه عجله و شتابی که در فرار از خطر داشت، معذک دیدگانش تشخیص داد که از لابلای درختان جنگلی انسانی که گیسوان بلندش تا کمر می‌رسید، خارج شده، خود را بین حیوان وحشی و شکار

فراری حائل قرار داد.

محمود خواست باز هم بفرار خود ادامه دهد، لکن درختی سر راه خود دید و اندیشید که اگر از درخت بالا برود بطور قطع از شر دشمن خلاص خواهد شد. با این تصمیم روی برگردانید تا درخت را موقتاً پناهگاه قرار دهد، لکن منظره‌ئی که مقابل چشمانش آمد، او را بر جای خود میخکوب کرد.

سایه زنی را که خرمن گیسوانش را بدست نسیم سپرده بود، در وسط چمن بنظرش رسید که پشت باو و رو در روی حیوان زخمی، استوار روی دو پا ایستاده، دو کارد قبضه سنگین (مخصوص پرتاب به هدف) در دو دستش دیده میشد!

عجب این بود که ناشناس رو در روی ببر درنده، در کمال خونسردی و آرامش ایستاده، صدای قهقهه‌های خنده‌اش قطع نمی‌شد و محمود با اینکه نمی‌توانست از پشت صورت او را ببیند، معذک یقین حاصل کرد صاحب چنان اندامی بدون شک باید زنی بی‌باک و سلحشور باشد.

عجیب‌تر اینکه درنده خون آلود که در نهایت عصبانیت و غضب، در تعقیب موجود مزاحم... (مزاحمی که مانع بلعیدن شکارش شده بود) همچون تیری که از چله کمان رها شود، میدوید، هنگامیکه بزمین مسطح و محدود چمن رسید و دختر جسور را در مقابل خود مشاهده کرد، از تعقیب محمود دست برداشته، آماده مواجهه با دخترک گردید.

محمود تا به آن سن هنوز با چنین منظره‌ئی مواجه نشده بود:

چه بسیار در میدان جنگ یکه و تنها در میان صدها تن از افراد ارتش دشمن مواجه شده و در پرتو قدرت بازوان و نبوغ ذاتی توانسته بود، خود را نجات دهد! و چه بسیار اوقات که در شکار گاههای ویژه سلطنتی با حیوانات مهیب و سبع روبرو شده و هر بار پیروزی کامل بدست آورده، بر حریف فائق آمده بود.

اما در آن لحظات ضمن اینکه اعتراف میکرد، از چند ببر درنده متواری شده و

از مقابله با دشمن روی گردانیده، با دیدگان حیرت زده خود میدید زن یا دختری که بر حسب قانون خلقت و راز آفرینش قاعدتاً از او ضعیف‌تر باید باشد، به کمک او شتافته و جان خود را به خطر افکنده است.

این افکار بیش از یکی دو ثانیه طول نکشید... آنوقت بجای اینکه با صعود از درخت خویشتن را نجات دهد، پشت درخت کمین کرده، چشمانش را تا آخرین حد امکان گشود و بتماشا پرداخت.

شاید اگر بجای ناشناس سدی از آهن و پولاد ناگهان برابر درنده مجروح ظاهر میشد، حیوان وحشی در همان اولین حمله آنرا خرد و خراب کرده، برای تسکین هیجان و غضب فوق‌العاده موانع بین راه را از میان برمیداشت و هیچ امری جز دست یافتن بر موجود مزاحم قادر به تسکین بیر نبود.

بمحض اینکه به سطح زمین چمن رسید و مزاحم ثانوی را مقابل خود مشاهده کرد، غرشی مخوف‌تر از همیشه از اعماق گلو سر داده، چند لحظه توقف نمود. گویا قصد داشت، بخوبی سراپای دشمن جدید خود را تماشا نموده، بفهمد او چه اعجوبه‌ای است!

غرش‌های بعدی ببر با قهقهه‌های خنده ناشناس بدرقه میشد که بار دیگر استخوانها و غضروف‌های بدن حیوان خوش خط و خال شبیه فتر بهم فشرده شده، برای جهیدن روی حریف کوس بست.

محمود که از فرط عصبانیت دندانهایش همچنان بر هم میخورد، دید که ناگهان هیکل سنگین ببر از سطح زمین کنده شد.

هماندم ناشناس هر دو تیغه کار را بقوت بطرف دشمن رها کرد و بایک پرش بموقع از محل توقف خود کنار رفت.

هیکل سنگین ببر که بجای ناشناس با حفره خالی مواجه شده بود، با صدائی خشک و زنگدار بر زمین خورد و دیدگان حیرت زده سلطان غزنوی دید که تیغه

یکی از کاردها تا نیمه در چشم راست و دومی مستقیم وسط سینه حریف فرو رفته است.

سلطان محمود بدون اراده زیر لب زبان به تحسین و تمجید گشود و حیوان مجروح که دو زخم اخیر سخت عذابش میداد، پی در پی غرش میکرد و به دور خود می چرخید.

بدن سنگین خود را به شدت به زمین می سائید، دمش چون جارو گرد و غبار به هوا بلند میکرد.

پس از لحظه ای بیر وحشی و گیج دومین حمله خود را با پریدن بروی حریف آغاز کرد.

ولی این مرتبه ناشناس نتوانست جا خالی کند و لذا دو حریف بروی زمین در غلطیدند.

بیر وحشی که از یک چشم محروم شده، و فرورفتن کارد در سینه اش به شدت آزارش میداد، بعد از اینکه شکار را اسیر چنگال خود دید، به امید انتقام دهان وحشتناکش را تا آخرین حد امکان گشود تا با یک حرکت سر زن ناشناس را در کام کشد.

محمود که از سرعت عمل و چابکی و شجاعت و خونسردی ناشناس مبهوت مانده، خود را در جهان رؤیا تصور میکرد، در آن لحظات از صمیم قلب و براستی بر نیروی خدادادی او آفرین میگفت و اعتراف میکرد، تا به آن روز هرگز با چنین اعجوبه ای مواجه نشده است.

وقتی دهان بیر برای کندن سر زن ناشناس از هم گشوده شد، محمود ناله یأس آمیز بر کشیده، بسرعت بدویدن پرداخت تا در آخرین لحظه به کمک ناجی خود بشتابد.

اما غفلتاً وسط راه میخکوب شد، زیرا دید که ناشناس با چابکی کاردی را که

در سینه حریف فرو برده بود با شدت هر چه تمامتر بیرون آورد و قبل از اینکه بیر سرپیش آورد قدرت بازوی ناشناس کارد را زیر گلوی بیر آشنا کرده، تادسته فرو برد و دو فک بیر را با شجاعتی که از دهها نفر امثال او بعید می‌نمود، بهم نزدیک کرد.

حیوان مجروح که از همه جای بدنش خون فواره میزد، و بعد از دریافت آخرین ضربت به اندازه دو سه قدم از زمین بلند شده، محکم خود را به سطح چمن کوبید و چون گیج شده چشمانش جائی را نمی‌دید، بجای آزار حریف، خود را بزمین میکوفت و هر بار مقداری از پشم او با گرد و غبار به اطرافش پراکنده میشد. تا آن لحظه ناشناس که خود را نجات داده بود، بسرعت خود را پشت حیوان افکند و چشمهای از حدقه خارج شده محمود فقط دستهای ناشناس رامیدید که چپ و راست فرود می‌آید و بیر که عاجز شده و برای دست یافتن به حریف به دور خود می‌چرخید، همچنان می‌گرید و لحظه به لحظه غرش‌هایش ضعیف‌تر می‌شد.

ناشناس مثل اینکه نبرد با سلطان سباع امری عادی برایش محسوب میشود، به چابکی همراه دم حیوان به دور خود می‌چرخید و در عین حال دستهایش هم بیکار نبود و چپ و راست ضربه می‌نواخت.

آخرین قسمت این نمایش هولناک و وحشت‌انگیز با نقش بستن هیکل مخوف بیر در سطح چمن به پایان رسید و محمود که هنوز از حیرت و تعجب فوق‌العاده خارج نشده بود، بمحض اینکه جسد بی‌جان بیر را برابر خود دید، بی‌اراده زیر لب گفت:

— جل‌الخالق... پناه می‌برم بر تو ای پروردگار بزرگ.

این هم یکی از موجودات صانع کهکشان است... پناه می‌برم بر تو ای خدای

متعال.

چند ثانیه به سکوت گذشت. ناشناس که بر اثر تلاش زیاد نفس‌اش بشماره

افتاده بود، دست و پا و البسه خود را تکان داده، گیسوان آشفته‌اش را جمع آوری نمود.

رگه خونی که روی چهره‌اش جاری بود پاک کرد. آنوقت مثل اینکه اصولاً حادثه‌ئی اتفاق نیفتاده، در نهایت خونسردی پای راستش را روی جسد ببر نهاده، دست‌ها را روی سینه گذاشت و آماده استقبال از محمود گردید.

بعد از اینکه شهریار غزنوی برابر ناشناس رسید، چند دقیقه مانند کسیکه در واقعیت موضوع تردید داشته باشد، در سکوت مطلق به تماشای قد و بالای ناشناس پرداخت و البسه و کمر بند چرمینی که به دور کمر حریف آویخته بود، به دقت واری نمود.

به همان نسبت که ناشناس خونسرد و آرام با تبسمی تمسخرآمیز محمود را می‌نگریست، محمود نیز با التهاب و اشتیاق فوق‌العاده جزء جزء اندام و صورت کشنده ببر را تماشا میکرد.

تماشای او از چند دقیقه هم تجاوز کرد:

آنوقت فهمید کشنده ببر برآستی زن جوانی است که لباس (کولی)‌ها را بر تن نموده.

لحن محمود هنگام بیان اولین جمله، شبیه کودکی بود که در مقابل استاد و معلم خود قصد مکالمه داشته باشد!

— باور کردنی نیست... قطعاً شما با سحر و جادو سر و کار دارید؟

ناشناس بدنبال خنده‌ئی ملیح، گفت:

— شاید...

— اما... بدانید که رفتار شما با این حیوان سبع بیشتر به افسانه شباهت داشت.

زیرا این همه شجاعت و پر دلی حتی در وجود مردان نامی تاریخ هم کمتر پیدا

می شود!

ناشناس باز هم سری تکان داد و با همان لحن قبلی گفت:

— شاید...

— بهر صورت... شما نجات دهنده من هستید! و من کسی نیستم که چنین نیکی را بی پاداش بگذارم.

بلی... بانوی محترم... وظیفه من است که از شما تشکر نمایم... همواره بخاطر خواهم داشت حفظ جان و سلامتی من مدیون شما است و هر گاه به کمک ما نمی شتافتید، هم اکنون نشانی از من و غلامم بر صفحه روزگار باقی نمانده بود! این مرتبه ناشناس سراسیمه مضطرب پرسید:

— پس غلام شما کجاست؟... آیا من دیر رسیدم و غلام بدبخت بوسیله این بیر لعنتی بقتل رسید؟ محمود گفت:

— خوشبختانه اینطور نیست... ایاز فقط مجروح شده است... نگاه کنید هم اکنون دارد بطرف ما می آید!

براستی هم (ایاز) لنگان لنگان پیش می آمد و از اینکه سلطان خویش را صحیح و سالم در برابر خود می دید، قلباً مشعوف و شادمان بود. نوبت ناشناس بود که سکوت را در هم شکند.

— برعکس... آقای محترم... به هیچ وجه جای سپاسگزاری و تشکر نیست، زیرا من جز انجام وظیفه کاری نکرده ام و هر کس دیگر بجای من بود، همینطور با دشمن ابنا بشر رفتار میکرد.

— با این حال ضمن قدردانی و سپاس بی پایان اجازه بدهید به شما به خاطر داشتن این همه جسارت و شهامت تبریک بگویم و صریحاً تذکر بدهم که سلامت من و غلامم برای همیشه مدیون شجاعت بی حد و حصر امروز شما است و هر گاه من با

چشمهای خود جدال خونین و شگفت‌انگیز با بیر را ندیده بودم، هرگز ادعای شما را باور نمی‌کردم.

ناشناس با صدای بلند خندید و گفت:

— غلبه بر یک بیر درنده شاید برای اهالی شهرنشین و سکنه پایتخت امر مهم و فوق‌العاده‌ئی باشد، لکن برای کوه‌نشینان بخصوص برای ما کولی‌ها که در دامن مخاطرات بزرگ شده و در دل کوهستان شبانه‌روز لاقلاً یکبار با بیر و پلنگ و شیر درنده‌ئی دست و پنجه نرم می‌کنیم، مبارزه با بیر کار مهمی نیست!

(محمود) آنچنان مجذوب ناشناس گردید که حد نداشت. دلش میخواست هم اکنون به پای او بیفتد و از او تشکر کند.

دلش میخواست از همانجا او را همراه خود به دربار برده یکی از حساس‌ترین مقامات دولتی را بر عهده‌وی قرار دهد!

دلش میخواست پرده حجب و حیا را دریده، همانجا در حضور ناشناس فریاد بزند و از داشتن چنین رعایای شیردل که نظیرشان در هیچ نقطه جهان پیدا نمی‌شود، بر خود بیالد و افتخار کند.

— بلی... بانوی گرامی!... خاطره شکار امروز و برخورد با شما هرگز از صفحه ضمیر من پاک نخواهد شد. ممکن نیست آنرا فراموش کنم.

دوستی شما برایم مغتنم است. اجازه بدهید با نجات دهنده خود آشنا شده، دوستی و ارادت قلبی‌ام را تقدیم نمایم.

ناشناس که سخنان محمود کمترین تغییری در قیافه‌اش بوجود نیاورده بود، گفت:

— آقا... گفتم که احتیاج به تشکر نیست و من جز انجام وظیفه کاری نکرده‌ام همچنانکه پیشنهاد کردید، دوستی شما را با کمال احترام قبول می‌کنم. تصور نمی‌کنم آشنائی و مصاحبت با مرد ثروتمندی چون شما که غلامی همراه دارد، برای من مضر

باشد!

این جمله دو چیز را برای محمود روشن نمود:
اول اینکه فهمید ناشناس او را نشناخته و بطور قطع بتازگی وارد پایتخت
شده...

دوم اینکه وی را مرد ثروتمندی تصور می کند که وجود غلامی چون (ایاز) در
خدمت او، مؤید این نظریه است.

در این هنگام (ایاز) که برابر آنها رسیده بود، ابتدا نظری به لاشه بی جان پیر
افکند و سپس با دقت سراپای ناشناس را از نظر گذرانیده، آنوقت متوجه سلطان
گردید.

برق شادی و مسرت فوق العاده در چهره اش درخشیدن گرفت و سپس مثل
کسیکه تا کنون مطلب مهمی را فراموش نموده است، ناگهان پیش پای سلطان زانو
بزمین زده، با صدائی که از فرط مسرت باطنی می لرزید، گفت:

— سلطان به سلامت باشد... سپاس بی پایان خدای عزوجل را که بار دیگر
شهریار خود را صحیح و سالم مشاهده میکنم و پروردگار متعال نعمت سلامتی را به
من ارزانی فرمود تا باز هم زنده بمانم و در رکاب ولینعمت خود خدمتگزار باشم.
کلمه (شهریار) ناگهان ناشناس را تکان داد. احساسات جدیدی در او بوجود
آورد.

محمود متوجه ایاز بود:

— ایاز... حق بود از این شیرزن شجاع تشکر میکردی، زیرا اگر چند دقیقه
دیرتر به کمک ما رسیده بودند، اکنون وضع دیگری بین ما حکومت میکرد و مثلاً
تاج و تخت غزنویان محمود را برای همیشه از دست داده بود!
ایاز گفت:

— سرور من... بدیهی است ایاز غلام دوستداران سلطان و حلقه به گوش

عموم افرادی است که بنحوی از انحاء به شخص شخیص شهریار خدمتی نموده و موجبات رضایت مبارک را فراهم نماید.

(محمود) می‌پنداشت ناشناس بعد از اینکه او را شناخت و فهمید که شهریار ایران را از خطر نجات داده، فوق‌العاده خوشحال خواهد شد، زیرا اطمینان حاصل مینماید فداکاری او بدون پاداش نمانده و شهریار غزنوی او را از مال جهان بی‌نیاز خواهد کرد.

این پندار محمود و (ایاز) بود، اما وقتی محمود روی برگردانید و چهره ناشناس را از نظر گذرانید، حیرت نمود.

چهره ملیح و دل‌انگیز ناشناس بوضع عجیبی در هم رفته، ابروانش بهم گره خورده، علائم خشم و غضب در سیمایش بوجود آمد. مثل این بود که ناگهان با عقرب جرار یا افعی خطرناکی مواجه شده است.

مثل این بود که با قاتل پدر یا برادرش روبرو گردیده، خشم و غضب، انزجار و تنفر، کینه و خصومتی عمیق و ریشه‌دار توأماً در صورتش ظاهر شده، از دیدگانش شراره‌های انتقام جستن میکرد.

محمود که تصمیم داشت از ناشناس دعوت نماید همانروز در دربار غزنین به ملاقات او بیاید و سپس با او وداع گفته، برنامه تفریح و شکار را ادامه دهد، آثار و علائم جدید چهره ناشناس را نادیده انگاشته، گفت:

— بانوی بزرگوار... اکنون که مرا شناخته‌اید، امیدوارم دعوت مرا بپذیرید و هم امروز عصر در غزنین به کاخ من وارد شده و با دادن نشانی جنگل گور، مرا بدیدار خویش مفتخر فرمائید.

باز هم امیدوارم از اینکه محمود غزنوی را از چنگال مرگ نجات بخشوده‌اید، پشیمان نشده باشید!

محمود بدنبال این کلمات دست خود را به علامت وداع جلو برد، اما ناشناس نه

تنها دست او را نفشرد، بلکه با لحنی مملو از خشم و کینه و در حالیکه دندانهایش را دیوانه‌وار بر هم می‌سائید، گفت:

– چرا... حالا که فهمیده‌ام سلطان محمود غزنوی را از چنگال مرگ نجات داده‌ام، سخت پشیمانم.

باید در حمله بیر به شما دخالتی نمی‌کردم! و می‌گذاشتم بیر وحشی شکار خود را ببلعد!

محمود در نهایت تعجب و حیرت گفت:

– آه... تا این حد من منفور و مغضوب هستم! مگر محمود به شما چه کرده است؟!

ناشناس بجای جواب دندانهایش را بر هم سائید و با نگاهی تهدید آمیز قد و بالای محمود را ورنده می‌کرد.

– عجیب است... شاید بسببی که بر من مجهول است، به شما یا خانواده شما آسیبی رسانیده باشم و در نتیجه از محمود نفرت پیدا کرده‌اید، با این حال در مقابل خدمتی که امروز به من کردید، هر آرزویی داشته باشید، اجرا و عملی خواهد شد. ناشناس سکوت را شکست و گفت:

– تنها آرزوی من... تنها آرزوی (شهرزاد) اینست که این کارد را تا دسته در قلب محمود غزنوی فرو نشانند.

بلی... این تنها آرزوی من است که امیدوارم روزی جامعه عمل پوشد؟! محمود که از شدت تعجب و در عین حال خشم و غضب، فوق‌العاده ناراحت گردیده بود، گفت:

– شهرزاد... چه اسم قشنگی...

اما... شهرزاد عزیز... میدانی در حضور که ایستاده‌ئی و چه می‌گوئی؟

– بلی... ای پادشاه غزنوی... نیک میدانم که با چه کسی صحبت میکنم و

طرف صحبت من کیست؟

— شهرزاد میدانی در محضر سلاطین دروغ گفتن چه مجازاتی دارد؟ مقصود محمود از گفتن این جمله تهدید یا ارباب نبود، بلکه تصور میکرد در عقل و شعور ناشناس خللی وارد شده که اینطور بی محابا صحبت می کند، والا غیر ممکن بود موجودی پیدا شود که تا این اندازه تشنه خون او باشد.

آخر او به یک رعیت ضعیف کوه نشین چه میتواند بکند؟ و علت دشمنی و تنفر (شهرزاد) از چه قبیل می تواند باشد؟

این ها سئوالاتی بود که پاسخ منفی آن به محمود اطمینان میداد، دخترک مشاعر خود را از دست داده و یا اینکه دروغ میگوید.

اما وقتی کلمه (دروغ) از دهان محمود بیرون آمد، شهرزاد...

همان آشنای دیرین ما... همان فرستاده زیارت که محبوب خود، امیر اسماعیل را بحد پرستش دوست میداشت... همان شهرزادی که با آن نیرنگ عجیب خود و دوستانش را از چنگال حیوان درنده ای چون خلف ابن احمد نجات داد.

همان شهرزادی که آخرین بار او را در بستری بیماری و در خانه شهریار ملک سخن فردوسی علیه الرحمه مشاهده کردیم...

بلی... همان شهرزاد... اینک به شنیدن کلمه دروغ ناگهان رگهای گردنش از فرط خشم متورم شده، جنون آسا فریاد زد:

— بلی... ای پادشاه مقتدر... میدانم که در محضر تو ایستاده ام.

میدانم که دروغ گفتن گناهی نابخشودنی است. میدانم زبانی که در محضر شاهان به دروغ و گزاف آلوده شد، محکوم بنابودی و قطع شدن است.. بلی اینها را میدانم.

و بهمین جهت است که حقیقت را می گویم... حقیقتی که اگر به قیمت خونم تمام شود، مهم نیست.

اگر چه من نمیخواستم در چنین شرایطی با تو مواجه شوم، اما دست تقدیر و رقم سرنوشت اینطور اراده کرد که در نخستین لحظات ورود به غزنین در جنگل گور با تو روبرو شوم و آنچه را که در سینه دارم، آشکار و صریح بر زبان آورم. زبان من هرگز به دروغ آلوده نشده و سینه بی کینه من جایگاه خصومت و کینه‌توزی کسی نبوده است.

به این جهت باور کن، اگر میگویم آرزویم فقط کشتن تو است. صدای دخترک تدریجاً بلندتر، خشم آلودتر میشد و از فرط هیجان و التهاب می‌لرزید:

— بلی... ای پادشاه... خصم خونین تو منم... فرسنگها راه را به امید دست یافتن بر تو... به امید انتقام از تو پیموده‌ام...

تو دشمن من... دشمن جسم و جان من، دشمن قلب و روح من هستی. محمود که تدریجاً کاسه صبرش لبریز می‌شد، بانک زد:

— آخر چرا... چرا... ای دختر جسور و گستاخ بگمانم سر بر بدنت سنگینی میکند؟ بگمانم قصد داری مرا واداری پای بر فداکاری امروز تو گذارده، همین جا و با دست خود ترا به قتل برسانم.

و ایاز که از جسارت و توهین‌های پی در پی شهرزاد آتش گرفته بود، ناگهان شمشیرش را از غلاف خارج نموده، به (شهرزاد) حمله برد تا کارش را بسازد، اما (شهرزاد) مثل اینکه اصولاً در این جهان وجود ندارد و مخاطبش شخص دیگری است، فریاد زد:

— تو... تو... دشمن من هستی. خصم آشتی‌ناپذیر من هستی... اگر امروز نتوانستم از تو انتقام بگیرم... دیر یا زود خواهی دید...

خیلی زودتر از آنچه در تصور بگنجد، کارد بران شهرزاد سینه‌ات را از هم خواهد درید و خواهی دید که شهرزاد هرگز در هدف گیری اشتباه نمیکند.

می‌پرسی... چرا؟

می‌پرسی سبب دشمنی با تو چیست؟ گوش کن حالا نمی‌توانم دلیل اینهمه نفرت و انزجار را برایت بیان کنم.
حالا نمی‌توانم علت انتقامم را بازگو نمایم، اما دیر یا زود... در آن لحظه‌ای که ... که...

آری... در آن لحظه که خنجرم تا دسته در قلب سیاهت فرو رفت، به تو خواهم گفت، چرا تا این حد از تو نفرت دارم.
(شهرزاد) کاردی را سرعت از جلد خارج نموده، قبضه آنرا در دست گرفت و ادامه داد:

– من نمیترسم... نه حالا... و نه وقتی که صدها نفر از فدائیان بر گرد تو حلقه زده باشند.
شهرزاد هرگز نترسیده است...

اکنون هم قادر نیستی مرا بکشی... قتل شهرزاد به آسانی امکان‌پذیر نیست. در حالیکه من به آسانی میتوانم هم‌اکنون قصدم را عملی ساخته، کارد را از همین جا در قلب تو فرو کنم. اما چون لحظه‌ئی پیش از مرگ نجات دادم، این عمل را خلاف وجدان میدانم.

خوب نیست فردا بگویند از دست گرگ نجاتش داد تا طعمه خویش قرار دهد.
متوجه شدی... ای پادشاه مغرور!

اما در حضور غلامت... در حضور (ایاز) که هم‌اکنون برای شهرزاد شمشیر کشیده، فریاد می‌زنم:

محمود... از این پس تا آنجا که از عهدهات بر می‌آید، مراقب خود باش. از خود محافظت کن و مطمئن باش، کارد شهرزاد خطا نمی‌رود. شهرزاد به تو هشدار میدهد تا مواظب خود باشی.

اینک... خدا حافظ... تا بار دیگر تجدید دیدار دست دهد و تو به صحت سخنان
 شهرزاد ایمان بیاوری.
 تا مردم جهان بدانند دختران (زیارت) مردانه به جنگ حریف میروند و قبل از
 مواجهه با دشمن به او هشدار میدهند...
 وداع... ای پادشاه مغرور!... وداع ای غلام وفادار!...

بتکده موترا

حوادث جدیدی که منجر بوجود آمدن اتحاد جدیدی شد و نوتان را..

رفتارش، حرکاتش، اسباب و اثاثیه‌اش... بالاتر از همه سخنانش، آنقدر عجیب، غریب، ناراحت کننده، هیجان انگیز بود که ارسال و اشکش با همه خونسردی و آرامش، نگران و مضطرب با دیدگانی از حدقه خارج شده او را تماشا میکردند، در حالیکه تمام قوایش را در گوشها متمرکز ساخته بودند.

«بی بی طوطی» ساحره نیرومند، چند بار میله‌های فلزی را در خانه رمل نشانید، مدتی بفکر فرو رفت و سپس لبانش از هم باز شد و آهسته آهسته کلماتی از میان آن بیرون آمد:

– ابن جاذب با فرستادگان نوری شاد خیلی فاصله دارد. آنها به او خواهند رسید.

اما در همه حال با شکست مواجه میشوند و راهی که به دنیای درونش مربوط است پایان خواهد رسید.

اینک او در طلب چیست؟... چه چیز را جستجو میکند!
خانه‌های رمل او را مضطرب و نگران نشان میدهد... شبیه زنده‌ای است که

پیکرش حرکت میکند اما روحش محبوس و زندانی است.

جغد مرا به بینید... این و طواطه مظلوم چگونه بی بی طوطی را دوست میدارد.

آنها ارواحشان بیکدیگر آمیخته... قلوبشان بهم پیوند خورده... هر دو در خانه

سرطان تلاش میکنند... هر دو در خانه اسد بهم نزدیک می شوند...

پیرزن ساکت شد... مثل اینکه تا کنون با خودش صحبت میکرد. متجاوز از

چند دقیقه ساکت بود، آنگاه مجدداً بزبان آمد:

– او. ابن جاذب... حاضر است برای یافتن «نوتان» و پیدا کردن محبوب همه

جهان را در نوردد و همه هست و نیست خود را در طبق اخلاص نهاده، تقدیم کند.

ساحره او را راهنمایی میکند. مستقیم زنان «نوتان» را به او نشان می دهد و در

مقابل هزار سکه زر دریافت میدارد... هزار سکه.

«ارسلان» سخنان عجوزه را می شنید و هر کلمه‌ئی که از دهان او در مورد

(نوتان) خارج میشد، عیناً شبیه کاردی بود که تا دسته در قلب او فرو میرود.

وقتی آخرین کلام عجوزه را شنید، بدون فوت وقت، کیسه‌ئی مملو از

سکه‌های زر بیرون کشیده، به سوی ساحره پرتاب کرد:

– بگیر... مادر... بگیر، این سکه‌های زر را.. هزار و دویست سکه طلا...

همه این پول‌ها از آن تو باد.. بی بی طوطی!

سکه‌های زر که برای تو از جان شیرین عزیزتر است و برای ابن جاذب پشیزی

ارزش ندارد.

«پیرزن» سکه‌ها را فوراً از زمین برداشت. تنگ به سینه خود چسبانید آنگاه با

همان لحن قبلی افزود:

– ارسلان... تو خوشبخت خواهی شد.. خوشبخت!

سعادت‌مند بر پیشانی محبوبه‌ات بوسه میزنی و امپراطور دست او را در دستت

خواهد نهاد. همچنانکه هم اکنون (اشکش) را بر اریکه فرمانروائی و حکومت

کالنجرو... صدارت کاتیاوا می بینم.

ارسلان... تو بزرگ خواهی شد... بزرگ و نیرومند و خوشبخت. در آنصورت بی بی طوطی را از یاد مبر... فراموش نکن مشکلات ترا باسانی حل خواهم نمود و سخت ترین گره ها را با سرانگشت تدبیر و کیاست خواهم گشود... ساحره دوست تو است و همیشه دوست تو خواهد بود.

هم تو... ای پسر جاذب!... و هم تو ای اشکش شجاع، دوست وفادار شما خواهم بود.

زیرا که می بینم پول... این سکه های زر نزد شما با خاک و خاشاک برابر است. از من چه می خواهی... ای پسر جاذب... می خواهی «نوتان» را به تو بنمایانم. اگر با من هم برخورد نمی کردی، راهی را که در پیش گرفته ئی به «نوتان» منتهی میشد و هم امشب بوی «نوتان» بمشامت خواهد خورد. ای ارسلان... فراموش نکن «نوری شاد» برهن بزرگ بتکده معروف و مقدس (موترا) است.

وجود «نوریشاد» در آنجا بمنزله بت های مقدس، محترم و اوامرش فوری الاجرا است. نیمی از کارمندان (موترا) فدائیان و جان نثاران علاقمند و دلباخته (نوری شاد) هستند.

در اینصورت... ای پسر جاذب، آیا هرگز مکانی امن تر و مطمئن تر از (موترا) برای نوتان که وسیله نوریشاد ربوده شده، وجود دارد؟

از تو می پرسم... آیا نوریشاد جرئت داشت (نوتان) دختر محمدشاه را در مکان دیگری پنهان کند؟.. مسلماً خیر.

بی درنگ مسافرت خود را ادامه بده... به حرف ساحره اعتماد کن... تو و نوتان را برای یکدیگر ساخته و پرداخته اند و فرمان تقدیر هرگز با اعمال نفوذ نوری شادها تغییر نخواهد کرد.

همواره بخاطر داشته باشید بی‌بی طوطی دوست شما... و دوستدار شما است.
این آخرین کلمات، آخرین جمله ساحره بود و هنگامی که لب از گفتار فرو
بست، حتی یک ثانیه هم تأمل را جایز ندانسته، اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد و
سپس بدون اینکه خدا حافظی نماید، از در بیرون رفت!
چند دقیقه بعد عجوزه در راهرو کاروانسرا کار روزانه خویش را دنبال
میکرد...

* * *

یکبار دیگر تازیانه بالا رفت و با تمام قوا بر پیکر نازنین دختر جوانی که با
تسمه‌های چرمین به چهارچوب بسته شده بود، فرود آمد.
نالای درد آلود، رقت انگیز، گوشخراش که معرف منتهای درد و عذاب
دخترک بود، از گلویش خارج گردید و بدنبال آن صدای گریه و شیون وی در
آن زیرزمین مرموز طنین افکند.
مردی خشن، زشت صورت که لباس برهمنان معبد (موترا) را در برداشت،
بدنبال ضربه تازیانه فریاد زد:
– نوتان... باز هم ساکت می‌مانی؟... باز هم از شرح حقیقت خودداری
میکنی؟

دختر پاکدل به جای جواب، همچنانکه پی‌درپی اشک میریخت، سر به آسمان
برداشت و بالحنی سوزان گفت:
– پروردگارا... خود را به تو می‌سپرم.. به تو که جان و مال و همه چیزم درید
قدرت تو است.

خود را به تو می‌سپرم، ای خدای یگانه... می‌بینی که (نوتان) از رنج و شکنجه
کفار کمترین وحشتی به خود راه نمیدهد.
مردی که تازیانه در دست داشت، ساکت شد و از جوش و خروش ایستاد تا

بهرتر بتواند سخنان زندانی خود را بشنود و چون بازهم مطلب تازه‌ای که به درد او بخورد، از زبان وی خارج نشد، این مرتبه با چند قدم بلند خود را به چهارچوب رسانیده، وحشیانه گریبان او را گرفت و با صدائی که به فریاد شبیه بود، بانگ زد:

— ای دختر پست فطرت و بیچاره.. نمی‌بینی که (نوریشاد) مرا مأمور رنج و شکنجه تو ساخته..

نمی‌فهمی که (راچندر) مأمور اجرای شکنجه است تا دختر محمدشاه لب بسخن باز کند و بگوید مجسمه جواهر نشان «خدای گنگ» را محمدشاه چگونه از (موترا) ربوده و در کجا مخفی کرده است!

بدبخت.. بگو خدای گنگ را پدرت کجا پنهان کرده. بگو یک کلمه و خود را از این عذاب و ناراحتی برهان.

«نوتان» بجای پاسخ، اشکریزان گفت:

— اگر «نوریشاد» مایل به عذاب و شکنجه دادن من است، امری است جداگانه...

زیرا همه مردم... حتی خود نوریشاد میدانند که پدرم اهل چنین رفتار زشت و ناهنجاری نیست... او از دست زدن باینگونه اعمال نفرت دارد... یک مجسمه جواهر نشان بدرد پدرم که همه مردم ثروت بی‌حد و حصر او را میدانند، هرگز نمی‌خورد.

آن مرد قهقهه و وحشیانه‌ئی سرداده، گفت:

— بدبخت... آیا مرا مثل خودت نادان و احمق می‌پنداری.. یا اینکه خودت را به نفهمی می‌زنی!

تصور کردی سرقت مجسمه خدای گنگ بخاطر قیمت آن، بخاطر جواهر و طلای آن صورت گرفته؟.. اگر اینطور می‌پنداری مرا هم مثل خودت احمق تصور نکن.. آنها که مبادرت به چنین گناه عظیمی نموده‌اند. منظورهای خاص سیاسی

داشته و نیتی جز متزلزل ساختن معبد (موترا) و تهدید (نوریشاد) نداشته‌اند.

نوری‌شاد معتقد است این سرقت کار هیچکس نیست، جز (محمدشاه) و دوستانش که به این وسیله بزرگترین ضربت را بر او زده‌اند.

زیرا برهمنی که قادر بنگاهداری خدایان معبد خود نباشد، بدرد فرمانروائی بر معبد نمی‌خورد و دیر یا زود خداوندان او را عوض خواهند کرد.

با اینکه من معاون او هستم و قاعدتاً باید از شکست نوریشاد خوشحال باشم، معذک به فرمان او تو را شکنجه میدهم تا دیگران بدانند مجسمه خدای گنگ چقدر در نزد (راچندر) مقدس است و من چگونه برای بدست آوردنش تلاش میکنم.

(راچندر) بی اعتنا به گریه و زاری (نوتان) گریاننش را می‌فشرد و اصرار داشت او اعتراف کند مجسمه را پدرش ربوده.

معلوم بود اشخاصی در پشت درها و روزنه‌هایی که به زیر زمین شکنجه مربوط بود، ناظر اعمال او هستند، زیرا (راچندر) خوش خدمتی را به درجه کمال رسانیده بود.

یکبار دیگر ضربتی بر نوتان فرود آورد و فریاد زد:

— بدبخت... یک کلمه بگو.. و خود را راحت کن.. فقط یک کلمه.

نمی‌فهمی نوریشاد قادر است ترا قطعه قطعه کند... نمی‌فهمی که نوری‌شاد میتواند با یک اشاره ترا زنده زنده بسوزاند.

«راچندر» همچنانکه گریان دخترک را می‌فشرد، بدنبالال فریادهای بلند، ناگهان صدایش را تغییر داده، آهسته گفت:

— و بعلاوه.. مگر نمیدانی که امشب را باید در کنار (راچندر) بگذرانی.

معاون فرمانروای کل معبد، بدنبال این کلمات دست پیش برد تا پیراهن دخترک را پاره کند.

«نوتان» تا آن لحظه همه چیز، حتی ضربه‌های مرگبار تازیانه را تحمل کرده،

باتکاء ایمان و اعتقاد قلبی خود دم برنیاورده، اظهار عجز و ضعف ننموده بود.
لکن حرکت اخیر (راچندر)... تصمیم قطعی او برای عریان کردن وی واقعاً
تحمل ناپذیر بود.

مرگ برای دختر جسور و پاکدل که بتازگی سالک راه حق و حقیقت شده بود
هزار بار گواراتر از عریان شدن بود.

بناگهان از گریستن باز ایستاد... وحشتی عمیق سرپایش را فرا گرفت،
دید گانش را تا آخرین حدامکان از هم باز کرد.. کوشید دست و پایش را نجات
دهد.. اما این تلاش بیهوده بود.

درست هنگامی که دست (راچندر) نزدیک گریبان او رسید، دخترک جوان در
نهایت عجز و درماندگی، در نهایت اضطراب و پریشانی فریاد زد:

— ارسلان... ارسلان.. بدادم برس!

«نوتان» مانند همه بیچارگان و درماندگانی که در مواقع تنگنا و مضیقه، بعد
از توسل بیارگاه کبریائی ذوالجلال، دومین ملجأ و پناهگاه خود را یاد کرده و به
عزیزترین کسان خود متوسل میشوند، در آن لحظات خطیر «ارسلان» را بیاری
طلبید تا شاید محبوب او صدایش را در هر نقطه دنیا که هست بشنود و به کمک او
بیاید. در حالیکه خودش هم میدانست که توسل به (ارسلان) و نامیدن او، کمترین
نتیجه‌ئی ندارد و در حال حاضر محبوب او دهها فرسخ از او دور است.

اما اگر (ارسلان) نمی‌توانست شخصاً به کمک محبوب خود بشتابد و پاسخ
جسارت و گستاخی آن مرد وحشی را با شمشیر بدهد، لکن نام او... یعنی کلمه
(ارسلان) برای نجات دخترک از آن موقعیت خطرناک کافی بود.

زیرا وقتی کلمه ارسلان از زبان دختر معصوم خارج شد، (راچندر) مثل کسیکه
با مقامی که بمراتب بالاتر از نوری شاد مصادف شده است.. یا مثل اینکه با عقب
جراری مواجه گردیده، با شتاب دست خود را عقب کشید و آهسته زیر لب گفت:

— ارسلان... ارسلان جاذب؟! —

سپهسالار اردوی سلطان محمود غزنوی.. فاتح کشمیر! و خراب کننده
بت خانه ها؟! —

«نوتان» که مشاهده کرد، فریاد او در مرد قسی القلب مؤثر واقع شده و او را از
تصمیم خطرناکش منصرف ساخت، برای اینکه بیشتر او را تحت تأثیر قرار دهد،
ادامه داد:

— بیا... ارسلان عزیز!.. بیا و ببین (نوریشاد) معلون!

دشمن شماره یک تو چگونه بر بدن محبوبه عزیز تو تازیانه می نوازد. چگونه
زوجه آینده ترا شکنجه و آزار میدهد.

همانطور که (نوتان) انتظار داشت، کلمه (ارسلان) عیناً شبیه سطل آبی بود که
بر سر (راچندر) ریختند.. ناگهان از آن همه جوش و خروش باز ایستاد.
خشم و عصبانیتش ولو اینکه ظاهر بود، معهذا بطرزی عجیب فرو نشست و علائم
خونسردی و آرامش در چهره اش بوجود آمد.

«راچندر» از اینکه پشتش بطرف مأمورین و کارمندان معبد بود و در نتیجه
آنها نمی توانستند در چهره او دقیق شوند، خوشحال بود و لذا بعد از شنیدن نام
ارسلان بسرعت خشم و غضب خود را از یاد برده و قیافه اش را با علائم مهر و محبت
آراست و بالحنی که برای نوتان کاملاً بیسابقه بود، گفت:

— ارسلان... ارسلان ابن جاذب^۱

۱ — خوانندگان باید متوجه باشند که پس از نبرد دشت کالا گاو گریختن پیشقراولان

مفقود شده بکوه و همچنین کارهائی که بعداً ارسلان انجام داد، موجب گردید که نام او و سایر
دوستانش در سراسر خطه هند پیچیده، همه جا از او بعنوان قهرمان نابغه و کسی که برای
نخستین بار ارتفاعات کالا گا را پشت سر گذاشته بود، یاد میشد و نام او در گوش هندیها کاملاً
آشنا بود.

عجیب است... عجیب... گفتمی که این مرد شوهر آینده و در نتیجه نامزد تو است؟

«راچندر» هنگام گفتن این کلمات طوری آهسته صحبت میکرد که گوئی از انعکاس صدای خود حتی در فاصله یک قدمی وحشت دارد و (نوتان) که به خوبی متوجه این معنی شده بود، با همان لحن آهسته جواب داد:

– بدیهی است... و خواهیم دید که اگر برای نجات من به این جا آمد، با تو امثال تو چه معامله‌ای خواهد کرد.

«راچندر» برای اینکه سوء ظن کسانی را که به او می‌نگریستند، جلب ننماید گاهی ضربی به چهارچوب وارد میکرد و دختر جوان فریاد میکشید. لکن معاون (نوری شاد) که اندیشه جدیدی بر او مستولی شده بود، در تدارک و تهیه نقشه خود آهسته با (نوتان) صحبت میکرد:

– اگر به سؤالهای من پاسخ صریح و صحیح بدهی، از کمک‌های بی‌دریغ (راچندر) برخوردار خواهی شد.

و تو خوب میدانی معبد (موترا) قادر به هر کاری میباشد.

– اگرچه نمیتوان به قول کسانی امثال تو که دستیار (نوریشاد) هستی، اطمینان کرد، اما سؤال کن تا جواب بگویم.

– بین (ارسلان) و پدرت روابط دوستی برقرار است؟

– نه... هنوز پدرم ارسلان را نمی‌شناسد، زیرا او بطور مخفیانه و ناشناس بین مردم زندگی میکند!

– و آیا... ارسلان تو را خیلی دوست دارد؟

– تردید ندارم... خواهی دید که در جستجوی من همه جا را زیر پا خواهد گذارد.

– میدانی که ارسلان سپهسالار سپاه سلطان غزنوی است؟!
 – بلی... خوب میدانم.. مخصوصاً که سلطان محمود سپاهی گران تجهیز مینماید
 تا این مرتبه درست و حسابی به جنگ سینوهه برود... شروع این جنگ زیاد هم دور
 نیست.

– نوتان... بجان ارسلان سو گند یاد گن آنچه را با تو در میان میگذارم، به هیچ
 قیمت و در هیچ مکان باز گو نکنی.

– سو گند به خداوند یکتا که قلب من مدفن اسرار دیگران است . مخصوصاً که
 تو در پنهان نگاهداشتن آنها اصرار میکنی!

– در اینصورت... گوش کن، ای دختر محمدشاه.

همچنانکه بین دولتی ها و معبدی ها سالیان دراز است که خصومت و کینه توزی
 حکومت مینماید، بین من و نوری شاد... یعنی رئیس و معاون معبد (موترا) نیز دشمن
 و کینه توزی عمیقی حکمفرما است.

(نوری شاد) که در ظاهر با آن همه مهربانی و لطف با من صحبت میکند، در نهان
 به خون من تشنه است و به هر طریق میسر باشد، میکوشد زهر خویش را به من
 ریخته، با کشت و یا راندن من از معبد، حس انتقامجویی خویش را تسکین دهد ولی
 از آنجا که بخت با من یار بود، هنوز نتوانسته مرا از معبد براند.. حتی در قضیه
 گمشدن بت جواهر نشان نیز پای مرا در میان میداند و با اینکه یک هفته بمسافرت
 رفته بودم، معذک او تصور میکند همین مسافرت رفتن من عمدی بوده و قصدی جز
 ربودن مجسمه و در نتیجه راندن و بدنام کردن نوری شاد در میان نبوده است.

«راچندر» ضمن این سخنان گاهگاهی ضربه‌ئی بر چهارچوب وارد میکرد و
 ناسزائی بلند بر لب میراند و نوتان هم بدستور وی صیحه‌ئی میکشید تا کسانی که از
 پشت روزنه‌ها ناظر و شاهد این صحنه بودند، تصور نکنند معاون معبد با اسیر و

زندانی رئیس بملایمت و مهربانی صحبت میکند.

مرد تبه‌کار که در لباس خدمتگزاران بتها جنایات فجیع و وحشیانه‌ئی مرتکب شده بود، بسخن ادامه داد :

– می فهمی... ای دختر محمدشاه!

من هم مثل پدرت متقابلا در صدد یافتن راهی هستم که بر این دیوانه غلبه نموده، نه تنها او را از معبد برانم، بلکه آرزوی چندین ساله‌ام را که همانا ریاست (موترا) است، برآورده سازم.

اما چون اقدامات گذشته من هرگز به نتیجه مطلوب نرسید و همواره با شکست و ناکامی مواجه شدم، بفکر جدیدی افتادم و اینک مدتهاست برای عملی کردن آن، بدنبال شخصی میگردم که هم اکنون نامش از دهان تو خارج شد. حالا فهمیدی.. نوتان.

اگر در انجام منظوری که دارم با من همراهی نموده و بطور خلاصه وسائل ملاقات مرا با (ارسلان) فراهم نمائی، نه تنها از کمکهای من که منجر به نجات از چنگال نوری شاد خواهد شد، بهره‌مند خواهی شد، بلکه در محو و فنای دشمن شماره یک پدرت یعنی فرمانروای جابر و غاصب (موترا) نوریشاد آدمکش نیز قدم مؤثر و مفیدی برداشته‌ئی!

«نوتان» که منظور حریف را فهمیده بود، گفت:

– آقای راچندر... فکر میکنم بهترین وسیله ملاقات شما با (ارسلان) اینست که یکی از خاصان خود را بفرستید و به نشانی که من معین خواهم کرد، وی خود را به پایتخت برساند و با ارسلان ملاقات نموده، محل زندان مرا بوی اطلاع دهد.

در آنصورت مطمئن باشید، بمحض اینکه ارسلان از محل زندان من مطلع شود، بسرعت خود را به این مکان میرساند و آنوقت شما به آسانی بمنظور خود رسیده‌اید. هر چند که من یقین دارم بزودی.. و خیلی زودتر از آنچه که انتظار دارم،

محبوب عزیزتر از جان من خود را باین جا رسانیده و به هر ترتیب شده (نوتان) عزیزش را از قید و بند نجات خواهد داد.

بت پرست مثل اینکه مدتهاست در باره موضوع مورد بحث، یعنی ملاقات با ارسلان فکر کرده و بخوبی همه چیز را قبلا تهیه دیده، مشتاقانه براه افتاد، تا هر چه زودتر قاصدی را به پایتخت اعزام دارد و هنگام خارج شدن آهسته گفت: نوتان... از این پس بین من و تو دوستی و تفاهم کامل وجود دارد، اما در ظاهر باید بدانی که من مجری دستورات (نوری شاد) هستم.

(راچندر) بسرعت از زیرزمین خارج شده، به قراولی که نگهبان زندان نوتان بود، سفارشات لازم را نموده، معجلانه از زیرزمین‌ها بالا رفت و خود را بدفتر کارش رسانید و تصمیم گرفت قبل از هر کاری یکی از مأمورین مورد اعتماد خود را احضار نموده، در باره مأموریت پایتخت با او صحبت کند. اما همین وقت خدمتگزار مخصوص اطاق وی که غلام جوانی بود، بدون کسب اجازه وارد شده، گفت:

— برهن بزرگ به سلامت باشد!

«راچندر» بشنیدن این کلمات آه تأسف باری برکشید و زیر لب گفت:

— آه.. آه.. آیا ممکن است روزی همه مردم، همه کارکنان (موترا) مرا به این نام بخوانند..

آیا ممکن است روزی من بر مسند فرمانروائی موترا تکیه کنم و لقب (برهن بزرگ) مخصوص من باشد؟

آنگاه روی برگردانیده، غلام را نگریست و مفهوم این حرکت آن بود که غلام سخنانش را تمام کند.

— برهن بزرگ.. دو نفر غریبه که خود را از نزدیکان (نوری شاد) و فرستادگان او میدانند، تقاضای ملاقات فوری شما را دارند و میگویند بیش از چند ثانیه مزاحمت نخواهند داشت و پس از ابلاغ پیام (نوری شاد) خارج میشوند.

معاون خواست از پذیرفتن آنها امتناع نموده، بکار خود پردازد ولی چون ذاتاً مردی ضعیف‌النفس و جبون بود، ترسید که نپذیرفتن فرستادگان برهن یحتمل در آینده برای او مزاحمتی ایجاد کند و لذا گفت:

— فوراً آنها را داخل کنید.

غلام از اطاق خارج شد و (راچندر) با وقار و متانتی فوق‌العاده پشت میز کارش نشست تا مقام و موقعیت خود را به رخ فرستادگان (نوریشاد) بکشد و در عین حال سر را زیر انداخت تا عملاً به آنها بی‌اعتنائی نموده باشد.

«راچندر» از باز و بسته شدن در فهمید که فرستادگان نوری شاد داخل اطاق شده‌اند. اما از اینکه آنها در اطاق را درقفای خود بسته و ارتباط بین اطاق و دنیای خارج را به این ترتیب قطع نمودند، حیرت میکرد.

«راچندر» منتظر بود آن دو نفر ابتدا سلام نموده و با ادب و احترام کامل منتظر جواب سلام او باشند تا مذاکره آغاز شود.

اما چند ثانیه گذشت و نه تنها تازه واردین مبادرت به حرف زدن ننمودند بلکه «راچندر» ناگهان سردی دو تیغه شمشیر را روی گردن خود احساس کرد و ناگهان ترس و وحشت فوق‌العاده‌ای بر او عارض گردید.

جرئت نمیکرد سرش را بلند کند، هزاران خیال گوناگون به مغزش هجوم آوردند.

سکوتی که از یک دقیقه تجاوز کرد، همچنان بین آنان حکمفرما بود و سرانجام راچندر به هر زحمتی بود، آهسته آهسته سر برداشت و تازه واردین را از نظر گذرانید.

دو مرد قوی هیکل و نیرومند که شنل‌های بلندی بر دوش افکنده بودند شبیه قهرمانان تاریخ در مقابل او ایستاده و تیغه‌های عریان شمشیر را دراز کرده، نوک آن را به طرفین گردن وی گذاشته بودند.

«راچندر» بالحنی لرزان که بر اثر ترس و وحشت فوق العاده وی بود، گفت:

– آقایان... شما را نوری شاد فرستاده است تا مرا به قتل برسانید؟

یکی از آن دو نفر گفت:

– روزی خواهد رسید که (نوری شاد) را مانند سگی کثیف به قتل برسانم و به

جنايات و خیانتهايش خاتمه دهم.

مثل این بود که ناگهان دنیا را به (راچندر) دادند. بی اختیار لبخندی در

چهره اش نقش بست و ادامه داد:

– در اینصورت.. این چه طرز برخوردی است و منظور شما از تهدید معاون

بزرگ معبد «موترا» چیست؟

ناطق اولی پاسخ داد:

– آقا... من شما را نمی شناسم، به این جهت مایل به کشتن شما نیستم. اما در

صورتی که سخنان مرا نشنوید و آنچه را که از شما می خواهم بدون اتلاف وقت در

اختیار من نگذارید، در مرگ خود تسریع نموده اید.

راچندر گفت:

به عقیده من بهتر است، آقایان بجای توسل به شمشیر و زور منظور خود را بیان

کنند.

ناطق گفت:

– حق با شما است، آقای معاون معبد موترا... زیرا من واشکش نباید وقت را

تلف کنیم.

گفتم اگر من شما را نمی شناسم برعکس تصور میکنم شما مرا بشناسید زیرا امروز

در سرتاسر خطه هندوستان کسی نیست که نام سپهسالار سپاه محمود غزنوی، یعنی

ارسلان ابن جاذب را نشنیده باشد.

بلی... آقای معاون... شما هم بطور قطع مرا می شناسید!

براستی مثل این بود که ناگهان نیمی از جهان وجود را به رایگان در اختیار «راچندر» گذاردند، زیرا ابتدا با گزیدن لبها به آنها اشاره کرد آهسته صحبت کنند و سپس با لحن آرام گفت:

— ارسلان... ارسلان پسر جاذب... هم اکنون من در تهیه اعزام مأموری به پایتخت بودم تا ترا به معبد «موترا» راهنمایی کند.

بلی.. سردار شجاع... چند دقیقه قبل (نوتان) محل شما را به من اطلاع داد و من تصمیم داشتم علیرغم مخالفت و دشمنی نوری شاد ترتیبی بدهم تا با شما ملاقات کنم.

ارسلان بی درنگ اضافه کرد:

— آقای معاون... حالا که مرا شناختید و اعتراف نمودید (نوتان) در اختیار شما است، او را به من واگذار کنید و اگر به جان خود علاقمندید حيله و نیرنگ را از سر خود دور کنید، با ارسلان از در راستی و درستی درآئید.

فهمیدید... آقا! اگر به جان خود علاقه دارید، فوراً «نوتان» مرا به من بازگردانید.

راچندر گفت:

— ارسلان... عجله نکن... مگر نمی بینی که من و تو در میان دریائی از مأمورین و جاسوسان پنهانی (نوری شاد) در محاصره افتادیم. آرام باش و یقین بدان که از جانب من جز دوستی و محبت، چیزی به تو نخواهد رسید!

سردار ایرانی با شنیدن این مطالب اندکی آرام شد. اصولاً از وقتی که با (ظهیر) مواجه شده و فهمید در جامعه هندیان تنها نبوده، بلکه همه جا دوستان او که مأمورین خفیه سلطان غزنوی هستند، بطور ناشناس در میان مردم پراکنده اند، آرامش قلبی پیدا کرده، منتظر بود باز هم به افرادی از قبیل (ظهیر) برخورد نماید.

در آن هنگام نیز وقتی از دهان راچندر سخنان مودت آمیزی شنید، به تصور

این که شاید با دوستی برخورد نموده آرام شد و در صدد تحقیقات بیشتری برآمد. او بدنبال (نوتان) به آن جا آمده بود و وقتی از دهان حریف شنید که محبوبه اش در آنجاست، مثل این بود که بار سنگینی از دوشش برداشته اند، احساس آرامش نمود.

– کیستی... ای مرد که این چنین با پسر جاذب سخن می گوئی و دم از دوستی و موافقت میزنی؟
(راچندر) بجای این که پاسخی به این سؤال بدهد، اشاره به در خروجی اطاق نموده، گفت:

– سردار... همواره بخاطر داشته باشید که دهها جفت چشم دشمن اعمال و حرکات ما را زیر نظر گرفته اند.

به عقیده من تا مأمورین معبد به هویت شما پی نبرده اند، شمشیرها را غلاف نموده، روی نیمکت بنشینید تا مذاکرات خود را ادامه دهیم و جاسوسان نوری شاد را به اشتباه بیندازیم.

هر دو نگاهی بیکدیگر افکنده، خواه ناخواه شمشیرها را در غلاف جای داده، طبق توصیه معاون روی نیمکت نشستند و راچندر بالحنی آرام که جز آن دو نفر کس دیگری نمی شنید، شروع به صحبت کرد:

– ارسلان... مدتها است در آرزوی چنین ساعتی بودم... مدتهاست در صدد پیدا کردن راهی بودم که بتوانم با سپهسالار ارتش (محمود فاتح) ملاقات و مذاکره نمایم.

(نوریشاد) برای اینکه عمل وحشیانه خود را در ربودن (نوتان) قانونی جلوه داده و جلوی اعتراض دیگران را بگیرد، یکی از مجسمه های مرصع و جواهر نشان بتکده را به طریقی عجیب سرقت نموده، و گناه گمشدن آنرا به گردن مأمورین دولت، خصوصاً شخص محمدشاه انداخته است.

پس از ربودن (نوتان) او را به زیرزمینهای معبد منتقل نموده و از همه بدتر اینکه

مرا مأمور شکنجه دادن او کرده است. شکنجه (نوتان) طبق دستور نوریشاد آنقدر باید ادامه پیدا کند تا او به ربودن مجسمه (خدای گنگ) اعتراف کرده و جای پنهان کردن آنرا نشان دهد!

و حال آن که من خوب میدانم محمدشاه و دخترش از موضوع بت مقدس اطلاعی ندارند.

ارسلان خواست حرفی بزند، اما معاون معبد انگشت بر بینی نهاده و او را امر به سکوت داد.

— از بامداد امروز شکنجه (نوتان) آغاز شد، ولی در اولین فشار وی نام (ارسلان) را بر زبان آورد و گفت که او نامزد من است... وقتی دانستم (ارسلان) نامزد (نوتان) است، از فرط مسرت در پوست نمی گنجیدم و آهسته به دخترک گفتم که اگر وسایل ملاقات مرا با ارسلان فراهم کند، در مقابل از دوستی و کمکهای من بهره مند خواهد شد.

اینک بی نهایت خوشوقتم که شما به این جا آمده و منتی بزرگ بر من نهاده اید. این بود علت اصلی و آیا حاضرید به سخنان و پیشنهادات من گوش کنید؟
ارسلان بدون معطلی گفت:

— در همه حال مشتاق شنیدن پیشنهادات و سخنان دوستان عزیز خود هستم. ولی وای بر حال دشمنان ما که قصد خدعه و خیانت داشته، یا در صدد فریب و گمراه کردن ما بر آیند.

راچندر بالحن قاطعی گفت:

— این جاذب.. قسم میخورم!..

به آب مقدس گنگ... به بتکده بزرگ و روحانی سومنات و موتر!

به بت بزرگ موتر... به (لات) مقدس و (منات) بزرگ!

سوگند می خورم قصدی جز خدمت و خدمتگزاری به (سلطان محمود) و

یارانش ندارم... در صورت لزوم از فدا کردن جان خود امتناع نمیکنم.
 ارسلان.. آسوده خاطر باش. به سوگند بزرگترین شخصیت «موترا» اعتماد داشته باش.

ابن جاذب گفت:

– به هر صورت آینده نشان می دهد راجندر تا چه حد در سوگند خود صادق بوده است.

«راجندر» بعد از این که اطمینان حاصل کرد جاسوسان (نوری شاد) حرفهای او را نمی شنوند، سرپیش برده، شروع به صحبت نمود،

– ارسلان... لابد میپرسی برای چه در ملاقات با تو تا این حد اصرار داشتم و چرا دست دوستی به جانب دشمنان اجنبی خود دراز کرده ام.

پاسخ این سؤال و سئوالات متعدد دیگر در چند جمله خلاصه میشود:
 «نوری شاد» دشمن شماره یک من.. و بزرگترین مانع و رادع پیشرفت و تعالی من است.

(نوری شاد) در عین حال که بر من سمت ریاست و فرماندهی دارد.. در عین حال که برای حفظ معبد و نگاهداری حوزه قلمرو خویش نهایت اعتماد را به من ابزار داشته و اختیارات تام داده است، معذک.. ای پسر جاذب:

من و او خوب میدانیم که بخون یکدیگر تشنه هستیم. و بالاخره از میان من و او فقط یک نفر باید زنده بماند که به عقیده او، خودش میباشد.

بلی. سردار.. خصومت و کینه توزی بین ما تا این حد گسترش یافته که به خون یکدیگر تشنه هستیم و کارمندان معبد و مردم «موترا» بطرفداری از من و او به دو دسته تقسیم شده نیمی موافق او ونیم دیگر هواخواهان (راجندر) برهن دوم هستند.

(نوریشاد) مأمورین و جواسیسی برای کنترل کارهای من گمارده، کوچکترین اعمال و رفتار مرا به اطلاع او برسانند.

با همه قدرت و نفوذی که من در حوزه روحانی موثر دارم.. با اینکه دوستان و طرفداران من تعدادشان کم نیست و قاعدتاً باید از دوستی و علاقه طرفداران خود منتهای استفاده را نموده و در مقابله با (نوری شاد) نیرومند و مجهز باشم، معذک .. سردار!

سردار رشید.. صریحاً اعتراف میکنم در چنگال (نوریشاد) مزور و حيله باز همچون گنجشگی که اسیر سرپنجه شاهباز باشد، ضعیف و ناتوان و اسیرم. مأمورین او اجازه کوچکترین حرکت خلافی را بمن نمیدهند. قادر نیستم بدون اجازه آنها آب بخورم.

متوجه شدم.. ابن جاذب!

مدتهاست فکر می کنم اطراف و جوانب کار را می سنجم!

توانائی و نیروی خود را در مقابله با نوری شاد در کفه ترازو می سنجم. نتیجه مدتها فکر کردن این شده که امروز نزد شما اعتراف نمایم به هیچ وجه حریف میدان نوری شاد نیستم!

نه در گذشته و نه در آینده نیز قدرت مقابله با او را ندارم. او قوی است، نیرومند است و مخالفت راچندر با نوری شاد بمنزله مشت بر سندان کوفتن است. ابن جاذب.. نتیجه تفکرات زیاد فقط یک راه پیش پای من گذاشته. فقط از یک راه ممکن است به موفقیت نهائی نائل شوم و در برابر (نوریشاد) پیروزی از آن من باشد.

مدتهاست به فکرم رسیده که بهر نحوی میسر باشد با سلطان غزنوی تماس بگیرم و به او اطمینان بدهم (راچندر) حاضر است در راه اجرای منویات وی همه گونه تشریک مساعی و همکاری نموده و از هر کمکی در باره پیشرفت نظریات سلطان دریغ ننماید.

راچندر حاضر است (موترا) و شبه جزیره (کاتیاوا) را در بست و بدون خونریزی تسلیم سلطان محمود غزنوی بکند، فقط بیک شرط. تنها شرطش اینست که (نوری‌شاد) را در مقابل در معبد به دار بیاویزد و از هم اکنون ابقاء معبد موترا و ریاست (راچندر)، دوست وفادار خود را بر معبد (موترا) برسمیت بشناسد.

بلی سردار.. آرزوی من این بود که هر چه زودتر به وسیله‌ای با سلطان محمود ملاقات و در این مورد مذاکره کنم، لکن به خوبی میدانستم ملاقات پنهانی من با سلطان ایران، در میان این همه جاسوس امری مشکل بلکه غیر ممکن است فقط از یک طریق ممکن بود به آرزوی خود برسم و آن اینکه با (سردار ارسلان) مخفیانه تماس گرفته، پیشنهاداتم را بوسیله او با اطلاع سلطان محمود برسانم.

این بود علت اشتیاق من به ملاقات شما.. وقتی از دهان (نوتان) نام شما را شنیدم، فهمیدم روز پیروزی و موفقیت من نزدیک شده، سرانجام پس از مدتها شکست، طعم پیروزی را خواهم چشید.

«ارسلان» لختی به فکر فرو رفته، گفت:

— راچندر.. سربازان اسلام تضمینی جز شرافت سپاهیگری و شمشیر خود ندارند که به دیگران بپارند.

من که ارسلان جاذب و چشم راست سلطان فاتح اسلام هستم، شرافتم را وثیقه موافقت سلطان با پیشنهادات تو قرار میدهم.

آسوده خاطر باش (نوریشاد) برابر معبد به دار آویخته خواهد شد و تو به ریاست (موترا) خواهی رسید.

قول ارسلان را بپذیر.. و هر چه زودتر (نوتان) را به من بازگردان.

نجات (نوتان) به توسط تو مقدمه ایجاد دوستی و اتحاد خلل ناپذیر بین تو و سلطان محبوب من خواهد بود.

(راچندر) که به صحت سخنان ارسلان ایمان داشت، در حالیکه از شدت ذوق و شغف سخت به هیجان آمده بود، سرپیش برده و دستوراتی به (ارسلان) داد و او را مطمئن نمود که قبل از نیمه شب (نوتان) را از زندان فراری داده، در ساحل رودخانه به آنها ملحق خواهد شد.

ارسلان نیز وعده داد در اولین فرصت پیشنهادات او را بعلاوه نظریات خود بوسیله مأمورین مخصوص به غزنین ارسال داشته، نظر موافق سلطان را جلب خواهد نمود!

دالان بهشت – جادوگر

در راه اجرای فرامین و دستوران سلطان مخلوع (امیر اسماعیل)

قطعاً خوانندگان عزیز از مامی پرسند (شهرزادی که در فصول قبل در بستر بیماری و در خانه پر صفای سخن‌سرای نامی ایران فردوسی طوسی افتاده و حکیم نابغه برای تهیه معاش و تقویت میهمان ناخوانده مبادرت به فروش خرقة خود نموده، چطور توانست ناگهان در جنگل گور غزنین با شهریار ایران مواجه شده آن چنان قدرت‌نمائی و جسارت از خود نمایان سازد؟

بعلاوه ضعف و نقاقت کلی، وجود زخم عمیقی که خونریزی از آنها قطع نشده بود، باندازه کافی نیروی دخترک را تحلیل برده و قاعدتاً نباید اجازه چنین گستاخی و ابراز شهادت را به نامزد امیر اسماعیل) بدهد.

برای پاسخ دادن باین سؤال ناچاریم به عقب برگشته و توضیحاً اضافه نمائیم که پذیرائی و پرستاری دقیق حکیم و بکار بردن نوشداروی مخصوصی که در شمار گنجینه‌های موروثی خانوادگی حکیم صاحب نفس بوده، بزودی و خیلی زودتر از آنچه که انتظار میرفت حال شهرزاد بهبودی بخشید و یک هفته پس از ورود (کرک) به منزل موقت حکیم، وداع گرم و جانسوزی میان آنها صورت گرفت و زن شیردل برای انجام مأموریت مخصوص خود و پیوستن به یارانش عازم غزنین گردید.

در بامداد خیلی زود یکروز هنگامی که شهرزاد خانه حکیم را ترک میکرد،
خاطرات گرانبھائی که روی هم رفته از کلمات سخاوت، جوانمردی، آزادگی،
عزت نفس، بلند همتی تشکیل میشود، از آن مرد صاحب نفس، از آن خادم زبان
پارسی و شاعر روشن ضمیر به همراه می برد که هر یک از آن ها برای وی افتخاری
بزرگ محسوب می شد.

هنگام وداع هر دو یکدیگر را بخوبی شناخته بودند... هر دو میدانستند که
بزودی در غزنین بیکدیگر خواهند رسید، از آن پس سعادت و نیک بختی کامل در
انتظار ایشان خواهد بود.

هر دو می دانستند که دست تقدیر و سرنوشت روزی دیگر... برای بار دیگر
آنان را سر راه یکدیگر قرار خواهد داد و در آن روز:
یا هر دو در اوج سعادت و نیک بختی خواهند بود...
یا در اعماق ناکامی و شکست سرنگون شده، هر دو بر تیره روزی هم خواهند
گریست!

شاید هم یکی از آنها در اوج خوشبختی بر پیکر بی جان دیگری بگذرد و بر
جنازه دوست از دست رفته خود نماز بگذارد!
روزگار بازیهای بسیار دارد... تا ببینیم سبب قسمت در گردش زمان چگونه
می چرخد...

هنگامی که شهرزاد در آخرین پیچ جاده غزنین از نظر حکیم پنهان میشد، قطره
اشکی در گوشه چشمان حکیم موج زده، آهسته آهسته بروی محاسن سفیدش
غلطید و بالحنی که بیشتر شباهت به اندرز مرشد عالیقدری داشت، زیر لب گفت:
— برو ای مرغک پرو بال گشوده، پاک نهاد. برو ای کبوتر هجران کشیده
زیارت.

که جز قلبی پاکتر از آئینه و دلی روشن تر از چشمه آب زلال سرمایه و ثروتی

در اختیار نداری!

برو... ای دخترک مهربان و با عاطفه که انسانیت و آزادگی به تمام معنی در وجودت موج میزند.

برو... بسلامت.. سفیر زیارت،... دعای مرد خدا در همه حال بدرقه راه تو است...

خدای بزرگ ترا از گزند زمانه... از چشم زخم نامردان سیه دل در امان نگاه دارد. پروردگار متعال تو را از شر دسایس اهریمنانه فتنه جویان و آشوب طلبان حفظ کند.

تو... ای شهرزاد شیردل... انسانی بمفهوم واقعی و موجودی شریف و مهربان هستی.

و نمیدانی که با داشتن این قبیل سرمایه‌ها قادر به مقاومت در برابر دسیسه کاران و تبهکاران که متأسفانه در جامعه ما فراوانند نیستی. اکنون تو همچون قطره آب زلال و شفاف هستی که بزودی در اعماق گل و لای... در اقیانوس لجن و گناه غرق خواهی شد.

با این حال دعا میکنم، پروردگار متعال ترا از شر فتنه گران و فساد در امان و محفوظ نگاهدارد.

همانوقت (شهرزاد) که قادر به جلوگیری از ریزش اشک خود نبود، با صدای بلند گریه میکرد و در عین حال در آن پهن دشت لایتناهی خطاب به مرد خدا که اینک برای او بمنزله پدری مهربان شده بود، میگفت:

— خدا حافظ.. ای دانشمند بی بدل وای حکیم بی نظر.

حالا که از پیش تو میروم... از کلبه پُر از انسانیت و اخلاق تو دور میشوم... حالا که از نوازشهای پدران و محبت‌های بی‌پایان تو محروم شده‌ام... تازه به ارزش وجود عزیز و گرامی تو پی برده‌ام... تازه می‌فهمم آن کسی که بخاطر بهبود حال

بیمار ناشناسی خرقة و ردای منحصر بفرد خود را بثمان بخش میفروشد، انسانی است از جمله سایر انسان‌ها.

با این تفاوت که از لحاظ فضایل ملکات اخلاقی بدرجه کمال رسیده و وجود گرانمایه‌اش را وقف خدمت به مردم و مملکت خویش ساخته، بهترین سنوات جوانی را فدای علم و ادب پارسی نموده است.

خدا حافظ.. ای حکیم دانشمند... شاید روزی باز بهم برسیم و من در آنروز بمقام و مرتبه‌ئی که آرزوی آنرا میکشم، رسیده باشم. اگر چنین آرزوئی جامه عمل پوشید و من ملکه کشور شدم، خواهی دید.

خواهی دید ای پدر عزیز و گرامی، چگونه شهرزاد در برابر علو نفس و بلندی همت تو.. در مقابل جوانمردی و انسانیت تو زانو بزمین زده، با صدای بلند حکیم طوس را به عنوان یک فرد نمونه... یک انسان کامل به جهان و جهانیان معرفی خواهد نمود.

همچنانکه امروز با صدای بلند می‌گویم، شهرزاد مرهون الطاف بی‌شائبه و مهربانی‌های پایان ناپذیر تو است. شهرزاد شرمنده لطف و مرحمت تو است... متجاوز از یک فرسخ از کلبه مرد خدا دور شده، اسب با سرعتی سرسام آور بطرف غزنین پیش میرفت، ولی (شهرزاد) هنوز اشک میریخت و با صدای بلند با دشت و طبیعت، با مرغان هوا... با آسمان آبی رنگ دردل میکرد و گفتگو می‌نمود.

پس از این مدت (شهرزاد) کنار چشمه‌ئی پیاده شد. مشتی آب بر سر و صورت خود زد. مسئولیت خطیری را که بر عهده گرفته بود در نظر مجسم کرد، قیافه‌های (ابن سلیم) و (مهرزاد) را که هم‌اکنون در انتظار او بودند مجسم نموده دندان‌ها را بهم فشرد.

بخود نهیب زد گذشته‌ها را فراموش نموده و روحیه خود را برای مقابله با حوادث آینده تقویت نماید. حوادثی که بدون شک از جمله درخشان‌ترین خاطرات

دوران عمر وی محسوب میشدند. خاطراتی که بعدها... پس از مرگ او به یقین دهان بدهان بین آیندگان خواهد گشت و همه سرگذشت این دختر قهرمان را بعنوان ملکه شهامت و جسارت برای نوباوگان خود نقل خواهند نمود.

(شهرزاد) بدنبال تجسم مسئولیت‌هایی که بر دوش گرفته بود بکلی عوض شد و خاطرات مصاحبت و معاشرت کوتاه با حکیم طوس را همانجا و در پای چشمه مدفون ساخته، بایک خیز بروی اسب جست و رکاب کش بجانب پایتخت غزنویان حرکت در آمد.

خورشید تازه سر از افق بیرون آورده بود که شهرزاد بکنار جنگل معروف گور رسید و قبل از اینکه به پیش رفتن بطرف غزنین ادامه دهد، تصمیم گرفت ساعتی در دل جنگل و در میان آب و هوای خوش آن بیاساید و رنج راه را، از تن خود دور کند تا از هر لحاظ روحیه‌اش تقویت شده باشد، اما ناگهان مثل اینکه موضوع مهمی بیادش آمده باشد، بایک خیز از اسب پائین جسته، بطرف مرد روستائی که از آن اطراف می‌گذشت دوید:

— آهای... پدر!... آهای برادر... محض رضای خدا توقف کن.
پیرمرد دهاتی که در قفای چند حیوان بارکش بطرف غزنین پیش میرفت تا متاع خود را در بازارهای پایتخت به فروش رساند توقف نموده و نگاهی حیرت بار به شهرزاد افکنده، نزدیک آمد و پرسید:

— خواهر... آیا مرا طلبیدی؟ و با من کاری داشتی؟
— بله... پدر عزیز... آیا ممکن است به من بگوئی از اینجا تا جنگل گور چقدر فاصله است؟

پیرمرد جواب داد:

— عجب... آیا مثل این است که تازه وارد این شهر شده‌اید؟

همینطور است.. پدر من غریب هستم!!

— در اینصورت باید بدانی که راه شما بی اندازه نزدیک است و هم اکنون در کنار جنگل گور توقف نموده‌اید!

(شهرزاد) مثل این که دنیا را به او بخشیده‌اند، خنده ملیحی بر لب آورده، گفت:

— متشکرم.. هزار بار متشکرم، پدر. خداوند به تو عمر و عزت عطا کند.

و سپس بی آنکه منتظر پاسخ پیرمرد شود، با عجله براه افتاد و در حالیکه دهانه اسب را در دست داشت از کوره راه باریکی داخل جنگل رفت و بی آنکه از تنهائی خود و سکوت مطلق جنگل که برای هر انسان معمولی و عادی وحشتناک بود، بیم و هراسی به خود راه دهد بطرف قلب جنگل پیش می‌رفت.

متجاوز از یکصد قدم بیشتر نرفته بود که ناگهان صدای پیرمرد او را بر جای خود متوقف ساخت:

— آهای.. دختر جان! به کجا می‌روی؟ آیا نمی‌ترسی؟

— برای چه.. پدر؟ مگر باید بترسم؟

— ای وای.. از این جوان‌ها که همواره مغلوب غرور و تکبر بی جای خود شده، جان شیرین را به خطر می‌اندازند.

— پدر.. از نصایح تو سپاسگزارم، اما آخر بگو از چه چیز باید بترسم؟

— دختر حرف نشنو!.. ای جوان مغرور!

مردان نیرومند و جوانان شجاع قادر نیستند به تنهائی وارد (گور) شده، به اعماق آن نزدیک شوند؟ مگر نمیدانی درون این جنگل مملو از حیوانات وحشی و درندگان است.

دهاتی‌ها صدمرتبه با چشم‌های خود بیر و پلنگ‌های خطرناک را در حوالی آن مشاهده کرده‌اند، برگرد.

برگرد.. دختر حرف نشنو و بی جهت جان شیرین را به خطر نینداز.

— متشکرم، پدر.. ولی از شیر و بیر و پلنگ نمی‌ترسم. زیرا که از کودکی در

جدال با این حیوانات خو گرفته و بزرگ شده‌ام!

دشمن اگر از جهت مقابل به انسان حمله کند که وحشت ندارد، بدیهی است شخص یا غالب می‌شود یا مغلوب. انسان باید موقعی بترسد که دشمن تبه‌کار و ناجوانمرد و پست فطرتی در کمین نشسته و از پشت خنجر بخورد. پیرمرد که از طرز صحبت دخترک مبهوت مانده بود، گفت:

— از اینها گذشته، شایع است در اعمال این جنگل مخوف ارواح سکونت دارند. مردم می‌گویند قلب «گور» قرارگاه شیطان است. نواده‌های ابلیس با جادوگران مخوف بر جنگل گور حکومت می‌کند و من بخاطر تو که یکه و تنها قصد داری وارد این جنگل شوی، بیمناکم.

صدای قهقهه بلند خنده شهرزاد آخرین کلمات پیرمرد ساده لوح و دهقان را بدرقه کرد.

خدا حافظ. پدر عزیز.. صمیمانه از تو ممنونم. اما بخاطر داشته باش شهرزاد هنوز معنی ترس و وحشت را نمی‌داند، خدا حافظ.

بار دیگر با صدای بلند خندید، بر سرعت قدمهایش افزود و پس از اینکه، کوره راه فرعی بین درختان قطور و گیاهان خودرو گم شده و در حقیقت راه پیشروی بداخل جنگل مسدود گردید، شهرزاد دست بمیان سینه خود برده، نامه تا شده‌ئی را بیرون کشید.

با عجله آنرا از هم باز کرده، نگاهی سطحی به آثار و علامات که روی نامه نقش شده بود، افکند و مثل شاگردی که مشغول تفکر در باره حل مسئله مشکلی است، زیر لب گفت:

— نشانی‌ها تا اینجا درست است. کوره راه همین جا باید تمام شود. بطرف

چپ...

نه. بطرف راست؟. باز هم نه. پس مستقیم باید رفت. در این صورت تکلیف

(کرک) چه می‌شود؟ و حال آنکه طبق علائم موجود من باید تا کنار دالان بهشت با اسب پیش بروم؟

نگاهش را از روی نقشه برگرفت. دقیقاً درختان اطراف را و رانداز کرد، آنوقت مثل اینکه ناگهان کشف بزرگی کرده باشد، بانک زد:

— پیدا کردم.. پیدا کردم؟!.. درخت اقا قیا این نیست، آنست که طرف چپ قرار دارد.

با همان شتاب و عجله به درخت سمت چپ نزدیک شد. به بررسی پوست ضخیم درخت پرداخت و در اولین بازرسی، آنچه را که میخواست پیدا کرد و زیر لب گفت:

— حالا درست شد.. این راه دالان بهشت و این هم نقش معمولی جادوگر! (شهرزاد) کاردی از کمر خارج نموده، بسرعت علامت جدیدی که گویا نشانی فیما بین او و رفقاییش بود، بر تنه درخت رسم نمود و قبل از اینکه براه ادامه دهد، خوشحالا نه گفت:

— معلوم میشود، مهرزاد و ابن سلیم چهار روز قبل از این جا گذشته، هم اکنون انتظار مرا دارند؟

یکبار دیگر در تنه ضخیم درخت خیره شد، تا آثار و نشانی جدیدی پیدا کند، اما چون چیزی بنظرش نرسید، چوب بلندی از درخت برید و آنرا تکیه گاه گیاهان و غلف‌هائیکه بین دو درخت انباشته شده بود، قرار داده و با مختصر فشاری آنها را بسوئی زد و پس از عبور خود و اسبش مجدداً دروازه مصنوعی را بر جای اولیه خود برگردانید.

از آن پس پیشروی او به درون جنگل آسان شد، زیرا محوطه کوچک چمن‌زاری که فاقد درخت بود سرراش وجود داشت و پس از عبور از آن قسمت وارد راهی شد که در کنار کرک به آسانی می‌توانست راه برود.

در اواسط راه کنار چشمه آبی که از سطح جنگل می‌جوشید، توقف نموده، چند جرعه آب نوشید و متجاوز از ربع ساعت استراحت نمود و مجدداً بحرکت ادامه داد.

بفاصله هر چند قدم نقشه را از میان سینه خارج نموده، نظری دقیق به آن می‌افکند. در ذهن خود آثار و علائم موجود را با علامات نقشه مطابقت می‌نمود و زیر لب حساب‌هایی میکرد؟!!

«شهرزاد» غرق در اندیشه‌ها و تخیلات درونی خود، در کنار کرک قدم برمی‌داشت و آهسته آهسته پیش میرفت که ناگهان نعره ببری بگوشش خورد و همانطور که در صفحات قبل تذکر دادیم، توانست بموقع به کمک محمود و (ایاز) شتافته، آنان را از خطر مرگ واقعی نجات دهد! و بعد هم بطوریکه دیدیم پس از شناسائی محمود کلمات ناهنجار و تندی برابر محمود بر زبان آورد و بدنبال وداعی عجیب.. وداعی که دو دشمن خونین با یکدیگر انجام میدهند، از آنان جدا شد؟ معلوم بود جنگل گور فوق العاده وسیع و مساحت آن باندازه شهر بزرگی است، زیرا (شهرزاد) تا نزدیکیهای ظهر همچنان در کنار اسب با وفا پیش میرفت و عرق از سر و رویش سرازیر شده، خسته و کوفته و ناراحت شده بود، که ناگهان از دور چیزی تو جهش را جلب کرد!

در منتهاالیه نظرگاه (شهرزاد)... میان درختان درهم فشرده و قطور جنگل کلبه بزرگی بنظرش رسید که از چوب و خشت ساخته شده، سقف آن را قطعات کوچک و بزرگ سفال پوشانیده بود.

از زیر قطعات سفال در گوشه‌ئی از بام کلبه، دود خارج میشد و معلوم بوده که سکنه کلبه مشغول طبخ غذا یا سوزانیدن چیزی می‌باشند.

(شهرزاد) از مشاهده کلبه بقدری خوشحال شد که حد و وصفی بر آن متصور نیست. خستگی و کوفتگی بین راه بکلی از وجودش رخت بربست.

حالی خوش به او دست داد. تازه می فهمید علت اینکه دهاتی ها از داخل شدن باعماق جنگل وحشت دارند، چیست؟

برایش روشن شد که شایعات مربوط به وجود جن و پری و شیطان از کجا بوجود آمده و دلیل اینکه تاکنون اسرار اعمال جنگل گور برای همه پنهان مانده، روی چه جهتی بوده؟

بدیهی است دوری راه.. راه پرخطر و صعب که در اطراف آن جز وحوش و درندگان چیزی وجود ندارد، به هیچ کس اجازه نمیداد در صدد کشف اسرار برآمده، برای فهمیدن آنچه که بصورت شایعات بین مردم رایج است، اقدامی بعمل آورد.

باین جهات هنوز کسی از اسرار جنگل سر در نیاورده و بسیاری از نقاط گور هم مانند شایعات مربوطه، بکر و دست نخورده باقی مانده بود.

باین ترتیب فرستاده امیر اسماعیل... یعنی سفیر اعزامی زیارت طبق نشانی های قبلی برابر در کلبه توقف نموده، اسب خود را به درختی بست و مشتاقانه پشت در آمده، دق الباب کرد.

بلافاصله صدائی عجیب، زنگدار، دو رگه از پشت در برخاست:

– خوش آمدی! دخترم!... خوش آمدی و کلبه (جادوگر) را به قدوم خود مزین نمودی؟

شهرزاد که از فحوای کلام او طرف خویشان را شناخته بود و گفت:

– سپاسگزارم مادر... باز کن که سخت گرسنه و تشنه ام. حرارت گرما و دوری راه نزدیک است مرا از پای در آورد. کرک بدبخت نیز حالی بدتر از من دارد و تشنگی آزارش میدهد!

دو لنگه در بر روی پاشنه چرخیده، عجوزهئی که چهرهئی وحشت انگیز، موهائی

سفید، بینی عقابی و چشمانی ریز و بدترکیب داشت، در آستانه در نمودار گردید.
شهرزاد بمحض دیدن چهره او به مردم حق داد او را جادوگر وحشت‌انگیز
بخوانند و از دیدار رویش احساس تنفر و انزجار نمایند.

– زود... داخل شو دخترم!... این سبو آب آشامیدنی گوارائی است که برای
استقبال و پذیرائی از شما قبلاً آماده شده... بنوشید از بابت کرک هم اندوه بخود راه
ندهید، زیرا هم اکنون غلامان من او را سیراب مینمایند!

شهرزاد با عجله سبو را به دهان برده، چند جرعه نوشید و از وجود آب به آن
خنکی در هوای گرم و خفه جنگل تعجب کرد. آنگاه به مخده‌ئی که در انتهای کلبه
روی زمین قرار داشت تکیه نموده، به انتظار عجوزه نشست.

صدای پیرزن مجدداً برخاست:

– فرزند... اینک مدتی است منتظر ورود تو هستیم!

شهرزاد با عجله پرسید:

– آه... مادر... پس دوستان من در کجا هستند؟! مثل این که باید روزهای
گذشته آنها وارد این مکان شده باشند.

پیرزن گفت:

– بلی... فرزند! آنها سه روز است که در دالان بهشت انتظار ترا دارند. امروز
هم از فرط خستگی و انتظار از صبح زود به شکار رفته‌اند؟
شهرزاد با عجله گفت:

– آه... شکار!.. امروز همه به شکار می‌روند! و در حین شکار حوادث غریبی
روی میدهد.

پیرزن گفت:

– آری... فرزند! بخصوص برای دختر شجاع و جسوری مثل تو که بعضی
مواقع مغلوب احساسات قلبی خود شده، ندانسته با جان خود بازی می‌کنند.

فرزند... امروز من و دوستان از صبح زود انتظار ورود ترا داشتیم و من از فرط اشتیاقی که به دیدن روی ماه تو داشتم به آئینه پناه بردم. آئینه‌ای که تو بزودی در آن خواهی نگرست و از معجزاتش مطلع خواهی شد.

از لحظه‌ئی که قدم بداخل گور گذاشتی، تا این زمان که در کنار من نشسته‌ئی، قدم بقدم ترا در آئینه تعقیب میکردم. حوادث عجیبی بر تو گذشت و من در آئینه می‌دیدم چگونه بانکاء قلب پاک و عشق و علاقه عمیق خود نسبت به امیر اسماعیل با سلطان غزنوی جسورانه صحبت نموده، او را تهدید می‌کردی؟!!

فرزند... درست است که تو جوانی.. و هر جوانی بخاطر احساسات درونی و عواطف قلبی خود خصوصاً احساساتی که با عشق و محبت مربوط است، در راه خود دچار اشتباهاتی می‌شود، اما از من بشنو.

نصیحت پیرزن دنیا دیده‌ئی چون مرا بکار بند و از این پس بکوش تا در مقابله با حوادث و مخاطرات گرفتار خشم و غضب نشوی.

هیجان و اضطراب و انقلابی که بر اثر عصبانیت در وجود شخص پدید می‌آید، غالباً به فنا و زوال قطعی او منجر می‌شود و امروز چیزی نمانده بود که محمود فرمان محکومیت ترا صادر کند و آنوقت نجات تو از چنگال سلطان مقتدر و نیرومندی چون محمود غزنوی محال و غیر ممکن بود. همچنانکه محبوب تو، امیر اسماعیل با همه کاردانی و کفایت هنوز در بند برادر است.

شهرزاد که از سخنان پیرزن، خصوصاً از غیب‌گوئی او درباره‌ی حوادث آن روز حیرت میکرد، گفت:

— مادر... مثل اینست که (کرک) را فراموش کردی؟

پیرزن دو دست را بهم کوفت و گفت:

— آه... فرزند... راست می‌گوئی؟ خوشحالی و شادمانی من از دیدار تو به

حدی است که اسب تشنه و گرسنه را فراموش کردم. اینک خدمتکار من خواهد

آمد و دستور ترا انجام می‌دهد!

همانوقت در کلبه بروی پاشنه چرخیده و میمونی تنومند و قوی که بی شباهت به گوریل‌های افریقائی نبود، وارد کلبه شده، ابتدا نظری عمیق و دقیق به چهره (شهرزاد) افکنده، سرپایش را از نظر گذرانید و سپس متوجه عجزه شد.

– بیا ... شیطان!.. این مشک را از آب پرکن و اسب میهمان عزیز مرا سیر آب نموده، خیلی خوب از او پرستار کن، فهمیدی؟ میمون وحشت‌انگیز مثل اینکه بخوبی دستورات ارباب را فهمیده است، آهسته آهسته پیش آمده مشک را از دست جادوگر گرفت و بعد از اینکه چند مرتبه سر را تکان داد، عقب عقب از کلبه بیرون رفت.

شگفتی شهرزاد هنگامی به اوج خود رسید که چند دقیقه بعد مشاهده کرد، شیطان ابتدا کرک را بوسیله همان مشک سیر آب نموده و سپس توبره محتوی علفه را به گردن حیوان انداخت.

«پیرزن» که لحظه بلحظه بیشتر از تماشای چهره دخترک لذت میبرد زیر لب گفت:

– معلوم میشود اسماعیل بتازگی ها خیلی خوش سلیقه شده. زیرا چشمهای من هر قدر در چهره این دختر جستجو میکند نقصی نمی‌بیند!

«شهرزاد» وقتی از تماشای حرکات شیطان فارغ شد، گفت:

– مادر... تا من این چند لقمه غذا را می‌خورم، تو هم مرا از اخبار و اطلاعات اخیر کشور مطلع گردان.

زیرا بطوریکه میدانی من هنگام فرار از قلعه خلف مجروح شدم و مدتی در کلبه یک پیرمرد خیر و نوع دوست بستری و تحت درمان بوده، بکلی از حوادث داخلی و خارجی مملکت بی‌اطلاع مانده‌ام.

عجزه گفت:

– فرزند... خبر مهمی که مربوط به تو باشد، چیزی که قابل ذکر باشد، ندارم، جز اینکه آخرین نامه محبوب عزیزت امیر اسماعیل را بنظرت برسانم تا از حال و احوال او مطلع شوی.

به عقیده من هیچ چیزی برای تو خوش آیند و لذت بخش تر از تحقیق در اطراف اسماعیل نیست. بخصوص که نامه او محتوی اخبار مسرت بخش دیگری هم باشد؟!

دخترک که براستی از کلمات اخیر عجوزه ذوق زده شده مانند کودکان به وجد و نشاط آمده بود دو دست خود را بر هم کوبید، خوشحالانه گفت:
– آه... آه... نامه اسماعیل!... نامه اسماعیل.

مادر جان... ای کاش هم اکنون داشتم و دهانت را از جواهرات پر میکردم. راست می گوئی این بهترین مطلبی است که می تواند مرا خوشحال و یا برعکس اندوهگین نماید.

صحبت در اطراف اسماعیل، ولو در هر مورد که باشد باز برای من مغتنم و گرمی است.

پیرزن ضمن اینکه از زیر مخده نامه اسماعیل را بیرون می کشید ادامه داد:
– فرزند... من نمیدانم اسماعیل تا چه حد مرا به تو و سایر دوستانش شناسانیده؟ و درباره من چه گفته است.

اما خودم میتوانم به تو... ای شهرزاد با وفا بگویم، این جا... یعنی اعماق جنگل گور، روزگاری محکمترین و قابل اعتمادترین پناهگاه برادر فراری سلطان غزنوی و یارانش بود.

می فهمی... دختر عزیزم... آن روزگارانی که قوای اهریمنی! محمود برای دستگیری برادرش تلاش میکرد و هزاران نفر در سراسر مملکت در جستجوی

محبوب عزیز تو بودند، اسماعیل در معیت (البتکین) بهترین دوست خود، در همین کلبه پنهان شده، دور از چشم مأمورین محمود، در امن و امان کامل بودند.

این جا... اعماق جنگل گور، دژ مستحکم و شکست ناپذیری برای اسماعیل و یارانش بود که دست نیرومندترین قوای خصم هم به او نمی رسید.

احدی جرئت نداشت قدم بداخل جنگل بگذارد. صدها تن سپاهی سوار و پیاده در پیچ و خم درختان جنگلی گم شده، نه تنها به کلبه نمی رسیدند، بلکه لابلای درختان قطور جنگل طعمه دوستان وفادار من که همانا سباع درندگان جنگلی هستند، گردیده امید بازگشت مجدد به شهر را برای همیشه از دست میدادند.

بلی... اسماعیل آنقدر در اینجا ماند تا توانست مجدداً کارهای از هم پاشیده اش را مرتب نموده، قوای جدیدی فراهم نماید و برای بار دوم به جنگ برادر برود!

اما از آنجا که دنیا بکام محمود بوده و همای سعادت بر فراز سر او پرواز میکرد، این مرتبه هم اسماعیل مغلوب برادر شده سرانجام به قلعه زیارت تبعید گردید.

روی این سوابق محبوب تو، این کلبه را محکمترین دژ جنگلی و مطمئن ترین پناهگاه همیشگی خود دانسته و مرا که در خدمت او از صمیم قلب فداکاری میکردم مثل مادر خود دوست میدارد.

بعد از تبعید زیارت، اولین نقشه اسماعیل این بود که وسیله ارتباط با مرا برقرار کند، باین جهت کبوتران نامه بر را برای عبور و مرور بین گور و زیارت آماده کرد و از آن پس همه هفته من یک یا دو نامه از محبوب تو دارم که طی آن دستورات جدید و فرامین تازه او را بوسایل مخصوص به یارانش ابلاغ میکنم و (البتکین) که گویا این روزها بسمت ریاست زندان های دولتی منصوب شده، مرتباً با من در تماس بوده، دستورات امیر اسماعیل را بلافاصله اجرا میکند. (شهرزاد) که از توضیحات پیرزن لذت میبرد گفت:

— مادر... باید بدانی من هم ترا همچون مادری گرامی و عزیز میشمارم و از وقتی

که فهمیدم اسماعیل به تو ایمان و ارادت قلبی دارد صد چندان بر اعتماد و اطمینان من نسبت به تو اضافه شده...

اینک آخرین نامه او را برای من بخوان تا لااقل با شنیدن مژده سلامتی او، غم و اندوه را فراموش نموده، نیک بخت و سعادتمند باشم.
عجوزه گفت:

— اطاعت میکنم... فرزند. هیچکس بهتر از من نمیداند در قلب تو و اسماعیل چگونه عشق و محبت آسمانی موج میزند و تا چه حد یکدیگر را دوست داشته، دلباخته و شیدای یکدیگر هستند.

خدا کند تا پایان عمر در کنار هم نیک بخت و سعادتمند زندگی کنید و به پای یکدیگر پیر شوید.

آنوقت نامه را گشوده، شروع به خواندن کرد:
«سلام زندانی زیارت! بر برادر گرامی و عزیزش البتکین... بر مادر غمخوار و مهربانش.

خدای متعال ترا... ای برادر گرامی در پناه خویش بگیرد و از شرفتنه جویان مصنون و محفوظت نگاهدارد!

از جانب ما در گرامی خود نگرانی نداریم، زیرا که از قدرت پناهگاه دفاعی او اطمینان داریم و هیچ نیروئی را قابل رخنه در دل گور نمی دانیم.

ایمان کامل دارم، دستورات نامه قبل تاکنون بوسیله برادر عزیزمان آلبتکین بنحو احسن انجام شده، مأمورین دروازه ها، فرماندهان لشکر دفاعی پایتخت، رؤساء زندان ها از میان صمیمی ترین یاران مورد اعتماد ما انتخاب شده و هم اکنون برادران ما در پست های حساس دفاعی پایتخت مشغول انجام وظیفه اند.

ایمان کامل داریم و جوهی که دستور تهیه آنرا داده بودیم، از دوستان ما گرفته شده و هم اکنون نزد تو نگاهداری میشود تا دستور خرج آنرا بدهیم.

قدر مسلم اینکه برادر عزیز ما بداند:

دوران ناکامی و ناراحتی پایان رسیده.. دوران نکبت و ادبار... اسارت و بندگی تمام شده بزودی همای سعادت بر سر ما سایه خواهد افکند و جبران شکست‌ها و محرومیت‌های گذشته، از هر لحاظ خواهد شد.

از هم‌اکنون به برادران هم‌مسلك و یاران گرامی ما این مژده مسرت‌بخش را بدهید که بزودی خبر قتل عام برادر غاصب ما را خواهند شنید و دست انتقام از آستین فرشته‌ئی پاک‌تر و قشنگ‌تر از فرشتگان سماوی بیرون خواهد آمد.

اطمینان از جهت موفقیت و پیروزی فرشته انتقام بحدی است که قبل از پایان هفته خود از زندان زیارت فرار کرده، مخفیانه بسوی پایتخت خواهیم شتافت و در جنگل گور، مادر غمخوار خود مستقر خواهیم شد تا دولتیان مقدمات سلطنت ما را فراهم نمایند و در اولین روز ورود به غزنین شاهد رقص پیکر بی‌جان محمود غاصب بر دروازه شهر باشیم.

اما... تو... ای مادر گرامی:

بخاطر بسپار که قلب و دلم را... روح و جان اسماعیل را بهمراهی فرشته‌مهربانی که شمشیر انتقام بر کمر بسته، نزد تو می‌فرستیم. شهرزادی که همراه دوستان ما نزد تو خواهد آمد، دختر معصوم و پاک‌دلی است که امید و آرزوی ما بسته بوجود اوست. پیروزی و موفقیت، شکست و ناکامی من بوجود عزیز او بستگی دارد.

شهرزاد همه چیز من است. زندگی آینده... وسیله نیک بختی و سعادت... امید به آزادی و آزادی... به سلطنت به انتقام از برادر. به همه چیز، بخاطر اوست. شهرزاد قلب من. روح من. همه چیز من است.

همچنانکه از وقتی ما را ترک گفته و زیارت را از وجود نازنینش محروم ساخته، کسی سایه لبخند تلخ را بر گوشه لبان ما ندیده و نشانی از شادمانی بر صفحه رخسار ما نخوانده است.

دوری و مهجوری از شهرزاد... می فهمی، مادر جان... دوری از این فرشته عزیز. آنقدر در وجود فرزند تو کارگر واقع شده، آنقدر نگران و ناراحتش ساخته، که تصمیم بفرار از زیارت گرفته و امشب فردا شب قفس تنگ را پشت سر گذاشته، در اعماق جنگل گور به تو خواهیم پیوست و بقیه کارهای آینده را از همان جا هدایت خواهیم نمود. آنجا در کنار شهرزاد عزیز، رنج زندگی و محرومیت را فراموش نموده، به امید آینده تلاش خواهیم کرد. زندگی بدون شهرزاد برای اسماعیل ارزش ندارد و این حقیقت مسلم بعد از عزیمت وی کاملاً بمن ثابت شده است!

به هر صورت... انتظار مرا داشته باشید. ولی از دیر کردن مانگرانی بخود راه ندهید، زیرا مسلماً تأخیر در فرار علتی داشته که بصلاح ما بوده است.

مادر... دستور جدیدی برای (آلب تکین) ندارم، جز اینکه سفارش کنی مژده مسرت بخش پیروزی خیلی نزدیک را به همه اعلام نموده، آمادگی کامل داشته باشند، تا بمحض آغاز نبرد پیکار نهائی علیه محمود را آغاز کنیم و حق قانونی مان را بضرب شمشیر باز ستانیم.

اما. مادر گرامی. درباره این دختر پاک نهاد هر قدر به شما سفارش کنم، کم است.

همین قدر از تو متوقعم بدانی شهرزاد قلب اسماعیل است... فرزند قلب خود را به مادر می سپارد تا از او مراقبت و محافظت کنی.

یقین دارم دستورات جامع و راهنمائیهای مفید تو، او را موافق و منصور خواهد کرد. این اطمینان را از طرف خودم به شهرزاد هم میدهم.

بامید پیروزی نهائی – اسماعیل

عجوزه قرائت نامه اسماعیل را بی پایان رسانید و هنگامی که سر برداشت حیرت زده دید که دیدگان شهلای دختر جوان مملو از اشک است. شهرزاد. این دختر

روستائی ساده دل، بخاطر محبوب خود اشک می ریخت. گریه میکرد.

ساعتی بعد دوستان دو گانه او (مهرزاد) و (شمع) از شکار مراجعت نموده، با تجدید دیدار همسفر خود فوق العاده خوشحال شدند و مدتی هم درباره نقشه های آینده خود مذاکره کردند.

آن شب نیز تا نیمه های شب وقت دوستان ما با حضور جادوگر به مذاکره و تبادل نظر در اطراف برنامه آینده و وظائف مشکل هر یک گذشت، تا اینکه به بستر خواب پناه بردند و بامداد روز بعد، با دریافت دستورات عجوزه، خصوصاً وسیله انتقام که همانا زهر قتالی بود و شهرزاد می بایستی آنرا در غذای محمود بریزد، سه نفری عازم غزنین شدند و بمحض ورود، خود را به نماینده مخفی و پنهانی اسماعیل یعنی آلب تکین که انجام کارهای او را در خفا برعهده داشت، معرفی نموده، به خانه او رفتند.

تدارک گردش شبانه

چگونه بعضی اوقات ناچار می شویم افراد مصنوعی بسازیم!

«در قاموس ایرانیان. خلف عهد و پیمان شکنی

وجود ندارد، جامعه ما نامردان و عهد شکنان را

بخود راه نمیدهد.»

ستاره‌ئی که بدنبال شهریار شب فانوس می کشد.

تابنده اختری که در رواق سیمابگون فلک، سر در گوش ماه نهاده، راز عشق

میگوید...

پیرانه سر در طریق کعبه پا بگریز نهادند تا جهانیان بدانند چیزی به نیمه شب

باقی نمانده...

همه موجودات جهان آفرینش در سکوت و آرامش مطلق، سر بر بالین استراحت

نهاده، رنج و غم و تلاش و کوشش را بدست رؤیا سپرده‌اند.

بتکده موتر... موترای ثروتمند.

قبله گاه نیایش میلیونها نفر مشرک هندو.

در ساحل رودخانه پر آب گنگ... همچون کوهی سره به فلک کشیده،

فانوس‌های برج و باروی آن چون ستارگان گم کرده راه، در آسمان «کالنجر»

خودنمایی میکنند.

قراولان شب... نگهبانان مؤمن و مقتدر موتر... همچون مجسمه‌های بی‌حس و حرکت، بفواصل معین از یکدیگر، گرد معبد میگردند. بنظر میرسد طواف شبانه آنان با سپیده صبح پایان میرسد و این انجام وظیفه مشکل و طاقت‌فرسا برای آنان امری عادی شده است.

متجاوز از ربع فرسنگ دورتر از (موتر)، در حاشیه کوره راهی که ایالت محمد شاه را به «موتر» اتصال میداد، در گودال عمیقی که از نظر عابرین پنهان مانده، با جاده فاصله زیادی نداشت.

چهار نفر سیاهپوش که پای تاسر در لباس شبگردی غرق بودند، دهانه اسب‌هایشان را بدست گرفته، دور هم حلقه زده، آهسته آهسته با یکدیگر صحبت میکنند!

یکی از آنها با صدائی آهسته، به دیگری گفت:

— ظهیر... بنظر تو او راست میگوید؟

مردیکه بنام ظهیر خوانده میشد؛ با لحنی محکم و قاطع جواب داد:

— بلی... سردار!... عقیده من اینست که «راچندر» از در صلح و صفا وارد

شده، نسبت به شما قصدی جز خدمت ندارد.

ناطق که کسی جز (ارسلان شیردل) نیست، مجدداً پرسید:

— ظهیر... خوب دقت کن!

تو مردی مطلع و کاردان و لایق هستی... یک سپاهی رشید و دلاور و باهوش

و فراست هستی.

اگر غیر از این بوده سلطان محمود هرگز ترا برای انجام چنین مأموریت خطیری به هند اعزام نمیداشت.

با این اوصاف... ظهیر، خوب دقت کن و به من جواب بده:

آیا فکر نمیکنی، راچندر در راه ما دامی گسترده باشد؟

و آیا تصور نمیکنی آنها از شدت علاقه من به (نوتان) استفاده کرده نجات او را وسیله به دام انداختن من قرار دهند؟! مگر نشنیدی «نوری شاد» برای سر من جایزه‌ای به مبلغ صد هزار درهم طلای خالص تعیین نموده است؟!
ظهیر یکبار دیگر با همان لحن قاطع و محکم گفت:

— سردار... ممکن است من در عقیده خود اشتباه کرده باشم، ولی تا آنجا که عقل قاصر من طی ملاقات فوری و شبانه با (راچندر) اجازه می‌دهد او جز جلب توجه فرستادگان سلطان محمود و دشمنی با رقیب نیرومند خود نظری ندارد.

نفر سوم که اشکش بود شروع به صحبت کرد و گفت:
— سردار... از غلام جان‌نثار بشنوید و از رفتن به کام خطر خودداری نمائید.
وقتی تصور دام و خطر مرگ وجود دارد، انسان عاقل نباید خود را به خطر بیاندازد!

ارسلان مثل اینکه دشنامی شنیده و یا مستقیماً مورد اهانت قرار گرفته، ابروانش بهم گره خورده، با صدائی خشمگین و لحنی خشونت‌آمیز گفت:
— چه می‌گوئی اشکش... بگمانم در صحت و عقل و شعورت خللی وارد شده، یا سلامت آنرا از دست داده‌ای؟

آیا مرا از رفتن به کام خطر میترسانی؟ آیا این جاذب را از دام دشمن و گرفتاری بدست آنها می‌ترسانی؟

اگر کسی دیگر بجای تو این حرفها را میزد... اگر این سخنان از دهان دیگری جز اشکش خارج میشد، همین جا دهانش را با ضربه شمشیر از هم پاره میکردم.
اما چون میدانم اشکش سرباز رشید و دلیری است، این مرتبه او را می‌بخشم.
اشکش... ظهیر... و این مرد که فرستاده‌مورد اعتماد راچندر است باید بدانی که سربازان اسلام... خصوصاً ارسلان سپهسالار اردوی فاتح اسلام هیچگاه از مرگ نهراسیده، به مرگ و خطر پوزخند تمسخر میزنند.

شهادت و جان‌بازی در راه منویات اسلام، آرزوی فردا فرد ما است. خوشا به سعادت آنانکه حین جهاد با کفار برداس خون آشام مرگ بوسه زده، از شهد دلپذیر شهادت شیرین کام گشته‌اند.

اشکش که متوجه خطای خود شده، واقعاً منفعل و خجل شده بود، گفت:
 – سردرا... اشکش را ببخش که نسنجیده کلام ناموزونی بر لب آورد... من فراموش کردم قصد نهائی ما شهادت در جهاد و جان‌بازی در راه رسول خدا و اعلام وحدانیت حق است...

ارسلان... مرا ببخش!

ارسلان دست نوازشی بر سر اشکش کشیده، متوجه ظهیر شد و گفت:
 – برادر... اینک یکبار دیگر آنچه را که دیده و شنیده‌ئی، برای من بازگو کن تا از فرصت استفاده کرده، ضمن انتظار کشیدن به صحبت مشغول باشیم.
 («ظهیر») تواضعی نموده، گفت:

– اطاعت... هزار بار اطاعت سرور من!

گفتم نخستین مشرکی که به راز من پی برد و از ملیت ایرانی من مستحضر گردید!

اولین کسی که ماهیت واقعی مرا درک کرد و دریافت یکی از جاسوسان برجسته سلطان غزنوی بنام دربان در کاروانسرای مجاور «موترا» به انجام وظیفه مشغول است و نام «ظهیر» بر خود نهاده!... همانا (راچندر) دستیار و مشاور نوری شاد و معاون معبد موترا بود!

سردار... هنوز من نفهمیده‌ام این مرد مرموز از کجا به هویت من پی برد و مرا شناخت، زیرا جز شخص شخیص سلطان فاتح ما، هیچکس حتی شما که سپهسالار ایران بودید، ظهیر را نمی‌شناختید!

من مدتها در این مورد فکر کردم... مدتها خود را تحت بازجوئی و بازپرسی

کشیده، اعمال و رفتارم را کنترل میکردم تا ببینم کجا و در چه مورد مرتکب بی احتیاطی شده‌ام که راجندر با استفاده از آن توانسته است مرا بشناسد. اما عقل من. نتیجه مدتها فکر کردن من به این نتیجه رسید که احتمال دارد «بی بی طوطی» از دریای بیکران دانش خود استفاده نموده و اسرار مرا پیش (راجندر) فاش نموده است.

این مرد متجاوز از دو ماه است مرا شناخته و میداند که من از مأمورین سلطان در کشور آنها هستم و جز ارسال اخبار محرمانه به دربار پادشاهی ایران کاری نمیکنم! بلی... سردار... دو ماه قبل برای اولین مرتبه (راجندر) به وسیله همین مرد که هم اکنون در حضور شما نشسته و صمیمی ترین و مورد اعتمادترین فدائیان راجندر است، مرا احضار کرد و بمن فهمانید که از اسرارم مطلع است و با اینکه میتواند با یک اشاره (ظهیر) را نابود کند و بدست جلاد بسپارد، معذک بخاطر دوستی و علاقه‌ئی که به پادشاه فاتح اسلام پناه دارد، خواهان دوستی و رفاقت با من است. البته نه در آن جلسه و نه در جلسات بعد که پی در پی تکرار میشد، راجندر هدف اصلی خود را به من نگفت و هر بار وعده میداد در آینده علت انتخاب مرا به دوستی خود بیان کند!

بلی... سردار!

اگر قبلاً تاکید نمودم از جانب او زبانی متوجه ما نیست... اگر اطمینان داشتم راجندر خواهان دوستی با سپهسالار و دارای حسن نیت است، باین علت بود که در خلال مدت دو ماه با اینکه وی قادر بود مرا نابود کند، معذک در همه حال مراقب من بود، از هر نوع کمک و مساعدت درباره‌ام دریغ نمود.

اگر شما بجای من بودید، باز هم او را دشمن خود می‌پنداشتید و با اینهمه حسن نیت و مهربانی باز هم احتمال می‌دادید، دامی سر راه ما گسترده باشد.

«ظهیر» از حقیقت جریان از علت اصلی اظهار دوستی و محبت (راجندر)

اطلاع نداشت و لذا میخواست بهر قیمت باشد، او را دوست و طرفدار سلطان غزنوی قلمداد کرده، در محضر سپهسالار از او دفاع نماید!

ارسلان که با دقت گوش میداد، نگاهی عمیق به چهره فرستاده (راچندر) یعنی فدائی مورد اعتماد او افکنده، گفت:

– ظهیر... نام این مرد چیست؟

مرد جاسوس گفت:

– سردار... این مرد سیاه چرده که در حقیقت بهترین دوست من بشمار میرود و از هر جهت مورد اعتماد راچندر است، «طلایه» نام دارد و من بشما توصیه میکنم دوستی و صفایش را مغتنم شمرده، از هر جهت به او اعتماد کنید.

ارسلان گفت:

– اینک دنباله وقایع را بیان کن... مبادا وقت بگذرد و علائم تعیین شده ظاهر شوند.

ظهیر گفت:

– عفو بفرمائید سردار... مقصودم از ذکر این مقدمه آن بود که سردار در مورد روابط ما و علت احضار امشب من از طرف راچندر اطلاعاتی داشته و ذهنشان آماده باشد.

و اما اینکه چرا امشب به دیدار شما آمدم و راچندر از اعزام من نزد شما چه منظوری داشت؟ باید عرض کنم نزدیک غروب بود که با دریافت پیام فوری (راچندر) به معبد رفتم.

«راچندر» پریشان احوال، ناراحت، مضطرب و نگران در اطاق خود قدم میزد و با بیصبری انتظار ورود مرا می کشید. بمحض اینکه مرا دید هراسان گفت:

– ظهیر... چرا دیر کردی؟... نمیدانی برای ملاقات تو، تا چه حد بی تاب بودم؟

من گفتم:

– عالی جناب... ظهیر در همه حال آماده خدمتگزاری و از جمله ارادتمندان شما

است!

راچندر گفت:

– ظهیر... متجاوز از دو ماه است که افتخار دوستی با تو را پیدا کرده و وعده

میدادم روزی اسرارم را برایت فاش ساخته، به تو ثابت کنم، علاقمند به سلطان تو و وجود روابط حسنه فیما بین هستم.

امروز روز موعود فرا رسیده، باید خدمتی برای من انجام دهی و در کاری که

مربوط به هموطنان تو است، با من تشریک مساعی نمائی، بدون اینکه کسی بفهمد.

اگر در حین اجرای نقشه دستگیر شدی و ترا زنده در آتش سوزانیدند یا قطعه

قطعات کردند، مأذون بافشای اسرار من نیستی، آیا حاضری در این مورد قسم یاد کنی؟

من که میدیدم پای مصالح هموطنانم در میان است، بلافاصله قسم خوردم!

آنوقت او جریان ملاقات با شما و قولی را که در مورد فرار دادن (نوتان) از

معبد بشما داده بود، مشروحاً با اطلاع من رسانید و تأکید کرد که امشب بهر طریق

شده، باید (نوتان) را از زندان‌های زیرزمینی (موترا) ربوده و در ساحل گنگ

تحویل شما بدهیم.

البته (راچندر) بکمک چند تن فدائیان خود و منجمله (طلایه) نقشه دقیقی برای

اجرای منظور مشترک طرح نموده بود که اگر پیش آمد غیر مترقبه‌ئی رخ نمیداد،

موفقیت ما قطعی بود.

لکن بدبختانه در همان هنگام که مشغول صحبت بودیم، آن مرد خیانت کار و

موزی که به قول معاونش فرزند خلف ابلیس است، بوضع کاملاً غیر مترقبه وارد

معبد شده، بلافاصله (راچندر) را احضار و از نتیجه شکنجه (نوتان) استفسار میکند.

آنگاه موضوع (ارسلان) و احتمال اینکه ممکن است ارسلان برای ربودن (نوتان) به معبد حمله کند و همچنین مسئله یکصد هزار درهم طلا را که جایزه برای دستگیری وی تعیین شده برای (راچندر) شرح داد و در پایان تأکید کرد به هر قیمت شده ارسلان و یارانش باید دستگیر و نقشه قتل عام محمد شاه و خانواده‌اش طی ده روز آینده به مرحله اجرا و عمل درآید.

(راچندر) که در اولین مرحله اجرای نقشه خود با مانع بزرگی روبرو شده بود، ناراحت گردید، مضافاً اینکه (نوری شاد) اعلام کرد شب و روز بعد را در معبد خواهد گذرانید و در پیشگاه بت بزرگ زانو بر زمین زده، به نیایش خواهد پرداخت تا خدای مقدس گنگ ارسلان و سایر دشمنان او را به بلایای آسمانی و فنای قطعی گرفتار کند؟!

(راچندر) بعد از دریافت دستورات لازم از «نوری شاد» جدا شده، حسب ظاهر به قسمتهای مختلف معبد، مخصوصاً زیر زمین‌ها سرکشی، قراولان را اضافه‌تر و سفارشات مؤکدی بفردا فرد آنها میکند!

تنها قراولان زندان (نوتان) را که عبارت از مأمور شکنجه، قراول دم‌در، نگهبان راهرو و کلیددار می‌باشند از میان فدائیان خود انتخاب کرده، قبلاً تعلیمات لازمه را به آنها می‌دهد.

توجه فرمودید... سردار...

وقتی من شنیدم (نوری شاد) بوضع غیر مترقبه‌ئی وارد (موترا) شده است، به (راچندر) پیشنهاد کردم برای حفظ مقام و سلامتی خودش هم شده، امشب از اجرای نقشه خودداری نموده، فرار (نوتان) را به شب بعد موکول نماید، اما او نه تنها قبول نکرد، بلکه صریحاً بمن گفت:

— ظهیر... آیا در میان شما ایرانیان خلف عهد هم وجود دارد؟

من گفتم: خیر... عالی‌جناب... اما اگر چنین موردی پیش بیاید که جان شخص

در خطر بیفتد، عذر موجهی برای خلف پیمان است، بعلاوه من شخصاً (سپهسالار ارسلان) را در جریان واقعه گذاشته. او را از حقیقت واقعه مستحضر خواهم نمود!

با این حال... سردار!... اینک من به دوستی این مرد مفتخر و مباهی هستم، زیرا با تمام مخاطراتی که هر لحظه حیثیت و آبرو، مقام و موقعیت، حتی جان او را تهدید میکرد، معذک تصمیم به نجات «نوتان» گرفت و از من خواهش کرد به هر طریق شده، خود را به شما برسانم و خواهش کنم طبق دستور او رفتار کنیم.

ارسلان گفت:

— ظهیر... ما هم دوستی و صفای (راچندر) را مغتنم میشماریم و اطمینان میدهم نظر او را بهر قیمت است، تأمین نموده، خاطر خطیر شاه را از مساعی او روشن و نامبرده را به آرزویش برسانیم.

اینک بگو نقشه چیست و ما چه باید بکنیم؟

«ظهیر» گفت:

— سردار... راچندر معتقد است که اگر نقشه او با موفقیت انجام شود و کسانی که در فرار دادن (نوتان) شرکت دارند، نقش خود را خوب ایفا کنند، نه تنها پیروزی کامل از آن ما خواهد بود بلکه هیچکس، حتی خود نوری شاد از نقشه ما آگاه نخواهد شد!

ظهیر بدنبال سکوتی موقتی، ادامه داد:

— سردار... راچندر مخصوصاً (طلایه) را نزد ما فرستاده است تا مأموریت خویش را انجام دهد، زیرا او تنها کسی است که می تواند چهره اشخاص را تغییر داده، طوری آنان را شبیه دیگران بسازد که دقیق ترین چشم ها هم متوجه نشود!

مقصود اینست که امشب یکی از ما چهار نفر باید شبیه (نوری شاد) شده و بقیه نقش غلامان و همراهان او را بازی کنند.

در ساعاتی که (نوری شاد) و (راچندر) در اطاق مخصوص خود گرم مذاکره

هستند و یا (نوری شاد) در پای خدای گنگ زانو بزمین زده، برای نابود شدن ارسلان و یارانش دعا میکند، ما باید در نقش او (نوتان) را بربائیم. سردار... این است خلاصه اطلاعات من و بمحض اینکه علامت قراردادی فیما بین من و راجندر مشاهده شد، ما باید بی‌درنگ به سوی (موترا) حرکت نموده، دست بکار شویم.

ارسلان گفت:

— به عقیده تو کدامیک از ما نقش نوری شاد را بازی کند؟

ظهیر گفت

— سردار... ملاحظه میفرمائید (اشکش) از هر لحاظ شبیه نوری شاد است، بعلاوه او راهنمای دسته جمعی ما در مسافرت شبانه خواهد بود.

میماند یک موضوع دیگر و آن اینکه بموجب تقاضای (راجندر) من باید از حضور مبارک استدعا کنم، در کار امشب ما و برنامه‌ای که باید اجرا شود، سردار نقش بیطرف را بازی کرده، طبق قرار قبلی در ساحل گنگ بانتظار مراجعت ما باقی بمانید؟!

ارسلان گفت:

— نه... ظهیر... من نمی‌توانم در بازی باین قشنگی نقش یک بیطرف را ایفا کنم، زیرا علاوه بر اینکه مدتی است از بیکاری خسته شده‌ام، مایلم در گردش شبانه با شما شرکت نموده، ولو چند لحظه هم شده، زودتر با (نوتان) عزیزم روبرو شوم!

اصرار ظهیر و عدم پذیرش (ارسلان) چند لحظه دیگر دوام پیدا کرد و چون ارسلان بهیچ قیمت راضی به انتظار کشیدن نمیشد، سرانجام ظهیر قبول کرد و مخصوصاً تذکر داد، هرگاه در حادثه شبانه واقعه ناگواری روی دهد و خدای ناکرده چشم زخمی به (ارسلان) برسد، بهیچوجه از لحاظ اخلاقی مسئولیتی متوجه

(راچندر) و همکارانش نخواهد بود.

متجاوز از نیم ساعت دیگر دوستان ما در آن گوشه از بیابان معطل شدند تا (طلایه) در روشنائی کمرنگ ماه توانست قیافه ظاهری (اشکش) را شبیه (نوری شاد) ساخته و البسه‌ای که همراه آورده بود، بوی پیوشاند.

هنگامی که علائم و اشارات تعیین شده بنظر (ظهیر) و سایرین رسید و سواران چهارگانه در جاده (موترا) حرکت در آمدند، ارسلان و ظهیر تصور میکردند در معیت نوری شاد حقیقی بطرف موترا پیش میروند.

در حالیکه نوری شاد ما مصنوعی و ساخته و پرداخته پنجه‌های هنرمند (طلایه)

بود.

قدرت گنگ

ترا... و همه مشرکین و بت پرستان را نابود خواهیم کرد،
همچنانکه این مجسمه فلزی که خدای تو است،
بدین طریق قطعه قطعه می شود!

اینک وقت آن رسیده است که بار دیگر به سرزمین هند و شبه جزیره «موترا»
مراجعت نموده، آشنایان قدیمی خود را که در تدارک یکی از عجیب ترین اقدامات
قهرمانی خود بودند، تعقیب کنیم.

زیرا تعقیب آنها برای ما که بصیرتر و عمیق تر حوادث را می نگریم این فایده را
دارد که خواهیم دید مقدمات فتح و پیروزی آینده محمود غزنوی چگونه فراهم
شده و آنها به چه نحو توانستند زمینه مساعد برای سقوط شبه جزیره کاتیاوا و
گشایش بتکده معروف و تاریخی (سومنات) و (موترا) تهیه کنند؟

تا آنجا که تحقیقات مورخین نشان میدهد و از آنچه که تذکره نویسان هندی با
وجود رعایت ملیت و توجه به غرور نژادی و ملی خود درباره جنگ سومنات و
گشایش آن نوشته اند، مستفاد میشود، جهاد محمود و شکست غیر مترقبه سینوهه و
(بروچی پال) که منجر به سقوط بزرگترین معبد هندیان و شکستن بت های جواهر
نشان و یغمای میلیاردها طلا و ثروت مراکز مذهبی گردید، برای میلیون ها نفر ساکنین

سرزمین گنگ و سند بقدری غیرمترقبه و خلاف انتظار بود که نه تنها حدی بر آن متصور نیست، بلکه سالهای سال بعد از آن، یادآوری حمله ایرانیان به هند پشت زمامداران هندی را به لرزه در می آورد و فکر مقابله با ایرانی و سرکشی و تجاوز در برابر آنان را به مخیله شان خطور نمی داد.

به این جهت اعمالی که ارسلان و یاران دوازده گانه اش در خلال مدت آوارگی و توقف خود در شهرهای هندوستان انجام دادند و حوادثی که برای فردا آنان پیش آمد به عقیده ما فوق العاده مهم بوده و لازمست در اطراف جزئیات آن صحبت شود.

در آن شب کذائی که یکی از شوم ترین و شاید نکبت بارترین شبهای عمر (نوری شاد) محسوب میشد دوستان چهار گانه ما یعنی:

ارسلان ابن جاذب. اشکش. ظهیر. طلایه بدنبال ساعتی اسب سواری در زیر نور کمرنگ ماه سرانجام در پای دیوار معبد مجلل و پر شکوه (موترا) دهانه اسب را کشیده، توقف کردند.

«ظهیر» که تقریباً فرماندهی سایرین را بر عهده داشت، بعد از پیاده شدن از اسب، بسرعت بطرفی دوید و ظرف مدتی کوتاه هر چهار اسب را در محلی پنهان نموده، مجدداً بدوستان خود پیوست و خود در معیت ارسلان جلو اشکش و طلایه در قفای آنها وارد معبد شدند.

در آن لحظات سکوت مطلق بر تالار و شبستان بزرگ و پر شکوه معبد سایه افکنده، فعالیت و هیجان روز بکلی تخفیف یافته، عموم در خواب خوش فرو رفته و جز قراولان و مأمورین مخصوص نگهبانی بت ها کسی بیدار نبود.

هنگامیکه (ظهیر) و ارسلان از در بزرگ و عمومی معبد گذشته و مقابل در جدیدی که تالار عمومی را به قسمتهای تقریباً خصوصی معبد اتصال میداد رسیدند، قراولی برابر آن به نگهبانی اشتغال داشت، نیزه خود را بطور افقی برابر آنان گرفته،

بدین وسیله راه عبور را مسدود ساخت. با اینکه در آن شب (راچندر) غالب نگهبانان و کشیک چیان شبانه را از میان یاران مورد اعتماد و دوستان خود انتخاب نموده بود، معذک در بعضی نقاط و منجمله برابر همین در قراولان معمولی و عادی به کشیک ایستاده بودند.

– عجب... مثل اینست که آقایان تازه به این شهر قدم گذاشته‌اند؟!

– برای چه.. جناب آقای نگهبان!

– مگر نمیداند ورود به داخل معبد، بعد از ساعات اولیه شب ممنوع است.

(ظہیر) که متوجه این نکته نبود و بالطبع فکری هم برای آن ننموده بود ناگهان تصمیم خود را گرفت و گفت:

– البته مراتب خدمتگزاری و لیاقت و وظیفه‌شناسی شما به عرض برهن بزرگ خواهد رسید. ولی البته من اجازه نمیدهم قراولان وظیفه‌شناس به یاران نزدیک و دوستان محرم و مورد اعتماد برهن بزرگ که تا این وقت شب در التزام رکاب معظم له به خدمتگزاری اشتغال دارند، اسائه ادب و توهین نمایند.

قراول گفت:

– متأسفانه ادعای شما در مورد برهن بزرگ صحیح نیست، زیرا جناب ایشان در ساعات اولیه شب باطاق مخصوص (خدای گنگ) تشریف فرما شده، در بروی خود بسته و اجازه ورود به هیچ کس ولو (راچندر) را نداده‌اند.

(ظہیر) «که می‌دید اگر قدری سست‌تر پیش برود بکلی مفتضح خواهد شد، با دست اشاره به اشکش نموده، او را امر به پیش آمدن داد و خود بالحنی غضب‌آلود، گفت:

– آقا... قبیح است با خاصان جناب برهن اینطور بی‌ادبانه صحبت کنید. هم‌اکنون از شما به نزد ایشان شکایت خواهم نمود و تقاضای تنبیه شما را خواهم کرد.

و سپس روی برگردانیده، همانجا زانو بزمین زد و با لحنی استرحام آمیز خطاب به اشکش گفت:

– جناب برهن... ملاحظه میفرمائید مأمورین نگهبانی به ملتزمین رکاب مبارک که بخاطر رعایت احترام و حفظ شئون جناب برهن چند قدم جلوتر میروند، اهانت میکنند؟!!

قراول که برخلاف تصور خود، ناگهان با (نوری شاد) مواجه شده، او را در فاصله یک قدمی خود مشاهده میکرد، بزانو در آمد، مثل اینکه به گناه خود اعتراف میکند، گفت:

– عالی جناب... نگهبان ناچیز را عفو بفرمائید که جز انجام وظیفه کاری نکرده..

شاید اگر اشکش برخلاف انتظار عموم لب به سخن نمی گشود، نقشه آنها از اولین قدم با موفقیت و پیروزی کامل مواجه شده به هیچ وجه با مانعی برخورد نمیکرد، اما متأسفانه (اشکش) که امر بر خودش هم مشتبه شده بود و تصور میکرد، نیمه شب هم باید مثل برهن داد و بیداد و جار و جنجال راه بیندازد، گفت:

– ای نادان... هم اکنون دستور میدهم ترا در گوشه سیاه چال جای دهند. از همان اولین کلمه که از دهان (اشکش) خارج شد، قراول که روی دو زانو بزمین نشسته بود، متوجه حقیقت امر گردید و دریافت که با نوری شاد قلبی سر و کار دارد!

– هم اکنون به جناب نوری شاد قلبی! نشان میدهم که چگونه می تواند قراولان وظیفه شناس را به سیاه چال افکند و... بقیه کلام در دهان مرد بدبخت مدفون شد، زیرا (ارسلان) موقع شناس که بخوبی متوجه وضع وخیم و تنگی وقت و خطر ایجاد سر و صدا از طرف قراول شده بود، آهسته آهسته پشت سر او قرار گرفت و بی آنکه یک لحظه وقت را بیهوده هدر دهد مشت خود را بالا برده، با تمام

قوا بر فرق قراول کوفت و با دست دیگر دهان او را گرفت تا مبادا فریاد بزند.
نگهبان بدبخت بی آنکه کمترین صدائی بر آورد، جابجا از هوش رفت و از عقب بدامن (ارسلان) غلطید.

«ظہیر» که از این پیش آمد تقریباً خود را باخته و ناراحت شده بود، گفت:

— یاران... عجله کنید! وقت تنگ است، جای درنگ نیست!

«طلایه» شتابزده گفت:

— سردار...، خوشبختانه پشت سر شما انباری وجود دارد که تصور میکنم برای پنهان کردن قراول مکان مناسبی باشد.

معطلی جایز نبود، هر چهار نفر سرعت قراول را به داخل انبار کشیده، همانجا دست و پایش را بستند و قبل از اینکه خارج شوند، به یادآوری اشکش کهنه‌ئی هم در دهان او فرو نموده، موقتاً قراول را خاموش کرده و این اطمینان برای همه حاصل شد که نگهبان بطور قطع تا بامداد روز بعد که خدمتگزاران معبد از خواب برخاسته، برای انجام امور روزانه وارد معبد می‌شوند، ساکت بوده و تا دیگران به کمک او نشتابند، قادر به نجات خود از بند نیست!

آن وقت هر چهار نفر با عجله از تالار گذشته، پلکانهای متعددی را پشت سر گذاشتند و هنگامی که برابر پلکان زندان رسیدند، طلایه و ارسلان که لباس قراولان مخصوص معبد را در برداشته، هر یک فانوسی بدست گرفته، پیشاپیش اشکش یا (نوری شاد) قلابی بحرکت در آمدند.

ظاهر امر چنین بود که در نیمه شب (برهنه بزرگ) معبد برای بازرسی زندان و یحتمل دیدار زندانی سرکش خود (نوتان) باتفاق یکی از محارمش از پله‌ها سرازیر شده؛ وارد زندان می‌شود! و دو تن از قراولان پیشاپیش او فانوس میکشند!

قراولان و خدمتگزارانی که در آن وقت شب برای انجام امور مربوط به خود در آن حوالی در رفت و آمد بودند بتصور اینکه واقعاً نوری شاد است که با آن همه

احترام از پله‌ها پائین می‌رود، در طرفین او زانو بزمین زده ادای احترام می‌کردند و پس از عبور اشکش مجدداً بدنبال کار خود می‌رفتند!

نوری شاد ساختگی که در قدم اول با مانعی برخورد نموده و فهمیده بود که یک کلمه حرف زدن رسوایش خواهد ساخت، بی آنکه مهر سکوت از لب بردارد، همچنان پیش می‌رفت و تا آنجا که در خور توانائیش بود، در تقلید از حرکات نوری شاد کوشش داشت.

عامل عمده و مهمی که به دوستان ما کمک فوق‌العاده می‌کرد و آنها را از هر جهت آسوده خیال می‌ساخت، تاریک بودن معبد بود که چراغ‌ها و فانوسهای کوچک و بزرگ نمی‌توانست، کاملاً آنها را روشن نماید.

بعلاوه هر چهار نفر نقش خود را خوب اجرا کرده، کاملاً امر را بر همه مشتبه ساخته بودند. گذشته از عوامل فوق یک عامل مهمتر در پیشرفت نقشه آنها تأثیر کلی داشت و آن این بود که :

سالیان دراز بر اثر جدیت و پشتکار و سخت‌گیری (نوری شاد) وضع داخلی معبد فوق‌العاده مرتب و زندگی یک نواختی را می‌گذرانید و لذا هیچیک از کارکنان معبد نمی‌توانستند حتی فکر خیانت را هم به مخیله خود خطور دهند.

بعد از این که دوستان ما به زیر زمین زندان رسیدند، طلایه که چند قدم جلوتر از نوری شاد پیش می‌رفت، قراولی را بدنبال کلیددار فرستاد. چند لحظه بعد افسر نگهبان زندان و شخص کلیددار حاضر شده، برابر نوری شاد! که در تاریکی ایستاده بود، تعظیم کردند.

برای آنها نیز این قبیل پیش آمده‌ها تقریباً عادی بود، گاهیگاهی اتفاق می‌افتاد که (نوری شاد) در نیمه‌های شب، برای دیدن یا بازجویی مستقیم از یک زندانی وارد زیرزمین شده و پس از انجام کار خود مراجعت می‌کرد!

در آن شب نیز هر دو نفر برابر نوری شاد تعظیم نمودند و (ظهیر) که تظاهر

می‌کرد طبق دستور ارباب آنها رفتار می‌نماید، مدیر زندان را مرخص نموده کلیددار را نگه داشت و به او دستور داد آنها را به زندان (نوتان) راهنمایی کند.

چند لحظه بعد کلیددار در زندان را بروی دوستان ما گشود و خود طبق دستور پشت در زندان بقدم زدن پرداخت.

موقعیت حساس و کاملاً دقیقی بود:

اگر جزئی از نقشه آنها فاش می‌شد! اگر کلیددار یا مدیر زندان دچار سوء ظن میشدند.

و اگر برحسب اتفاق نوری شاد واقعی هوس دیدن (نوتان) را میکرد و در آن لحظات از پله‌ها سرازیر میشد.

چه حوادثی پیش می‌آمد. وضع چگونه می‌شد و سرنوشت دوستان ما بکجا می‌انجامید؟ معلوم نیست؟! ولی قدر مسلم اینکه در آن شب... و شبهای بعد و بالاخره تا مدتها بعد که ارتش پیروزمند سلطان فاتح غزنوی به دنبال محاصره سومات دروازه شهر را گشود و سپاهیان اسلامی چون مور و ملخ وارد سومات شده.

همه جا بخت و اقبال!... سرنوشت و تقدیر با دوستان ما... با برادران اسلامی ما همراه بود و همه راهها به پیروزی موفقیت آنان ختم می‌شد.

خدای اسلام شمشیر حقیقت و یکتاپرستی را در کف محمود غزنوی قرار داده بود...

دوستان و همکاران و مأمورین عالی‌رتبه سلطان فاتح همه از بهترین و زبده‌ترین افراد منتخب بود.

نگهبان زندان (نوتان) همچون مجسمه‌ئی بی‌روح نیزه بدست کنار در زندان ایستاده، به نقطه مقابل خیره شده، کمترین اعتنائی به اطرافیان نداشت. کلیددار نیز پس از اینکه چند مرتبه طول و عرض راهرو را پیموده، مراجعت

نموده و در کنار اطاق مدیریت زندان بانتظار بایستاد، تا مجدداً احضار شود.
اما (ارسلان) و (اشکش) بمحض اینکه وارد زندان شدند، صدای لطیف و
نازک نوتان را شنیدند که میگفت:

– پرورد گارا!... ارسلان را به تو می سپارم. او را از شر مشرکین حفظ کن...
بعد از سلامتی او، مرا هم از گزند دشمنان خودت محفوظ نگاهدار... تو خود
آگاهی و می بینی که جلادان «نوری شاد» حتی در نیمه های شب هم دست از سرم
برنمی دارند.

ارسلان متوجه شد فضای زندان با وجود یک فانوس هنوز تاریک است و لذا
(نوتان) نتوانسته است، آنها را بشناسد. حتی وقتی به یک قدمی وی رسیدند
(نوتان) با دیدن (اشکش) که تصور میکرد، واقعاً خود نوری شاد است، زیر لب
گفت:

– آه... آه... نوری شاد! دشمن شماره یک پدرم... نوری شاد ملعون.

و سپس صدا را آهسته تر نموده، گفت:

– نوری شاد ملعون!.. لعنت بر تو باد. لعنت ابدی خدا و خلق خدا بر نوری

شاد ملعون باد!

اشکش و ارسلان هر دو ساکت ماندند و ارسلان برای اینکه (نوتان) را در
جریان نقشه خود قرار دهد، فانوس را بالا آورده، کنار صورت خود گرفت و در
عین حال (اشکش) را امر به نشستن روبروی زندانی داد.

با اینکه ارسلان با گزیدن لب بدنجان به محبوبه اش سفارش کرد، خونسردی و
آرامش خود را حفظ کند، معذک نوتان با همه خودداری و کنترل اعصاب،
بناگهان فریادی خفیف که مؤید منتهای مسرت و شادی باطنی او بود از اعماق
گلویش خارج شد و ارسلان که پیش بینی این واقعه غیرمترقبه را که ممکن بود به
قیمت بر هم خوردن نقشه آنها تمام شود کرده بود، بسرعت جلوی دهان محبوبه

عزیزش را گرفت و آهسته گفت:

– نوتان... خونسردی را حفظ و فراموش نکن که (نوری شاد) مصنوعی یا (اشکش) مشغول بازجوئی از تو است.

«اشکش» نیز چیزی از زیر شنل بلند خود خارج کرده، به دست زندانی داد و گفت:

– نوتان... لازمست ظرف چند ثانیه این لباسها را پوشیده، خود را شبیه قراول زندان بیارائی!

طلایه و (ظهیر) پشت در زندان ایستاده، ظاهراً با یکدیگر گفتگو میکردند و باطناً با دقت مراقب اوضاع و احوال بودند تا مبادا حادثه‌ئی روی دهد؟! سکوت مطلق بر سر تا سر راهرو سایه افکنده، هیچکس جز نگهبانان در حوالی زندان (نوتان) وجود نداشت.

فاصله کلیددار تا زندان تقریباً بیست قدم و در حقیقت تمام طول راهرو بود. بدیهی است این موانع، این سدهای جاندار نیز باید از میان برداشته میشد. لحظه‌ئی نگذشته بود که ظهیر و طلایه به داخل زندان احضار شدند و قراول زندان که از ترس نوری شاد جرئت نمیکرد، درون زندان را نگاه کند، بفاصله چند ثانیه دید که ملتزمین رکاب نوری شاد یعنی ظهیر و طلایه مجدداً از زندان خارج شده و قصد خروج از زندان را دارند.

ظهیر در اواسط راهرو با صدای بلند، بطوریکه قراول و مدیر زندان و کلیددار بشنوند گفت:

– عالی جناب... جناب (راچندر) را احضار فرموده‌اند. در بزرگ را بنبیدید تا ما مراجعت کنیم.

هر دو با عجله از پله‌ها صعود کردند. اما قبل از اینکه در بزرگ را پشت سر بگذارند، ظهیر سر در گوش طلایه گذاشت و گفت:

– بانوی گرامی.. مواظب راه رفتن خود باشید. گرچه کارمندان معبد همه در خواب هستند، ولی احتیاط شرط است.

آن هنگام در زندان جز (ارسلان) و اشکش و (طلایه) دیگری وجود نداشت، زیرا (نوتان) در لباس طلایه از زندان خارج شده به اتفاق ظهیر در محلی که قبلاً تعیین شده بود، به انتظار دوستان خود ایستادند. همان وقت «اشکش» سر در گوش (ارسلان) گذاشته، گفت:

– عالی جناب... وقت میگذرد؟!!

ارسلان گفت:

– شروع کنیم... اشکش تو همین جا توقف کن!

و سپس متوجه (طلایه) شده گفت:

– طلایه.. کاملاً مراقب باش. مبادا سروصدائی ایجاد شود!

ارسلان کنار اشکش ایستاد. نوری شاد مصنوعی نیز پشتش به در زندان بود که طلایه خود را به نگهبان زندان رسانید و با صدائی آهسته، بطوریکه کلید دار و مدیر زندان و دیگران نشنوند، گفت:

– نگهبان.. فوراً داخل شوید، عالی جناب نوری شاد شما را احضار فرموده‌اند.

قراول که مجاز به ترک پست خود نبود، خواست قبول نکند، ولی همان کلمه نوریشاد برای او و سایر مأمورین معبد کافی بود که از ترس قالب تهی کنند!

با عجله وارد زندان شد، بسرعت دستی به سر و روی خود کشیده دپشت سر نوری شاد ایستاد و بالحنی احترام آلود گفت:

– ولینعمت من! جان نثار در خدمتگزاری حاضر...

هنوز بقیه کلمات در دهانش بود که ناگهان مشت نیرومند ارسلان، شبیه پتکی که بر سندان فرود می‌آید، وسط دستار قراول فرود آمد.

هماندم یک دست اشکش چون قلاب بر گردن نگهبان حلقه شد و دست دیگرش دهان او را نگاهداشت.

ضربه مشت ارسلان آنقدر کوبنده و قوی بود که قراول بدبخت بدون سروصدا آهسته در بغل حریف افتاد... یکدقیقه بیشتر طول نکشید که لباس نوتان بر تن قراول پوشانیده شد و او را روی زمین خوابانیدند!

دستها و پاهای نگهبان با سرعت بسته شد و دستمالی در دهانش فرو بردند. روپوش خواب نوتان را هم رویش انداختند.

ظاهراً اینطور بنظر میرسید که «نوتان» زندانی، به میل خود در خواب خوشی فرو رفته است.

دیگر کاری در زندان نداشتند. نوری شاد و ارسلان به پا خاسته و قصد عزیمت نمودند که طلایه کلیددار را هم وارد زندان (نوتان) نمود.

کلیددار بمحض ورود برابر نوریشاد تعظیم کرد تا ادای احترام نماید.

اساساً ورود (نوریشاد) با آن همه سوابقی که در خشونت و بی رحمی با زیردستان خود داشت، بقدری در کلیددار و سایرین تأثیر بخشید که بکلی دست و پای خود را گم کرده، جز جلب رضای برهن بزرگ نیت و هدفی نداشتند و بهمین دلیل کلیددار زندان (موترا) بعد از ورود بداخل زندان حتی بفکرش هم نرسید که قبل از شنیدن فرامین و دستورات (برهن) بکار دیگر و از جمله به حال زندانی جوان معبد توجهی بنماید.

تعظیم کلیددار در برابر بزرگترین شخصیت با نفوذ بتکده بزرگ ادامه پیدا نکرد، زیرا سرعت عمل و آمادگی دوستان ما در اجرای قسمت های مختلف نقشه خود یکدقیقه بعد کلیددار را هم دست و پا بسته در گوشه زندان بسرنوشت قراول دچار کرد.

با این تفاوت که پیکر مدهوش کلیددار طوری کنار دیوار قرار داده شد که از

داخل راهرو پشت در زندان انفرادی (نوتان) بهیچوجه دیده نمیشد و هرگاه تا صبح روز بعد که حقیقت قضایا روشن میشد، کسی از خارج داخل زندان را مینگریست چیزی نمی فهمید جز اینکه زندانی طبق معمول در خواب میباشد!

آنوقت دوستان ما با خونسردی و آرامش و متانت کامل در زندان نوتان را از خارج مسدود نموده، دسته کلید را هم کنار پیکر مدهوش کلید دار انداخته و چند دقیقه بعد در خارج از معبد به نوتان پیوستند.

«ارسلان» با وجودیکه فوق العاده مشتاق دیدار (نوتان) بود، معذک (اشکش) و (ظهیر) و (طلایه) را مأمور همراهی با محبوبه عزیز خود نمود تا با تمام سرعتی که ممکن است راه پایتخت را در پیش گرفته، او را به دست پدرش بسپارند و خود در همانجا بانتظار بازگشت وی توقف نماید.

«ارسلان» مخصوصاً به (نوتان) سفارش کرد، بعد از ورود به شهر، در اختفای هویت واقعی خود فوق العاده دقت و توجه نموده و حتی بعد از دیدار پدر نیز در یکی از اطاق های مطمئن بطور مخفیانه زندگی کند تا دشمنان نتوانند بر او دست پیدا کنند.

دو دلداده قبل از جدا شدن وداعی جانسوز با یکدیگر کردند.
ارسلان گفت:

— نوتان.. باید بدانی هنگامی من در کارهایم پیشرفت نموده و در شکست دشمن مشرک موفق خواهم شد که خیالم از بابت تو کاملاً آسوده باشد.

نوتان.. از جانب من بهیچوجه اندیشه بخود راه مده و تا آنجا که ممکن است دستورات مرا بکار بسته، در حفظ سلامتی خود بکوش.

بزودی بیکدیگر خواهیم رسید و در آنروز برای خوشبختی و سعادت نهائی ما مانع و رادعی وجود نخواهد داشت.

و (نوتان) در حالیکه به زحمت از گریستن خودداری میکرد، گفت:

– ارسلان عزیز.. پس تو کجا میروی؟!

این جاذب بدنبال خنده‌ئی کوتاه که حاکی از منتهای مسرت و نشاط درونی او بود، گفت:

– نوتان!.. گفتم که از بابت من نگران نباش و در حفظ سلامت خود بکوش. حساب مختصری بین من و نوریشاد باقی مانده که هم امشب باید تسویه شود. بعد از آن کار کوچکی در (سومنات) دارم. ممکن است تا ساعتی دیگر بطرف سومنات حرکت کنم.

چند تن از دوستان در (کاتیاوا) کارهای مهمی را دنبال میکنند که باید هر چه زودتر خود را بآنان برسانم.. بزودی با پیروزی و موفقیت کامل نزد تو برگشته دیداری تازه خواهم نمود.

و سپس صدا را بلندتر نموده. گفت:

– بروید.. دوستان عزیز.. بروید!

(نوتان) را به شما و شما را به خدا می‌سپارم! خوش آمدید؟

اسبها در تاریکی شب چهار نعل به طرف (کالنجر) به حرکت در آمدند، در حالیکه (ارسلان) در جهت مخالف مجدداً وارد معبد شده و با اطلاعاتی که قبلاً به دست آورده بود، مستقیماً تا پشت در عبادتگاه اختصاصی برهن بزرگ پیش رفت. و باز در همان لحظات مدیر زندان آهسته به خود میگفت:

– عجب... آیا برهن بزرگ کلیددار و قراول را هم همراه خود برده‌اند؟

بلی.. قطعاً کاری داشتند و البته بزودی آنها با دستورات جدید مراجعت خواهند نمود.

مدیر زندان بدنبال این کلمات در نهایت خونسردی و آرامش، مثل اینکه اصولاً اتفاقی نیفتاده، روی بستر خود که همان میز کارش بود، دراز کشید و بزودی خوابی عمیق او را در ربود!

مرد بدبخت نمیدانست که بامداد روز دیگر، در حوزه فرمانروائی و اقتدار او
ناگهان طوفانی شدید برپا میشود و سیل خشم و غضب (برهمن) گناهکار و بی گناه را
در کام مهیب و هولناک خود خواهد کشید!

دومین بر خورد!..

تا این جا با یکدیگر حسابی نداریم، جز آنکه رقص پیکر نفرت انگیزت را بالای دار، بر دروازه (کالنجرو) تماشا کنیم!..

قبل از اینکه به تعقیب (نوتان) و همراهانش بپردازیم، لازمست از هدف و مقصود (ابن جاذب) که در اولین فرصت از دوستانش جدا شده، وارد معبد گردید، اطلاع حاصل نموده و بدانیم برای چه سردار اسلامی برای دومین مرتبه خود را بخطر افکند؟!..

«ظهیر» طوری مقدمات اجرای نقشه دقیق خود را طبق راهنمایی و توصیه (راچندر) فراهم آورد که بعد از پایان کار و نجات (نوتان)، آب از آب تکان نخورده، همه چیز.. حتی اوضاع داخل زندان بهمان وضع سابق باقی ماند. و حال آنکه موقعیت داخلی زندان ایجاب میکند، مدیر یا صاحب منصب کشیک ساعت به ساعت در حوزه مسئولیت خود به بازرسی پرداخته و از همه چیز و همه کار مستحضر شود و از امنیت و آرامش زندان و زندانیان و مأمورین زبردست خود، اطلاعاتی کسب نموده و اطمینان حاصل نماید، تغییر و تبدیلی رخ نداده و پیش آمدی ننموده است.

لکن «ظهیر» با همفکری (طلایه) و (راچندر) بقدری صحیح برنامه و نقشه خود

را عملی ساختند که تا بامداد روز بعد که وجود شخص کلیددار لازم شد، کسی از حقیقت وقایع اطلاعی بدست نیاورد!
و اما ارسلان..

بعد از اینکه مجدداً وارد معبد گردید، بی آنکه لحظه‌ئی وقت را به بطالت بگذراند، با اطلاعی که از موقعیت ساختمانی بزرگترین مرکز مذهبی هندوان تحصیل نموده بود، مستقیماً تا خوابگاه (راچندر) معاون معبد پیش رفت و بی آنکه توجه کسی را جلب نماید. بدون کسب اجازه قبلی در خوابگاه را گشود، بسرعت خود را بدرون افکند!

– عالی جناب راچندر.. اجازه بدهید از طرف سلطان فاتح ایران از شما که از این پس در شمار بهترین دوستان پادشاه خواهید بود؛ قدردانی و تشکر نمایم.

صدائی آهسته که از فرط ذوق و خوشحالی مرتعش بود، پاسخ داد:

– ارسلان.. خواهش میکنم متقابلاً احترامات مرا خدمت سلطان تقدیم نموده، یاد آورد شوید که (راچندر) به دوستی و همکاری با سلطان محمود غزنوی مباحات میکند!

ابن جاذب گفت:

– عالی جناب.. از اینکه در ابتدای کار در حقیقت دوستی و هدف نهائی شما تردید داشته، تصور دروغ و ریا در باره عالی جناب راچندر نمودم؛ معذرت می‌خواهم و از این پس اطمینان داشته باشید، ارسلان جاذب یکی از بهترین دوستان و ارادتمندان عالی جناب خواهد بود.

راچندر گفت:

– دوست عزیز.. آیا در انجام نقشه خود موفق شدید؟

– بلی.. عالی جناب! و بدینوسیله از مراحم عالی‌ه شما سپاسگزاری مینمایم!

– ارسلان.. یقین دارم طوری رفتار نموده‌اید که کمترین سوء ظن و گمان بدی

متوجه من یا هیچیک از مأمورینم نشده است!

— عالی‌جناب.. قول مردانه یک سپاهی مسلمان را بپذیرید و بدانید که در قاموس دلیران ایرانی، ناجوانمردی و رذالت وجود ندارد.

— در اینصورت، با خاطری آسوده؛ از این پس بانتظار ابراز مرحمت سلطان محمود غزنوی بوده و خواهم بود.

و به عقیده من بهتر است شما هم هر چه زودتر به یاران خود پیوسته؛ از منطقه خطر دور شوید.

ابن جاذب گفت:

— عالی‌جناب.. وظیفه من بود قبل از عزیمت، به ملاقات شما آمده و حضوراً از مراحماتان تشکر کنم.

اینک مرخص فرمائید تا مراجعت نمایم. بدیهی است در اولین فرصت مراتب حسن نیت عالی‌جناب (راچندر) و هدف آینده ایشان بعرض سلطان غزنوی خواهد رسید.

دودوست در نهایت حسن نیت و تفاهم کامل دست یکدیگر را بگرمی فشرده بدنبال وداعی گرم از یکدیگر جدا شدند.

ارسلان بی‌آنکه معاون معبد را در جریان اقدامات آینده خود قرار دهد؛ بدون سر و صدا بدنبال اجرای بقیه برنامه خود رفت و (راچندر) نیز مست خوشحالی و سرور بود.. نشاط و شادی از اینکه خود را در آستانه پیروزی نهائی میدید و بزودی آرزوی دیرینه‌اش که همانا شکست (نوری‌شاد) بود، برآورده میشد.

آرزوئی که سالیان دراز، در اعماق قلب و دل او موج میزد و (راچندر) در این اواخر.. برآستی برای رسیدن به آن خود را بیقرار و بی‌تاب میدید.

(ارسلان) نیز با قلبی سرشار از سرور و نشاط، با روحیه‌ئی کاملاً قوی و نیرومند که پیروزی بر دشمن قوی و نجات عزیزترین موجودات مورد علاقه‌اش. مولود آن

بود.. سرمست از باده موفقیت و اینکه بالاخره طبق قول خود عمل نموده و (نوتان) را در مدت مقرر و قبل از پایان سه روز تحویل پدرش میداد.

بلی.. ارسال با چنین روحیه‌ئی راهرو بزرگ و مارپیچ و سپس سرسرای مدور و زیبای (موترا) را پشت سر گذارده، سرانجام در مقابل راهرو فرعی کوچک‌تری که به عبادتگاه برهمن بزرگ منتهی میشد، توقف نمود.

در باره عبادتگاه برهمن باید بگوئیم:

این راهرو کوچک و اطاق‌های سه گانه‌ای که درون آن ساخته شده بود، در حقیقت ستاد عملیات خلاف و محرمانه (نوری شاد) محسوب میشد و سلطان و فرمانروای مطلق (موترا) کلیه اعمال شبانه‌روزی خود را، اعم از خلاف و غیر خلاف در آنها انجام میداد.

برای اینکه ظاهر امر از هر لحاظ رعایت شده و کسی فکر نزدیک شدن به اماکن مخفی (نوری شاد) را به مغز خود راه ندهد؛ در اطراف هریک از سه اطاق شایعاتی بین مأمورین معبد وجود داشت.

آنها معتقد بودند که اطاق روبرو، محل مقدس‌ترین و گرمی‌ترین بتها؛ یعنی مجسمه جواهر نشان (خدای گنگ) است که رودخانه پر آب و پربرکت (گنگ) از معجزات آن بوده؛ بنا به اراده مجسمه گران قیمت آب آن کم و زیاد می‌شود.

دو اطاق دیگر نیز محل تجمع ارواح و خدایان دیگری است که در مواقع معین بر (نوری شاد) ظاهر شده او را در جریان کارها و وظائف آینده‌اش قرار میدهند!

هندوان معتقد بودند:

سعادت‌مند و نیک بخت مرد یا زنی که مورد توجه و علاقه کامل نوری شاد قرار گیرد و اعمال و رفتارش آن چنان نیکو باشد که حکمران معبد او را به اتاق خدای گنگ راهنمایی کند و آن انسان خوشبخت و لویک نظر هم شد، مظهر گنگ را تماشا و در مقابلش پیشانی عبودیت و عبادت بر خاک ساید.

این مرد خوشبخت که تا آن تاریخ فقط دو نفر به چنین مقامی رسیده بودند، تا پایان عمر خود و خانواده‌اش از کلیه امراض! و بلایای آسمانی و زمینی دیگر محفوظ و مصون بوده، وجودش مظهر راستی و درستی و خیر و برکت برای دیگران خواهد بود!!

اما حقیقت امر چیز دیگری بود:

اطاق روبرو خوابگاه اختصاصی و پناهگاه جواهرات و موجودی نقدی برهن بزرگ بود که در حفره‌ها و گودال‌های متعدد جای داشت.

چند قسمت از دیوار.. چند نقطه از سطح زمین شبیه صندوق‌های متحرک محتوی جواهرات و پول بود که بوسایل مخصوصی درهای آن با فشار اهرم‌های نامرئی و کوچک مسدود و از چشم‌ها پنهان میشد.

(نوری‌شاد) در خلال ایام ریاست خود با توسل بانواع و اقسام حيله‌ها از دزدی و جنایت و آدمکشی گرفته تا فریب دادن هندوان و دوشیدن آنها موفق شده بود، ثروتی عجیب و بی‌مانند برای خود فراهم آورد.

هر یک از حفره‌های آکنده از زر و سیم و جواهر نوری‌شاد برابر سالیان دراز خراج کشوری ارزش داشت و چشم از تماشای آنها سیر نمی‌شد!

برای اینکه مبادا روزی اتفاق ناگواری رخ داده و هندوی کنجکاوی نتواند از پشت در منظره داخل اطاق را تماشا کند.. نوری‌شاد برای جلوگیری از این قبیل وقایع، اولاً کشیک و نگهبان شبانه روزی جهت راهرو معین نموده و ثانیاً در اطاق روبرو مجسمه خدای گنگ را درون طشتی از طلا جای داده، ظاهراً اطاق را شبیه عبادتگاهی آرایش داده بود!

و اما دو اطاق دیگر یکی محل کار و دیگری قرارگاه هوسرانی‌ها و هوسبازیهای برهن بزرگ بود:

بهترین دختران و زنان شهر برای حصول زیارت خدای گنگ و افتخار دست

بوسی و خدمتگزاری برهن با کمال میل و از صمیم قلب خدمت نوری شاد را پذیرفته و سپس بر تعداد خدمتگزاران لطیف بت‌ها افزوده میشدند و سمت آنها در حقیقت خدمت خدایان بود.

و اما ارسلان بعد از اینکه پشت نزدیکترین ستون سنگی مقابل راهرو قرار گرفت، هر قدر فکر کرد با قراول چه کند، عقلش بجائی نرسید، جز اینکه باید قراول را از سر راه دور کرد.

زیرا عبور از مقابل چشم نگهبان، آن هم از راهرو باریک بهیچوجه امکان نداشت وقت هم تنگ بود و ارسلان بایستی هر چه زودتر مراجعت نموده، بدنبال اجرای بقیه کارهای خود برود!

ابتدا بدقت خود را در پشت ستون مخفی کرد. نور کمرنگ و لرزان فانوس‌ها و قندیل‌های گرانبها، بهترین کمک برای او محسوب میشد.

ارسلان مشتی سکه زر از جیب خارج نمود، بوسیله تیغه عریان شمشیر، آنها را در مسیر معینی روی زمین قطار کرد. بطوریکه اگر کسی اولین سکه را پیدا میکرد، بتصور اینکه از جیب کسی هنگام راه رفتن بزمین ریخته قدم بپیش می‌آمد تا از کنار ستون رد می‌شد.

این اعمال که با سرعت فوق‌العاده انجام گرفت، بیش از یکی دو دقیقه وقت سردار را نگرفت و بعد از اینکه به درستی نقشه و موفقیت خود اطمینان کامل حاصل کرد، سکه دیگری از جیب خارج نموده، آنرا پیش پای قراول پرتاب نمود. پول طلا با صدای زنگداری پیش پای نگهبان نگون بخت بزمین خورد و او را که تازه بخوابی خوشی فرو رفته بود، بیدار کرد.

نگهبان خم شد، سکه را برداشت، لحظه‌ای به واریسی زیر و روی آن پرداخت و چون از واقعیت طلا بودن آن اطمینان پیدا کرد، بتصور اینکه (خدای کنگ) معجزه کرده، در رحمت و سخاوت را بروی او گشوده، سکه را بزمین گذاشت و در مقابل

آن به سجده افتاد.

همین وقت دومین و سومین سکه توجش را جلب نمود و بالاخره هنگامی که از کنار ستون رد میشد، ناگهان مشتی محکمتر و قوی‌تر از ضربه پتک بر سرش فرود آمده، بدون سرو صدا از هوش رفت و بلافاصله به گوشه‌ای خلوتی کشیده شده، دست و پا و دهانش بسرعت بسته شد.

«ارسلان» که همچنان خونسردی و آرامش خود را در آن لحظات خطیر و حساس هم حفظ میکرد، بعد از برداشتن آن مزاحم از سر راه وارد راهرو گردیده، از لای درز در اطاقها به تماشا پرداخت.

در اولین اطاق، دختری جوان. با لباس جالب و گران قیمتی، غرق در جواهرات روی بستری دراز کشیده بود.

در اطاق دیگر زن و مردی که خدمت نوری شاد را انجام داده و در حقیقت مشاورین و معاونین جنایات او بودند، در مقابل هم نشسته، آهسته نجوا می‌کردند. و بالاخره فرزند رشید «جاذب» از پشت در اطاق آخری راهرو، دشمن خونین و خصم آشتی‌ناپذیر خود را شناخت که پشت به در اطاق داده و مشغول شمردن قطعات الماس و جواهرات یکی از گنجهای خود بود.

برق آن همه ثروت چشم ارسلان را خیره ساخته، مات و مبهوت مدتی به تماشای قطعات ریز و درشت انواع جواهرات پرداخت و در حقیقت موقعیت خطیر خود را فراموش کرد.

اما ناگهان مثل کسیکه از خواب سنگینی بیدار شده باشد، شمشیر را در نیام جای داده، با حرکتی سریع در را باز نموده، خود را به داخل افکند.

صدای باز شدن در نوری شاد را که هرگز چنین انتظاری نداشت، تکان داد و بتصور اینکه یکی از غلامان بی‌اطلاع او وارد شده، به دریائی از عصبانیت و خشم مبدل گردیده، خواست فریاد بزند.

اما صدا در حلقومش خفه شد و با دیدن قیافه متبسم و خندان دشمن دیرینه خود، خشکش زد.

«نوری شاد» نه تنها چنین انتظاری نداشت، بلکه حتی فکر ورود ارسلان را به آن مکان بمخیله‌اش راه نمیداد.

— آه... باز هم شما؟..

ارسلان با همان خنده نمکین و لحن آرام گفت:

— بلی... جناب برهن بزرگ... شدت علاقه من نسبت به جنابعالی بحدی است که لازم دانستم قبل از خروج از این کشور یکبار دیگر به ملاقات عالی جناب نوریشاد آمده تا برای همیشه خداحافظی کنم.

«نوری شاد» همچون پلنگ تیر خورده، بخود می‌پیچید و چون پیری خشمناک می‌غرید:

— ای مرد دیوانه... ای جوان جسور... زود از این جا خارج شو! قبل از اینکه بندگان مؤمن و معتقد «موترا» از ورود کافری به اتاق مقدس خدای گنگ اطلاع یافته و قطعه قطعه‌ات نمایند.

این مرتبه ارسلان با خنده بلندی گفت: نه... نه... عالی جناب!

من برخلاف نظریه شما بسیار مایلم مؤمنین هم اکنون وارد اطاق مقدس شده و از نزدیک ببینند برهن بزرگ آنها چگونه مشغول راز و نیاز با خدای گنگ می‌باشد و چگونه در نهایت حرص و ولع به شمردن ثروت غارت کرده خود مشغول است!

«نوری شاد» که بیش از این تاب تحمل اهانت حریف را نداشت، ناگهان از جا برخاست و در یک لحظه کوتاه خنجر خود را از غلاف خارج کرد و بطرف ارسلان حمله کرد و آن را با تمام قوا به نشانه قلب حریف فرود آورد.

اما دست نوریشاد فرود نیامد و پنجه فولادین ارسلان مچ دستش را بین زمین و آسمان گرفته، مختصر فشاری بر آن وارد کرد.

نوریشاد با همه خشم و عصبانیت... با همه ناراحتی و عذاب به عجز و ناتوانی خود اعتراف نمود و از صمیم قلب به قدرت و توانائی دشمن نیرومند ایمان آورد و با لحنی که نشان از شکست و ناتوانی او بود گفت:

– ارسلان... ای مرد جسور و گستاخ ایرانی!

تو شیطان هستی!... تو از دشمنان خدایان هستی.. تو قابض جانها و فرستاده اهریمن هستی.

می فهمی.. ارسلان!.. اگر غیر از اینها نیستی.. اگر قابض ارواح و فرستاده شیطان نیستی، در اینصورت بمن بگو کیستی؟

کیستی تو... ای جوان جسور که از آنطرف کوهها و فلاتها.. از آنطرف مرزها به (موترا) آمدهای تا آنچه را که من طی سالیان درازی ساخته و پرداخته ام برهم زده، نوری شاد نیرومند مقتدر را مغلوب و عاجز کنی!

«ارسلان» که با تبسمی استهزاء آلود حریف را تماشا میکرد گفت:

– حق با تو است... نوری شاد!

من فرستاده عدالت و مظهر انتقام هستم... من فرستاده قربانیان ظلم و جور تو و مجری عدالت آسمانی هستم.

مرا خدای متعال... خدای یگانه برای گرفتن انتقام خون بیگناهان و مظلومین نزد تو راهنمائی فرموده است.

من... نوری شاد!.. همان ارسلانم... ارسلان ابن جاذب.

کمترین بنده خدای یکتا... خدمتگزار ناچیز اسلام... دست من دست عدالت و پنجهام برای فشردن حلقوم گناهکاران آماده است.

نوری شاد... مردم بدبخت این سرزمین... دوستان و دشمنان تو، آنها که ناچارند حسب ظاهر احترام ترا نگاهداشته و در برابر زانوی اطاعت بر زمین زنند... خوب میدانند هر قطعه از این جواهرات... هر قطعه از این طلاها و نقرهها... هر

سکه از این گنجهای بی حساب تو با ریختن خون بیگناهی تهیه شده و هر دینار آن به بهای قتل عام خانواده‌ای گرد آمده است.

می فهمی... برهنه تبهار!

می پرسی من کیستم؟... من سپاهی ساده و خدمتگزار بی ارزش دین مبین و برحق اسلام هستم.

من فدائی حقیقت و خصم آشتی ناپذیر تزویر و ریا هستم. می بینی که افسون جادوی تو... افسون چشمهای وحشت انگیز تو که اسب را از پیش رفتن باز میدارد و هم کیشان ترا بخواب فرو میبرد، کمترین تأثیری در من ندارد.

می بینی نوریشاد ایمان و اعتقاد قلبی من تا چه حد به حقیقت و صفا نزدیک است که با سحر و جادوی اهریمنی تو می جنگد و مقاومت میکند!

«نوری شاد» همچون مجسمه‌ئی فاقد شعور و احساس، خیره خیره دشمن قوی پنجه خود را تماشا میکرد و در حالیکه سرپایش از فرط وحشت واضطراب می لرزید، به درستی سخنان (ارسلان) ایمان می آورد.

ناگهان فکری بسرعت برق از مغزش گذشت:

باید در مقابله با دشمن قوی بود. باید تا آنجا که قدرت و توانائی در انسان وجود دارد، به جنگ حریف شتافت و با او مبارزه کرد.

اینکه که از لحاظ قوای بدنی و سلاح های مورد استفاده در نبرد تن به تن حریف نیرومندتر است، شاید بتوان او را فریب داد.

— ارسلان... تو نیرومند هستی. تو مقتدری و با اینکه یکه و تنها خود را در میان میلیونها نفر پیروان من افکنده‌ای با این وجود من اعتراف میکنم شکست خورده‌ام، مغلوب تو شده‌ام.

اما جوانمردان و نیکو خصلتانی چون تو، هرگز با خدعه و نیرنگ به جنگ

خائنین و نیرنگ بازان نمی‌روند... بلکه آنها را مسحور و مغلوب پایمردی و انسانیت خود مینمایند.

ارسلان... خوب گوش کن:

به تو حق میدهم که تا این حد در حقیقت زندگی من بدبین بوده و سوء نظر داشته باشی... من اعتراف میکنم بخاطر حفظ مقام و موقعیت و جمع‌آوری مال و منال خون افراد بیگناهی را بر خاک ریخته، هرگز از آدمکشی و جنایت روگردان نبوده‌ام.

اما... ای جوان شجاع و جسور... می‌بینی که در میان پیروان و طرفداران خود که به گفته تو فریب خوردگان بدبخت و بیچاره‌ای بیش نیستند، چه مقام و موقعیت و چه احترامی دارم!

ارسلان... نیمی از ثروتم را به تو واگذار میکنم.. نیمی از این دفاین بیکران را به تو می‌بخشم، بشرط اینکه مرا نادیده انگاشته، از این پس در صدد مقابله و مواجهه با من برنبائی و بیش از این رسوا و مفتضح‌نسازی!

ارسلان با همان لحن سابق به دنبال خنده‌ای کوتاه گفت:

— هان... نیمی از دفاین موجود... از این همه مال و ثروت.

و نوری شاد به گمان اینکه توقع بیشتری دارد، بلافاصله افزود:

— ارسلان... مرا با مقام و موقعیت... با وضع فعلی‌ام رها کن... به من کاری

نداشته باش و در مقابل همه این طلا و جواهرات از آن تو باشد بعلاوه هم اکنون دست (نوتان) را در دستت می‌گذارم و با احترام کامل ترا به وطن خودت باز می‌گردانم.

یکبار دیگر ارسلان با صدای بلند خندید... غرشی خشم‌آلود که نشانه بی‌اعتنائی و عدم توجه به وسوسه‌های شیطانی بود، از حلقومش خارج شده، خم شد.

مشتی از تل جواهر و طلا و نقره‌ای که بر کف اتاق انباشته شده بود. برداشت،
نگاهی نفرت آلود به آنها افکند.

مثل اینکه آتش سوزان یا عقرب جراری را در دست گرفته، ناگهان آنرا با
شدت بر زمین کوبید و بانک زد:

— نه... نوری شاد! این گنجهای شایگان... این تل‌های انباشته زر و سیم از آن
تو باد.

خدای متعال ارسلان را از مال و منال دنیوی که جز معصیت و گناه چیزی
زائیده آن نیست، بی نیاز ساخته.

ما ایمان و اعتقاد قلبی مان را به هیچ چیز نمی‌فروشیم... از بابت (نوتان) نیز
اندیشه به خود راه‌مده، چه بازوان ارسلان هنوز از کار نیفتاده و بزودی آن دختر
بدبخت را از چنگال تو نجات خواهد داد.

(ارسلان) بدنبال این کلمات گریبان (نوری شاد) را گرفته، او را به عقب راند و
در حالیکه صدایش از شدت عصبانیت می‌لرزید گفت:

— برهمن گناهکار... یادت هست در دربار محمدشاه وعده‌ای به تو دادم و
یاد آورشدم که در قاموس دلیران ایرانی خلف وعده وجود ندارد.

«نوری شاد» همچون گنجشک ناتوانی که افسون چشمهای افعی شده، قدرت
فرار از او سلب گردیده‌است، لرزان و هراسان با دیدگانی از حدقه خارج شده،
حریف را تماشا میکرد.

— بین... چه سهل است کشتن تو. ارسلان چه آسان می‌تواند خنجر خودش
را تا دسته در قلبت فرو کند.

اما نه... من از پس فطرتی و رذالت، از آزردن ضعیف و ضعیف کشی بی‌زارم...
نفرت دارم.

روزی باید شمشیر من قلب سیاه ترا از هم بشکافد که هزاران تن از طرفداران و

سربازانت از تو مراقبت و حمایت کنند.

در آنروز و در میدان نبرد، من از قتل تو پروا ندارم، اما در حال حاضر قدرت این کار را در خود نمی‌بینم و همان بهتر که طبق قول و قراری که قبلا بین ما گذارده شده، تسویه حساب خود را فقط با بریدن یک گوش تو برگزار نمایم تا بعد...

هنوز کلام ارسلان در دهانش بود و چشمهای وحشت زده نوری شاد به دهان حریف دوخته شده بود که ناگهان سوزشی در گوش چپ نوری شاد بوجود آمد و فوران خون بر سر و سینه برهنه مسجل ساخت که ارسلان به قول خودش وفا نموده است.

«نوری شاد» که بکلی مغلوب وحشت شده بود، از عقب بروی زمین در غلطید و قبل از اینکه از هوش برود، شنید که ارسلان می‌گوید:

— اینک با عالی جناب برهنه بزرگ وداع می‌کنم تا روزی که حساب فیما بین کاملاً تسویه شود و چشمهای من از نزدیک رقص لاشه بی‌جان ترا بر فراز چوبه دار تماشا کند. خدا حافظ.

* * *

مقارن غروب آفتاب روز بعد پیکی سریع‌السير حوادث بعدی معبد را برای ارسلان در چند جمله خلاصه کرد:

نوری شاد سرو گوش خود را بوضع عجیبی با پارچه‌های تیره‌رنگ پوشانیده و از فرط خشم و عصبانیت به حیوان درنده‌ای شباهت پیدا کرده بود.

پی در پی ناسزا می‌گفت، فحش می‌داد، فرمان حبس و زجر و قتل این و آن را صادر می‌کرد.

چوبه‌های دار در مقابل در بزرگ معبد موترابریا شده و قبل از ظهر پیکری بی‌جان چند نفر بر فراز آنها رقص مرگ میکرد:

— مدیر زندان!..

کلیددار زیرزمین ها..

قراول زندان (نوتان).

نگهبان راهرو فرعی..

نگهبان عبادتگاه برهن و پاسبان اطاق خدای گنگ.

«نوری شاد» برای دستگیری و کشتن ایرانیان، بخصوص شخص (ارسلان) همه

قوای خود را بسیج نموده و به کار انداخته است.

هر کس سر ارسلان را برای نوریشاد ببرد، هم وزن خود جواهر و طلا به عنوان

جایزه دریافت خواهد کرد.

* * *

«محمدشاه» در رأس موعد مقرر...

قبل از انقضاء سه روزی که ارسلان قول داده بود، نوتان را در آغوش کشیده،

بر سر و روی فرزند خود بوسه هازد.

آنگاه به سفارش همراهان دخترش، نوتان را در اطاقی پنهان نموده، موضوع

پیدا شدن او را موقتاً از همه کس پنهان نگاهداشت.

در ساعات اولیه همان شب، بی آنکه احدی متوجه حقیقت امر شود، چند تن از

فدائیان و مأمورین مورد اعتماد و مطمئن (محمدشاه)، بدون سرو صدا به خانه (عادل)

قاضی بزرگ شهر مراجعه نموده، دست و پابسته توقیفش کردند و نیمه شب مخفیانه

او را به یکی از زندانهای پرت و دورافتاده شهر انتقال دادند. (محمدشاه) و (نوتان)

سرشار از شادی و شغف بانتظار مراجعت ارسلان و اقدامات آینده او مانده، در کنار

دوستان ارسلان یعنی ظهیر و طلایه و اشکش روزگار می گذرانیدند.

با این تفاوت که محمدشاه خود را از همیشه نیرومندتر و قوی تر می دید و برای

نخستین بار در دوران سلطنت خود احساس میکرد، قدرتش بر نوری شاد می چربد.

نوری شاد مغلوب و شکست خورده.. نوری شاد یک گوش!

در جلسات تاریخی دربار غزنین

برخوردهای غیر مترقبه و جالبی صورت گرفت

مدتها از وقایعی که در فصول قبل بیان شد، گذشت. در خلال این مدت حوادث بسیاری بر میهن ما و قهرمانان داستان (فاتح) گذشت که بزودی از نتایج آنها مستحضر خواهیم شد. در این روز تاریخی که وارد قصر پادشاهی (محمود غزنوی) میشویم و از نزدیک شاهد وقایع آن خواهیم بود، دربار پرشکوه غزنویان رنگ تازه‌ئی بخود گرفته، جلای خاصی دارد!

دربار سلطان محمود غزنوی با همه شکوه و جلال و زیبائی کم نظیری که مورخین در وجود آنها اتفاق نظر دارند، آماده پذیرائی از رجال و درباریان است. از بامداد آنروز امراء ارتش، وزراء و افسران عالیرتبه دولت، مأمورین دوائر و ادارات، رجال مؤثر و نافذ کشور پی در پی وارد قصر شده، به تالار شاهی میروند و خدمتگزاران به پذیرائی از آنان اشتغال دارند.

«حسن میمندی» آخرین وزیر مدبر و زیرک «محمود» در کسوت وزارت، در صدر تالار به پذیرائی و گفتگو با رجال مؤثر مشغول است.

گروه کثیری از شعراء نامی و دانشمندان و علماء طراز اول مملکت که از

مشمول عنایات سلطان غزنوی مستظهرند، در دربار گرد آمده، همه بر کرسی های مخصوص خود جلوس نموده‌اند.

از عصر روز گذشته بین درباریان شایع شد که بامداد فردا دربار غزنویان ناظر یکی از مهیج ترین و پرشور ترین جلسات تاریخی خود خواهد بود.

همه میدانستند شاعری بلندپایه، دانشمندی سترگ و بی نظیر بنام حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، محصول سی سال رنج و مشقت شبانه روزی خود را بنام (شاهنامه) تقدیم میکند.

همه میدانستند شاه غزنوی طبق وعده و وعیدی که داده، می باید در آن روز شصت هزار درهم طلای ناب، دربهای شصت هزار بیت شعر به حکیم تسلیم نموده، خستگی و ملال سی ساله و شبانه روزی اش را با بخشش شاهانه بزداید و احترام و انعامی شاهانه که حقاً درخور مقام ادبی اوست، به فردوسی پردازد.

بدیهی است با وجود چهارصد شاعر بلندپایه چون عنصری - فرخی - عسجدی که هر یک از آنها چون ستاره فروزنده‌ای در آسمان ادب ایران می درخشند... بلی... با وجود چنان شاعرانی بلندپایه مراسم تقدیم شاهنامه حکیم بسی شورانگیز و تماشائی بود.

بعلاوه مسائل دیگری که با حیات و استقلال مملکت بستگی دارد، میباید در جلسه آنروز مطرح شود و تصمیماتی اتخاذ گردد.

تصمیماتی که می باید در جلسه آنروز تالار شاهی گرفته شود، از مهمترین تصمیم هائی است که شاه غزنوی در دوران سلطنت خود گرفته و در جلسه آنروز برای حضار بازگو خواهد کرد تا بتصویب نهائی برسد و سپس بدون فوت وقت بمرحله اجرا و عمل در آید.

از اینها گذشته قسمتی از مطالب محرمانه و گزارشات خصوصی را که مستقیماً برای محمود میرسید، می باید در جلسه آنروز با بزرگان و زعمای قوم در میان

گذارد تا راهی برای اجرای آنان انتخاب شود!

جلال و شکوه بارگاه محمود، عظمت و بزرگی دربار ساسانیان و هخامنشیان را بخاطر میآورد.

شاید هم این مرد غیور، این مسلمان متعصب آرزو داشت امپراتوری پارس بزرگ را مانند گذشته‌ها وسعت بخشد و مجد و عظمت دوران کوروش و داریوش را بار دیگر زنده نماید.

نگهبانان زرین کمر با شلوارهای گشاد و شمشیرهای زر نشان خود که بطور مایل دامن آنان را زینت می‌بخشد، از مدخل قصر سلطنتی تا کنار پلکانهای بارگاه در دو طرف صف کشیده، در برابر عابری که همه از رجال مملکت و بزرگان هستند، پی‌درپی تواضع نموده، اداء احترام میکنند!

پله‌های یازده گانه بطور نیمدایره عابری را بداخل بارگاه میرساند و خادمین و کارمندان قصر در انتهای پلکان شل و سرداری دربانان را گرفته آنها را به داخل بارگاه هدایت میکنند.

سرسرای وسیعی که کف آن با سنگهای سیاه مرمر مفروش شده و از فرط نظافت سایه موجودات در سنگها منعکس میشود...

با ستونهای متعدد شبیه طالار کسری یا قصر جاویدان (آبادانا).. که دور تا دور دیوارهای آنرا پرده‌های گران‌قیمت حریر زربفت آویخته‌اند و صدها مجسمه و تابلوهای نقاشی بر زینت آن افزوده...

بارگاه شاهی سلاطین غزنوی را تشکیل میدهد که متجاوز از پانصد کرسی در اطراف آن چیده شده و در صدر بارگاه کرسی مرصع شاه محمود و در طرفین آن دو کرسی وزارت قرار دارد.

صدها مجمر غود و عنبر بر ستون‌های سنگی بارگاه در حال سوختن و پراکندن عطر خوشبوئی در فضا است.

غلامان جوان از ملیت‌های مختلف با لباس‌های زربفت و شب کلاه ترمه‌ئی که
چپ بر تارکشان قرار دارد، به خدمت و پذیرائی از مدعوین مشغولند.
در ضلع شمال غربی بارگاه چند تن از شخصیت‌ها و رجال طراز اول مملکت بر
اطراف (ایاز) غلام مخصوص و مورد اعتماد سلطان حلقه زده، او را به باد سئوالات
گوناگون گرفته‌اند.

چند قدم پائین‌تر، تنی چند از شاعران و ادیبان و دانشمندان برگرد (فرخی)
ستاره‌فروزان شعر و ادب حلقه زده، گرم گفتگو هستند.
یک پرسید:

— استاد... نظر شما در باره ادعای این مرد (طوسی)! چیست و آیا تصور
نمی‌فرمائید تصور باطل و ادعائی واهی نموده باشد!

پیرمردی روشن ضمیر با چهره‌ای نورانی و محاسنی سفید که دستار تیره‌رنگ و
شال زربفتش معرف مقام شامخ و شخصیت اجتماعی او بود، این کلمات را با لحنی
احترام آلود بیان کرد و مخاطب او که همان شاعر بلندپایه ما (فرخی) گرامی است،
گفت:

— برادر... اگر عقیده و سلیقه شخصی مرا می‌خواهی، باید اندکی صبر کنی؟!
— عجب.. نخستین باری است که (استاد) پاسخ سؤال مرا به آینده موکول
فرموده، مرا به صبر و حوصله دعوت مینماید.

خیلی دلم می‌خواست استاد دلیل اقدام غیرمترقبه و عجیب خود را برایم توضیح
دهند!

سکوتی کوتاه بین حاضرین حکمفرما شد. همه با نگاههای استفهام آمیز و حیرت
آلود استاد را می‌نگریستند.

مثل این بود هر کلمه که از دهان (فرخی) خارج میشد، برای آنان بمنزله وحی
منزل و فرمانی قاطع بود که در حقیقت آن تردید نداشتند.

عجب اینکه خود استاد نیز متوجه موقعیت خود بوده، سعی داشت به هر وسیله که ممکن است عموم را از خود راضی نگاهدارد.

نگاهش را باطراف گردانید، قیافه چند نفری را که در پیرامون او حلقه زده بودند، با دقت از نظر گذرانید، آنگاه شعاع نگاهش را در چهره گوینده کلمات فوق متوقف ساخته، گفت:

– حکیم.. از من خواستی دلیلی به تو ارائه دهم و حال آنکه حکیم فرزانه و دانشمند بی نظیری چون (عسجدی) محتاج دلیل و برهان نیست.

با این حال برادر عزیز.. باطاعت از دستور تو ناگزیرم:

اینکه ترا به صبر و حوصله دعوت کردم بدان جهت بود که در باره این مرد طوسی! بی جهت ادعائی ننموده و به عبارت دیگر در قضاوت عجله نکرده باشم.

بدیهی است تا ساعتی دیگر او وارد بارگاه خواهد شد تا بقول خودش محصول رنج و زحمت سی ساله‌اش را به حضرت خاقان ارائه دهد.

آنوقت قبل از اینکه لب بسخن بگشاید و کلامی بر زبان آورد، من بمحض دیدن قیافه او، پاسخ ترا خواهم داد.

به تو، این حکیم فرزانه... خواهم گفت ادعای این مرد تا چه پایه با حقیقت منطبق است و در صحت و راستی مدعایش تا چه حد صادق...

عسجدی گفت:

– حکیم گرامی... می‌خواهی بگوئی با اولین نگاه در چهره او به کنه ضمیرش

پی‌خواهی برد و در حقیقت از علم (قیافه شناسی) استفاده خواهی نمود؟

دیگران و منجمله خود (عسجدی) تصور می‌کردند، حکیم قصد دارد از ظواهر امر و خطوط چهره (مرد طوسی) که خود را (ابوالقاسم فردوسی) معرفی نموده، اسرار درونش را بخواند و درباره ادعای عجیش قبلا قضاوت کند.

و حال آنکه اشتباه می‌کردند :

از چند روز قبل بین رجال و درباریان شایع بود، مردی که خود را (فردوسی طوسی) معرفی نموده، آرزوی دیرینه سلطان غزنوی را درباره به نظم در آوردن تاریخ باستانی ایران، جامه عمل پوشانیده و با اقدامات قبلی و وقتی که سلطان محمود معین نموده، قرار است امروز در بارگاه حاضر شده و محصول کار خود را ارائه دهد.

عموم افراد، بخصوص دانشمندان و حکماء و شعراء دربار محمود که هر یک مدتها وقت صرف تنظیم شاهنامه نموده موفقیتی بدست نیاورده بودند، اطمینان کامل داشتند مرد طوسی ادعائی واهی داشته و هرگز انجام چنان امر خطیر، یعنی تنظیم و ترتیب تاریخ ایران باستان بصورت شعر و نظم، درخور معلومات و لیاقت و استعداد او نیست.

مگر نه آنکه بسیاری از شعراء برجسته و بزرگ دربار، در اجرای دستور محمود سالیان دراز وقت صرف کرده، رنجها و صدمات طاقت فرسائی متحمل شده سرانجام توفیق هم بدست نیاورده بودند.

اینک چگونه امکان دارد ناشناسی که سوابق علمی و ادبی او بر همه پوشیده و در محضر هیچیک از حکماء و دانشمندان معروف معاصر کسب علم و کمال نموده... غفلتاً در غزنین ظاهر شود و آرزوی دیرینه سلطان محمود را که انجامش تاکنون از عهده هیچ یک از شعراء معروف و بنام برنیامده، عملی شده و حاضر و آماده اعلام کند.

آنها ایمان داشتند ناشناس مصروع و دیوانه است و ادعای آئروز او سرانجامی جز برانگیختن خشم سلطان نخواهد داشت.

وقتی (عسجدی) قصد استفاده از علم قیافه شناسی را به فرخی نسبت داد و منظور خود را بر زبان آورد، حکیم تبسم دل انگیزی بر لبانش نقش بست و با همان لحن روحانی و توأم با عطوفت و مهربانی گفت:

— آه... دوست عزیز!... از کی تا بحال تدریس علم قیافه‌شناسی در دنیا معمول شده تا من هم در آن مکتب درس بخوانم.

باید بدانی خواندن اسرار درونی دیگران از روی ظواهر امر از جمله علوم (لدنی) است.^۱

شاید بعدها دانش و بینش نوع بشر این علم را هم مانند بسیاری از علوم دیگر، از عداد (لدنی) بودن خارج نموده و در دسترس نوع بشر قرار دهد.

نه... نه... خدس تو با حقیقت منطبق نیست. اینک موضوع را بخاطر تو می‌آورم تا بدانی دلیل توصیه من در باره اینکه باید صبر کنیم چیست؟

«فرخی» همچون مرشدی گرامی و معلمی عالیقدر مستمعین را تحت سلطه و نفوذ کلام خود قرار داده، گفت:

— برادر... اینکه گفتم قضاوت مرا در باره صحت یا کذب ادعای این مرد طوسی به بعد از ورودش به تالار موکول کنید، دلیلی داشت.

دلیلی که اگر برای شما قانع کننده نباشد، جهت شخص خودم فوق العاده متقن و قانع کننده است.

وقتی یک نقاش ادعا میکند که قادر است نقش صورت انسانی را ظرف مدت یک ساعت بدون کوچکترین تفاوت ترسیم نماید.

یا یک شاعر وقتی ادعا کند که می‌تواند فی البداهه شعری در وصف الحال حاضرین در مجلسی بگوید.

بلافاصله شنونده متوجه سوابق او می‌شود و کارهای گذشته‌اش را بعنوان دلیل

۱ — علوم (لدنی) که اختصاص به انبیاء و اولیاء داشته و حضرت ختمی مرتبت (ص) را

کمال علوم (لدنی) ذکر نموده‌اند، عبارتست از علوم معنوی و روحانی که مکتبی برای تدریس آن وجود ندارد و اولیاء نخوانده آنها را فرا گرفته‌اند.

و شاهد بخود ارائه میدهد.

مثلا از خود می پرسد: مدعی اصولا استعداد شاعری و نقاشی دارد یا خیر؟. تاکنون چنین کارهائی از او سرزده؟ و بالاخره آیا در وجود او، استعداد هنرهای زیبا نهفته است یا خیر؟

بدیهی است جوابی که این سئوالات دربر خواهد داشت، عامل مؤثری در قضاوت آینده او نسبت به ادعای نقاش یا شاعر خواهد بود.

ولذا من وقتی گفتم اجازه بفرمائید، قبلا صورت این مرد طوسی را ببینم از این جهت بود که ناگهان سابقه‌ای در افکارم ایجاد شد و خاطره‌ئی عجیب در ذهنم احیا گردید.

حکیم فرزانه بدنبال این کلمات مجدداً لب از گفتار فرو بسته، در سکوتی انتظار آلود فرو رفت.

انگشتی به پیشانی باز خود زده، ابروانش بهم گره خورد. مثل این بود که در اعماق افکار و محفظه خاطرات خود، در جستجوی یادبود بخصوصی است که یادآوری آن کمک مؤثری به مذاکرات آن روز وی مینماید. سکوت حکیم طولانی نشد و ناگهان مثل اینکه کشف بزرگی نموده باشد ادامه داد:

– جای بسی خوشوقتی است که تو... ای برادر عزیز و چند تن دیگر از صاحب دلان آن روز در کنار من بودید و بطور قطع آن خاطره عجیب در ذهن شما باقی مانده، فراموش نکرده‌اید!

«سالها پیش.. آنوقت‌ها که نشاط و سروری داشتیم، آن دوران که جوانی و غرور در سراپای ما موج میزد و هیجانات جوانی را در مصاحبت با پری رویان و گلرخان دانسته، از لحظات عمر و جوانی نهایت لذت را میبردیم. در آن ایام که شور و نشاط جوانی هر روز ما را به دشت و صحرا، مزارع و

چمن‌زارهای سبز و خرم، به باغها و بوستان‌های پرگل و ریحان می‌کشانید و طبع شاعرانه و حساس ما را به وجد و طرب می‌آورد...

در آن ایام فراموش نشدنی، حادثه‌ئی جالب و بی‌نظیر برایمان اتفاق افتاد که تصور میکنم، با جریانات امروز تالار شاهی و ادعای این مرد ناشناس مربوط باشد.

درست بخاطر دارم، یکروز در معیت تو و (عنصری) برای خوشگذرانی بیکی از باغات خارج شهر پناه بردیم و بساط عیش و طرب برپا نمودیم.

هرگز فراموش نمیکنم، آنروز تا چه حد بما خوش گذشت، باغ سرسبز با درختان سربفلک کشیده، نهر آبی که از کنار سفره عیش ما عبور میکرد، بوی ریاحین و ازهار آنچنان تحت تأثیرمان قرار داد که بلا اراده طبع شعر هر سه نفر ما گل کرد.

عجب این بود که بدنبال مصاحبه شعری بین ما، موضوع پیشنهاد حضرت سلطان درباره تکمیل و تنظیم تاریخ ایران باستان و گردآوری وقایع تاریخی وطن ما بصورت نظم بمیان آمد.

از یکدیگر می‌پرسیدیم، آیا هیچیک از ما قادر به انجام آن امر مهم و خطیر خواهیم بود؟ و آیا انفراداً و یا بطور دسته جمعی خواهیم توانست زبان پارسی و تاریخ وطن عزیزمان را از دستبرد تجاوز السنه مختلف و زمان مصون نگاه داریم.

«فرخی» بدنبال این کلمات اندکی سکوت کرد، مثل این بود که درباره یادآوری خاطرات گذشته، از (عسجدی) یاری می‌طلبد و گواهی میخواهد.

گواه زنده و گویائی که خود یکی از قهرمانان حوادث آنروز بوده و آنچه که از زبان وی می‌شنود، عیناً روزگاری شاهد و ناظر آن بوده است!

— آه.. حالا یادم آمد، حکیم فرزانه.. اینک مقصود شما را دریافته و کاملاً از نظریه شما آگاه شدم.

یقین است که برادر گرامی، هدفی جز مطرح ساختن موضوع آن مرد دهاتی

ندارند.

«فرخی» مثل اینکه اصولاً سخنان «عسجدی» را نشنیده است، در حالیکه دیدگانش را بنقطه مجهولی خیره ساخته در اعماق فکر بجستجوی مناظر بخصوصی پرداخته بود، ادامه داد :

– بحث شیرین و ادبی ما گل انداخته بود:

آنقدر در مذاکرات نشئه خیز و لذت بخش خود غرق شده، مباحثه را دنبال کردیم که هیچیک متوجه ورود و نزدیک شدن ناشناسی که بدون کسب اجازه قبلی قدم بقدیم پیش آمده، بفاصله کوتاهی از جمع ما به درختی تکیه داده بود، نشدیم.

اولین کسی که متوجه ورود ناشناس شد، تو بودی. زیرا بطرزی ناگهانی صحبت را قطع نموده، متوجه او گشتی.

– هان... چه میخواهی؟

ناشناس گفت :

– جز سلامتی و موفقیت و کامرانی شما مردان فاضل و دانشمند هیچ!

– عجب... چطور توانستی وارد باغ شوی. قطعاً منظور خاصی داری؟

– نه... آقایان!... جز دیدار شاعران بلندپایه که شنیدم در این باغ اجتماع

فرموده، مجلس بزمی دارند، هیچ انگیزه‌ای مرا باین مکان نکشاند!

نگاهی حیرت آلود میان ما مبادله شد و من گفتم :

– دیدار شاعر هم قطعاً دلیلی دارد؟

– بلی... استاد فرزانه.. ملاقات و مصاحبه با شعرای گرانمایه از جمله آرزوهای

دیرینه من بود.. آرزو داشتم روزی ساعتی را در محضر اساتید شعر و ادب بگذرانم.

بهمن جهت وقتی شنیدم سه تن حکیم فرزانه در این باغ بزم خوشی دارند، به هر

طریق بود، موانع موجود را از سر راه دور کرده، به این مکان آمدم و اینک عاجزانه استدعا میکنم، اجازه دهید جوانی غریب که در این شهر یار و آشنائی برای خود نمی‌شناسد، ساعتی را در محضر شما بگذراند.

– آخر تو کیستی؟ ... از کجا آمده‌ای؟ و برای چه اصرار داری، در کنار ما باشی؟

این سئوالی بود که (عنصری) بالحنی خشونت آمیز بر زبان آورد و ناشناس با متانت و خونسردی و لحن احترام آمیزی که از وضع ظاهریش یعنی از لباس مندرس و کثیفش، بعید می‌نمود، گفت: غریب مسافری هستم که از راه دور به امیدی ساعتی قبل به شهر شما رسیده‌ام.

زادگاهم طوس، نامم ابوالقاسم است... شعر و ادب را دوست میدارم، به شعر و شاعری عشق می‌ورزم. استفاده از محضر اساتید در شمار بهترین ساعات عمر من است. سالها در محضر تنی‌چند از علماء و دانشمندان بنام کسب کمال و معرفت نموده، شبانه‌روز بمطالعه و تحقیق اشتغال داشتم و رنج زندگی فقیرانه را به لذت علم و دانش تحمل می‌نمودم.

– قطعاً در شعر سرودن هم دست داری؟

– شاید... البته در محضر اساتید نامدار و شاعران گرانمایه‌ای چون شما، حکم همان کودک دبستان را در مقابل حکیم فرزانه‌ای دارم. ولی گاهی اوقات ابیات و غزلیاتی می‌سرایم.

– احسنت... احسنت حکیم طوس.

باید بزم ما را با قرائت یکی دو قصیده و غزل تکمیل نموده، ما را در جریان کارهای خود ساخت‌ها قرار دهی!

عسجدی گفت:

– نه... به عقیده من بهتر است یک رباعی مشترکاً بسازیم، بدیهی است رباعی

(چهار نیم بیت) که با شرکت چهار شاعر ساخته شود، در تاریخ شعر و ادب برای همیشه جاویدان خواهد ماند!

سفیر طوس با اشاره سر موافقت خود را اعلام نموده، بنا به تعارف (عسجدی) در کنار ما بر زمین نشست.

اگر به یاد داشته باشی، در آن روز رباعی موصوف ساخته شد و آخرین نیم بیت شعر که آن مرد طوسی اداء کرد، آنچنان محکم و کوبنده و پرمغز و پرمعنی بود که براستی هر سه مادر بهت و حیرتی عمیق فرو رفتیم و از او خواستیم تا واقعه تاریخی مربوط به آن را شرح دهد زیرا در نباله سه نیم بیت:

چون عارض تو ماه نباشد روشن...

مانند رخت گل نبود در گلشن.

مژگانیت همی گذر کند از جوشن...

شاعر طوس گفته بود:

مانند سنان گیو در جنگ پشن!

وقتی داستان جنگ گیو و پشن یا (پشنگ) را آن مرد طوسی برای ما بیان کرد، آنوقت بود که من به عمق اطلاعات فوق العاده تاریخی و اقیانوس بی کران علم و دانش او پی بردم.

و روی همین سابقه امروز ادعا میکنم اگر مردی در تاریخ پیدا شود که بتواند منویات حضرت سلطان را در مورد تهیه و تنظیم (شاهنامه) برآورده، آرزوی شهریار غزنوی را جامه عمل بپوشاند، آن مرد نه من هستم نه شما، بلکه همان جوان ژنده پوش و غریب آن روزی خواهد بود.

به این جهت بود که گفتم قضاوت مرا به بعد از دیدن او موکول کنید تا وارد بارگاه شود.

بدیهی است اگر مردی که ادعای تکمیل شاهنامه را نموده و امروز قرار است به

پیشگاه ملو کانه شرفیاب شود، همان مرد ژنده‌پوش طوسی باشد، من شک ندارم از عهده ادعای خویش برآمده و کاری را که هیچکس قادر به انجام آن نبود، عملاً به پایان رسانیده. اما اگر مدعی آن شخص نباشد، هم اکنون و قبل از تشکیل جلسه سلطان می‌گویم، مدعی دیوانه‌مضروعی بیش نیست و بطور حتم از طرح این نقشه قصد خاصی دارد؟!!

سخنان (فرخی) در میان بهت و حیرت فوق‌العاده ادیبان و دانشمندان و سخنوران و شعراء طراز اول دربار به پایان رسید و از آن پس همه با بی‌صبری و اشتیاق کامل به انتظار ورود آن مرد طوسی بودند.

* * *

در ضلع شمال غربی بارگاه نیز چند تن از افسران ارشد و فرماندهان عالی‌قدر سپاه اسلام به دور هم اجتماع نموده، هر یک موضوعی را عنوان نموده، گاهگاه هم برای درک حقیقت امر به (ایاز) متوسل می‌شدند.

سخنان این عده نیز برای ما جالب است :

مردی که لباس فرماندهان سپاه را در بر دارد، در حالیکه با علامت و اشاره انگشت مرد نسبتاً مسن ولی موقر و متینی را در حاشیه درباریان صدر نشین بارگاه نشان میداد، آهسته به دوستان خود گفت :

– می‌بینید، دوستان!... این همان مردی است که بجای (ابوعلی حسن میکالی) مقام وزارت را عهده‌دار شده است.

حضرت سلطان نهایت علاقه را به او داشته، حسن تدبیر و کیاستش را بارها گوشزد فرموده‌اند.

– بلی... این مطلب تازه‌ای نیست.

«حسن» از دوستان مورد علاقه و اعتماد سلطان است. می‌گویند در سیاست و حسن سلوک با خلق و مملکت داری نظیر ندارد.

شنیده‌ام ظرف همین مدت کوتاه توازن بودجه را برقرار نموده و موجودی خزانه را بحد کافی رسانیده و نظم و ترتیب فوق‌العاده‌ای در دوائر و ادارات دولتی برقرار کرده.

یکی دیگر از حضار که گویا در امور ارتشی اطلاعات بیشتری داشت، افزود:
 - شنیده‌ام (حسن میمندی) نطق و بیانی بی‌نظیر دارد. تاثیر کلامش بحدی است که هیچکس قدت مقابله با او را ندارد.

می‌گویند ظرف همین مدت کوتاه آنچنان حضرت سلطان را در حمله مجدد به هندوستان و آغاز جهاد دیگری که به گشایش بتکده سومنات و انتقام شکست گذشته منتهی شود، تشویق و تحریک نموده که سلطان کاملاً تسلیم نظریه او گردیده‌اند.

«ایاز» که سراپا گوش بود، در تعقیب سخنان ناطق افزود:
 - بعلاوه اینطور که مأموین مربوطه در کار تجهیز اردو و تأمین سپاه نیرومند تلاش و کوشش مینمایند، یقین است که تا بیست الی سی روز دیگر سپاه ظفرمند اسلام آماده حرکت خواهد شد.

سلطان محمود ظاهراً مصمم هستند، در نیمه اول ماه شعبان فرمان حرکت اردو را صادر فرمایند، گویانکه عده‌ای از افسران ستاد فرماندهی موافقت نداشتند. با این حال اگر حادثه جدیدی پیش نیاید یقین دارم تا یک ماه دیگر در خطه هند پیشروی خواهیم کرد.

یکی دیگر از درباریان که قلمدان مرصع و مذهبی که برشال کمرش آویخته بود، نشان میداد از جمله مستوفیان و منشی‌های محمود است، گفت:

- ایاز... می‌گویند امروز جلسه تالار شاهی فوق‌العاده مهم بوده، مطالب تازه و مهمی مورد مذاکره قرار خواهد گرفت.

آیا تو از این اخبار چیزی نمی‌دانی؟!

ایاز تبسم غرور آمیزی بر لب آورده گفت:

– قدر مسلم اینکه مردی بزرگ... دانشمندی سترک، سخنوری نابغه و بی

بدل امروز چون ستاره‌های تابناک در آسمان شعر و ادب ایران طلوع خواهد کرد!
آنگاه مسئله شکست گذشته ما در جهاد هند و تصمیم جدید سلطان مطرح
میشود و سپس آخرین اخبار و اطلاعات واصله از جاسوسان ما در کشور مشرکین و
کفار از طرف مستوفیان بسمع درباریان میرسد.

گویا سرنوشت نهائی (امیر اسماعیل) برادر معزول سلطان و یاران او که در
زندان گرگان هستند، مطرح خواهد گردید و...

هنوز کلمات (ایاز) به پایان نرسیده بود که ناگهان صدای عصای پرده‌دار
(حاجب) در تالار شاهی طنین انداز شد. حاجب عصای زرین و زیبایش را که ابتدای
آن گوئی براق و سفید رنگ و انتهای آن قطعه فلزی مدور قرار داشت، سه مرتبه بر
زمین کوبید.

گویا این علامت نشان جلب توجه حضار بود، زیرا بمحض انعکاس صدا سکوت
محض بر تالار شاهی سایه افکند و سپس فریاد پرده‌دار برخاست که با کلمات شمرده
و لحن آرام و احترام آلود، میگفت:

– پادشاه ایران... سلطان بر و بحر... حضرت خاقان پادشاه اسلام پناه، السلطان
بن السلطان نزول اجلال میفرمایند.

پرده زربفت سرخ‌رنگی که در انتهای تالار به دیوار آویخته بود، عقب رفت و
در پایان سخنان پرده‌دار، شاه غزنوی غرق در زر و زیور و در حالیکه شنل آبی
رنگ زیبائی بر دوش افکنده، دست راستش قبضه مرصع و جواهر نشان شمشیر را
میفشرد و دست دیگرش بکمر بند حلقه شده بود، با وقار و متانتی فوق‌العاده که از
خصائص ذاتی وی محسوب می‌شد، از پله‌ها بالا آمده، قدم به تالار شاهی نهاد.

هماندم پرده‌دار و کلیه رجال و درباریانی که در بارگاه حضور داشتند، برابر

سلطان تعظیم کرده تا هنگامی که شهریار غزنوی روی صندلی مخصوص خود قرار نگرفت، به حالت احترام باقی ماندند.

معلوم بود که شهریار در انجام کارها و طرح مطالب اساسی که باید مورد مذاکره قرار گیرد، عجله دارد، زیرا بعد از اینکه روی صندلی قرار گرفت، فوراً سر برداشت و نگاهی سریع به درباریان افکند.

سکوت مطلق بر سرتاسر تالار شاهی سایه افکنده، هیچکس قدرت ابراز عقیده و یا پیشی گرفتن در صحبت را نداشت.

تا اینکه پادشاه شعاع نگاهش را در سیمای (حسن میمندی) وزیر اعظم متوقف ساخته لب به سخن گشود:

– وزیر اعظم!..

(حسن) که در سخنرانی ید طولائی داشت، توضیحی کرده، گفت:

– عمر و عزت سلطان زیادباد!

جان نثار و همه فدائیان حضرت سلطان همواره آماده خدمتگزاری و فداکاری در راه اجرای منویات شهریار بوده و هستیم.

محمود مثل اینکه (حسن) را طرف خطاب قرار داده و جز او کسی در بارگاه نیست، ادامه داد:

– امروز از آن جهت امر به احضار شما دادیم که لازم بود مطالبی را که به نظر ما برای مملکت ضروری و در شمار مصالح عالیه کشور است، با شما در میان گذاریم و متفقاً برای اشکالاتی که پیش آمده و کارهایی که در آینده باید انجام شود، چاره جوئی نمائیم.

سمند کوچک

به محضر سلاطین راه می‌یابد!...

ابهت و صلابت مخصوص و شخصیت حکمرمائی محمود که از خصائص ذاتی وی بود، تالار شاهی را به کلی تحت نفوذ قرار داده، حاضرین در سکوت مطلق چشم به دهان شهریار غزنوی دوخته بودند!

صدر اعظم جدید بدنبال سخنان قبلی شاه، قدمی پیش گذارده، تعظیم غرائی نمود و سپس در کنار (ابوعلی) و (ایاز) قرار گرفت تا به سئوالات سلطان جواب دهد.

— سپهسالار... سپهسالار شاهین.

سردار سالخورده رشید ایرانی که در صف نخستین درباریان به فاصله کوتاهی از کرسی شاهانه قرار گرفته بود، در نهایت احترام به رسم سپاهی‌گری اداء احترام نموده، گفت:

— سلطان بسلامت باشد!

محمود نظری محبت‌آمیز به او افکنده و بطوریکه درباریان به خوبی می‌توانستند بشنوند، گفت:

— سپهسالار... بطوریکه دفاتر مالیاتی و محاسباتی (بوعلی) نشان میدهد،

اعتباری که جهت تهیه و تنظیم اردوی جدید خواسته بودی، تمام و کمال در اختیار گذاشته شده... اینطور نیست.

سپهسالار گفت:

— شهریارا... گفتار بوعلی حقیقت محض است و هیچکس در صدق آنها تردید ندارد.

سلطان محمود گفت:

— آفرین سردار... ما هم بخوبی قدر خدمتگزاران واقعی را می‌شناسیم. اینک باید ما را در جریان کار تهیه اردو قرار داده، تاریخ قطعی آمادگی سپاهیان را به اطلاع ما برسانی.

شاهین مجدداً تواضعی کرده، گفت:

— شهریارا... ملت مسلمان و شرافتمند ایران در همه حال و همه وقت آماده اجرای منویات شهریار محبوب خود بوده، انتظار دریافت اوامر مبارک را دارد! محمود لختی سکوت کرده، دید گانش را به سقف تالار خیره ساخت، چهره‌اش بطور ناگهانی در هم رفت، ابروانش بهم گره خورد، چینی در پیشانیش بوجود آمد و با لحنی آمیخته با خشم و کینه افزود:

— سپهسالار... با اینکه مدتها از مراجعت ما از خطه هند و جهاد مشرکین میگذرد، معذک خاطره آن شکست عجیب و تلفات سنگینی که به سپاه اسلام وارد گردید، لحظه‌ای مرا آسوده و آرام نمیگذارد.

من و تو و همه مسلمانان بخاطر از دست رفتن بیست هزار سپاهی رشید همواره اندوهگین و متأثر بوده، لحظه‌ای آرام و قرار نداریم.

«ارسلان» و «اشکش»، «پیلسم» و «سینا» و جماعتی از بهترین و زبده‌ترین جنگجویان رشید و افسران ارشد سپاه ما بکلی مفقودالاثر شده، بهیچوجه نشانی از خود بر جای نگذارده‌اند.

سپهسالار... تو نمیدانی فقدان (ارسلان) و همراهانش تا چه حد مرا رنج میدهد، شکست غیر مترقبه و عجیب ما از «سینوهه» مشرک نه آنقدر که در وصف بگنجد، متأسفم نموده...

فقط یک راه... آری، یک راه برای تسکین عذاب وجدان و ناراحتی قلبی من وجود دارد و آن انتقام است. انتقام. تنها انتقام میتواند قلب مجروح مرا التیام بخشد و زجری که از این بابت تحمل میشوم، به پایان برساند.

سردار... به این جهت است که من در حرکت مجدد بسوی خطه هند بی تاب و بی قرار هستم. شبانه روز به درگاه حضرت احدیت استغاثه میکنم تا سپاهیان مرا در گرفتن انتقام از بت پرستان مؤید و منصور بدانند.

هر قدر زودتر... حتی یک ساعت هم که شده زودتر حرکت کنیم، عذاب وجدان من کمتر خواهد شد. می فهمی... سردار. باید هر قدر می توانی در حرکت اردوی اسلام تعجیل کنی...

محمود آهی عمیق کشید و ادامه داد:

– شاید اگر از (ارسلان) و همراهانش... از آن سرداران و دلاوران جانباز از پیشقراولان اردوی اسلام خبری به دست می آورم.

شاید اگر خبری از جانب جنگجویان مفقود شده، به دست من میرسید، تا اندازه ای خیالم راحت شده، آنقدر عجله و شتاب در اردو کشی به سوی (سومنات) نداشتم، ولی چکنم که فکر انتقام.. انتقام و جبران شکست گذشته، حتی در عالم خواب و رؤیا هم آسوده ام نمی گذارد.

سپهسالار گفت:

– شهریارا... اینک که خاطر خطیر سلطان به حرکت اردوی اسلام قرار گرفته و از این بابت اندوهگین و افسرده خاطر میباشید، ناچاراً باستحضار مبارک میرساند:

هیئت تدارک اردو که ریاست آن با شخص این جانب است، وظائف محوله را

در اسرع وقت انجام داده و با استفاده از بودجه‌ای که در اختیار داشته و الحق (بوعلی میکالی) در تهیه آن رنج فراوان متحمل شده، کار خود را تقریباً به پایان رسانیده و ظرف ده روز آینده فرمان حرکت جهت توشیح ملو کانه آماده خواهد شد.

«محمود» همچون کودکان ذوق زده، بی‌اراده دو دست خویش را بر هم کوبید و با مسرتی زائدالوصف گفت:
 _ آه... آه... سردار... چه گفتی:

آیا من عوضی نشیده‌ام؟ و آیا راست است که اردوی اسلام بامداد روز یازدهم غزنین را به عزم تسخیر (سومنا) ترک خواهد نمود؟
 اگر اینطور باشد، برآستی که من مرد نیک‌بختی هستم و زبانم قادر به ابراز تشکر و سپاسگزاری از تو... سردار شجاع نیست.
 سپس صدا را بلندتر نموده، خطاب به درباریان گفت:

_ آقایان... و شما ای رجال درباری... ملاحظه میفرمائید شاهین شجاع چگونه وظیفه خود را انجام میدهد؟ شنیدید که گفت تا ده روز دیگر اردو جهت حرکت آماده خواهد شد!

بلی... آقایان... من بهتر از شما میدانم که این مرد (اشاره به شاهین) تا چه حد در تدارک اردو رنج کشیده... کاری که حداقل یک سال تا شش ماه و با کوشش فوق‌العاده لااقل چهار ماه وقت می‌خواهد شاهین دلاور ظرف مدتی کمتر از دو ماه بانجام رسانیده و اقدام او موجبات انبساط خاطر ما را فراهم نموده است.
 بلی... آقایان!

شما هم وظیفه دارید، از این مرد بزرگ، از این سردار وطن‌پرست تشکر نموده و سپاسگزار باشید، همچنانکه ما نهایت امتنان را از او داریم.
 آقایان... از هم‌اکنون تدارک کارهای مربوط به خودتان را دیده، خود را

آماده سازید تا روز یازدهم حرکت کنیم.

درست در همان لحظات صداهای درهم برهمی کنار پله‌های تالار شاهی برخاست. مثل این بود که قراولان کسی را تعقیب می‌کنند، یا پای پله‌ها نزاعی درگیر شده.

فریادهای بگیرید... بگیرید، در صحن قصر سلطنتی پیچیده، صدای قدمهای جماعتی که با عجله می‌دویدند شنیده میشد.

محمود که هرگز انتظار چنین عمل خلاف و بی‌موقعی را از سپاهیان خود نداشت، بی‌اندازه عصبانی شده، خواست دستوری برای تنبیه مأمورین خاطی صادر نماید که صدای فریادهای تضرع آمیز طفلی برخاست:

– ولم کنید!... ولم کنید!... می‌خواهم بحضور اعلیحضرت همایونی شرفیاب شوم.

چرا نمی‌گذارید داخل تالار شوم. آخر شما نمی‌دانید حامل چه اخبار مهمی هستم.

معلوم بود که قراولان سخنانش را نپذیرفته‌اند، زیرا پی در پی صدای کودک بلندتر و التماس و زاریش بیشتر میشد... وقتی فهمید قراولان بهیچوجه گوش به سخنانش نمی‌دهند همه قوای خود را بیاری طلبیده و در نهایت عجز و التماس فریاد زد:

– شهریارا... قراولان نمی‌گذارند به پابوس مبارک نائل شوم. آنها مرا از ملاقات سلطان محروم می‌سازند!

– شهریارا، امر بفرمائید مرا داخل تالار شاهی راه دهند، زیرا حامل اخبار مهمی از سرزمین هندوستان می‌باشم... اخباری مهم از جانب (ارسلان بن جاذب).

گوئی نام (ابن جاذب) بمنزله کلید حل معما بود... حتی قراولان که از ورود طفل ممانعت میکردند، ناگهان وی را رها کرده، مات و مبهوت چشم به او دوختند!

درباریان نیز دسته جمعی برای تماشای صاحب صدا روی بخارج گردانیدند و سلطان غزنوی مثل کسیکه یکباره گشوده خو را یافته باشد، مضطرب و هراسان، بسرعت از جا برخاسته، بانک زد:

– این کیست که نظم و آرامش را برهم زده است؟

رئیس تشریفات گفت:

– سرور من، کودکی است جسور... شاید هم مصروع و دیوانه... زیرا که تقاضای شرفیابی بحضور مبارک را داشته، به ممانعت نگهبانان وقعی نمی‌نهد! محمود معجلانه فریاد زد:

– زود... زود... او را داخل کنید!

و چند لحظه بعد، طفلی خوش قواره که زره ریزبافتی بر تن و شمشیری کوتاه بر کمر استوار نموده، شجاعت و جسارت و تهور از سرپایش می‌بارید، مثل کسی که در خانه خود و در میان دوستان و آشنایان خود قدم برمیدارد وارد تالار شاهی شده، در آستانه تالار تعظیم کرد و سپس با قدمهای متین و محکم، در حالیکه دست راستش همچون سرداران نامی و جنگجویان برجسته قبضه شمشیر را می‌فشرد، پیش آمده، در فاصله دو قدمی کرسی سلطان غزنوی زانو بر زمین زد.

در همان لحظات اولیه، حرکات و رفتار طفل آن‌چنان در دل درباریان و رجال، حتی سلطان محمود تاثیر بخشید که بی‌اراده محذوب وی شدند.

به نظر می‌رسید، طفل جسور سالیان دراز در دربار سلاطین به خدمتگزاری اشتغال داشته، حتی جزئی‌ترین حرکاتش با صاحب منصبان ارشد و رجال سالخورده دربار مطابقت میکرد.

آنها نمی‌دانستند این طفل ناشناس کیست و از کجارسوم و آداب دربار سلاطین را آموخته است، اما ما که از ابتدای داستان بدنبال فرد فرد قهرمانان خود

رفته‌ایم، میدانیم که این طفل شجاع همانا (سمند) هندی است که در محضر شیر مرد قهرمانی چون (روهاب) پرورش یافته و در نخستین دقایق آشنائی روح پاک و مستعدش بوسیله یک نفر مسلمان از ضلالت و گمراهی به جهان نور و روشنائی بازگشته و اسلام آورده بود.

این همان سمندی است که در مدت کوتاه آشنائی خود با (روهاب) به ناگهان تغییر ماهیت و وجود داد و خصلت چوپانی و روستائی او مبدل به یک سپاهی رشید و کارگشته و جسور گردید.

این همان سمندی است که به علت خصائص ذاتی و جوهر وجودی خویش به درجه برادری و برابری با یکی از سرداران رشید سپاه اسلام رسید و (روهاب) او را برادر کوچک خود خطاب میکرد.

مدتی کوتاه شهریار غزنوی سرپای (سمند) را تماشا کرد و نزد خود اندیشید که بهتر است در سخن گفتن نیز طفل را بیازماید. زیرا از این قبیل افراد که در ابتدای برخورد بخوبی عمل کرده ولی در سخن گفتن و رعایت آداب درباری و امانده‌اند، فراوان دیده بود.

همه منتظر بودند که از طفل حرکتی خلاف سر بزند و یا در سخن گفتن پیشی جسته و با رفتاری خلاف نزاکت و آداب درباری موجبات خشم و غضب سلطان را فراهم آورد.

اما عجیب این بود که (سمند) بعد از این که دو زانوی ادب بر زمین زد و سر را به علامت احترام فرود آورد، آنقدر به همان حال باقی ماند تا در مقابل دیدگان حیرت زده عموم حضار، سلطان غزنوی بزبان آمد:

— هان... کیستی؟... ای طفل جسور.

طفل با کلماتی شمرده و لحنی متین و احترام‌آلود گفت:

— شهریار به سلامت باشد... سمند هندو... فرزند کوهستانم...

پدری جز دامن طبیعت و مادری جز جنگل و کوهسار برای خود نمی‌شناسم.
 «سمند» در دنبال کلمات خود ساکت شد... باز هم به انتظار سئوالهای مجدد
 باقی ماند.

هر دم بر شدت حیرت و تعجب درباریان افزوده میشد... عجا این پسر کیست
 که خود را فرزند طبیعت میداند و تا این حد به آداب و رسوم شهرنشینان آشنا
 است.

حتی سلطان محمود نیز از آن همه جسارت و شجاعت و تربیت مات مانده، با
 نگاههای خریداری سراپای کودک را تماشا میکرد.

– غریب سخنانی می‌گوئی، ای طفل جسور!

چگونه ممکن است مادر و پدری جز کوهستان و جنگل نداشته باشی؟

طفل با همان صلابت و متانت جواب داد:

– شهریار به سلامت باشد... زبانی که در محضر سلاطین به لاف و گزاف
 آلوده گردد محکوم به قطع شدن و دهانی که لب به دروغ باز کند، محکوم به
 مجازات است.

من هم دروغ نگفته‌ام، زیرا پدر و مادرم را در سنین شیرخوارگی از دست دادم
 و بالطبع اطفال یتیم در دامن طبیعت بزرگ می‌شوند.

– بسیار خوب... اینک بگو مذهب و مسلکت چیست؟

سمند قبل از پاسخ گفتن به شاه، دستها را به آسمان بلند نموده، گفت:

– شهادت میدهم به وحدانیت پروردگار متعال و برحق!... همان خدای
 یگانه‌ای که سمند را در سنین کودکی به بزرگترین آرزوهایش رسانیده و او را به
 پابوس شهریار فاتح مفتخر و مباهی ساخت.

شهریار... سمند یکی از ناچیزترین بندگان خدا و خدمتگزار بی‌مقدار اسلام
 است و آرزوئی جز فدا کردن جان خود در راه توسعه اسلام و در هم شکستن

مشرکین و بت پرستان ندارد.

محمود که هر دم بر محبت و علاقه‌اش نسبت به کودک افزوده می‌شد گفت:
 – در اینصورت باید بدانی در مذهب اسلام مشارکت با کفر گناهی نابخشودنی
 است!

کجا بودی... ای پسر جسور... کجا بودی آن هنگام که (سینوهه) بت پرست و
 سیاه‌دل اردوی اسلام را در هم شکست؟ و چرا در آن موقع به یاری برادران
 مسلمانان نشتافتی!

در آن هنگام کمک تو که سرزمین (کالنجر) را و جب به و جب می‌شناختی
 برای ما فوق‌العاده مغتنم بود و شاید اگر تو راهنمای ما بودی، هرگز آن مصیبت
 بزرگ برای ما پیش نمی‌آمد.

معلوم بود که شکست مزبور آنقدر محمود را آزرده خاطر ساخته که خیال آن
 حتی یک لحظه از وی دور نمیشود!
 («سمند» با همان متانت و آرامی گفت:

– شهریار به سلامت باشد... ای کاش سعادت اسلام آوردن زودتر نصیب من
 می‌شد تا می‌توانستم در نبرد کالنجر و جانم را فدای پیشروی سربازان اسلام نمایم.
 شهریار... در آن هنگام هنوز روح من آلوده و تیره بود و روی قلب سیاهم را
 ابر شرک و بت پرستی پوشانیده بود.

فکر میکردم چنین جهان با عظمت و کهکشان و افلاک بی‌انتهائی که بالای سر
 ما وجود دارد، بدون شک بی‌صانع نمی‌تواند باشد و آفریدگار آنها بتهای فلزی و
 جواهر نشان که خود ساخته و پرداخته دست انسانها هستند، نباید باشد.

اما عقل قاصرم اجازه تعمق و تتبع بیشتر نمی‌داد تا اینکه سرنوشت برادر گرامم
 (روهاب) را سر راه من قرار داد و هم او بود که مشعل رستگاری و فلاح را پیش پای
 من روشن گردانید و رستگارم ساخت.

سخنان کود کانه ولی پرمغز پسرک سخت در روحیه حضار مؤثر واقع شده، اثری عمیق در رجال و درباریان بخشید و محمود که میل داشت سمند باز هم به سخن گفتن ادامه داده، و بیشتر صحبت کند، گفت:

— آفرین فرزندان... معلوم است که روح پاک تو از ابتدا مستعد پذیرفتن حقایق اسلام بوده است. اینک بگو برای چه اصرار به ملاقات ما داشتی؟

«سمند» قبل از این که به شرح وقایع بپردازد، قد راست کرد. در میان نگاههای حیرت آلود درباریان زره ریزبافت کود کانه را از تن خود دور ساخت، بازوبندی را که بر بازوی چپ بسته بود، باز کرد و از جوف آن نامه تا شده‌ئی بیرون کشید و سپس نیم‌تنه را مجدداً بر تن نموده قدمی پیش گذاشت و در حالیکه نامه را دو دستی به محمود تقدیم میکرد، گفت:

— شهریارا... اینک سمند موجودی بتمام معنی نیک‌بخت و سعادتمند است، زیرا اولین مأموریتی را که برادرم بر عهده‌ام گذاشت بخوبی انجام داده و نامه (ارسالان ابن جاذب) را به دست سلطان فاتح میدهم.

شهریارا... دهها تن از زبده‌ترین سپاهیان هندی در تعقیب من بودند، صدها دام خطرناک سر راهم گسترده، بیش از ده مرتبه قصد جانم کردند.

نیمه شب با خنجر عریان بالای سرم آمدند... جاسوسان (سینوهه) از وجود نامه نزد من اطمینان داشتند به این جهت همه جا در تعقیب بودند.. لکن از آنجا که خدای بزرگ نمی‌خواست من در نظر برادرم آدمی بی‌عرضه و نالایقی قلمداد شوم، سرانجام به یاری خدای توانا بر همه مشکلات فائق آمده و توانستم خود را به غزنین برسانم.

شهریارا... اینک که مأموریت خود را خاتمه یافته می‌بینم و فرمان برادر بزرگم را اجرا نموده‌ام، خود را نیک‌بخت‌ترین مردان جهان میدانم.

«محمود» از کرسی مجلل خود برخاسته، نامه را گرفت و قبل از اینکه شروع به خواندن کند، دستی از روی نوازش و لطف بر سر سمند کشیده، با صدای بلند گفت:

– فرزند... همانطور که (روهاب) از تو راضی است، من هم از تو نهایت رضایت را دارم. خدای بزرگ نیز از تو راضی باشد که در اولین روزهای اسلام آوردن، وجودت منشأ خدمت بزرگی گردید.

آنگاه شروع به خواندن نامه کرد و درباریان که محو تماشای آن صحنه عجیب، یعنی مذاکره سلطان نیرومند یک امپراطوری بزرگ با کودکی بودند، با دقت در سیمای شاه نظر دوختند!

آنها می‌دیدند که ابتدا خطوط پیشانی و ابروان بهم گره خورده شهریار غزنوی که مدتها بود از هم باز نمی‌شد و ترجمان غم و اندوه فوق‌العاده درونی وی بود، تدریجاً از هم باز شده، علائم انبساط و فرح در سیمای شاه پدید آمد و هنگامی که قرائت آن پایان رسید، همه دیدند که تبسمی نشاط انگیز لبان شاه را از هم گشوده و یکباره سرور و شادی فوق‌العاده‌ای به وی دست داد.

بناگهان سلطان غزنوی از جا برخاسته، پسرک جسور را که همچنان به حالت تواضع و فروتنی در مقابلش ایستاده بود، تنگ در آغوش کشیده، چندین بار پیشانی‌اش را بوسید و سپس با لحنی مسرت‌آلود بانگ زد:

– حاجب... حاجب!

پرده‌دار با قدمهای بلند خود را کنار سلطان رسانیده، زانو بر زمین زد:

محمود گفت:

– حاجب... هم‌اکنون بیست هزار درهم طلا بین مستمندان و فقرا تقسیم نموده، یک هفته آنها را اطعام کنید.

حاجب تواضعی نموده، گفت:

– فرمان ملو کانه مطاع است!

محمود مثل کودکان سر ذوق آمده، دست برد و شمشیر مرصع و گران قیمت را از کمرش باز نموده، بطرف «سمند» دراز کرد. اما بعد مثل اینکه پشیمان شده است، آنرا مجدداً به کمر بست و این بار خنجر مرصع مخصوص خویش را به کمر «سمند» بست و بانگ زد:

– نه... این شمشیر برای تو سنگین است. بگیر... این خنجر مرصع را و با همین صمیمیت و صفا که نسبت به ایمان خود داری، آنرا تا دسته در قلب دشمنان اسلام فرو کن.

صدای محمد بلندتر شد:

– شما ای درباریان... ای رجال کشور.

دوستی و محبت «سمند» را گرمی شمرده، همواره بخاطر داشته باشید او مورد حمایت و لطف مخصوص، قرار دارد... الطاف و مراحم خویش را از او دریغ ننموده، همواره او را چون فرزند خویش بدانید.

شما ای رجال کشور... این طفل شجاع... این پیک خوش خبر، این کودک جسور، بزرگترین خبری را که ممکن بود، در اندوه باطنی من اثر بخشیده و خوشحالم سازد، برای من آورد.

دوستان... مژده باد شما را که (ارسلان) و (اشکش) و (سینا) و (پیلسم) و سایر همراهان آنها زنده و سلامت و در نهایت خوشی و خرمی به انجام وظیفه در خطه هند مشغولند.

بلی... یاران!... یقین داشتم سردار رشید من، چشم و چراغ اردوی اسلام به این آسانها اسیر و گرفتار کفر نمی شود!

اگرچه او دور از وطن و دور از هموطنان می باشد لکن مردان کارآمد و لایق، مردان خدمتگزار و رشید، در همه حال خدمت به میهن را فراموش نمی کنند.

آنها در هر مکان و موقعیت و در هر لباس که باشند، وظیفه خود را انجام داده، هیچگاه تکلیفی را که مادر وطن بر عهده‌شان قرار داده، از یاد نمی‌برند.

«ارسلان» که خدای یکتا او را از گزند بلایا و مصائب حفظ بفرماید، در نامه‌ای که نوشته پس از شرح سرگذشت خود، می‌نویسد:

الحمدلله که آوارگی و سرگردانی من و دوستانم، به دنبال شکست سومنات و دوری از وطن و خانه و خانواده و محرومیت از خدمتگزاری در رکاب مبارک، چندان هم بی‌نتیجه نبوده.

شهریار من... سپاس بی‌پایان خدای را که اراده فرموده بود، تقدیر و سرنوشت آن چنان وسائلی پیش آورد که دختر محمد شاه سلطان (کالنجرو) به ازدواج من تن در دهد. اگرچه مراسم نامزدی بعمل آمده، لکن برای عقد نهائی منتظر کسب اجازه از سرورم هستم و اقامه جشن عروسی را به بعد از فتح کامل هند به دست اردوی ظفرمند اسلام موکول نموده‌ایم.

مفهوم این ازدواج آنست که نیمی از خطه هند... و قسمتی که حوزه فرمانروائی محمد شاه است از هم‌اکنون دست دوستی به طرف امپراطور فاتح دراز نموده و «کالنجرو» در اختیار اعلیحضرت و محمدشاه تسلیم محض است.

بعلاوه با معاون معبد بزرگ «موترا» محرمانه قرارداد دوستی منعقد نموده و امیدوارم قبل از حرکت اردوی اسلام (نوری‌شاد) کاهن بزرگ معبد «موترا» را بر دروازه شهر حلق آویز نمایم.

اینک به شهریار محبوبم اطمینان میدهم نیمی از سرزمین هند به طور کامل در اختیار سلطان و در شمار مستعمرات میهن ما می‌باشد و زحمات (ابن جاذب) کمترین بنده خدمتگزار و سایر دوستانش نیمی از شکست سومنات را جبران نموده است.

شهریار من... اگر علت شکست سابق را در عدم آشنائی به راهها و شهرها و نقاط

مختلف خاک پهناور هند بدانیم، از هم اکنون غلام خدمتگزار اطمینان میدهد، این بار اردوی ظفرمند اسلام مستقیم تا پشت دیوار معبد (سومنا) پیش خواهد آمد و قبل از وصول به سومنا خراج سالیانه و هزینه جنگ همراه با تحف و هدایائی گران قیمت از طرف (محمدشاه) و برهمن جدید (موترا) تقدیم آستان مبارک خواهد شد. سرور من... یک روز تأخیر در حرکت دادن اردوی جدید موجب تقویت مجدد سپاه «سینوهه» خواهد بود.. ارسال خدمتگزار دیرین از شهریار فاتح، از رجال و درباریان.. از افسران سپاه از همه برادران اسلامی، از هموطنان عزیز تمنا و استدعا دارد، برای جبران شکست سابق، در حرکت دادن سپاه جدید بسوی سرزمین کفار منتهای عجله و شتاب را بکار بندند.

ایجاد تفرقه و دو دستگی بین کفار مهمترین و مؤثرترین عامل پیروزی قطعی آینده سربازان اسلام خواهد بود.

سومنا... سومنا... شهر طلایی، مسلمانان را بسوی خود می خواند و جهاد با کفار و مشرکین نخستین و وظیفه هر فرد مسلمان با ایمانی است.

عجله... عجله... عجله... شهریار من!... با استدعای سرباز آواره خود لبیک اجابت گفته، در اولین فرصت پیشقراولان مفقود شده را از انتظار بیرون آورید.

سخنان «محمود» وقتی به اینجا رسید، بانگ زد:

— سپهسالار... شاهین!

گفتی که قبل از ده روز نمی توانیم حرکت کنیم، مگر نمی شنوی ارسال رشید چگونه ما را بسوی خود میخواند؟

سپهسالار... این مدت را به نصف تقلیل داده، رأس پنج روز باید اردوی ما از دروازه غزنین خارج شود... این خواست ما است. اراده ما است.

و شما ای درباریان... ای رجال مملکت باید بدانید که شهریار شما برای گرفتن انتقام شکست گذشته بی تاب است و غیرت و تعصب اسلامی به ما اجازه تأخیر

نمیدهد!

«محمود» مثل اینکه ناگهان به یاد (سمند) افتاده است، روی برگردانید و گفت
 – آه... ترا فراموش کردم، فرزندان... درباریان همه می‌دانند که تو حامل این
 اخبار خوش و نیکو برای ما بوده‌ای، و به پاداش این خدمت بزرگ با وجود صغر
 سن از هم اکنون ترا بمصاحبت خود مفتخر و اجازه می‌دهیم، در قصر ما بمانی و ورود
 و خروج تو در قصر و تالار شاهی، در همه وقت بلامانع باشد.
 «سمند» گفت:

– شهریار، از عنایات خاصه ملو کانه سپاسگزارم، ولی اگر افتخار همراهی
 سمند را با اردو بسوی هندوستان اجازه بفرمائید، سمند نیک بخت خواهد بود.
 محمود با این تقاضا نیز موافقت کرد و یکی از افسران مأموریت یافت تا حرکت
 اردو از پایتخت، سمند را با فنون جنگ و بکار بستن انواع اسلحه و هم‌چنین سواری
 و سوارکاری آشنا نموده و او را کاملاً آماده و مهیا سازد. در پایان این مطالب
 «محمود» طفل را وادار کرد هر قدر می‌تواند از احوالات ارسلان و سایرین و
 هم‌چنین سرگذشت خود برای او سخن بگوید.

«سمند» نیز آنچه که از برادر بزرگش در مورد ارسلان و کارهای او شنیده
 بود، باضافه سرگذشت خود از ابتدای آشنائی با (روهاب) تا هنگامی که ناچار شد
 در کاروانسرای بین راه از برادرش جدا شود، همه را باختصار بیان کرد و گفت:

– شهریار، من نمیخواستم برادرم را در آن جدال سهمگین ترک کنم، زیرا
 هنگامی که ما در کاروانسرا مشغول صرف غذا بودیم، ناگهان سوارانی که در
 تعقیب ما تا آنجا آمده بودند، با شمشیرهای عریان برادرم را در میان گرفتند و من که
 مایل نبودم در چنان موقعیت او را تنها بگذارم، خواستم در نبرد شرکت کنم ولی او
 فریاد زد: سمند!... بنظرم فراموش کرده‌ای که من و تو مشترکاً وظیفه مهمی داریم

که اگر به انجام نرسد، باید با دست خود خود را به قتل برسانیم.
 من باز هم تعلل کردم و خواستم به کمک برادرم با دشمنان مبارزه کنم، زیرا من
 از مرگ نمی ترسیدم و در مقابل او برای جانم نیز ارزشی قائل نبودم.
 من آرزو داشتم جانم را در پای برادر بزرگوارم فدا کنم تا او بداند سمند پسری
 بی عرضه و نالایق نیست و هنگام عمل از مردان بزرگ هم دست کمی ندارد.
 اما برادرم که بخاطر رسیدن نامه بدست سلطان فوق العاده ناراحت و نگران
 بود، مغلوب خشم و غضب فوق العاده شده سیلی محکمی به صورتم نواخت و بانگ
 زد: سمند.. آنچه را که به تو گفته ام فراموش نکن، فوراً راه بیفت و از بابت من هم
 نگران نباش، زیرا بخوبی از عهده این سیاهدلان برمی آیم!
 بدیهی است من چاره‌ئی جز اجرای فرمان برادرم نداشتم و بدون فوت وقت با
 اسب خود راه افتادم، در حالیکه میدیدم برادرم با پنج شش نفر از هندوها سخت
 مشغول نبرد است و جماعتی کثیر از هندیان ساکن کاروانسرا برای تماشا جمع
 شده‌اند.

دومین نامه...

دنباله جلسه تالار شاهی آن روز همچنان ادامه داشت:

«سمند» بعد از پایان گزارش خود، به فرمان محمود به همراه افسری که جهت
 تعلیم وی تعیین شده بود، از تالار خارج شد و «بوعلی میکال» گزارش امور
 اقتصادی و مالی را بعرض رسانید و (صدراعظم جدید) حسن میمندی نیز گزارشات
 مملکتی را بنظر شاه رسانید.

به دنبال سخنان (حسن میمندی) مأمورین عدالت خانه بعرض رسانیدند که
 (مهرزاد طوسی) و (شمع ابن سلیم) یاران امیر اسماعیل (زندانی زیارت) که طبق
 فرمان سلطان به پایتخت احضار شده بودند، وارد غزنین شده و انتظار شرفیابی دارند.

شاپور آرین تژاد

سلطان محمود فرمان داد در جلسه‌ای که آن شب باید با حضور کلیه سرداران و رجال و درباریان تشکیل شود (و شاه از جلسه مزبور قصد خاصی دارد) یاران اسماعیل را نیز شرکت دهند و مخصوصاً یاد آور شد که این موضوع فراموش نشود! در این هنگام رئیس تشریفات دربار با کسب اجازه قبلی چاپاری را که سر و رویش غبار آلود و معلوم بود راه زیادی پیموده و کاملاً خسته شده است، وارد تالار شاهی نموده، استدعای قاصد را مبنی بر شرفیابی فوری بعرض رسانید.

سلطان محمود فرمان داد قاصد جلو برود و سخنان خود را با صدای بلند و آشکارا بیان کند، زیرا وی عقیده داشت که مطلبی پنهان یا سری ناگفتنی بین او و اعضا دولت و درباریان نباید وجود داشته باشد.

— معلوم است راه زیادی را با سرعت فوق العاده پیموده‌ای. دیدگان خون گرفته تو نشان از بی‌خوابی مداوم دارد!
قاصد تعظیمی کرد و گفت:

— شهریار به سلامت باشد. مسافتی بس طولانی را در کمترین مدت پیموده‌ام تا فرمان حاکم زیارت را بنحو احسن انجام داده باشم. زیرا او معتقد بود که من باید زودتر از پنج شبانه‌روز وارد غزنین شوم!

کلمه (حاکم زیارت) چون پتکی سنگین بر فرق محمود فرود آمد. ناگهان سرپایش بلرزه در آمده، هیجانی سخت بر او عارض گردید.
— حاکم زیارت... چه امری ایجاب میکرد که با این سرعت اسب برانی.

قاصد گفت:

— شهریارا... گویا مسافری از گرگان بسوی غزنین می‌آمد و جناب حاکم مایل بودند و اصرار داشتند که من قبل از ورود مسافر که حداقل پنج شبانه‌روز در راه است، به پیشگاه مبارک شرفیابی حاصل کنم و اینک خداوند را شکر گزارم که توفیق خدمت به چاکر عنایت فرموده و توانستم در مدت سه شبانه‌روز این راه صعب

و پر خطر و طولانی را طی کنم.

محمود گفت: .

— کدام مسافر... و مقصود حاکم از فرستادن تو چه بوده؟

قاصد نامه‌ای را دو دستی تقدیم نموده، افزود:

— شهریارا... بیش از این مأذون به سخن گفتن نیستم. پاسخ ملو کانه در نامه

جناب حاکم ذکر گردیده... وظیفه قاصد رسانیدن نامه به مقصد است و بس!...

محمود نامه را گرفت و گفت:

— آفرین بر تو... معلوم است که مردی وظیفه‌شناس و میهن‌پرست و در

خدمتگزاری صادق و صمیمی هستی.

حاجب... پانصد دینار طلا به این مرد پاداش بده... حقاً که شایسته و سزاوار

بالا ترین پاداش‌ها است.

سلطان محمود بعد از گفتن این کلمات لاک و مهر از نامه برداشت.

بخط حاکم زیارت این سطور بر صفحه‌ئی نوشته بود:

«پس از درود و تحیت بی‌پایان بر شهریار اسلام... پادشاه ایران زمین، سلطان

معدلت گستر و محبوب ما.

رفتار خوش و لطف و مهربانی ما نسبت به (امیر اسماعیل) که شهریار بزرگ ما

را به اتخاذ چنین رویه‌ئی توصیه و موکداً سفارشات فرمودند:

موجب شد که زندانی مخدول از حسن نیت ما سوء استفاده نموده، با توسل به

خدعه و نیرنگ، نیمه شب سه تن از نگهبانان قلعه را مضروب و در کسوت دهقانان

مبادرت به فرار نموده است.

با اینکه بندگان درگاه و خدمتگزاران سلطان کمال مراقبت و دقت را در

حراست زندانی بکار بسته، شبانه‌روز بنحو احسن وظائف محوله را انجام داده‌اند،

معذلتک امیر مخدول موفق به فرار شد.

از آنجا که خدمتگزار بر جان سلطان بیمناک و احتمال سوء نیتی از جانب زندانی فراری میرفت، در اولین فرصت، بمحض اطلاع از فرار زندانی قاصدی بعزم غزنین با این نامه روانه نمود تا ذات مبارک در جریان واقعه قرار گرفته، ضمناً کسب دستور و تکلیف شود.

غلام بگناه خود که به سهل انگاری در حراست زندانی توجیه خواهد شد، اعتراف دارد لکن با اتکائی که به عدالت و عفو و اغماض شهریار خود دارد و نظر به خدمات گذشته امید عفو دارد. تا صلاح و مصلحت ملوکانه چگونه باشد.

این پیر غلام خدمتگزار... این شمشیر سیاست... امر فرماتا اجرا کنیم... از تو فرمان دادن از ما اطاعت محض و اجرای آن...

کمترین بنده در گاه - حاکم زیارت

المنصور ابن محدث جرجانی»

محمود قرائت نامه را به پایان رسانیده، در افکار دور و درازی فرو رفت. چند دقیقه به همان حال باقی ماند. صلاح در آن دید که مفاد نامه را موقتاً مسکوت گذاشته و در جلسه شبانه پس از طرح مطالبی که منظور نظرش می باشد، موضوع فرار (اسماعیل) و تعیین تکلیف نهائی جهت او را نیز مورد مذاکره قرار داده، نظر درباریان را بداند.

با این تصمیم سر برداشت. قاصد را مرخص نمود تا موقتاً به استراحت پردازد و صبح روز بعد پاسخ نامه خود را دریافت داشته به قلعه مراجعت کند.

آنگاه بی اینکه از مفاد نامه حاکم قلعه زیارت کلامی بر زبان آورد، نامه را

بدست (ایاز) سپرد و خود آماده برگزاری بقیه برنامه آن روز تالار شاهی گردید.

اینک نوبت ورود شاعری بود که خود را حکیم طوس معرفی کرده و سالها

پیش تقبل نموده بود که تاریخ ایران باستان را بصورت نظم تقدیم شهریار غزنوی

نماید.

تالار شاهی برای پذیرائی از شاعر طوسی که خود را فردوسی می‌نامید، کاملاً آماده بود.

بر خورد دو شهریار

سلطان غزنوی به ابدیت پیوست، ولی شهریار ملک سخن
جاویدان است...

آنها... کوته نظران تنگ چشمی بودند که قدر
تو را، ای پادشاه ملک سخن... ای حکیم طوس...
ای خالق بی بدل شهنامه جاویدان نشناختند و
آزرده خاطرت نمودند... اما فرزندان خلف
وطن، ارزش مساعی و قدر رنج سی ساله ترا
میدانند، در برابر نبوغ ذاتی و اقیانوس بی کران
دانش تو سر تعظیم و تسلیم فرود می آورند، تا
پایان جهان... و تا روزی که الفبای پارسی
موجودیتی دارد، به تو و شاهنامه تو عشق
می ورزند!

رئیس تشریفات اعلام کرد قسمت دوم مذاکرات تالار شاهی که مربوط به
شرفیابی یک شاعر جدیدالورود است، طبق وقت تعیین شده قبلی و بنا به اراده سنیه
ملوکانه آغاز میشود.

بدنبال این اعلامیه، همه فهمیدند که مطالب سیاسی و بحث پیرامون مسائل

جاریه مملکتی و سایر امور مربوطه موقتاً کنار رفته، در حال حاضر هیچ چیز جز بحث در اطراف شعر و شاعری نمیتواند شاه را مشغول کند!

سلطان غزنوی علاوه بر شجاعت و شهامت و جسارت فوق العاده و قدرت و نبوغی که در امور ارتش، خصوصاً امر فرماندهی و نگاهداری جبهه جنگ داشت. علاوه بر سیاست و کیاست و زیرکی که در امر مملکت داری داشت و تهور و عقل را توأم با یکدیگر دارا بود و هنگام عمل بکار می بست. خصلت عمده و فهم دیگری هم دارا بود که در کمتر کسی نظیر آنرا میتوان پیدا کرد.

محمود همانطور که در میدان پهناور جنگ نبوغ خود را در امر فرماندهی نشان داده، به تنهایی تسلط کامل بر جناح های مختلف ارتش داشت. همانطور هم بر وجود خود، بر احساسات و افکار خود، بر نفس خود تسلط کامل داشت و در یک لحظه میتواند تغییر قیافه داده، بهر نحو که میل و دلخواهش بود، سیمایش را بیاراید.

با اینکه وصول نامه حاکم زیارت و اعلام خبر فرار زندانی مخدول فوق العاده ناراحتش کرده باطناً مضطرب و نگران بود، معذک فوراً چهره خود را تغییر داده، سنگینی و وقار همیشگی را حفظ کرد و با صدائی بلند که به گوش همه درباریان برسد، خطاب به پیشکار مالی یا وزیر دارائی امروز و صدراعظم دیروز نموده، گفت: — ابوعلی... میتوانی فی المجلس به من بگوئی اگر شصت هزار دینار طلا از موجودی خزانه کسر شود، آیا در هزینه های ضروری آینده ما و منجمه لشکر کشی به (سومنا) تأثیری خواهد داشت یا خیر؟

«ابوعلی حسن میکالی» که همچنان در نظر سلطان محبوب خود، گرامی و وجودش مغتنم بود، بدنبال تعظیم غرائی گفت:

— شهریار به سلامت باشد، چگونه چنین امکان دارد که برداشت شصت هزار

دینار طلا در شرایط فعلی و با وجود بحران مالی و کمبود خزانه در وضع مالی دولت غزنوی بدون تأثیر باشد.

پرداخت این رقم در حال حاضر برای جان نثار با مخارجی که در پیش است، به هیچ وجه مقدور نیست. مگر ذات مبارک اجازه فرماید از رجال و اعیان و متمکنین کشور مبالغی بعنوان قرض دریافت شود و موعد کارسازی آن به بعد از مراجعت اردوی فاتح سلطان از جهاد هندوستان موکول گردد.

محمود ابروان را در هم کشیده، گفت:

— آه... هنوز کار دولت من به آن جا نرسیده که دست گدائی به سوی مردم دراز کنم و تقاضای قرض بنمایم.

از خدای متعال مسئلت مینمایم، هفدهمین جهاد اردوی اسلام را در مجادله با مشرکین بت پرست موفق و منصور بگردانند... و سپاهیان رشید من با بدست آوردن غنائم معابد (سومنات) و (موترا) دهها هزار دینار طلای خالص عایدشان گردد.

«حسن میمندی» که سعی داشت، بدون اجازه مبادرت به صحبت ننماید، در این جا بدون اراده و بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد، با صدای بلند گفت:

— انشاء الله... یقین است که این مرتبه پیروزی با ماست.

و سلطان هم مثل اینکه سخنان او را نشنیده است، گفت:

— به هر صورت، بوعلی:

خوب توجه داشته باش... اگر به خاطر داشته باشی سالها پیش روزی وعده دادیم، هر کس تاریخ میهن باستانی ما را بزبان پارسی سره و دور از کلمات عربی، بطور کامل یا مختصر به رشته نظم در آورد و شاعران بلند پایه دربار ما اعتراف نمایند که کارش از هر لحاظ بدون عیب و نقص بوده، الحق والانصاف در انجام چنین وظیفه خطیر و مهمی رنج برده در آن صورت در برابر هر بیت شعر او دیناری طلای ناب به عنوان پاداش و حق شناسی به او بپردازیم.

بوعلی... این وعده‌ای است که مابه آن شاعر طوسی دادیم و تو خود به‌تر میدانی که در قاموس سلاطین خلف وعده و وفا نکردن به عهد سابقه ندارد. حسن میمندی یکبار دیگر بدون اجازه لب به سخن گشوده، گفت:

— شهریارا... امیدوارم عرایض جان نثار که در ساعات اولیه شب گذشته به استحضار ملو کانه رسید، فراموش نشده باشد.

سلطان یقین داشته باشند، هر قدر این شاعر طوسی در کار شعر و شاعری ورزیده و استاد باشد، به اندازه مثنی از خروار نیست و بطور قطع در برابر دریای بیکران علم و دانش اساتید عالی‌قدری چون (فرخی) و (عنصری) و (عسجدی) یا یکی از چهار صد تن ادیب و شاعران مقیم دربار ارزش همان خس و خاشاک را در بوستان گل و ریحان خواهد داشت!

شهریارا... این گونه بخشش‌ها در شرایط فعلی و با وجود بحران مالی به هیچ وجه صلاح نیست و جز آنکه ادیبان و شاعران مقیم دربار را دلسرد و مأیوس و نسبت به آینده نگرانشان سازد نتیجه‌ئی ندارد.

«محمود» لختی بفکر فرو رفته، پیشانی‌اش را در میان دستها فشرد... مثل اینکه میخواهد درباره نظریه (حسن) فکر کند.

قبلاً باید بگوئیم بسببی که ذکر آن در این جا ضروری نیست (حسن) با حکیم طوس خصومت می‌ورزید و از اینکه میدید سلطان قصد چنان بخششی را درباره‌اش دارد، از فرط حسادت بخود می‌پیچید.

«حسن» ذاتاً حسود بود. گذشته از محاسن فراوانی که بدان اشاره شد، صفات نکوهیده و مذمومی هم داشت که هریک از آنها برای بدنام کردنش کافی بود. بدیهی است بخاطر همین صفات پلید، بخاطر ناراحتی‌های درونی که بدبختانه نمیتوانست آنها را بر زبان بیاورد، شبانه‌روز رنج میبرد و قلبش فشرده میشد. شاید مراتب دانش و بینش، علم و ادب، حکمت و معرفت، بخصوص عمق

اطلاعات تاریخی حکیم طوس که «حسن» در قبالش چون کودک دبستانی بود! موجب برانگیخته شدن حس حسادت وی گردید. شاید بعلت اینکه حسن مورد توجه و لطف مخصوص شاه غزنوی قرار داشت، نمی‌خواست شخص دیگری هم مورد مرحمت محمود قرار گیرد و این خود موجب برانگیخته شدن حس حسادت وی و در نتیجه دشمنی ورزیدن با شاعر بود!

شب گذشته هم وقتی شنید شاعر طوس با دست پر به دربار مراجعه نموده و ادعای تمام شدن تاریخ ایران کهن و برآورده شدن آرزوی دیرینه شاه غزنوی را دارد، سخت ناراحت و منقلب گردید. بحدی که بلافاصله اطاق خود را ترک گفته، مستقیماً نزد شاه رفت و تا آنجا که می‌توانست و زبان و فکرش اجازه میداد، از حکیم بدگوئی نموده و پیشنهاد کرد محمود بجای هر دینار طلا که در مقابل یک بیت شعر باید به شاعر بپردازد، بهتر است دیناری نقره به او بدهد تا بوعده خود وفا نموده باشد.

بدین جهت محمود آن روز پس از شنیدن سخنان حسن به فکر فرو رفت و با خود اندیشید.

— آیا می‌توان شاعر را ناراضی و رنجیده خاطر نگاهداشت؟

و آیا شصت هزار دینار طلا مبلغ زیادی نیست؟ و آیا حسن حق ندارد مرا از دادن چنین صله‌ای منع نماید.

«محمود» ناراحت بود و با این حال خیلی دلش میخواست طبق وعده خود رفتار کرده، قول و قرار، وعده و وعید خود را محترم شمارد.

اما وسوسه شیطان، همراه با خست طبع و لئامتی که در وجودش نهفته بود، موجب گردید که برای پذیرفتن سخنان (حسن) دلیلی در ضمیر خود ارائه داده و قلباً حق را به وزیر اعظم بدهد.

— حق با اوست... چنین صله‌ای که امروز باید به شاعر داده شود نه تنها در

تاریخ شعر و شاعری، در تاریخ ادبیات کشور من بی سابقه است، بلکه کمترین فایده‌اش آنست که شعرای دربار که تا این حد نسبت به من فداکار و وفادار بوده و هستند، نگران و مأیوس و دلسرد نموده، از این به بعد صله‌های کوچک در نظرشان توهین مستقیم خواهد بود.

جنگ بین دو ندای باطنی در قلب محمود ادامه داشت که فریاد رئیس تشریفات بلند شد:

– شهریار پاینده‌باد... پیرمردی که خود را رعیت جان نثار شهریار بزرگ میداند و پی در پی مدح و ثنای حضرت سلطان را با آوای مخصوص میخواند برای شرفیابی کسب اجازه نموده، اظهار میدارد که حضرت سلطان قبلاً برای شرفیابی وی وقت تعیین فرموده است.

محمود از همانجا بانک زد:

– زود... زود او را داخل کنید و مخصوصاً در قرائت اشعار و وضع سر و لباس کاملاً آزادش بگذارید.

درست در همان لحظات نغمه جان نواز و صوت الهام بخش حکیم طوس در فضای تالار شاهی طنین افکند که پی در پی در مدح شهریار غزنوی ابیاتی میخواند که هر یک از آنها نه تنها شعف و سروری در سلطان ایجاد میکرد، بلکه از نظر قوانین شعری بقدری محکم و متین و از لحاظ وزن و قافیه و سایر قوانین شعری آنقدر صحیح بود که شعراء شیرین سخن محمود از سرودن یک بیت آن هم عاجز و ناتوان بودند.

مردی سالخورده که محاسنی سفید، موهائی پُر پشت، چهره‌ای نورانی و آسمانی داشت.. مردی که حرکات و رفتارش معرف شخصیت باطنی و بلند همتی و خوی سلیم و طبع بزرگوارانه وی بود، آهسته آهسته از پله‌های تالار شاهی بالا می آمد و

در هر قدم شعری شورانگیز و مهیج میخواند:

هنگامی که پای شاعر به تالار شاهی رسید، در مدخل بارگاه توافعی نموده،
زانو بر زمین زده گفت:

«شها... مها... ملکا...»

«تنت بناز طبیبان نیازمند مباد...»

«شاهاتو زمردی و خصمت افعی

«افعی به زمرد نگرد کور شود!»

و مدح گویان و ثناخوانان پیش آمده، در فاصله چند قدمی کرسی سلطنت و
محل مخصوصی که قرارگاه مراجعین بود، ایستاد.

قد بلند، دستار سفید رنگ، لباده شیری زیبائی که همرنگ محاسن او بود،
مخصوصاً قلمدان مذهب زیبا و دفتر قطوری که با سلیقه خاصی تنظیم شده و زیر
بغلش قرار داشت، همراه با وقار و متانت فوق العاده حکیم، حضار را در همان لحظات
اولیه مجذوب و مسحور خود نموده، سکوتی احترام آلود و انتظار آمیز بر همه جا
حکمفرما شد.

گوئی هاله‌ای از نور، شبیه سایه روشن مه غلیظ که تدریجاً دور می‌شود و
ضعیف‌تر میگردد، به اطراف چهره حکیم سایه افکنده، صفائی روحانی و ملکوتی به
او بخشیده بود.

سلطان غزنوی بی‌اراده از خود می‌پرسید:

— عجب... آیا براستی این همان جوان ده نشین و ژنده‌پوشی است که سالها قبل

همراه با فرخی و عنصری و عسجدی به او مراجعه کرده و تنظیم شاهنامه جاویدان را
بر عهده گرفته بود! و چون نمی‌توانست پاسخ قانع کننده‌ای بخود بدهد، همه

قوایش را در گوشها و چشمهایش متمرکز ساخته با دقت اشعارش را می شنید و قد و بالایش را تماشا میکرد:

— هان... ای مرد طوسی!

اگر چه من ترا می شناسم و سابقه الفت و آشنائی بین ما موجود است، اما نیمی از رجال و درباریان من ترا نمی شناسند.. بهتر است قبلا خود را معرفی کنی و بگوئی کیستی و از کجا و بچه منظور بمحضر ما آمده ای.

حکیم با همان لحن توأم با متانت و خونسردی گفت:

— مردی غریب... اما وارسته و آزادم.

زاد گاهم طوس... از مال جهان جز دختری هیجده ساله و صندوقی مملو از غزل و قصیده ندارم، در قلب و دلم جز مهر و وطن پرستی احساس دیگری موج نمیزند. آرزوئی جز عظمت و سربلندی وطن و سلامت و سعادت و کامرانی هم میهنان خود ندارم. شاه... ابوالقاسم طوسی نام دارم و «فردوسی» تخلصی است که آشنایانم برایم انتخاب نموده اند!

حکیم آنقدر متین و موقر صحبت میکرد، آنقدر لحن و کلامش گیرا و جذاب بود که حدی بر آن متصور نیست.

تمام حضار مسحور لحن جذاب و کلام گیرای وی شده بودند. بیش از همه خود سلطان محمود از طرز سخن گفتن وی لذت میبرد و از اینکه در محضر او تا بدان حد رسا و جدی و خون سرد صحبت میکرد، حیران مانده بود.

— چه مدت است از طوس خارج شده ئی؟ فکر می کنم باید تازه وارد غزنین

شده باشی، چنین نیست؟ هان...

حکیم گفت:

— شاه... متجاوز از سه ماه، است که از طوس خارج شده، عزم غزنین نمودم!

آنطور که نزد خود حساب میکردم، ترتیب حرکت را طوری دادم که ورودم بغزنین مقارن با بازگشت اردوی فاتح اسلام از جهاد با کفار باشد!

شاه... نزد خود می‌اندیشیدم طوری باید ترتیب حرکت را بدهم که قصیده فتح و پیروزی را که بمناسبت بازگشت ملوکانه از هند ساخته بودم، در دروازه غزنین و در رکاب مبارک قرائت نمایم.

متأسفانه نقشه من بر اثر تأخیر مراجعت شاه به تعویق افتاد و ناچار شدم با اندوخته اندک خود، باغی در خارج شهر کرایه نموده، در معیت (زننده رزم) تا بازگشت موکب مبارک در آن اقامت نمایم.

اقامت من و زننده رزم در باغ مذکور بیشتر از دوماه طولانی نشد و در خلال این مدت برای اینکه بیکار نمانده باشم، به تصحیح اوراق این دفتر پرداخته و شاهنامه را آماده تقدیم به آستان مبارک نمودم.

محمود که نمی‌خواست به این زودی موضوع شاهنامه را مورد مذاکره قرار داده، از صحبت با آن مرد شیرین سخن محروم شود، گفت:

– حکیم... گفتم که مدتهاست زادگاه خود را ترک گفته و به غربت آمده‌ای؟

– آری شاه.

رجال و درباریان برای اولین مرتبه از دهان (فردوسی) کلمات عجیبی می‌شنیدند:

– شاه... پادشاه... پادشاه من!

این‌ها کلمات عجیبی بود که هیچ کدام از درباریان حتی (ایاز) غلام و مشاور مورد اعتماد سلطان هم قدرت نداشت، محمود را با کلمات فوق طرف خطاب قرار دهد!

– اینک ما را در جریان اوضاع (طوس) و سایر شهرهائی که در طول مسافرت

سرراحت قرار داشت، بگذار و صریحاً بگو به هموطنان ما چه میگذرد؟
 آیا مردم طوس و سایر شهرها و دهات از وضع زندگی خود راضی هستند و آیا
 مأمورین اعزامی ما مردم را اذیت و آزار نمی کنند.
 درآمد آنها با مخارجشان توازن دارد؟ و یا اینکه روزگارشان به سختی
 میگذرد؟

بگو... حکیم!... بگو.. آنچه را که دیده و حس کرده و شنیده ای صریح بیان
 کن و مطمئن باش حقیقت هر اندازه که تلخ باشد، برای ما ناراحت کننده نیست.
 فردوسی که هرگز انتظار چنین سئوالاتی را آن هم در نخستین مرحله آشنائی و
 اولین برخورد، نداشت، مضطرب و نگران شد و چون نمیتوانست از پاسخ سئوالات
 به شاه تعلل و طفره برود، گفت

– شاها... جان نثار را از پاسخ گفتن به این سئوال معذور بفرمائید، زیرا پاسخ
 آن در صلاحیت من نیست و اصولاً توجهی به این مسائل نداشته ام. مثل اینست که از
 منشی و مستوفی که همیشه سروکارش با قلم و کاغذ و عدد و رقم بوده، سئوال
 کنند، تیغه شمشیر با چه داروئی صیقل مییابد و یا مقررات جنگ تن به تن کدامست!
 با این جال از نظر اینکه سئوال شاهانه بدون پاسخ نمانده باشد، می توانم یک
 مطلب کلی را بعرض شهریار و برگزیدگان قوم برسانم.
 شاه با عجله گفت:

– ها... کدامست آن مورد؟!!

فردوسی گفت:

– شهریارا... ملت گرامی و عزیز ایران از خرد و کلان، پیر و برنا، زن و مرد
 شبانه روز برای کامیابی و موفقیت اردوی ظفرنمون اسلام دست به دعا برداشته،
 مصائب و سختی هائی را که از نظر گران شدن اجناس و کمیابی خواروبار و غیره

دامنگیرشان شده، به امید عظمت و سربلندی آینده وطن و افتخار ایرانیان در نهایت
بردباری و شکیبائی تحمل مینمایند.

این شعار جامعه پارسیان است که همه یکدل و یک زبان بدان معترف و
معتقدند:

چو ایران نباشد، تن من مباد بدین بوم و برزنده یک تن مباد

شهریار غزنوی باشنیدن این بیت موزون و شیوا بی اراده بانک زد :
— احسنت.. احسنت!

فرخی هم در دنبال ندای شهریار افزود :
— آفرین.. هزار آفرین.

فردوسی که غرق خجلت و شرمندگی شده، عرق تندی بر پیشانی اش نشسته
بود، روی برگردانید تا از گوینده آن کلمات سپاسگزاری نماید، لکن همانوقت، همه
کسانی که در تالار شاهی اجتماع نموده بودند، از رجال و درباری، سپاهی و غیر
سپاهی، وزیر و وکیل، خدمتگذار و نگهبان بیک صدا شعار فرخی را تکرار نموده،
جملگی بانگ برآوردند:

— احسنت... هزار آفرین!

سلطان غزنوی که با شنیدن سخنان مهیج و شورانگیز حکیم غرور ملی و
نژادیش گل کرده، تعصب و غیرت مسلمانی سخت بهیجانش آورده بود، گفت:
— پدر فرزانه... گرچه در آخرین لشکرکشی بصوب هندوستان در جهاد با کفار
شکست سختی خوردیم، لکن بزودی و ظرف مدتی کمتر از ده روز حرکت مجدد
اردو را ادامه داده، شکست سابق را به خوبی جبران خواهیم کرد.
حکیم تواضعی نموده، افزود:

— شهریارا.. دعای خیر همهٔ مسلمانان جهان و عموم ایرانیان پاک‌نهاد بدرقه راه
سربازان اسلام خواهد بود...

سلطان نظری باطراف افکنده، با اشاره دست و سرتنی چند از شعرای معاصر را
جلو خواند.. آنها هم از صف جمعیت جدا شده آهسته و آرام و بی آنکه فردوسی
متوجه شود، جلو آمده و در طرفین کرسی سلطان، زیر دست صدراعظم و وزیر
دارائی گوش بزنک ایستادند.
«محمود» لب بسخن گشود:

— حکیم... قبل از اینکه در بارهٔ امر خطیری که به پایان رسانیده‌ای صحبت
کنیم، مایلیم یک صحنه از جنگهای منظوم را که ساخته و پرداخته خود تو است، با
همان آهنگ قبلی در محضر ما قرائت کنی!
«حکیم» در دنبال سرفرود آوردن، گفت:

«شهریارا... از سرزمین مرد پرور ایران، دلاوران سترک و قهرمانان نامی که
نامشان با کلمات زرین بر لوح تاریخ میهن ما ثبت شده فراوان برخاسته‌اند. لکن در
حال حاضر بمناسبت تجاوزات متعددی که از طرف قبایل وحشی و ممالک دیگر به
پهنه خاک ایران شده است، نام بسیاری از این دلیران و گردن‌کشان، سرداران
رشید و فرماندهان عالیقدر، سلاطین نامدار و رجال ارزنده، می‌رود که بدست تندباد
فراموشی و نسیان سپرده شود.

همچنانکه زبان اصیل و زیبا و ظریف پارسی تدریجاً با السنه دیگر آمیخته شده و
تاکنون تغییرات زیادی یافته که به عقیده جان‌نثار هرگاه وضع بدین منوال پیش
برود شاید تا قرن آینده زبان پارسی بکلی از صورت اصلی خارج گردد.
شاه... رنج بسیار بردم..

زحمت و مرارت فراوان کشیدم. شبها و روزهای دراز در کنار پیرمردان و
پیرزنان نشسته، گوش به خاطرات و یادبودهایشان دادم.

داستانها و قصه‌هایی را که از صدها سال پیش تا کنون سینه به سینه نیاکان ما گشته و در بین مردم این کشور پراکنده است، با رنج فراوان گردآوری نمودم. شاهها... برای نجات تاریخ وطن.. برای نجات زبان اصیل پارسی سی سال رنج و مشقت شبانه‌روزی بر خود همواره نموده، در گوشه و کنار و زوایای دور و نزدیک کشور به سیاحت و تفحص و جستجو پرداختم.

شهر و قصبه و دهکده‌ای نیست که پای من بدانجا نرسیده باشد. ایالت و ولایتی نیست که روز یا شبی را در محضر سالمندان و پیرمردان آنجا بسر نبرده، گوش به سخنان آنها نداده باشم.

شهریارا... حقیقت این است که دستم از مال جهان کوتاه بود و گردش و تحقیق در اقصی نقاط کشور با شرایط مالی من موافقت نداشت.

برای تکمیل شاهنامه، احتیاج به مسافرت به تمام نقاط وطنم داشتم ولی نداشتن پول و کمبود بنیه مالی مرا از رسیدن به آرزویم جدا میکرد...

با این حال ای پادشاه روی زمین... هرگز یأس و ناامیدی نتوانست به من راه یابد.

در انجام تصمیم خود دچار تزلزل و نگرانی نشدم... عظمت و بزرگی مسئولیت فوق‌العاده خطیری که برعهده گرفته بودم، این سدهای سدید را یکی پس از دیگری خُرد میکرد و نیروی اراده مشکلات و موانع را از پیش پایم برمی‌داشت. شاهها... سی سال رنج بردم.

جوانی و نشاط. سرور و شادمانی. بهترین سنوات عمر و جوانی را در راه تحقق بخشیدن به آرزویم از دست دادم تا امروز با چهره‌ئی گشاده، روحیه‌ای قوی، محصولات رنج سی ساله را بنظر مبارک برسانم.

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان از سخن کرده ام چون بهشت
از این بیش تخم سخن کس نکشت
بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام

تالار شاهی در سکوت محض فرو رفته، چهار صد شاعر و رجال و درباریان
نفس ها را در سینه ها حبس کرده، گوش به سخنان «فردوسی» میدادند
و او.. این بلبل نغمه سرای گلستان ادب ایران..
این ستاره فروزان و خورشید تابناک بوستان ادبیات میهن ما و این پیر دهقان
حماسه سرای طوسی.
همچنان در تالار شهریار غزنوی نغمه سرائی میکرد و دیگران حتی سلطان محمود
غزنوی سراپا گوش بودند!

پی افکندم، از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

حکیم در دنباله کلمات قبلی خود، اضافه کرد:
— شاهنامه من مشحون از جنگ ها و فتوحات و دلاوری های گردان و گردن
کشان ایرانی است.

لگام رخی بی مانند را به دست کسی دادم و او را (رستم دستان) نام نهادم.
طهمورث دیوبند، گرشاسب یل، تورک آهن فشار...

نریمان یل... فرامرز و برزو... شمع جوان..
گیو و گودرز... سهراب سمنگانی... دلیران سترک و نام آوران شجاعی بودند
که در شاهنامه من عمود و شمشیر و نیزه بدست گرفته، در راه عظمت و سربلندی
وطن دلاوریها کردند.

لخت گرشاسب را بدست گرشاسب سپردم.
دارو شمشاد در دست دیوها و اجانین نهادم.
عمود هفده من بدست برزو سپردم... کمان را برای چاچ خلق کردم.
مغفری برای دیو سفید سپردم... خود و نیم خود... تویی زرده، جندر و زوبین و
مضراب را بر پیکر نام آوران پوشانیدم.
سلم و تور را بر برادرش ایرج شورانیدم. جنگ هفت لشکر ایجاد کردم. این
است نمونه‌ای از شاهنامه من...

سیاوش را همچون ابراهیم خلیل به میان آتش فرستادم... جهانگیر را به
هندوستان و جهاندار را بسوی دیگر گسیل داشتم تا همه شمشیر بر کف بخاطر وطن
شمشیر بزنند.

هر یک از داستانهای شاهنامه...

هر سطری از ابیات شصت هزار گانه آن نموداری از دلاوری و میهن‌پرستی و
ظلم ستیزی و سرمشق برجسته و بی نظیری است برای نوباوگان و فرزندان آینده
وطن.

شهریارا...

شاهنامه من که امروز افتخار تقدیم آن را به سلطان فاتح اسلام، محمود ابن آلب
تکین پیدا کرده‌ام، مجموعه‌ای است از داستانهای رزمی و میهنی که صفحات زرین
آن همچون ورق زر گرانبها و نمودار اصالت و بزرگی نژاد پارسی است.
بسیار کوشیدم مجموعه داستانهای من، خالی از عیب و نقص و مبرا از حشو و

زوائد باشد. در سرتاسر صفحات آن، در خلال شصت هزار بیت شعر... احساسی جز حس میهن پرستی و بزرگی وطنم ایران وجود ندارد.

شاهنامه من احیاء کننده غرور ملی، محرک احساسات میهن پرستی، بوجود آورنده دلاوری و شجاعت، زنده کننده ایمان و اعتقاد و موجد مردی و مردانگی، غزت نفس و شهامت، وظیفه شناسی و عشق بخدمتگزاری است.

عشق و محبت را بخاطر وطن بوجود آوردم، کینه و خصومت، دشمنی و انتقام را بخاطر دشمنان و وطن ساختم و پرداختم.

فداکاری، جان بازی، وظیفه شناسی، عشق خدمت به میهن و مردم.. عشق و انتقام.. جنگ و خونریزی، جاسوسی و جنایت، نیرنگ و خیانت همه و همه بخاطر یک هدف... هدفی عالی و بزرگ که عظمت ایران است، در شاهنامه من گنجانیده شده...

خیانت و نیرنگ در لباس اهریمن... نیکی و صفا در لباس اهورمزدا. در مقابل یکدیگر صف آرائی کرده، طرفدارانشان بصورت ابناء بشر بجان هم افتاده اند. در این جدال پایان ناپذیر، همه جا پیروزی و فتح از آن خدای بزرگ است و شاهنامه من همه جا این پیروزی را بطور وضوح نشان داده، به آیندگان می فهماند حقیقت و راستی در همه حال پیروز است.

شاهنامه من پرده از فلسفه عدالت و مجازات بر میدارد. بخوبی نشان میدهد قاضی حقیقی و نهائی جهان آفرینش و منتقم واقعی هرگز از حقوق افراد نمی گذرد و جنایت و خیانت، عصیان و گناه هرگز بدون پاداش نخواهد ماند.

شاهان من معتقدم شاهنامه، پندنامه است برای تمام شاهان من معتقدم نژاد ایرانی یکی از برجسته ترین و زیرک ترین و لایق ترین نژادهای جهان است و بهمین جهت پرچم ایران باید همیشه در احتراز باشد. ایران بر فراز همه...

این شعاری است که سرانجام روزی واقعیت آن بهمه جهانیان روشن خواهد شد و همه خواهند فهمید، برای فرماندهی و حکومت ایرانی لایق تر از همه است.

شاهها... روزی بود... روزگاری بود که حدود و ثغور میهن ما از پشت دروازه‌های چین زرد پوست تا سواحل گنگ و سند... تا قلب اروپا و افریقا امتداد داشت.

در آن ایام کوروش و داریوش... جمشید و فریدونی بر میهن ما سلطنت میکردند و قدرت ارتش پارس پشت جهانیان را می‌لرزانید.

فراعنه مصر... شهریاران کشور اهرام و مومیائی... امپراطوران با عظمت روم... شمشیر زنان فنیقی و کارتاژی.. جنگجویان اسپارتی و یونانی، اقوام و طوائف وحشی و چادر نشین سکاهای و بربرها، از ترس سربازان پارسی خواب و راحت نداشتند!

شاهنامه من وجود واقعی و شخصیت آن مردان بزرگ.. پارسیانی است که آنهمه افتخار و سربلندی برای میهن خود کسب کردند.

حتی روحیات یک سرباز پارسی را بخوبی نقاشی کرده، بطور وضوح نشان میدهد!

سرباز پارسی شجاع بود، دلاور و رشید بود، به خدا و وطنش ایمان و اعتقاد داشت. بمفهوم واقعی جوانمرد و انسان دوست، شریف و وظیفه شناس بود.

پارسی هرگز دروغ نمی‌گفت، لبانش هرگز به لاف و گراف آلوده نمیشد.

گرد نیرنگ و ریا... خدعه و تزویر نمی‌گشت. بارذالت و پستی، با ناجوانمردی و پست فطرتی میانه‌ئی نداشت، دشمن آشتی ناپذیر دنائت و خیانت و خصم خونین بدجنسی و تباہکاری بود.

شاهها... حاصل سی سال رنج و مرارت من، حفظ تاریخ گذشته ایران و نگاهداری و حراست از زبان پارسی است.

بدون شک شاهنامه از جمله کتبی خواهد شد که نسل‌های آینده آنرا عزیز و گرامی می‌دارند و بقدر و قیمتش پی می‌برند.

من... که یک شاعر بی‌مقدار... یک ایرانی ناچیز هستم، محصول رنج و مشقت‌سی ساله‌ام را هم اکنون به تو ای پادشاه ادب دوست و شاعر نواز تقدیم میکنم و تاریخ در آینده نام ترا که موجد اصلی و محرک واقعی به وجود آمدن شاهنامه هستی، به نیکی یاد خواهد کرد.

همچنانکه من در خلال چند غزل و قصیده جوانمردی و لطف و کرم و عدالت و رعیت‌نوازی ترا ستوده‌ام.

همچنانکه مکرر تذکر داده‌ام، شاه محمود کشورگشا با عشق و علاقه بی‌حد و حصری که به شعر و ادب داشت، ادبیات نیم‌مرده ایران را زنده کرده با نواختن ادیبان و دانشمندان و شعراء و بالطف و مرحمت و محبت فوق‌العاده که به طبقه شاعران ابراز میداشت، چراغ کم‌نور و بی‌رونق ادبیات ایران را به خورشیدی فروزان مبدل ساخت.

سخنان شورانگیز و مهیج حکیم فرزانه در میان بهت و حیرت آمیخته به تحسین و سکوت مطلق رجال و درباریان و دیدگان حیرت زده ادیبان و دانشمندان و شعراء به پایان رسید و «ایاز» اولین کسی بود که بی‌اراده بانگ زد:

— زهازه... فرخ الفردوسی.. هزاران آفرین بر تو منصور که خواب پدر بزرگوارت تعبیر شد، اینک روح مولانا فخرالدین احمد از تو راضی است.^۱
و دنیای پارسی زبان تا پایان جهان بر پدری که چنین فرزندى بوجود آورد، درود و تحیت خواهند فرستاد.^۲

۱ و ۲ — در تواریخ معتبر در احوال حکیم فرزانه مسطور است :

مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب. نام پدر او مولانا فخرالدین احمد مولانا فرخ الفردوسی. نام او منصور و کنیت او ابوالقاسم.

«ایاز» بدنبال این کلمات (شاهنامه) را گرفته، دو دستی به پیشگاه محمود تقدیم کرد و شهریار غزنوی که همچنان محو بلاغت و فصاحت حکیم بود، او را نوازش و اکرام بسیار فرمود و خواست که فردوسی یکی از جنگهای باستانی را برای درباریان و رجال بخواند.

چون متولد شد پدرش در خواب دید که منصور بر بامی که بلند بود، بر شد و روی به جانب قبله کرده، فریاد بزد و از هر جانب آوازی شنید.
 بامداد از شیخ نجیب الدین معبر (تعبیر کننده خواب) که از مشاهیر معبران است و تعبیر مجتبی منسوب به اوست کیفیت این خواب پرسید.
 شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر او از آوازه است. این پسر تو سخنگویی شود که آوازه او به چهار رکن عالم برسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناب سخن او را بقبول تلقی نمایند.

فی الجمله منصور به سن تعلم رسید. بتحصيل مشغول شد و در انواع کمال و دانش از امثال و اقران به سر آمد و بر مطالعه کتب مواظبتی تمام داشت و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود (طوس) بدان جوی در آمدی و به آب روان انسی داشت و بهر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می برد آب آن جوی منقطع شدی احوال فردوسی به غایت مشوش گشتی. همه روزه آرزو میداشت و میگفت: بزرگ سعادت باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که به خاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم گردد. چنانکه آنرا سیل منهدم نتواند کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف آورد و خدای سبحانه و تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف نماید.

گویند که در آن ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاهنامه مشغول بوده و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان محمود بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود و اندیشه نظم آن در خاطر داشت و در ضمیر می گذرانید و با خود میگفت که این کار بتوانم کرد و مقصود من از این میسر شود و بعزم مصمم این امر شد لیکن تاریخ ملوک عجم نداشت. روزی با دوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت، در این معنی مشورت کرد و آن عزیز او را در انجام این کار تحریص و تشویق نمود و استحسان بسیار نموده و گفت که این تاریخ تمام نزد من موجود است.

در آن لحظات حضار عموماً با نگاههای مملو از لطف مرحمت او را می‌نگریستند، جز (حسن میمندی) که با چشم‌های شرر بار و مملو از کینه و غضب تماشا میکرد و از نوازش سلطان رنج میبرد.

اگر تو قصد داری باید، با جد تمام در آن اشتغال یابی. پس فردوسی بی‌تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید. فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شصت آن بزرگوار رفت، به هدف مراد رسید. پس آغاز آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده، همه کس را به شنودن آن رغبت شد.

در آن وقت والی طوس ابومنصور بود از موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید به غایت مطبوع و پسندیده یافت، او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای والتزام کفایت جمیع شئون او کرد، فردوسی بدان مشغول گشت. عن قضاء الله ابومنصور را وفات رسید، وهنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابومنصور در مفتاح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشگری مذکور.

بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب طلب فردوسی بطوس رسید.

ارسلان خان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود. فردوسی استعفا کرد و در تقاعد به معذرت توسل جست. مفید نیامد به آخر حکایت شیخ معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه (غزلی) شد.

چون به هرات رسید به سبب خبری که از جانب غزنین بدو رسید وهنی در آن عزیمت پیدا شد و صورتحال چنین تقریر کنند که چون فردوسی به هرات رسید بدیع‌الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشاره نظم این کتاب به فردوسی ناید تا تصور نمی‌توان کرد. چرا که سلطان به یقین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار آن طایفه است. ولیکن چون فردوسی نیز برسد، چنانچه حق آن باشد از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف می‌شود و ایشان گفتند با سلطان نمی‌توان گفت که فردوسی را از راه باز گرداند اما تدبیری باید کرد که فردوسی

حکیم کسب اجازت کرد و جدال اشکبوس کشانی و داستان سام را به این شرح قرائت نمود:

نیاید و عذری فرستد.

عنصری و رود کی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوید که اعتقاد ما را در حق خود می‌شناسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه به آن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تنقیص اوقات شریف چیزی عاید نخواهد شد. چه از آن مدت که به آمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده، دیگر یاد آن نفر موده و در مجلس ذکر آن نگذشته.

اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده باشد تا در آخر دولت خواهان به تقصیر منصوب نگردید چون این سخن بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که باز گردد. اندیشه کرد که شاید این سخن‌ها به غرض باشد. چند روزی در سرای ابوبکر وراق متواری شد، تا در این اثنا بدیع‌الدین را با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانیدن فردوسی را استناد باو کردند. او متوهم شد و بزودی کس فرستاد تا با فردوسی بگوید که هر حکایت که از این باب باو رسانیده‌اند کذب باطل بود و از حسد (عنصری) و (رود کی) بوده.

اکنون اگر بسخن با ایشان برابر میتواند شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع‌الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا ذکر کرد:

بگوش از سروشم بسی مژده‌هاست	دلم گنج گوهر زبان ازدهاست
چه سنجد بمیزان من عنصری	گیا چون کشد بیش گلین سری
زبی دانشی باشد و کود کی	که رأی فزونی ز ندرود کی

و از هرات روان گشت و به غزنین رسید و بعضی چنین گویند که فردوسی را عامل طوس ظلمی رسیده بود به تظلم به غزنی آمد و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که بهر يك داستانی از آن به نظم آورند و شعر هر کدام که خوب تر باشد، اتمام کتاب بعهده او کنند و نام شعر اینست:

اول - عنصری

دوم - فرخی

دلیری که بدنام او اشکبوس
همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد
تن هم نبرد اندر آرد بگرد

سوم - زینی

چهارم - عسجدی

پنجم - منجك چنگ زن

ششم - خرمی

هفتم - ترمذی و ابوحنیفه اسکاف

عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعة (هفت گانه) که همه سیارات سپهر سخنوری بودند بامثال امر سلطان مشغول شدند و در اثناء این حال فردوسی به غزنین رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی بشهر فرستاد که بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کنند و وضو ساخت که دو گانه از برای خالق یگانه بگذارد و اتفاقاً شعرای غزنی فرخی - عسجدی هر يك با غلامی از حریفان گریخته در آن باغ آرآمیده بودند. چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود آنها با خود گفتند که این زاهد خشك وقت عیش منقص خواهد کرد واجب الدفع است. یکی گفت با او بدمستی بنیاد کنیم. عنصری از آن منع کرد و گفت شاید بدمستی کنیم. با همه کس دلیری نتوان کرد.

دیگری گفت هر يك مصراعی بگوئیم و از او التماس رابع کنیم. در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید اگر نه عذرش بخواهیم. عنصری گفت این بقاعده است. چون برسد او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند و او در جواب گفت اگر توانم بگویم والا زحمت ببرم.

عنصری گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت: مژگانته می گذر کند از جوشن

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان جنگ گیو و پشنگ پرسیدند. فردوسی تقریر کرد. چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند بمؤانست و مصاحبت و مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه به غایت چابك بود:

بر آوردی از خیل فکرت دمار

شکستی بیک حمله قلب رجال

چو گشتی به اسب بدیهه سوار

بر مرغ سخن در صف ارتجال

خروشید کای نامداران مرد	کدام از شما آید اندر نبرد
ز گردان ایران هم آورد خواست	ز جولان او در جهان گرد خواست
که گردد با آورد با من درون	بدان تا برانم از او جوی خون
چورهام را گفتش آمد بگوش	خروشید و آمد چو دریا بجوش

چون شعرای غزنی در بناء مدارج فنون هنر او را معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک گفتندی در آن باغ فردوسی رسید و با او زمانی بسخن درآمد و ندیم او را دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سیل زیارت او را بخانه خود برد بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی و چه مقصودی داری فردوسی حال خود و از ظلمی که باورفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان بوی باز گفت ندیم نیز حکایت کتاب سیرالملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آنرا بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل قصه بعرض سلطان رسانی گفت چنین کنم اما روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود به ملازمت رفت و بدین سخن يك هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی را بعرض برساند که ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامدادان با ابوالقاسم اکیلل عیش و طرب از سرو نهادی.

ببستند از بهر عیش و طرب گریبانی از روز بر ذهل شب

ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را زره بار در مطلع خروشید سلطان فرخ جلوه دهد تا سیاری زمین بوسی پادشاه پا به همت بدست رفعت و چهار پالش حصول امنیت ماهک گفت امروز شعراء ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیرالملوک که از مطلع ضمائر هر يك طلوع کرده بود سرانگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبت دو پیکر یعنی دو بیت که از سپهر طبع او درخشنده شد سلطان را فرمان چنان نثار یافت که آن دو بیت کدامست ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او را زینهار دادم او نیز مرا زینهار دهد چون رستم خنجر بر کشید و امان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت:

همی گرد رزم اندر آمد بابر	بشد تیز رهام با خود و کبر
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس	بر آویخت رهام با اشکبوس
بچنگ اندر آورد و آمد دلیر	کمانی که بدوی زه از چرم شیر
کمانش کمین سواران گرفت	بر آن نامور تیر باران گرفت

زمانه بخون تو تشنه شود باندام تو موی دشنه شود

سلطان را این بیت مستحسن افتاد پس ابوالقاسم باندك زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد:

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار

وصف سخنوری آنرا لباسی محکم نهادند ماهک گفت ممکن نباشد ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم و مطبوع آن از کلام عنصر گرانبها تر و پیکر آن مجموعه افکار از صورت مخدره خاطر او زیبا تر است.

عروسی درخشنده چون آفتاب	نهان لیک در چادر مشکتاب
چو روح القدس پیکرش انوری	نه از عالم عنصر عنصری
درخشان ز زیر نقاب مراد	چو آب خضر در میان سواد

پس ابوالقاسم داستان به ماهک داد و او بملازمت سلطان رسانید.

چو در گوش سلطان سخن جا گرفت الفوار در جانش مأوی گرفت

از ماهک سؤال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رأی طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده؟

ماهک گفت: شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط رأس خود روی بدر گاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس مؤانست و مصاحبت مؤکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت: این کتاب را نظم داده‌اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد

جهانجوی در زیر پولاد بود	بخفتانش بر تیر چون باد بود
بر آمیخت رهام گرز گران	غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترک او	از آن تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس	زمین آهنین شد سپهر آبنوس

که بمطالعه شریف رسانم. سلطان باحضر او مثال داد که از او استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج به تحمل آن نیفتد، پس ابوالقاسم را به مجلس سلطان حاضر گردانید و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نموده ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف دعای سخن تقریر کرد که مردی غریم و از ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل سلطان پناهنده ام و در سایه رأفت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافر جام آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورد.

سلطان را خوش آمد و احوال توس و اهالی آنجا را پرسید و استفسار نمود که توس را که بنا کرده فردوسی گفت: توس را پسر نوذر منوچهر بنا کرده است و سبب آن بیان کرد:

در هنگامیکه کیخسرو توس نوذر را بتوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند با توس گفته بود که زینهار از راه کلاب نگذری که برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوانی سودائی مزاج است مبادا اندیشه رأی جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون توس بسرحد توران رسید، به سخن شاه کار نکرده و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ قائم گشت و سرانجام فرود کشته شد کیخسرو از این حکایت و حرکت ذمیمه بر توس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش بازخواهد و او برادرش را نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزد کیخسرو رود و در قصبه ای بر آن موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون آن قصبه مجال و فسحتی نداشت شهری بنا نهاد و بنام خود موسوم کرد که تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود.

چون این حکایت بسمع سلطان رسید اقلاف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد و فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند چون بر رسیدند سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر است و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و سابقاً در آنروز بیشتر با او به معرفت در آمده بود عنصر نیتش متزلزل گشت و بنیاد طینتش متضعض آمد و گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت، عنصری درج وجودش از جوهر گرانیامیه انصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش مشحون بود از سر انصاف بلب اذعان بوسه بر رؤیت ابوالقاسم داد.

بزد گرز بر ترك رهام گرد	کله خود او گشت زان زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه	به پیچید از او روی شد و سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفست توس	بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفست با توس گفت	که رهام را جام باده است جفت

در این وقت سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا به اتفاق اشارت به ابوالقاسم کردند. پس فردوسی در بدیهه گفت:

مستست بتا چشم تو و تیر بدست	بس بس که ز تیر چشم مست تو بخت
گر پوشد عارضت زره عذرش هست	کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

سلطان را به غایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی. آنگاه بفرمود نظم سیرالملوک بدو مقرر کردند و در پهلوی قصر سلطان جای خوب از برای فردوسی بیاراستند و تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شتر و پلنگ و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران توران و بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و به غیر يك غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او نبود.

سلطان فرمودی :

بارها این داستان شنیده‌ام، اما نظم فردوسی چیز دیگر است و عبارت او اثری دیگر دارد در رزم و بزم و غیره از سخن او فصاحت و مغاضرت و دلبری و مروت و تهوور و عیش و طرب می‌انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تجبن می‌آورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که فردوسی هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو بدهند. فردوسی بجد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول نمی‌کرد بجهت آنکه نیت داشت که يك دفعه بستاند تا چنانکه ذکرش پیش رفت بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند. گویند فردوسی در مدح ارکان دولت سخن گفتی و ملازمت نکردی و بدین واسطه غبار نقاری در میان ایشان پیدا شده بودی و بهیچ نوع چنانکه فرموده سلطان بود با فردوسی بجا نیاوردی تا بحدی که فردوسی گفت که حضرت حق عز شأنه در ازل چنان تقدیر فرموده که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در مال سلطان طمع نیست. و به جاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت:

بسی درهمی تیغ بازی کند	میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس	سواری نبید کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آئین بدار	من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر بازو فکند	به بند کمر بر برد تیر چند
من بنده کز مبادی فطرت نبوده‌ام	مایل به مال هر گز و طامع به جاه نیز
سوی درو زیر چرا ملتفت شوم	چون فارغم زیار گه پادشاه نیز

و گویند عدم التفات فردوسی با وزیر بجهت آن بود که خواجه حسن میمندی در طبع خوارج بود و فردوسی تشیع به طبیعت داشت و هر چند احباء فردوسی را بموافقت و ترك مخالفت با وزیر ترغیب و تحریص میکردند اتوا اجتناب و اعتراض می نمود.

منهیان و نما مان منقولات او به خواجه حسن میرساندند و خواجه منتظر فرصت بود تا مکافاتی نماید آخر الامر آنچه توانست بجای آورد چنانکه به موضع خود شرح داده آید دیگر آن که جمعی حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند.

بهر صورت وقایعی بگذشت که شرح آن موجب اطناب کلام است تا شاهنامه ساخته و پرداخته شد و فردوسی بوسیله ایاز آنرا به محضر سلطان فرستاد که بسیار مستحسن افتاد. محمود حسن میمندی را گفت زر سرخ به او بدهد، اما وزیر بد کردار به سعایت پرداخت و ذهن سلطان را به سبب دادن آن صله مغشوش گردانید و او را شصت هزار مثقال نقره بوسیله ایاز فرستادند.

فردوسی در حمام بود که ایاز برسید و بدره ها تسلیم کرد و سلام گفت. فردوسی به غایت خوشدل شد بتصور اینکه زر سرخ است، چون نگاه کرد و نقره دید به غایت غمگین گشت و از ایاز سبب پرسید. ایاز واقعه سلطان و حسن را بیان نمود.

فردوسی چون این سخن بشنید بیست هزار مثقال نقره به حمامی داد. بیست هزار مثقال به ایاز داد و بیست هزار به فقاعی که بر در حمام نشسته بود و يك پياله شربت بستند و نوشید و به ایاز گفت به عرض سلطان برساند تا بداند که این نامور رنجی که در این روزگار کشیدم نه از بهر درم و دینار بود، بلکه نیای این کار بر تخلیه ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهره احوال خود گشاده است. چون این سخن بعرض رسانید سلطان بر حسن خشنماك شد و او را به خطاب و

یک‌ی تیر در دست رنگ آبنوس	خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای	هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند	عنان را گران کرد او را بخواند

عتاب دور فرمود که بواسطه این حرکات عرض ما را عرضه توبیخ شعرا ساختی.

حسن در جواب گفت صله پادشاه از يك درم تا صد هزار درم مساویست بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدو فرستدی بایستی از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای توتیا در دیده کشیدی و بساط رفاقت و حماقت بسر پنجه ادب و کیاست در نور دیدی.

چون حسن این سخن به سلطان عرض کرد خاطر سلطان با فردوسی بد شده، فرمود که آن قرمطی را بامداد در پای پیل اندام و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم.

حکایت خشم سلطان به فردوسی گفتند وی سخت بترسید. صبح روز بعد بر پای سلطان افتاد و جزع بسیار نمود تا سلطان او را ببخشید.

فردوسی از آن پس اقامت در غزنین را صلاح ندیده، متواری شد و به قهستان نزد ناصر بك که والی آن محل بود رفت و ناصر او را با اعزاز و اکرام نواخت و صد هزار درهم بدو داد و التماس کرد که در هجای سلطان چیزی نگوید.

بعد به بغداد رفت و چندی در آنجا گذرانید و در آن احوال سلطان شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهانه برای او فرستاد و عذر گذشته خواست و فردوسی خوشدل شده، به توس مراجعت نمود.

روزی در بازار توس می گشت شنید که کودکی این بیت میخواند:

اگر شاه را شاه بودی پدر بسر نهادی مرا تاج زر.

فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده آهی بزد و غش کرد و چون او را بخانه بردند، مرغ روح از قفس غالب طیران کرده بود و در آنهنگام که فردوسی را به مقبره می بردند، صله سلطان رسید و شهر توس آوردند. فردوسی را دختری بود. صله را پیش او بردند. از قبول آن امتناع کرد. آن وجه را به بنیان او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادر او را همیشه عزم آن بود که بند آب توس را به سنگ و آهک ریخته و آن خیر از او یادگار بماند و این وجه صرف آن باید کرد و مأموران سلطان چنان کردند و به بند (عایشه فرلاخ) معروف شد که هنوز باقی است.

بدو گفت خندان که نام تو چیست
 تهمتن چنین داد پاسخ که نام
 مرا امام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار
 پیاده مر ازان فرستاده توس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 کشانی بدو گفت با تو سلیح
 بدو گفت رستم که تیرو کمان
 چون ازش باسب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب او

تن بی سرت را که خواهد گریست
 چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد
 بکشتن دهی تن به یکبارگی
 که ای بیهوده مرد پر خاشجوی
 سر سر کشان زیر سنگ آورد
 سوار اندر آمیز هرگز بجنگ
 پیاده بیاموزمت کارزار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شونده انجمن
 بدین روز و این دشت و این کارزار
 نبینم همی جز فریب و مزیح
 به بینی کت اکنون سر آرد زمان
 کمان رابزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی

خوش است قدر شناسی درین خمیده سپهر
 سهام حادثه را عاقبت کند قوسی
 گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند
 جز این فسانه که نشاخت قدر فردوسی
 * * *

«این بود خلاصه‌ئی از شرح حال حکیم فردوسی در مقدمه شاهنامه ایران باستان که بهمت سرور فرزانه و گرامی دانشمند جناب آقای (سیف آزاد) در سال ۱۳۱۳ بزیور طبع آراسته شده و ما نقل آنرا از جهت تکمیل تذکره تاریخی خود لازم شمردیم.»

بخندید رستم به آواز و گفت
 سزد گر بگیری سرش در کنار
 که نازیدنت بود با او بسی
 کمان را بزه کرد پس اشکبوس
 برستم بر آنکه ببارید تیر
 همه رنجه دادی تن خویش را
 ترا تیر بر من نیاید بکار
 نمداری ز جنگ آوران بهره‌ای
 ترا بخت بر گشته بینم همی
 نه‌ای مرد پیکار و دشت نبرد
 کمان را بمالید رستم به چنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بمالید چاچی کمان را بدست
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 چو سونارش آمد به پهنای گوش
 چو پیکان ببوسید انگشت اوی
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس
 قضا گفت گیر و قدر گفته ده
 که بنشین به پیش گرانمایه جفت
 زمانی بر آسائی از کارزار
 ندارد چو تو نیز او هم کسی
 تنش لرز لرزان رخس سندروس
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
 دوباز و وجان بداندیش را
 نه‌ای مرد گرد افکن نامدار
 نکردی به تیرو کمان مهره‌ای
 بدین رزمگه کشته بینم همی
 هم اکنون شود چهر بخت توزرد
 بغرید مانند غران پلنگ
 نهاده برو چار پر عقاب
 بچرم گوزن اندر آورد شست
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 زچرم گوزنان بر آمد خروش
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 فلک گفت احسن^۱ ملک گفته زه

۱- گویند حاسدان و خورده گیران که جز حسادت کاری ندارند، در محضر سلطان ایراد گرفتند که فردوسی مدعی است شاهنامه او چکیده زبان پارسی خالص است و حتی يك کلام عربی یا از سایر السنه در آن دیده نمی‌شود، پس کلمه (احسن) عربی است چرا در این شعر بر آورده.. فردوسی بلافاصله گفت: صحیح است که این کلمه عربی است، ولی من نگفته‌ام، بلکه فلک گفته.. و با این لطیفه زیبا و دل‌انگیز یکبار دیگر حاسدان و دشمنان را خورد کرده است.

شاپور آرین نژاد

تو گفתי که او خود ز مادر نژاد
 که دارند پیکان گردان نگاه
 بدان برزوبالا و آن زور و کین
 سواری فرستاد خاقان دمان
 همه تیر تا پرش در خون کشید
 مر آن تیر رانیزه پنداشتند
 نگه کرد برنا دلش گشت پیر
 ز گردان ایران و رانام چیست؟
 ز گردن کشان کمترین پایه اند
 دل شیر در جنگشان اندکی است
 جز آن بد که گفתי ز سرتا به بن
 کسی راندم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد بدل شور بخت
 که با فرو برزند و بادستبرد
 جهان کرد بر گونه آبنوس
 وزین لشگر او را هم آورد کیست؟
 بیارند ناچار نامش بجای

کشان هم اندر زمان جان بداد
 نظاره بر ایشان دور و به سپاه
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کزان نامور تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان چین پروپیکان تیر
 به پیران چنین گفت کاین مرد کیست
 تو گفתי که لختی فرومایه اند
 کنون نیزه با تیر ایشان یکی است
 همی خوار کردی سراسر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجا تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گویو و توسند گرد
 در آورد هوبان بسی پیش توس
 بایران ندانم که این مرد کیست؟
 شوم تا بپرسم به پرده سرای

و بدین ترتیب مراسم تقدیر شاهنامه در محضر شهریار فاتح غزنوی پایان رسید و
 حکیم فرزانه همچون دانشجوئی که از (تز) پایان نامه تحصیلی خود دفاع میکند، از
 شاهکار جاویدان خود دفاع نموده و بوسیله (ایاز) آنرا تقدیم نمود.
 اما زشتی کردار (حسن میمندی) سلطان را به خلف وعده واداشت.

اگر من خیانت کرده‌ام!

وقتی که دشمنان دشمنی و کینه توزی خود را فراموش میکنند!

«اگر تشخیص میدهید محمود به شما، بوطن

شما، به ارتش شما... خیانت کرده... خدماتش به

دنیا و اسلام و کشور ایران بی‌ارزش است، او را

بکشید. هیچکس شما را نخواهد شناخت.

هیچکس شما را نمی‌بیند و حال آنکه همه شما

محمود را به خوبی می‌بینی و با آسانی می‌توانید

هدفش قرار دهید و...»

درست یک هفته از وقایع فصل قبل گذشته.

با اینکه محمود تصمیم راسخ داشت. رأس پنج روز اردوی خویش را بطرف هند حرکت دهد و در این راه دستورات مؤکدی برای سپهسالار شاهین صادر نموده بود! معهذا بعلی که فرار برادرش (امیر اسماعیل) از قلعه زیارت از جمله آنها بود، حرکت سپاه در محاق تعویق افتاده، هنوز تصمیم جدید شهریار غزنوی به افراد اردو ابلاغ نشده بود.

با این تفاوت که سپاه اسلام بطور کلی به حالت آماده باش درآمده، هر آن برای

حرکت بصوب هند و اجرای فرمان سلطان محمود آماده بود. در خلال این هفته، وقایعی روی داد که ناچاریم مختصراً به بعضی از آنها که مربوط به داستان ما است، اشاره کنیم.

بامداد پنجمین روز وقتی محمود سراز خواب برداشت و سرور و را صفا داده، لقمه الصباحی صرف کرد تا بدارالحکومه برود، ناگهان صدای ضرباتی که به در اطاق مخصوص کارش نواخته میشد توجهش را جلب کرد.

شاید طی سالیان دراز سلطنت وی، برای نخستین مرتبه بود که کسی به محل کار خصوصی او مراجعه میکرد. درباریان و رجال و نگهبانان، حتی زنان حرمسرا میدانستند دفتر کار محمود بر روی عموم حتی وزیران و مستوفیان مسدود است و هیچکس جز (ایاز) قادر به رفتن در اطاق مزبور نیست و حال آنکه خود (ایاز) هم از ورود به آن محل وحشت داشت و بندرت اتفاق می افتاد که مزاحم ولینعمت خود، در آن محل گردد.

صدای ضربات در محمود را از دریا اندیشه و تفکر بیرون آورده، بتصور اینکه (ایاز) کار ضروری با او دارد، بالحنی توأم با مهربانی گفت:

— هان... ایاز... چه کار لازمی ترا مجبور کرد به چنین جسارتی مبادرت ورزیده به دفتر کار من مراجعه کنی!

اما مثل اینکه (ایاز) سخنان او را نشنیده، پاسخی نداد و مجدداً ضربات خود را تجدید کرد و (محمود) که تقریباً عصبانی شده بود بانک زد:

— داخل شو ایاز... برای چه وقت مرا می گیری؟

بجای جواب در اطاق بروی پاشنه چرخید و (سبکتکین) دلاور، افسر محافظ خوابگاه و فرمانده قراولان حرمسرای سلطان، در حالیکه شمشیر عریانی در دست راستش دیده میشد و از فرط خشم و غضب خون بصورتش دویده، شراره های تعصب و غیرت از دید گانش ساطع بود، قدم به درون اطاق نهاد و برسم سپاهیگری در

مدخل اطاق ادای احترام نمود!

— آه... سبکتکین! ... این تو هستی؟

— بلی... شهریار من!

— عجب... پس من تصور میکردم (ایاز) با من کاری دارد؟

— شهریار به سلامت باشد، امری ضروری واقع شده که ناچار از ذکر آن بودم!

— هان... دوست عزیز! مگر نمیدانی ورود به دفتر کار من مجازاتی سخت دربردارد و چندین نفر در این راه تاکنون مجازات شده‌اند.

افسر رشید که فوق‌العاده خوش قیافه و خوش‌هیكل بود، بی آنکه خود را بیازد و کمترین ناراحتی احساس نماید، جواب داد:

— شاه... سبکتکین آنقدر بحسن خدمت و انجام وظیفه صحیح خود متکی است که هرگز بی‌جهت و بدون دلیل اقدام به کاری نمی‌کند.

نیمه شب گذشته نیز اتفاقی در اطراف حرمسرای مبارک روی داد که لازم بود، همانوقت حضرت سلطان را از خواب بیدار نموده و در جریان واقعه قرار دهم. لکن چون تحقیقات من به نتیجه نرسیده و کار ناقص بود، آنرا به صبح امروز موکول نمودم.

کلمه «حرمسرا» و «واقعه» ناگهان محمود را تکان داد. آهی سرد از دل برکشید و با عجله گفت:

— سردار... گفתי واقعه‌ای در اطراف حرمسرا روی داده؟.. لابد یکی از ندیمه‌ها دوست جوانی پیدا کرده و نیمه‌شب در اطراف باغ با او خلوت نموده! سبکتکین گفت:

— شهریار... موضوع خیلی مهمتر از اینها است. رخصت فرمائید تا بعرض برسانم.

محمود که فوق‌العاده ناراحت و مضطرب بنظر میرسید، گفت:

– عجله کن. سردار... جریان را مفصل بیان کن.

سبکتکین با لحنی غرور آمیز و توأم با احترام گفت:

– شهریارا... نیمه شب گذشته، طبق معمول پست دوم قراولان را عوض کرده، کشیک قسمتهای مختلف قصر را معین و پس از سرکشی به پست های مختلف و رسیدگی دقیق بوضع قصر حرمسرا به اطاق مخصوص نگهبانی رفتم تا برنامه کار فردا را تنظیم نموده و خود جهت انجام وظیفه پشت در خوابگاه ملو کانه حاضر شوم. هنوز اولین عده نگهبانان را طبق صورت های کتبی معین ننموده بودم که در اطاق باز شد و یکی از افسران تیزهوش و دلاور من که (ضیغم) نام دارد و گویا در سفر اخیر هندوستان در رکاب مبارک بوده، بسرعت خود را به داخل اطاق افکند و گفت: که در تاریکی شب دو شبیح سیاهپوش را پشت تنه درختان قطور باغ تشخیص داده و اضافه نمود که از طرز رفتار و مخفی شدن آنها و اینکه سعی دارند، بوسیله مأمورین ما دیده نشوند، روشن است که قصد سوئی دارند.

حتی من توانستم تشخیص بدهم آنها وسایل شب گردی و صعود از دیوار های بلند را که همانا کمند می باشد، به همراه دارند. تمام توجهشان معطوف به اقامتگاه علیاحضرت (گیسیا بانو) است.

ضیغم اضافه کرد متجاوز از یکی دو ساعت در نقطه ای پنهان شده، عملیات آنها را زیر نظر گرفتم و با اینکه صحبت آنها خیلی آهسته بود، معذک چندین بار نام (گیسیا بانو) و کلمات (بستن بوسیله طناب) و از راهی که آمده اند، را از زبانشان شنیدم.

بعد از اینکه قراولان پست دوم در اماکن خود مستقر شدند و سکوت کامل بر قصر حکمفرما گردید و تقریباً آنها از آسیا افتاد، سیاهپوشان بسرعت باد و برق و با چابکی و زرنگی عجیبی که من تاکنون نظیرش را ندیده ام، بطرف قصر (علیاحضرت گیسیا بانو) دویدند و وارد محوطه داخلی ساختمان شدند که من خود

را به آن جا رسانیدم.

شهریارا... من بدون فوت وقت و بی آنکه کسی را در جریان واقعه قرار دهم، در معیت ضیغم حرکت کرده و از پشت دیوار قصر علیاحضرت وارد شدیم. با آشنائی که به راهروها و پلکانهای اقامتگاه علیاحضرت داشتیم، بزودی توانستیم خود را پشت در اطاق رسانیده و در پشت ستونها مخفی شویم.

من میدانستم بطور قطع دشمنان ناشناس سوء قصدی نسبت به (علیاحضرت) دارند ولی این سوء قصد چگونه و از چه قبیل می تواند باشد، بر من پوشیده بود.

به هر صورت انتظار ما چندان طولانی نشد و چند دقیقه بعد، صدائی از داخل خوابگاه علیاحضرت به گوش ما رسید. مثل این بود که تبهکاران پنجره را گشوده و خیلی آهسته بدون سرو صدا وارد خوابگاه علیاحضرت شدند.

شهریارا... فکر اینکه دو نفر مرد ناشناس، آن هم به این طرز وحشیانه وارد خوابگاه ملکه کشور ایران شده اند، داشت مرا دیوانه میکرد.

خشم و عصبانیت آنچنان از خود بی خبرم کرده بود که هیچ چیز جز فشردن گلولی متجاوزین در خیالم وجود نداشت.

بی اراده با شمشیر عریان وارد اطاق شدم و قبل از اینکه آنها بتوانند خود را از پنجره پائین افکنده و فرار کنند با ضربات شمشیر مدهوششان ساخته، مستقیماً به زندان موقت قصر انتقالشان دادم.

این عملیات قدری سریع و ماهرانه انجام گرفت که علیاحضرت در آخرین دقایق، یعنی هنگامی که از اطاق خارج می شدم از خواب بیدار شده، علت باز شدن پنجره را پرسیدند و به ایشان اطمینان دادم که امر فوق العادهئی اتفاق نیفتاده و من بر حسب وظیفه برای اطمینان یافتن از استحکام در و پنجره وارد اطاق شده ام.

بدیهی است اگر علیاحضرت از حقیقت ماجرا مطلع می شدند، وحشت می فرمودند، در حالیکه من نمی خواستم کوچکترین ناراحتی متوجه ولینعمت من

گردد.

آنوقت تصمیم گرفتم، اعلیحضرت را از خواب بیدار نموده، ماجرا را به استحضار برسانم، لیکن بهتر آن دانستم ابتدا تحقیقاتی از عاملین بنمایم و سپس گزارش مشروح امر را تقدیم نمایم.

اعلیحضرتا.. من تاکنون تبهکاران زیادی دیده‌ام که در زیر شکنجه‌های مأمورین مخصوص طاقت آورده، صبر کرده‌اند ولی این دو نفر در همان مرحله اول به من فهمانیدند که اگر قطعه قطعه شان کنیم و هریک را به سخت‌ترین وضعی به قتل برسانیم، لب به سخن نخواهند گشود و اعتراف گرفتن از آنها در حکم محال است.

من ناامید و مأیوس از نتیجه تحقیقات خود، به آخرین حربه متوسل شدم برابر هر یک کیسه‌ای پول نهاده و گفتم اینک که گرفتار شده‌اید بهتر است اعتراف کنید و محرک اصلی را معرفی نمائید، زیرا دیر یا زود ما حقیقت ماجرا را خواهیم فهمید.

ولی اعتراف شما این مزیت را دارد که کار ما را آسانتر می‌نمایند و در نتیجه من هم قول میدهم از پیشگاه مبارک ملو کانه عفو شما را بخواهم.

آنها ابتدا مردد بودند، بعد چند دقیقه مهلت برای مشورت با یکدیگر خواستند. بعد از چند دقیقه وقتی نزدشان مراجعت کردم، ابتدا از من در باره گرفتن عفو از شهریار قول گرفتند و کیسه‌های پول را در جیب‌هایشان جای دادند و وقتی مطمئن شدند من راست می‌گویم، اعتراف کردند که آنها مأمورین مخصوص خلف ابن احمد آل صفار هستند که از حصار طاق مستقیماً برای ربودن (گیسیا بانو) وارد غزنین شده‌اند و اینک که گرفتار شده‌اند، اگر آزاد شوند، اینک مخفیانه به نقطه دیگری از ایران خواهند رفت که دست خلف به آنها نرسد.

آنها اعتراف کردند که (خلف) از مدتها قبل دل به (گیسیا بانو) بسته و دیوانه‌وار شیفته و بی‌قرار اوست.

تاکنون دو سه مرتبه مأمورین مخصوص او به سرپرستی (اشکهم) و (عیار) برای

ربودن ملکه وارد غزنین شده‌اند، لکن هر بار با شکست مواجه شده و مراجعت نموده‌اند. این مرتبه خلف برای کسی که ملکه را به طاق انتقال دهد، یک کیسه زر ناب جایزه معین نموده.

سلطان غزنوی از شنیدن سخنان (سبکتکین) بقدری تغییر حال داد که نزدیک بود همانجا نقش زمین گردد.

غیرت و تعصب، عصبانیت فوق‌العاده از عمل وحشیانه و ناجوانمردانه (خلف) که حتی چشم طمع به زوجه او، به سوگلی حرم او دوخته بود، داشت محمود را از پای درمی‌آورد!

بالحنی که بیشتر به غرش بیرخشمگین شبیه بود، گفت:

— سبکتکین... تقصیر از خود ما است که رقم عفو بر گناهان خلف کشیدیم. تقصیر از من است که فریب ریب و ریای او را خورده، مسحور و مفتون اشگها و ناله و زاری او شدم.

دومرتبه این نابکار طغیان کرد و هر دوبار بعد از اینکه او را شکست دادیم، فرییمان داد و خود را چون گناهکار پشیمانی نشان داده، بدامنمان آویخت و طلب عفو نمود:

اگر چه دیگران مرا از افسون و مکر او بر حذر داشتند، لکن ما به پاس ریش سفید و سن زیاد، او را عفو کردیم. اینک نگاه کن کارش به کجا کشیده که چشم طمع به (گیسیابانو) دارد و در چنان سن و سالی خود را واله و شیدای او نشان میدهد.

او از کثرت مشغله و عزیمت ما به هند سوء استفاده نموده، به گمانم قصد انتقام گرفتن دارد، او تصور می‌کند سبکتکین و سایر سربازان و افسران ما در خواب غفلت فرو رفته و معاونین جنایتکار او به راحتی قادرند بنوامیس مردم، حتی به حرمسرای من سوء نظر داشته باشند.

با اینکه اردو کشی هند فرصت مجازات این جنایتکار را نمی‌دهد معذک
بموازات حرکت اردوی هند، ستونی هم جهت سرکوبی و پایان بخشیدن به کار این
روباه مکار به سیستان اعزام خواهیم داشت و چنان مجازاتی برایش منظور خواهیم
کرد که برای همیشه آویزه گوش گناهکارانی امثال او قرار گیرد.

* * *

دومین واقعه قابل ذکر شرفیابی یاران امیر اسماعیل یعنی (مهرزاد طوسی) و (شمع
ابن سلیم) بود که شرفیابی آنان بعد از وصول خبر فرار (امیر اسماعیل) به دربار
صورت گرفت. در این شرفیابی سلطان غزنوی سرداران سابق خود را که مدتی
بدنبال برادرش رفته بودند، بنواخت.

آنها را نوازش بسیار کرد و در حضور درباریان گفت: که هر دو می‌توانند
مشاغل گذشته را احراز نموده و در صورت لزوم همراه اردو به هندوستان بروند.
لکن در مذاکرات بعدی وقتی موضوع حرکت ستون جهت سیستان مطرح
مذاکره قرار گرفت و سلطان خشم و غضب خود را در باره خلف اظهار داشت،
(مهرزاد طوسی) با التماس و تمنای زیاد از پیشگاه سلطان خواست فرماندهی ستون
اعزامی به سیستان را بر عهده او قرار دهد و (شمع ابن سلیم) نیز در این سفر همراه وی
باشد و چون سلطان دلیل این تقاضا را سؤال کرد، (مهرزاد) تقاضای یک ملاقات با
حضرت سلطان نمود تا مطالب تازه‌ای در باره خلف باستحضار برساند و در نتیجه قرار
شد صبح روز بعد یعنی (بامداد روز هشتم وقایع فصل گذشته) ملاقات محرمانه
دست دهد!

واینک حوادث هشتمین شب را که اهمیت زیادی در داستان ما دارد:
در آن شب سلطان غزنوی کلیه درباریان و رجال و افسران ارشد را در باغ
بزرگ قصر سلطنتی احضار نموده بود.
عجب اینکه تجمع آنها در ساعات آخری شب و به فرمان سلطان محمود در

تالار شاهی، در سکوت مطلق و انتظار آلود حضار انجام گرفته بود. از ساعات آخری شب بتدریج سران ارتش و زعمای قوم، رجال طراز اول و فرماندهان و رؤساء ادارات طبق برنامه قبلی وارد تالار شاهی شده و بوسیله (ایاز) مشاور مورد اعتماد سلطان به محل های مخصوصی که قبلاً جهت آنان تعیین گردیده بود، راهنمایی میشدند! از خدمتگزاران و غلامان مخصوص خدمت تالار شاهی، در آن شب هیچ نشانی نبود، حتی رئیس تشریفات و (پرده دار) نیز وجود نداشتند. دخالت مستقیم (ایاز) که نماینده مشخص سلطان بود، نشان می داد که دعوت شبانه با اجازه قبلی سلطان بوده و بطور قطع مربوط به امر مهمی است که دعوت تقریباً بطور محرمانه صورت گرفته. عده حاضرین از پنجاه نفر تجاوز نمی کرد و این پنجاه نفر از بزرگترین رجال ارتشی و اداری و در حقیقت گرداننده حقیقی چرخهای مملکت هستند که از میان هزاران نفر از زعمای قوم و صاحب منصبان ارشد گلچین گردیده اند.

من باب نمونه حتی یک نفر از چهارصد تن شاعر بارگاه نشین وجود نداشت. وضع تالار شاهی و قراردادن کرسی ها نیز در آن شب بسیار جالب توجه بود: هر کرسی باندازه دو قدم با دیگری فاصله داشت و طوری قرار گرفته بود که در تاریکی صاحبان کرسی ها نمی توانستند یکدیگر را بشناسند.

از ابتدای شب بر خلاف شبهای قبل کلیه چراغها و فانوسها، حتی شمع های بزرگ و مجمرهای عود و عنبر که از سوختن آنها بوی دلاویز روح انگیزی متصاعد میشد، بوسیله «ایاز» خاموش شده، بطور کلی تالار شاهی در ظلمت و تاریکی فوق العاده ای فرو رفته بود.

عجب این بود که در صدر تالار، کنار تخت شاهانه چراغ کم نور زیبایی از نوع فانوس آویزان بود که فقط صندلی شخصی سلطان غزنوی را در روشنائی و بقیه تالار شاهی و کسانی که آن شب در آنجا حضور داشتند، در تاریکی مطلق

نگاهمیداشت.

آنها که برای شرکت در جلسه شبانه دعوت شده بودند، با حیرت و تعجبی آمیخته به اضطراب از خود می‌پرسیدند:

— این چگونه دعوتی است که در تاریکی برگزار میشود و شخص سلطان از این ابتکار بی‌سابقه و نوظهور چه مقصودی دارد؟

حضار بی‌آنکه از علت دعوت عجیب سلطان آگاه باشند، بتدریج وارد تالار شاهی شده، در محل‌های خود نشستند، فقط دو صندلی خالی باقی مانده بود که «ایاز» از علت تأخیر صاحبانش ناراحت بود.

اما تأخیر صاحبان دو صندلی مزبور علتی داشت که اینک بشرح آن می‌پردازیم
قراولان نگهبانی که در مقابل در بزرگ کاخ شاهی پست میدادند، وقتی مدعوین وارد می‌شدند، با دقت دعوت‌نامه‌های آنان را بازدید نموده، بعد از اطمینان کامل از هویت آنها اجازه ورود بکاخ میدادند.

اما آخرین دو نفری که دعوت‌نامه آنها مورد بازدید قراولان قرار گرفت، عبارت از: (مهرزاد طوسی) و (شمع ابن سلیم) بودند که یک نفر دیگر نیز همراه آنان بود و بجای دو دعوت‌نامه‌ای که در دست داشتند، سه نفر قصد ورود به کاخ را داشتند.

اما نگهبانان از ورود نفر سوم به داخل کاخ سخت ممانعت نموده، در مقابل اصرار زیاد از حد و فشار فوق‌العاده (مهرزاد) و (شمع) ایستادگی نمودند.
(مهرزاد) سر در گوش رفیق خود گذارده، گفت:

— ابن سلیم... همراه من بیا تا چاره‌ای بیندیشم!

شمع و نفر سوم از مقابل در بزرگ دور شدند و وقتی اطمینان یافتند، کسی حرفهایشان را نمی‌شنود، مذاکرات خود را آغاز نمودند.

– خوب... بچه‌ها... تکلیف چیست؟ قراولان به هیچ صراطی مستقیم نیستند و نمی‌گذارند (شهرزاد) در معیت ما وارد شود!

این کلمات از دهان (مهرزاد) بیرون آمد و (ابن سلیم) در پاسخ گفت:

– ولی به عقیده من فرصتی از این مناسب تر نمی‌شود. بهر قیمت شده باید (شهرزاد) هم همراه ما وارد قصر شود.

گوش کن... مهرزاد... تو و (شهرزاد) باتکاء دعوت‌نامه‌ها وارد باغ شوید، من هم از راه دیوار یا اغفال قراولان در قفای شما خواهم آمد.

مهرزاد گفت: «نه... برادر... این فکر صحیح نیست، زیرا نگهبانان من و تو را به خوبی می‌شناسند و حال آنکه تاکنون (شهرزاد) را ندیده‌اند و اگر بخواهیم او را بجای تو جا بزنیم، فوراً سوء نیت ما آشکار شده، به عواقب وخیمی گرفتار خواهیم شد.

شمع گفت:

– گمان نمیکنم قراولان (شهرزاد) را بشناسند، زیرا او باندازه کافی صورت خود را تغییر داده و کاملاً بشکل صاحب منصب جوانی شده است.

لباس‌های مردانه او بهترین وسیله مخفی نگاهداشتن هویتش می‌باشد.

(شهرزاد) که تا آن هنگام ساکت ایستاده بود، سکوت را شکسته گفت:

– دوستان عزیز. حق با (مهرزاد) است، زیرا اگر هویت من قبل از ورود به داخل قصر محمود فاش شود، بکلی مفتضح خواهیم شد.

به عقیده من هر دو شما با در دست داشتن دعوت‌نامه وارد قصر شوید، من هم به آسانی در دنبال شما خواهم آمد.

بعلاوه صلاح نیست من بطور آشکار همراه شما باشم، زیرا معلوم نیست قصد سلطان از این دعوت چیست و برای چه در این وقت شب عده‌ای را به داخل قصر احضار نموده..

مذاکرات آنها چند دقیقه دیگر نیز طول کشید و (شهرزاد) بعد از دادن اطمینان به همسفران خود از آنها جدا شد و در جهت مخالف آنها، یعنی در امتداد دیوار قصر براه افتاد.

ده دقیقه بعد فرستادگان (امیر اسماعیل) یعنی (مهرزاد) و (شمع) نیز در تالار شاهانه روی کرسی‌های خود قرار گرفته، در نهایت حیرت و تعجب انتظار ورود سلطان را می‌کشیدند.

همچنانکه سایر مدعوین نیز مات و مبهوت از چنان جلسه عجیبی که تاکنون سابقه نداشت، انتظار می‌کشیدند.

چند لحظه بعد دورتادور تالار شاهی بوسیله سربازان مخصوص و مورد اعتماد سلطان محاصره شد تا بکلی ورود و خروج در آن قدغن شد و رابطه آن با دنیای خارج قطع گردد.

اگر (شهرزاد) فقط یک دقیقه تأخیر کرده و دیرتر از راه دیوار خود را به تالار شاهی نرسانیده و در پشت ستونی مخفی نشده بود، بطور قطع بعد از شروع محاصره بهیچوجه نمی‌توانست مانند دوستانش در جلسه مذاکرات آن شب شرکت جوید.

ولی خوشبختانه (شهرزاد)... دختر کوهستان و جنگل که صعود از دیوار هم مثل صعود از درخت برایش بی‌اندازه سهل و آسان بود، توانست قبل از آغاز محاصره وارد تالار شده و در محل مناسبی خود را پنهان کند.

درست در رأس نیمه‌شب و هنگامی که شبگردان و مأمورین داروغه در شهر با فریادی بلند مردم را بخواب و آسایش دعوت میکردند «ایاز» ورود شهریار غزنوی را با اطلاع حضار رسانید و لحظه‌ای بعد محمود در حالیکه لباس فرماندهی کل قوای کشور را در بر نموده، نوار سبز رنگ (نصر من الله و فتح قریب) را روی سینه‌اش نصب نموده بود، وارد تالار شد و بی آنکه به قیام و قعود حضار که جهت ادای احترام به او انجام شد، توجهی نماید، مستقیماً پیش آمده، روی صندلی مخصوص

خود قرار گرفت و (ایاز) نیز در فاصله دو قدمی او، دستهاراروی سینه گذاشته، و بی حرکت ایستاد.

در آن حالت سلطان غزنوی قیافه مصمم و عجیبی داشت: ابروان بهم گره خورده و عضلات منقبض چهره اش نشان میداد که فوق العاده غضبناک و ناراحت بوده، همچون شیر خشمگین و غضبناکی بخود می پیچید!

اندام رشید و ورزیده او در لباس فرماندهی کل ارتش اسلام جلال و شکوه خاصی داشت، وقار و متانت، جلال و عظمت، ابهت شاهی در سرپایش موج میزد. در درون او غوغائی برپا بود.

آخرین خبری که در باره (خلف ابن احمد صفاری) به او رسید و اطمینان حاصل کرد که مأمورین و فرستادگان روباه مکار قصد ربودن (گیسیا بانو) زوجه محبوب و سوگلی حرمسرای او را داشته اند، بقدری ناراحت و عصبانیش ساخته بود که بی اراده سرپایش از فرط عصبانیت مرتعش بود.

همانطور که گفتیم صندلی مخصوص وی در روشنائی کامل قرار گرفته، فانوسهای پرنور و چهل چراغی که از سقف آویخته بود، اندام او، چهره او جایگاهش را در روشنائی کامل قرار داده و حاضرین در جلسه شبانه بخوبی می توانستند، او را ببینند، در حالیکه محمود بهیچوجه نمیتوانست تشخیص دهد که اشخاص حاضر در آن جلسه در کجا قرار گرفته و چه وضعی دارند؟

حالا چرا چنین جلسه ئی تشکیل شده و محمود از بوجود آوردن آن مجمع عجیب چه نقشه و هدفی داشت، بحث جداگانه ئی است که در صفحات آینده علت آنرا خواهیم فهمید.

سکوت ممتد و طولانی تالار شاهی با ورود محمود برهم خورد و حضار بعد از قیام و قعود در کمال بی صبری انتظار سخن گفتن شاه را داشتند. محمود قبل از هر کار متوجه (ایاز) شده، گفت:

— ایاز... —

— شهریار به سلامت باشد!

— آیا دوستان ما جملگی حاضر شده‌اند؟

— بلی شهریارا. چند دقیقه پیش آخرین کرسی‌ها نیز وسیله صاحبانش اشغال شد و اینک حضرت سلطان می‌توانند به حضور کلیه اطمینان داشته باشند.

— ایاز... آیا تالار شاهی بوسیله سپاهیان تحت مراقبت کامل است.

— بلی.. شهریار من.. یکدسته از سپاهیان فدائی و مورد اعتماد تالار را محاصره نموده.. حتی پرندگان نیز قادر به ورود در تالار شاهی نیستند.

— آفرین ایاز... در اینصورت ما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که گوش‌های نامحرم مذاکرات ما را نخواهد شنید.

— بلی شهریار من، جان ناقابل (ایاز) وثیقه اطمینان حضرت سلطان باد.

— آفرین.. ایاز.. ای کاش همه دوستان ما مثل تو یکدل و یکزبان بودند.

کلمات محمود و ایاز در تالار شاهی طنین عجیبی داشت. بدنبال هر جمله آنان سکوت و آرامش کامل در تالار حکومت میکرد.

صدا از احدی بیرون نمی‌آمد. مثل این بود که جز محمود و ایاز هیچکس در تالار شاهی وجود ندارد، مثل این بود که غبار وحشت و اضطراب بر آن محیط پاشیده‌اند. انتظار... انتظاری توأم با ترس و وحشت بر تالار حکومت داشت.

محمود بعد از اینکه مذاکراتش را با (ایاز) به پایان رسانید، نگاهی را به نقطه مجهولی خیره ساخته، شروح به صحبت نمود.

همه حضار سراپا گوش بودند، جز یک تن... یک نفر که از فرط خشم و غضب دندانهایش را بر روی هم می‌سائید و دست راستش قبضه کاردی را که در کمر داشت میفشرد.

این یک نفر هم جز (شهرزاد) کسی نبود.

لبانش آهسته آهسته بهم میخورد :

– بزن.. شهرزاد... بزن.. قلب او را هدف قرار بده!

فرستی از این مناسب تر و بهتر بدست تو نخواهد افتاد. بیش از ده قدم با او فاصله نداری و حال آنکه می توانی کارد را از فاصله بیست تا سی قدمی به راحتی در هدف جای دهی.

بزن، شهرزاد!... این مرد باید بمیرد.. باید کشته شود تا محبوب تو... مرد ایده آل تو... معبود قلب و دل تو به سعادت و نیک بختی برسد.

بین سعادت و نکبت (امیر اسماعیل) بیش از چند قدم فاصله نیست و تو به راحتی می توانی این چند قدم را با پرتاب کردن کارد، از میان برداری.

وجود این مرد... زندگی این سلطان فاتح که همه کارهایش بر روی زور و سرنیزه قرار دارد، مانع بزرگی در راه سعادت تو است.

وحشت به خود راه مده.. شهرزاد!

خونسردی خود را حفظ کن.. درست نشانه بگیر... از این قبل مناظر تو زیاد دیده ای. بکش این مرد غاصب را که به برادر خودش هم رحم نکرده... بکش او را و کشور و ملتی را از شر وجودش راحت کن.

دست شهرزاد قبضه کارد را فشاری داده، آنرا تا نیمه از غلاف بیرون آورد.

سربه آسمان برداشت و درحالی که دو قطره اشک از گوشه چشمانش، بر روی چهره اش فرو می چکید، گفت:

– پروردگارا... تو شاهد باش!

شاهد باش که من جانی و آدمکش نبوده، خوی جنایت در وجودم وجود ندارد.

اگر تصمیم به آدمکشی گرفته ام، اگر تصمیم به کشتن این مرد غاصب گرفته ام، انگیزه ئی جز آزادی محبوبم ندارم

من هنوز علت این دیوانگی را نفهمیده‌ام. هنوز نمیدانم برای چه اینطور مفتون و مسحور شده، اینطور دیوانه وار دل و دین را در بست در اختیار شاهزاده قرار داده‌ام. خدایا... وجود این مرد مراد یوانه کرده، عقل و شعور و همه چیزم را به یغما برده... مرا تا پای جنایت و آدمکشی کشانیده..

کارد را از غلاف خارج نموده، در دست گرفت، آنرا سبک و سنگین نموده قلب محمد را هدف گرفت.

در آن لحظات همچون انسان گناهکاری که بدنبال سالها توبه و انابه ناگهان قلب و دلش را صفا و روشنائی حقیقت فرا گرفته، بطور کلی مجذوب عالم دیگری شده است.

(شهرزاد) نیز همه چیز را فراموش نموده، روح و جسمش در دنیای دیگری بود. خود را از همیشه سبک تر، راحت تر، خوشبخت تر.. سعادتمند تر میدانست. مثل این بود که قلبش روشن شده، بار سنگین و کشنده‌ای از دوشش برداشته‌اند.

— خدایا.. محبوبم را... معبودم.. امید و زند گیم را... مایه حیاتم را... سعادت و نیک بختی ام را به تو و خودم را هم بتو می سپارم.

بی اراده به دنیای روحانیت... به عالم حقیقت کشیده می شد.

هاله‌ای از نور فداکاری و از خود گذشتگی سیمایش را پوشانیده، دعاهائی که در تمام عمر از این و آن آموخته بود، زیر لب تکرار کرد.

— بسم الله الرحمن الرحیم..

اشهدوان لا اله الا الله..

شهادت میدهم بوحدانیت پروردگار متعال... همان خدای یگانه‌ای که (شهرزاد) ناچیز را از نیست به هست آورد... همان خدائی که سالیان دراز مرا از انواع نعماتش بهره‌مند گردانیده سرانجام چراغ عمرم را با وجود شاهزاده اسماعیل فروزان

کرد.

همان خدای بخشنده و بزرگواری که سیمرغ را در قاف و ماهی را در عمق دریا روزی میرساند. و مرا... شهرزاد ناچیز را مأموریت داد تا انتقام مظلومین و بیچارگان را از این مرد غاصب بازستانم.

دستش بالا رفت. قلب محمود را هدف گرفت. یکبار دیگر نام خدا و سپس نام عزیزترین کسانش را زیر لب یاد نمود، دستش به عقب رفت تا کار را رها کند. اما همین وقت شهریار غزنوی لب بسخن گشود:

– بسم الله الرحمن الرحيم... شهادت میدهم بر وحدانیت قادر متعال.

گوئی این دو جمله کوتاه که نمودار دریای عظمت و اقیانوس بزرگی و بزرگواری ذات لایزال حضرت احدیت است، آبی بود که ناگهان بر آتش تند و سوزان (شهرزاد) ریخته شد. بی اراده دستش پائین آمد و کاردر را در غلاف جای داده خودش را بهتر در پشت ستون مخفی کرد و زیر لب گفت:

– چند دقیقه صبر... ببینم او چه می گوید.

شاید از اجتماع شبانه مقصودی داشته باشد که در جهت هدف و مسلک من باشد. شاید سخنان او برایم منفعتی داشته و چیزهائی بفهمم.

آری.. فقط چند دقیقه صبر خواهم کرد.. واگر سخنانش با نقشه و هدف من موافق نبود، آنوقت تصمیمم را به مرحله اجرا درخواهم آورد.

همانوقت یکی از حضار که در تاریکی نشسته بود، عطسه‌ای کرد شهرزاد زیر لب گفت:

– انی آمنتکم بر بکم فسمعون!

خدایا.. شنیده‌ام پیغام ترا... این پیغام تو بود. صبر می کنم... چند دقیقه دیگر هم صبر خواهم نمود.

صدای محمود مجدداً برخاست:

— یاران... بدانید مردی که اینک در روی این کرسی با شما صحبت میکند، خود را سلطان کشور نمیداند، بلکه یک فرد مسلمان، یک فرد عادی مثل همه افراد مملکت میل دارد چند کلمه با شما صحبت کند.

یقین است که از طرز رفتار من، از نحوه تشکیل این جلسه، از برنامه دعوتی که امشب بدین شکل صورت گرفته، حیرت می‌کنید.

حیرت شما هم کاملاً بجا و بمورد است، زیرا برای اولین مرتبه است که من با چنین وضعی و در چنین شرایط حیرت‌انگیزی با شما مواجه شده، میخواهم مطالبی را با شما در میان گذارم.

مقصود من از ایجاد چنین جلسه‌ای آنست که بین خود و شما ارتباط مستقیم برقرار ساخته، پرده حجاب و رودربایستی را که قاعدتاً بین شاه و ملت موجود است، از میان بردارم.

اینک من در روشنائی کامل و شما در تاریکی مطلق قرار دارید. من شما را بهیچوجه نمی‌بینم و فرضاً هم هیکل شما را ببینم، نمی‌توانم تشخیص دهم شما چه کسانی هستید و حال آنکه فرد فرد شما براحتی و آسودگی مرا در روشنائی کامل می‌بینید.

گوش کنید، دوستان عزیز وای برادران مسلمان!

قصد من از انجام این کار آنست که با شما زعمای مملکت و پیشوایان قوم که در حقیقت نبض اجتماع ایرانی در دست شما است، مطالبی را در میان گذارم بهتر است برای بیان مطلب چند سال به عقب برگردیم و از روزی که من تاج سلطنت را بر سر گذاشتم تا به امروز کارهای انجام شده را در نظر بیاویم و نتیجه آنرا بسنجیم تا نتیجه‌ای که بدست می‌آید، مرا در بیان مقصودم راهنما باشد.

آقایان.. من خدمات و کمکهای شما را در بدو سلطنت و مخصوصاً در راه پیروز بر برادرانم تأیید و در همه حال از شما سپاسگزار بوده و هستم.

واگر در کوران مملکت داری احیاناً با یکی دو تن از شماها به سبب سوء تفاهم و یا اختلاف عقیده و سلیقه کدورتی داشته و محکوم به تحمل مجازات‌هایی نموده‌ام، خدا دانا است که انگیزه‌ای جز خیر و صلاح ملک و ملت نبوده است.

بخاطر بیاورید وضع مملکت و کشوری که شما آنرا وطن خود می‌دانید، کشوری که میهن فرد فرد شما بوده و پدران‌تان شما را به حفاظت و جان بازی در راه آن توصیه نموده‌اند، روزی که من تاج بر سر گذاشتم در چه وضعی بود و اینک بچه صورتی در آمده.

من وارث حکومتی بودم که در هر گوشه و کنار آن، گردنکشان جبار بنام حاکم یا فرمانروا و یار رئیس ایل و قبیله و عشیره سر به طغیان برداشته، حکومت ملوک الطوائفی ایجاد کرده بودند.

کشور پهناور ایران درست شبیه لاشه گوشتی شده بود که هر کسی کاردی بدست گرفته و قطعه‌ای از آنرا بریده، برای خود برداشته بود.

یاغیان و طاغیان که همواره مترصد اوضاع آشفته هستند و همواره از فرصت مناسب و آب گل آلود استفاده می‌کنند، در حوزه قدرت و فرمانروائی خود جنایات و تبهکاریهای وحشیانه‌ای انجام میدادند که خود شما بهتر میدانید.

من وارث حکومتی بودم که دیناری در خزانه آن موجود نبود، بعلاوه برادرم (امیر اسماعیل) که خود را شاه قانونی می‌خواند، بجای رسیدگی به اوضاع مملکت در پی هوسرانی و بسیج قوا علیه برادرش بود.

خود شما ناظر و شاهد بوده‌اید که از ابتدای سلطنت همه چیز، حتی لذت و خوشی و تفریح و خوشگذرانی را بر خود حرام نموده، جز در راه سربلندی و عظمت ایران قدمی برنداشته و اندیشه‌ای بخاطر مملکت راه نیافته است.

دوستان... به همت شما و به همت مردانه سربازان فداکار و از خود گذشته

اسلام که در میدان‌های جنگ جان بر کف باستقبال دشمن شتافتند، نه تنها یاغیان و طاغیان را سر جای خود نشانیدم و نظم و آرامش و امنیت را در سراسر مملکت مستقر گردانیدم، بلکه شانزده بار به خطه کفار و مشرکین اردو کشی نموده، شعار مقدس (لااله‌الی‌الله) را در جهان بسط و تعمیم دادم.

فتوحات گذشته سربازان اسلام چیزی نیست که کسی بتواند منکر آنها بشود. غنائم و دفائنی که از فتوحات مزبور عاید ما شد، باندازه خراج چندین سال کشور است و خزائن ما را از افلاس و ورشکستگی کامل نجات بخشید.

جنگهای شانزده گانه ما نه تنها نام پرافتخار ایران را در سراسر جهان بلند آوازه و مشهور ساخته، بلکه دین مبین اسلام و پرچم مقدس (لااله‌الی‌الله) را در نیمی از سرزمین پهناور و وسیع هندوستان باهتزاز در آورده است.

محمود بدنبال این کلمات لختی ساکت مانده، انگشت بر پیشانی زد. مثل اینکه میخواهد چیزی را بخاطر بیاورد. آنوقت ادامه داد:

«دوستان... تصمیم من این بود، روز گذشته بجانب هندوستان حرکت نموده، در رأس اردوئی عظیم که بمراتب از سپاه گذشته ما کامل‌تر و مجهزتر و نیرومندتر است، بصوب سرزمین کفار پیش رانده و انتقام شکست گذشته را از (سینوهه) و (بروچی پال) بازستانم.

شکست گذشته که به قیمت فوق العاده زیادی برای ما تمام شد، نمی‌توانست بدون پاداش و نتیجه بماند لازم بود که کفار و بت پرستان از قدرت و نیروی ارتش اسلام باخبر می‌شدند.

با اینکه تصمیم من موقتاً به تأخیر افتاد، ولی ناراحتی و عذابی که از شکست گذشته می‌کشم، مرا وادار نموده است که بامداد فردا و یا حداکثر دو روز بعد فرمان حرکت اردو را صادر نمایم. اما پیش آمد مهم دیگری که آن هم طغیان و سرکشی خلف ابن احمد است و من قادر نیستم شدت وقاحت و رذالت او و اقدامی که مرا

ناچار به حرکت دادن سپاهی بجانب سیستان نموده‌است، برای شما شرح دهم، پیش آمد و ناچار ساخت که اردوی دیگر برای پایان بخشیدن به کار این روباه مزور تجهیز نموده، سرپرستی آنرا به (شمع ابن سلیم) و (مهرزاد طوسی) یاران دیرینه خود واگذار کنم.

این ستون نیز بلافاصله بعد از عزیمت ما به هند بجانب سیستان حرکت خواهد کرد و من فرمان داده‌ام تا روزی که سرخلف از تن جدا نشود و بطور کلی حصار طاق بر سر حکمرانش خراب نشود، جنگجویان من نیز دست از نبر بردارند. توجه فرمودید، دوستان:

مقصود این بود که شما را تا اندازه‌ای در جریان اوضاع آینده نیز قرار دهم و امری را از شما پنهان نموده باشم.

وقتی سخنان محمود باینجا رسید، (شهرزاد) که سراپا گوش بود و هر دم روحیه‌اش رنگ دیگری بخود می‌گرفت، زیر لب گفت:

— آه.. خلف.. آن مرد جنایتکار.

با این اقدام تو موافقم. باید وجود منحوس و کثیف این مرد از روی زمین برداشته شود و دنیائی از لوث وجودش راحت شوند.

محمود حق دارد: این پیر گفتار. این پدر پسرکش!

این روباه حقه باز و این زاهد ظاهر فریب و احمق و جانی باید به قتل رسد. بساط حکومتش را درهم ریزد و بدوران تبهکاری و آدمکشی و رذالتش پایان داده شود. سخنان محمود ادامه یافت:

«عمل وحشیانه و دور از شرافت و وجدان خلف بقدری نفرت‌انگیز و دیوانه‌کننده است که اگر اعترافات مأمورین مخصوص و مورد اعتماد او نبود، من هرگز نمی‌توانستم به حقیقت آن ایمان بیاورم. او... این تبهکار ظاهر ساز که تاکنون دومرتبه ما گناهانش را بخشیده و هر بار اغفال تظاهرات او شده‌ایم، اینک کارش

بجائی رسیده که چشم طمع به نوامیس مردم دارد و مهمتر از همه اینکه مأمورین اعزامی او دختران و زنان مردم را به هزاران وسیله فریب داده و در صورت لزوم آنها را ربوده و به قلعه طاق می‌برند تا وسائل کیف و تفریح و تعیش پیر گفتاری چون خلف فراهم شود. من امیدوارم (ابن سلیم) و (مهرزاد) با در نظر گرفتن اوضاع فعلی وطن خود و با توجه باینکه وجود خلف نتیجه‌ئی جز آدمکشی و گناه ندارد، به هر طریق کارش را بسازند و او را به کیفر اعمال و حشیانه‌اش برسانند.

اینک دوستان.. موردی پیش آمده که لازمست شما هم از آن مطلع شوید و در باره آینده تصمیم بگیرید.

قاصدی که بامداد از زیارت آمده، اطلاع می‌دهد که برادر زندانیم امیر اسماعیل از زندان خود گریخته و متواری شده است. مقصد و هدف او هنوز معلوم نیست، ولی حاکم زیارت اطلاع می‌دهد که (اسماعیل) از حسن نیت و رفتار خوش قلعه‌دار سوء استفاده نموده و نیمه شب گریخته است.

در قانون ما فرار از زندان بمنزله تمرّد از دولت و مجازاتش همانا اعدام است. اسماعیل نیز که برای چندمین مرتبه از عنایات و الطاف ما سوء استفاده نموده و مبادرت به فرار نموده است، سرنوشتی جز این نخواهد داشت که ملت رقص پیکر بی‌جان او را بر فراز دار تماشا کنند و بدانند که در مقابل قانون همه افراد مملکت یکسانند و (اسماعیل) نیز که برادر ما است، نمیتواند و نباید از چنگال عدالت بگریزد. والبتّه شما باید در باره مجازات او هم امشب تصمیم بگیرید و اجرای آنرا از محضر دادگاه و عدالت بخواهید.

اینها مقدمه کوتاهی بود که ذکر آنرا در ابتدای امر ضروری دانستم.

آقایان... بخاطر داشته باشید که یک سرباز وقتی می‌تواند در میادین جنگ هنرنمایی نموده، یک تنه به قلب سپاه دشمن بزند که رشته افکارش در جهات مختلف سرگرم نبوده، جز انجام وظیفه بخاطر سعادت کشور و رفاه خانواده‌اش

ناراحتی دیگری نداشته باشد.

یقین است که اگر مأموری از جهت خانواده، هزینه زندگی، سلامت و صحت فرزندان نگران نباشد، تکلیف خود را بنحو احسن اجرا خواهد کرد. برعکس اگر ضمن کار تمام هوش و حواسش در اطراف نگرانیها و ناراحتیهای مربوط بوضع داخلی دور بزند، قادر به انجام وظیفه نیست.

شاید یکی از علل شکست مفتضحانه ما در هندوستان این بود که در چند نقطه مملکت شورش و بلوا برپا شده، تنی چند بی وطن فرومایه از سرگرمی ما سوء استفاده کرده، علم طغیان برافروشتند و من در عین حال که فرماندهی اردوی اسلام را در نبرد با (سینوهه) برعهده داشتیم، تمام حواسم در اطراف اغتشاشات داخلی دور میزد.

باین جهت است که این مرتبه میخواستیم تکلیف خود را در مدت غیبت از پایتخت بدانیم و با اتکاء بقول شما از جانب داخله کشور ناراحت نباشیم.

توجه فرمودید، دوستان عزیز،

امشب باید به من اطمینان بدهید، در مدت غیبتم از مملکت نخواهید گذارد آب از آب تکان بخورد و در کمال دقت وظائف خویش را انجام خواهید داد.

در آنصورت است که من با خیال راحت به پیشروی خود در خطه هند ادامه خواهم داد و کوچکترین ناراحتی از بابت داخله کشورم نخواهم داشت.

فی المثل اگر در غیاب من برادرم (اسماعیل) مبادرت به طغیان و توطئه کرد، متفقاً در برابرش ایستادگی نموده و پاسخ او را با شمشیر خواهید داد.

من و شما و همه افراد و آحاد این مملکت باید بدانیم قبل از اینکه حسابهای شخصی و خصوصی خود را بخاطر بیاوریم... و قبل از اینکه بفکر خود باشیم، سرزمینی وجود دارد که (ایران) نامیده می شود و ما مسئول حفظ و حراست آن هستیم.

عظمت و بزرگی وطن مطلبی است که کلیه مسائل دیگر را تحت الشعاع قرار

شاپور آرين تژاد

داده برای بدست آوردن آن، همه ما موظف به فداکاری و جان بازی هستیم. آیا حرکت دادن شانزده اردو... آن همه جنگ و خونریزی... تحمل آن همه سختی و ناراحتی که صحت و سلامت مرا به خطر افکنده جز بخاطر افتخار ایران علت دیگری هم می تواند داشته باشد؟

من... محمود غزنوی... با صدای بلند اعلام میکنم، سربلندی و شکوه وطنم را مافوق همه چیز دانسته و در راه تحقق بخشیدن به آرمان مقدس خویش، از هیچ امری ولو مرگ خودم... ولو کشتار صدها نفر خائن... حتی مجازات برادرم ابا و امتناعی ندارم ایران بر فراز همه... ایران مافوق همه...

این شعاری است که من بخاطر تحقق یافتن آن، حاضر به همه نوع فداکاری بوده و هر کس که در صدد اخلاص و خرابکاری باشد، بیرحمانه خواهم کشت.

اینک... برادران همکیش و هموطنان عزیز من.

ملاحظه مینمائید که من در روشنائی نشسته، سینه ام را در مقابل شما گرفته ام... مخصوصاً شما را در تاریکی قرار دادم تا اگر سوء قصدی نسبت به من داشته باشید کسی شما را نشناسد و نفهمد عامل سوء قصد کی بوده..

خوب فکر کنید... گذشته و آینده مرا بخاطر بیاورید. زحمات و خدماتی را که برای وطنم کشیده ام مجسم نمائید.

امور خلاف و گناهای را هم که مرتکب شده ام. در نظر بگیرید.

محمود بار دیگر چند لحظه سکوت کرد. نفسش بشماره افتاده، سخت بهیجان آمده بود، مثل اینکه صحبت در اطراف وطن و کسب افتخار برای آن او را از حال طبیعی خارج میکند.

همه گوش بوند، سکوت مطلق بر تالار شاهی سایه افکنده بود. فرداً فرد حاضرین نیز مانند شهریار خود دستخوش هیجان و انقلاب شدید و بی سابقه ای شده بودند.

نفسها در سینه‌ها حبس شده، قلبها با سرعت بیشتری بالا و پائین میرفت. اضطراب و هیجانی عجیب حاضرین را تحت تأثیر گرفته بود. در عین حال که از سخنان محمود لذت میبردند، وحشت و نگرانی هم آنها را راحت نمی گذاشت بفاصله هر چند کلمه که از دهان (محمود) خارج میشد، بلافاصله از خود می پرسیدند:

– مقصود از این همه مقدمه چینی و سخنرانی چیست؟ سلطان چه نقشه‌ای دارد؟

فقط (شهرزاد) فرزند کوهستان بود که برخلاف سایرین فکر میکرد. ابتدا مصمم به قتل محمود بود، اما هر قدر که بیشتر بسخنانش گوش میداد، از شدت کینه و دشمنی وی کاسته شده، نسبت به تصمیم خویش بدین‌تر میشد! وقتی محمود موضوع عظمت و سربلندی وطن را مطرح کرد و گفت در راه عظمت ایران اخلاص گران و گناهکاران ولو برادر او باشند، محکوم بمرگ هستند، (شهرزاد) مثل کسیکه ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده باشد، لبها بدندان گزید و از اینکه مبادرت بقتل نکرده بود، خوشوقت شد و مسرتی عمیق و لذت بخش سراپای وجودش را فراگرفت.

تازه می فهمید که فریب سخنان مجوف و ساحرانه (اسماعیل) را خورده و ندانسته در صدد قتل مردی بود که در راه عظمت وطن مرگ خود را حقیر و ناچیز می شمارد.

تازه متوجه میشد محمود هر چه باشد سلطان کشوری است که وطن او می باشد و تاکنون در راه افتخار و بزرگی وطن او خدمات مؤثر و مفیدی انجام داده.

بدنبال این افکار خود را موجودی پست و نفهم و حقیر می دید و از اینکه آلت دست اسماعیل شده، احساسات شخصی را بر حس وطن پرستی ترجیح داده است، شرمنده و منفعل می شد.

مردی که اینک در مقابل او نشسته، باز عمای قوم درد دل میکرد، با شخص

(شهرزاد) هیچگونه دشمنی یا دوستی خصوصی نداشت. کاری به او نکرده بود. مضافاً اینکه وطن عزیز (شهرزاد) را به اوج افتخار و سربلندی رسانیده، تصمیم داشت روز بعد مجدداً به جبهه جنگ برود و با تعمیم اسلام و برانداختن شرک و بت پرستی افتخارات تازه‌ای برای ایران کسب نماید.

بعلاوه فرمان قتل عام خلف ابن احمد، آن مرد جنایت پیشه و خونخوار را که (اسماعیل) دست دوستی و مودت به طرفش دراز کرده، صادر نموده و قبل از حرکت مجازاتش را معین نموده بود.

این افکار شهرزاد را تکان داد، یکباره روحیه‌اش را عوض نمود. نه تنها از خودش منزجر و متنفر گردید.. نه تنها خود را موجودی نادان و ناتوان و بی فکر و حقیر یافت، بلکه نسبت به (اسماعیل) نیز احساسات جدیدی در وجودش حس کرد.

آن همه مهر و محبت، آن همه دوستی و صفا ناگهان از وجودش رخت برپست و جای خود را به خصومت و دشمنی داد.

(اسماعیل) را هم مثل خود موجود پست و حقیر و بی ارزشی یافت که همه چیز را فدای خوشگذرانی و هوسهای خود مینماید.

او را انسانی لاابالی و خودپرست یافت که همه چیز... حتی عزیزترین کسانش را بخاطر تأمین امیال و هوسهای شیطانی خود فدا میکند.

و حال آنکه محمد را شخصیتی بزرگ، اصیل، وطن پرست، کارآمد و دارای عزت نفس و بلندی نظر میدید.

دو برادر: یکی در راه وطن از همه چیز می گذرد و دیگری بخاطر جاه طلبی و بوالهوسی و خوش گذرانی، حاضر است با جنایتکاران همکاری و معاونت نموده، با تحریک و برانگیختن زنی ضعیف مثل (شهرزاد) ناجوانمردانه برادرش را به قتل برساند.

تفاوت دو برادر چقدر است؟ از زمین تا آسمان! آنوقت او... شهرزاد بی‌پناه و ناتوان بخاطر عشق نامتناسب خود، قصد کشتن خدمتگزار و وطنش را نموده تا اسماعیل و خلف جنایتکار را بر مردم کشور مسلط سازد!

لبان دخترک آهسته آهسته تکان میخورد:

– خوب شد که به پیغام خدا گوش دادم. خوب شد صبر کردم.

نزدیک بودن دانسته و نفهمیده، چنین شخصیتی را به قتل برسانم و وطنم را بدست خلف و اسماعیل بسپارم.

بصرف اینکه او... وعده داده است مرا ملکه کشور سازد..

نه.. نه.. لعنت بر خودپرستی!... لعنت بر خوابی که اسماعیل برایم دیده.. ننگ و نفرین بر من که هنوز طفل نادانی بیش نیستم و بصرف تمنیات قلبی و احساسات شخصی نزدیک بود دستم را بخون خدمتگزار وطنم آلوده سازم.

نه.. نه. او نباید کشته شود. نباید اردوی اسلام را بی‌سرپرست بگذارد!

هم اکنون بحضورش میروم... درپایش می‌افتم. قدمش را می‌بوسم و عذر گذشته را می‌خواهم.

هم اکنون خود را در پایش قربانی خواهم کرد تا او... تا هموطنانم مرا به بخشند و لعنتم نمایند.

میروم... گریه می‌کنم. اشک می‌ریزم. اعتراف می‌کنم. آنوقت کمر بخدمش می‌بندم و تبهکاران و جنایتکاران را... دشمنان ملک و ملت را رسوا و مفتضح مینمایم.

«شهرزاد» همچنان با خود سخن میگفت که صدای لرزان و مردانه شهریار غزنوی که بر اثر هیجان فوق‌العاده همچنان می‌لرزید، مجدداً بلند شد:

«دوستان... برادران!

خوب فکر کنید... اعمال و افعال مرا به سنجید.. نتیجه آن از دو حال خارج

نیست:

یا اینکه مرا خیانتکار و نسبت به وطن و هموطنانم خائن خواهید دانست و یا اینکه قضاوت شما محمود را خدمتگزار مملکت و حکمرانی پا کدامن و شریف می شمارد.

نزد خود مرا مردی خائن خواهید دانست یا خادم.
اگر تشخیص می دهید که خادم شما و وطن شما هستم که باید سو گند یاد کنید در غیاب من وظائف خود را بخوبی انجام دهید! تا خیال من هم در جهاد هند راحت باشد.

ولی اگر در تشخیص خود مرا خائن می شمردید... هم اکنون، بدون تأمل و فکر... بی آنکه کمترین وحشت و نگرانی به خود راه دهید، از همانجا که نشسته اید قلب مرا هدف قرار داده، با خنجر خود این عنصر خائن را به قتل برسانید.»
صدای محمود در میان هیجان و اضطراب بی سابقه حضار اوج گرفت، در حالیکه لرزش آن به خوبی محسوس بود:

نترسید... آقایان!

اطمینان داشته باشید، کسی شما را نخواهد شناخت و در تاریکی مطلق هیچکس متوجه نمی شود، عامل پرتاب خنجر کیست؟
آقایان... این سینه من، این قلب من! نترسید.

اگر مرا خائن تشخیص می دهید، بلافاصله مرا بکشید و بدانید که هیچکس کمترین سوء ظنی نبرده و شما را نخواهند شناخت.

صدای محمود بلندتر میشد. هیجان و اضطراب عجیبی در وی بوجود آمده بود:
هموطنان... این سینه بی کینه من!.. این روشنائی فانوسها.. آنهم کارد و خنجر شما..

باید به من جواب بدهید... عجله کنید. کشتن یک خاین به هیچ وجه گناه نیست. در قاموس وطن پرستان کشتن خائن بزرگترین خدمت به کشور است. به دنبال این کلمات شهریار غزنوی بسرعت گره‌های زره خود را باز کرد و سینه نیمه عریان خود را آشکار و در انتظار مدعوین قرار داد.

درست در همان لحظه، کاردی صغیر زنان فضا را شکافته، در تاریکی مطلق پیش آمد و بجای اینکه در سینه محمود فرو رود، پیش پای او بزرمین خورد و ناگهان دهها ندای حیرت و وحشت در فضای تالار شاهی طنین افکند!

بهت و حیرتی توأم با وحشت و اضطراب فوق العاده بر تالار سایه افکند. رنگ از چهره (ایاز) پرید. عضلات صورتش منقبض گردید. سرپایش بلرزه درآمد. فکر اینکه ممکن است به ولینعمت او سوء قصد شده و احتمالاً زخمی شده باشد، ایاز را بدیوانگان شبیه کرد.

اگر می‌توانست عامل را پیدا کند و او را بشناسد، هم اکنون حلقومش را با دندان‌هایش از هم پاره میکرد.

ولی معلوم نبود این این تیر غیبی که به قصد جان سلطان رها شد، از ترکش کدام بی‌انصافی خارج شده است.

همه مضطرب، سراسیمه، نگران، وحشت زده، در انتظار بقیه آن بودند. زمزمه‌ئی حاکی از ناراحتی و ترس در تالار درگیر شد.

تنها شخص محمود... سردار رشید بت‌شکن بود که در نهایت آرامش و خونسردی بر کرسی جواهر نشان تکیه کرده، تبسم شیرین همیشگی از گوشه لبانش محو نشده بود.

و چون بین (سهام غیبی) چند لحظه طولانی شد، شهریار با اشاره سر و دست به مدعوین فرمان داد آرامش خاطر را از دست نداده بدون وحشت و نگرانی سر جای خود قرار گیرند و بانتظار بقیه سخنان او باشند.

(ایاز) که بیش از این نمی توانست تحمل کند، با عجله خود را به محمود رسانیده، بی اراده شهریار را در آغوش کشید و فریاد زد:

— شهریار من... آیا صدمه‌ای به وجود مبارک رسید؟

(محمود) دست نوازشی بر سر غلام وفادار خویش کشیده، آهسته گفت:

— ایاز.. تا وقتی عمر من به جهان باشد، هیچ نیروئی قادر نیست مرا بصوب مرگ و نیستی بکشاند. خدای متعال حافظ ما است. اندیشه بد به خود راه مده.

«ایاز» خواست چیزی بگوید، اما همانوقت صدای راه رفتن انسانی در قسمت تاریکی تالار شاهی طنین انداز گردید و لحظه‌ئی بعد، جوانی که لباس درجه‌داران ارتش را در بر نموده بود، در محوطه روشنائی ظاهر شد که بلافاصله خود را به پای محمود انداخت. ناشناس چندین بار بر پای محمود بوسه زد.

آنگاه در مقابل دیدگان بهت زده و آمیخته به وحشت محمود و (ایاز) و سایر درباریان از جا برخاسته، قبل از اینکه لب بسخن باز کند، ابتدا بالاپوش مردانه‌ای را که بر تن داشت، از بدن خارج نمود و سپس با حرکتی سریع کلاه خود فلزی را از سر برداشته تکانی به خود داد.

یکبار دیگر ندهای حیرت و تعجب از گلوها خارج شد.. همه دیدند که ناشناس زن جوانی است.

آنگاه زن جوان کاردی را که در زمین فرو رفته بود، خارج نموده، روی صورت گرفت و زانو بزمین زده، کارد را تقدیم شهریار غزنوی کرد و بالحنی که طنین دلپذیر و شورانگیزی داشت گفت:

— شاها... من (شهرزاد) هستم... شهرزاد فرزند جنگل و کوهستان و برای اینکه بهتر مرا بخاطر بیاوری می گویم:

شهریارا... جنگل گور را بخاطر بیاور... جنگل گور.

من همان شهرزادی هستم که ترا از چنگال پیر درنده نجات دادم و سپس از اقدام خود پشیمان شده، اعتراف کردم آرزوئی جز کشتن تو ندارم. حقیقت هم همین بود. من سرزمین آبا و اجدادی خود زیارت را فقط بخاطر کشتن تو... و انتقام از تو ترک کردم.

در آن روز ترا نمی شناختم... بحقیقت وجود و شخصیت واقعی تو پی نبرده، آنطور که باید و شاید نمی توانستم در باره ات قضاوت کنم. شاه... در آنروز وعده دادم بزودی خدمتت رسیده، علت کینه توزی و دشمنی خود را برایت شرح خواهم داد.

اینک ساعتی است که من با همه مراقبتهائی که سپاهیان از تالار شاهی نموده اند و با همه سخت گیری و دقتی که نگهبانان در بزرگ قصر برای مدعوین امشب انجام میدادند، من وارد تالار شاهی شده، از ابتدای سخنرانی تو سراپا گوش بودم. آنچه را که گفתי شنیدم و از منویات اطلاع حاصل نمودم.. اما.. سرور من اعتراف می کنم، امشب قصدی جز انتقام نداشتم.

فقط بصرف این وارد قصر شدم که خنجرم را تا دسته در سینه ات فرو کنم و به آرزوئی که مدتها است در دلم موج میزند، برسم.

اما وقتی بحقیقت وجود و شخصیت واقعی تو پی بردم، ناگهان مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، درک کردم تا چه حد در اشتباه بوده ام. من اغفال شدم... اغفال برادر تو.

اسماعیل با سخنان شیرین و لحن سحرآمیز توانست مرا مجذوب خود سازد، دل و دین و جسم و جانم را به خود اختصاص دهد.

من دلباخته اسماعیل شدم... احساسی که جنون آسا سراپایم را در آتش می سوزانید و روح پاک و سرشت نیکم را دستخوش هیجان و التهابی شدید نموده بود.

اسماعیل از این احساس پاک استفاده کرد و چون مهارت و جسارت مرا در پرتاب کارد و مبارزه با دشمنان میدانست، آنقدر به گوشم خواند تا تصمیم بقتل تو گرفتم و سوگند خوردم انتقام شکست‌های گذشته او را از تو بازستانم.

او... برادر زندانی تو به من وعده داد در صورتیکه ترا به قتل برسانم و او بر مسند سلطنت تکیه زند، مرا ملکه کشور و فرمانروای زنان ایران خواهد نمود.

به این جهت... و به سبب زجری که تو بر محبوب من وارد کرده بودی به علت احساسی که در نهاد من نسبت به برادرت موج میزد، نقشه قتل ترا کشیدم و امشب در صدد اجرای آن بودم ولی سخنان تو... اعترافات تو ناگهان مرا از خواب غفلت بیدار کرد... خود را موجودی حقیر و ناچیز دیدم.

دختری بی فکر... بی خیال... دیوانه که کور کورانه به دنبال هوسهای خود می رفت من بودم.

وقتی گذشت و مردانگی و عزت نفس و شهامت ترا دیدم وقتی ترا نسبت به وطن و کشور عزیزمان تا آن حد فداکار و خادم یافتم.

وقتی ترا با چنان اندیشه‌های بزرگ و برادرت را با آن افکار پوچ و احمقانه مشاهده کردم، فهمیدم که چگونه فریب خورده و تا چه حد در اشتباه محض بوده‌ام. ای پادشاه من...

برای اینکه بر تو مسجل شود (شهرزاد) بی جهت و بیهوده ادعائی نمی کند از محلی که ایستاده بودم کارد را پیش پای تو بر زمین فرو بردم تا بدانی خیلی آسانتر و راحت تر می توانستم آنرا در قلبت فرو نشانم.

اینک.. ای پادشاه رشید و وطن پرست که فکر و ذکر جز تعالی و ترقی وطن من نداری.. که جز زنده کردن و بلند آوازه ساختن نام ایران و تعمیم شعائر مقدس

اسلامی هدف و منظوری نداری.

این شهرزاد. قاتل تو است که در مقابلت به گناهان خویش اعتراف نموده، پیش پای تو زانو به زمین زده است تا فرمان مجازات او را صادر نمائی.
بگیر.. این کار را که قرار بود در قلب تو فرو برود.. بگیر آنرا و به سبب جسارت و اهانتی که بر تو روا داشته‌ام آنرا تا دسته در قلبم فرو کن.
یا اینکه فرمان بده در سیاه چالهای زندان محبوسم سازند و بعد پیکرم را بر فراز چوبه دار بیاویزند.

شاه.. شهرزاد مستحق سخت‌ترین مجازات‌ها است و از هر لحاظ به تو حق میدهد که در باره او سخت‌ترین تنبیهات را اجرا کنی.
این تو و این شهرزاد گناهکار.. این تو و موجود پست فطرت و نفهمی که ندانسته اغفال شده و قصد قتل ترا داشت.
محمد که تا آن لحظه از فرط هیجان و التهاب دستخوش حالتی عجیب شده بود، ناگهان از جا برخاست.

صورتش از فرط تعصب و غیرت.. از فرط بلوغ احساسات. از شدت هیجان سرخ شده، حالتی عجیب به او دست داد.
همه دیدند که قطره اشکی در گوشه چشموهای شاه فاتح غزنوی موج زد و سپس دست نوازشی بر سر (شهرزاد) کشیده و بالحنی مملو از محبت و لطف و مهربانی گفت:

— نه.. نه.. دخترم.. فرزندم!

تو در شمار عزیزترین یاران ما خواهی بود.. تو از بهترین دوستان و مشاورین مورد اعتماد ما خواهی بود.

(ایاز) شاهد است که تو چگونه ما را از چنگال مرگ وحشتناک نجات

بخشیدی تو نجات دهنده ما هستی و این توئی که به محمود عمر دوباره عطا کردی. تو به هیچ وجه گناهکار نیستی؟ کمترین گناهی متوجه تو نیست.. گناهکار واقعی همان اسماعیل برادر مخدول و بدجنس ما است که ترا اغفال نموده، احساسات و عواطف پاک تو را بیازی گرفت.

البته او بمجازات خود خواهد رسید... و ما نه تنها از تو ناراضی نیستیم بلکه کمال رضایت و خشنودی را داشته، مقرر می‌داریم، مانند فرزندان گرامی ما در دربار آمد و رفت داشته، همه جا و همه وقت از مزایای دوستان نزدیک ما برخوردار باشی.

(شهرزاد) که از آن همه گذشت و انسانیت و جوانمردی به هیجان آمده بود، بار دیگر در مقابل محمود زانو بزمین زده، دامن شاه را بوسید و گفت:
— شاهها... از شخصیت تو... از جوانمردی و انسانیت تو.. از سلطان محمود غزنوی هم جز این انتظاری نداشتم.

یقین داشتم گناهکاران را عفو خواهی کرد... هزار بار از تو سپاسگزارم و در مقابل گناهان گذشته، خدمتی که از دستم ساخته است، انجام میدهم.
(شهرزاد) دست در جیب خود برده، کاغذ تاخورده‌ای را بیرون آورد و بعد از اینکه زیر و روی آنرا نگریست که مبادا عوضی باشد، گفت:

— شاهها... اولین خدمتی که شهرزاد می‌تواند به وطنش انجام دهد، اینست که مدرک زنده و گویا و انکار ناپذیری از خیانت فردی گناهکار که تاکنون از الطاف و مهربانی‌های تو سوء استفاده نموده، بانواع و اقسام جنایات مبادرت ورزیده است، در اختیار می‌گذارم تا بعدها دشمنانت نتوانند سوء نیت و خیانت خود را انکار نمایند.

شهریارا... وظیفه من این بود که قبل از وصول به غزنین به حصار طاق رفته و به نیابت از طرف (امیر اسماعیل) با (خلف ابن احمد صفاری) پیمان مودت و دوستی منعقد سازم.

اسماعیل طی پیشنهاداتی از (خلف) تقاضای کمک نموده و برای غلبه کردن بر برادر دست دوستی و محبت بطرف او دراز کرده است.

شاه... خلف با گشاده‌روئی از نماینده (امیر اسماعیل) حسن استقبال کرد و تمام شرایط (اسماعیل) را بصرف انتقام از محمود غزنوی پذیرفت.

قبول کرد بیست هزار جنگجوی سیستانی در اختیار او قرار دهد و هنگام حمله (اسماعیل) به پایتخت خود جناح راست ارتش او را حفظ نماید.

اسماعیل هزاران دینار سکه زر بوسیله من برای (خلف) فرستاد و از آنجا که من فکر آینده را می‌کردم، در مقابل واگذاری کیسه‌های زر نوشته‌ئی از خلف گرفتم که طی آن مفاد قرارداد و پیشنهادات طرفین بر روی کاغذ نوشته شده و خلف آنرا مهر و امضاء نموده است.

شاه... میدانستم خلف این نوشته را از آن جهت به من داده است که هنگام توقف من در قلعه، در نیمه‌های شب که بخواب عمیق فرو رفته‌ام آنرا از من برباید و در صورت لزوم از کشتن من هم مضایقه نکند.

به این جهت مبادرت بفرار نمودم و اینک آن نوشته را که سند زنده و گویائی از گناهان آن پیرمرد کثیف و نیرنگ باز است، تقدیم حضور مبارک میکنم تا از سونیتش اطمینان حاصل نموده و در ضمن مجازاتش را بدون علت و سبب تلقی نفرمائید.

(محمود) نامه را از دست شهرزاد گرفته، با شتاب آنرا گشود و بسرعت خطوط آنرا از زیر چشم گذرانید و در حالیکه دندان‌هایش را از شدت خشم برهم می‌سائید، گفت:

— بلی.. دوستان عزیز!

اینک مدرک زنده و کتبی از رذالت و ناجوانمردی خلف در دست ما است که بوسیله (شهرزاد) تهیه شده.. این چنین جانوری که تاکنون دو مرتبه ما را فریب داده، نباید زنده بماند و باید با مرگی وحشتناک مجازات شود تا انتقام مظلومین و بیگناهانی که قربانی هوسهای او شده‌اند گرفته شود.

«شهرزاد» مجدداً کسب اجازه نمود، بالحنی آهسته که جز (محمود) و (ایاز) کسی نمی‌توانست آنرا بشنود، به صحبت پرداخت و در طی آن موضوع جنگل گور و پیرزن جادوگر که حامی و حافظ (امیر اسماعیل) است و همیشه او را از چنگال مامورین حفظ می‌کرده به سلطان محمود نشان داد و آنچه را که از آن محل میدانست و احتمالاتی که برای مخفی شدن (اسماعیل) میداد، برای وی بیان کرد.

آنگاه از شهریار غزنوی اجازه خروج گرفت، پس از اینکه محل اقامت خود را در غزنین به (ایاز) اطلاع داد، خداحافظی نموده، تالار شاهی را ترک گفت. جلسه مذاکرات آن شب تا ساعتی بعد ادامه یافت و در پایان وقتی محمود از رجال و درباریان خداحافظی کرده، جهت استراحت به حرمسرای خویش میرفت، از همیشه خوشحال‌تر و با نشاط‌تر بود.

عجب این بود که آنشب بین زنان حرم، بخصوص سوگلیان محمود زمزمه‌ئی حاکی از ناراضایتی و ابراز تنفر درگیر شده، عموماً نام زنی را که روز گذشته وارد دربار شده و بلافاصله به عقد محمود درآمده بود، با حسادت و با بدی یاد می‌کردند. پیرزنان و خواجه سرایان حرم سلطان غزنوی که در اینگونه امور تجربیات فراوانی داشتند، بیکدیگر می‌گفتند که زوجه جدید سلطان بزودی مقام سوگلی را بدست آورده (گیسیا بانو) و سایر زنان حرم را عقب خواهد زد.

زیرا (دربگوش) آنقدر وجیه و جذاب است که شهریار غزنوی دلباخته و بیقرار اوست و ویرا از خطه هندوستان همراه آورده است.

محمود در آن شب به حجله (دربگوش) میرفت تا تشریفات ازدواج برگزار شود
و دربگوش بزودی مقام سوگلی حرم را احراز نماید...
بامداد روز بعد دو اردوی مجهز یکی به قصد هند و دیگری به سوی سیستان از
دروازه غزنین بیرون می‌رفت.

مرد تنها

برخورد شهرزاد و اسماعیل

قبل از اینکه در تعقیب قهرمانان واقعی داستان، یعنی «پیشقراولان» مفقود شده برویم و از عملیات و اقدامات آنها در (سومنا) اطلاع یابیم، لازمست به شرح حوادث و وقایعی که در جنگل گور و قلعه (طاق) اتفاق می افتاد، پردازیم و از سرنوشت نهائی تنی چند از آشنایانی که نامشان در فصول قبلی ذکر گردیده، آگاه شویم.

دومین اردوی مجهز و مسلحی که پس از حرکت اردوی عظیم سلطان غزنوی بصوب هندوستان از (غزنین) خارج شد، بفرماندهی (مهرزاد طوسی) بود که طبق پیشنهاد خود او (شمع ابن سلیم) نیز با وی همکاری و معاضدت میکرد و در حقیقت اردوی مزبور دارای دارای دو فرمانده بود که هنگام عملیات و طرح نقشه جنگ و تاکتیک های نظامی با یکدیگر تشریک مساعی می نمودند.

اندکی بعد از حرکت اردو در ساختمان باشکوه و مجللی که از طرف دربار شاهی جهت اقامت (شهرزاد) در نظر گرفته شده و اثاثیه و لوازم آن معرف ثروت و مکنث فوق العاده صاحبش بود، بین فرستادگان قلعه زیارت و به گفته امیر اسماعیل

(عقابان تیز چنگالی که از قفس آزاد شده بودند) برای آخرین بار ملاقاتی صورت گرفت که ما ناچار از شرح آن می‌باشیم.

صبح زود دق الباب بصدا درآمد و کنیزک جوانی که شهریار غزنوی برای خدمت کردن به (شهرزاد) بخشیده بود، در بزرگ و یک تخته عمارت را به روی میهمانان عزیز بانوی خود گشود.

– سلام... خواهر!

– سلام بر ولینعمتان عزیز من!... گویا طالب ملاقات خاتون بزرگوار من هستید؟

– همینطور است، خواهر... لابد ما زود آمده‌ایم و خاتون تو اینک در خواب خوش فرو رفته...

– اشتباه است!... زیرا هم اکنون خاتون از نماز صبح فارغ شده‌اند.

– بسیار خوب... دختر عزیز!

برو به بانوی بزرگوارت بگو دوستان قدیم طالب ملاقاتش هستند.

کنیزک با چهره‌ای بشاش جواب داد:

– آه بفرمائید داخل شوید، آقایان.

در این خانه همیشه اوقات بروی دوستان عزیز بانوی من گشوده است و طبق توصیه شهرزاد (مهرزاد) و (شمع) در همه حال و همه وقت می‌توانند مستقیماً و بدون کسب اجازه قبلی وارد شوند، یقین است که شما دو نفر هم همان‌ها هستید، زیرا در این مدت کوتاه که خاتون من در این ساختمان سکونت گزیده‌اند، دوست و آشنائی جز (ایاز) و رئیس تشریفات دربار سلطان محمود آشنا و دوستی دیگر ندارد.

یاران دیرینه نگاهی استفهام آمیز با یکدیگر مبادله نموده، در قفای کنیزک جوان وارد منزل شدند و لحظه‌ای بعد در مقابل (قهرمان جنگل گور) قرار گرفته و مشغول صحبت گردیدند!

به همان اندازه که (شهرزاد) از تغییر ظاهری و محسوس دوستان خود حیرت کرد، همانطور هم آنها از دیدن همسفر خود یعنی آن دختر کولی و نیمه وحشی که اینک در شمار اشراف و اعیان پایتخت درآمده، زندگی مجلل و باشکوهی برای خود ترتیب داده بود، به حیرت درآمدند.

سلطان محمود برای جلب رضایت هر چه بیشتر شهرزاد دستورات مؤکد جهت رئیس تشریفات خود صادر نموده و مخصوصاً فرمان داد، تا آنجا که درخور قدرت و توانائیشان هست، از فراهم آوردن وسائل راحت و آسایش شهرزادفروگزاری نکرده، آنچه که برای یک زندگی مجلل و راحت لازم است، خریداری و در دسترس وی قرار دهند.

آن روز بامداد شهرزاد... دختر جنگل و کوهستان.. دختری که تا به آن روز از البسه زنان کولی و دهاتی استفاده کرده و جز کار و زحمت، جز فعالیت و تلاش سروکارش با چیز دیگری نبود، لباسی فاخر از حریر زربفت برتن نموده، گیسوان انبوهش را پریشان ساخته صد چندان وجیه‌تر و فریبنده شده بود.

تا حدی که (مهرزاد) و (شمع) چند دقیقه با حیرت و تعجب فوق‌العاده محو تماشای یار دیرینه خود گردیده و مات مانده بودند.

تا اینکه (شهرزاد) خنده نمکینی بر لب آورده، گفت:

— هان... دوستان! آیا چیز تازه‌ای در من مشاهده میکنید؟

(مهرزاد) که برای نخستین بار دستخوش احساسات عجیبی شده، ارتعاش واضطراب محسوسی در قلبش بوجود آمده بود، گفت:

— بلی... شهرزاد... تو نمیدانی در این لباس تا چه حد فریبنده‌تر شده‌ای؟ من ترا موجودی می‌شناختم که فقط برای کار و کوشش، مبارزه با مشکلات زندگی، حادثه‌جوئی و آشوب طلبی خلق شده است.

ترا دختری میدانستم که نشانی از مختصات زن در وجودت یافت نشده،

برعکس همجنسان خود، با مردان شجاع و دلیر کوس برابری میزنی.
یقین داشتم (شهرزاد) دختری است جسور و بی باک که دل شیر و جسارت بیر دارد و جز مواجه و مبارزه با حوادث خطر راه و کار دیگری نمی شناسد و حال آنکه اشتباه می کردم و همواره به خود میگفتم (شهرزاد) زن نیست ... خداوند او را برای ضعیف بودن نیافریده و بالطبع از زندگی زناشوئی نیز بیزار است.
زن برای زندگی یا مرد بوجود آمده تا چاشنی زندگی مرد و محرک واقعی او در بوجود آوردن ماجراهای بزرگ و وقایع تاریخی گردد.
اما (شهرزاد) از این طبقه جداست، او مرد حوادث است و مهر و محبت زینده وجود او نیست.

و حال آنکه امروز متوجه اشتباه خود شده، و با چشمهای خود می بینم دختر حوادث و ماجراهای خطرناک با تغییر لباس تا چه حد دوست داشتنی شده و در بزم نیز سرآمد همجنسان خود میباشد.
بلی... شهرزاد... تو در این لباس آنقدر تغییر کرده و عوض شده ای که حد و وصف ندارد. من افسوس میخورم که چرا تاکنون متوجه این همه لطف خداداد نشده و شهرزاد نازنین را عمیق تر نشناخته ام.
ابن سلیم گفت:

— حق با تو است، مهرزاد که بجای سلام و احوالپرسی و بیان مطالب اساسی همچون شعراء و سخنوران به نطق و خطابه پردازی..
من به تو حق میدهم در محضر همسفر دیرین، ما همه چیز را فراموش کرده، به شعر و ادب و جمله پردازی متوسل شوی، زیرا شهرزاد جدید کسی است که انسان نمی توانند با دیدن او هوش و حواسش را کنترل کند.
هر سه نفر بدنبال این کلمات با صدای بلند خندیدند و (مهرزاد) که تدریجاً حرارت بدنش بالا آمده، قلبش دستخوش تلاطم عجیبی شده بود، گفت:

– شهرزاد... ابن سلیم راست می گوید، من بدیدن تو طوری دست و پای خود را گم کردم که حتی ادب و نزاکت را هم فراموش نمودم.
 دخترک که براستی در آن لباس چون فرشتگان پاک شده بود، میهمانان را به داخل اطاق تعارف نمود و در صدر اطاق روبروی هم بر زمین نشستند.
 غلام و کنیزی بخدمتگزاری کمر بسته، تنقلات و چای و شربت جهت میهمانان آوردند، آنگاه (شمع) لب بسخن گشوده، گفت:

– خواهر... قطعاً از اینکه صبح به این زودی به ملاقات شما شتافته ایم تعجب میکنی، اینطور نیست؟
 شهرزاد گفت:

– نه... برادر... اتفاقاً من در همه حال از ملاقات دوستان عزیزی چون شما خوشحال می شوم و قلب گرفته ام با دیدن شما احساس فرح و انبساط مینماید، مخصوصاً به خدمه سپرده ام که این خانه متعلق به شما دونفر است!
 شمع گفت:

– سپاسگزارم، خواهر... بین ما سه نفر انس و الفتی عجیب بوجود آمده و مثل اینست که براستی با یکدیگر خواهر و برادریم.
 چنانکه (مهرزاد) با همه شتاب و عجله ای که در خروج از غزنین داشت، معذک بعد از اینکه فرمان حرکت اردو را صادر نمود و سپاهیان به حرکت درآمدند، مجدداً به داخل شهر برگشته، باتفاق نزد تو آمدیم تا با خواهر گرامی خود وداع کنیم..

شهرزاد با منتهای تأسف گفت:

– آه.. پس شما عازم سیستان هستید؟

مهرزاد گفت:

– بلی... شهرزاد.

با اینکه ما به میدان جنگ میرویم تا دفع فاسد نموده، شر وجود جنایتکار پست فطرتی چون خلف ابن احمد را از سر هموطنان کوتاه کنیم با اینکه میدان جنگ و بازی با شمشیر و زوبین برای من بمنزله تفریح و گردش مورد علاقه‌ام می‌باشد، معذاک از اینکه ناچارم برای مدت کوتاهی از تو جدا شوم، به راستی اندوهگین و ناراحت هستم.

شهرزاد گفت:

– امیدوارم در این سفر خدای متعال یار و یاور شما بوده، بعد از درهم پیچیدن بساط آن پیرمرد آدمکش و بوالهوس با فتح و پیروزی کامل هرچه زودتر مراجعت نمائید.

افسوس که سلطان محمود مرا به استراحت و آسایش در غزنین توصیه و دستور فرموده‌اند و الا بی میل نبودم، خانه نشینی و گوشه گیری را که جز خستگی و کسالت روحی و جسمی نتیجه‌ئی ندارد، کنار گذاشته و همراه شما به جبهه جنگ می‌آمدم.

مهرزاد گفت:

– شهرزاد... ما هم آرزو می‌کنیم در مدت کوتاه غیبت ما به تو خوش بگذرد و ناراحتی و کسالتی نداشته باشی.

اینک با تو وداع می‌کنیم و ترا به خدا می‌سپاریم، آرزوی من و شمع اینست که تو به سعادت و نیکبختی واقعی برسی و تا پایان عمر به آسودگی و خوشبختی زندگی کنی.

(شهرزاد) بازوبند زیبایی که محتوی ادعیه و آیات کلام‌الله مجید بود، با دست خود به بازوان دلاوران بست و پس از وداعی شورانگیز با یکدیگر جدا شدند و دوستان ما خانه مجلل (شهرزاد) را پشت سر گذاشته، با سرعت بجانب خارج شهر و پیوستن به اردو رکاب به اسبها کشیدند.

هیچ یک از آنها هنگام خروج از منزل متوجه موجود مرموز و ژنده پوشی که بفاصله چند قدم از آنها کنار دیواری ایستاده و با چشموهای از حدقه خارج شده آنان را می نگرست نبودند.

ناشناس که خود را شبیه فقراء و دراویش آن زمان آراسته، در کسوت فقر با کشکول و خرقة راه میرفت، بعد از اینکه دید گانش با صورت دلاوران دو گانه برخورد کرد، ابتدا یکه ای خورده، بی اراده دستش را بطرف آنان بلند کرد و ندائی حیرت آلود، شبیه ناله جغد شوم از گلویش خارج شد:

— آه... ابن سلیم.. مهرزاد!

عقابان تیز چنگالی که از قفس آزاد شده، بزودی مغلوب و مسحور زبان چرب و نرم «محمود» گردیدند!

«ابن سلیم» متوجه حرکت آخری پیر مرد شد، اما از کلماتش چیزی نفهمید و لذا اندیشید که بطور قطع ناشناس از جمله سائلین است که از او طلب فیض و مرحمت میکند.

به این جهت ترتیب اثری به گفته او نداده، در معیت رفیق دیرینه خود، براه افتاد و ناشناس بدنبال آه تأسف باری، آهسته بخود گفت:

— افسوس... افسوس که مشیت الهی بر حمایت از برادرم قرار گرفته...

افسوس که ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه و همه بنفع محمود و زیان من بکار افتاده اند.

همه چیز بر وفق مراد اوست... بخت و اقبال به او مساعدت میکند، همچنانکه همه چیز از من روی بر گردانیده.

حتی پیش آمده و اتفاقات نیز بنفع او روی میدهد!.. حتی بهترین و صمیمی ترین دوستانم... حتی (ابن سلیم) و (مهرزاد) که از دیرباز پیمان مودت و دوستی با من بسته اند.

و میثاق مودت خود را با سو گند... سو گند با کلام الله مجید استوار ساختند.
و حتی (او).. او که مالک قلب و دل من بود.. مالک جسم و روح من بود و صدها
بار اعتراف میکرد که وجودش را در بست در اختیار من قرار داده..
بلی... آنچنان بخت از من بینواروی برگردانیده که حتی (شهرزاد) عزیز و
معبود دل من هم به من خیانت میکند و روی از محبوبش می گرداند.
آری... برادر.. برو شکر کن که خدای متعال با نظر لطف و مرحمت به تو
می نگرد.
اما... نه...

نه، ای برادر ستمکار و جفا پیشه... ای برادر مغرور و متکبر که جز خودخواهی
و جاه طلبی... جز ترقی و تعالی شخص خودت چیزی نمی بینی و اندیشه ای نداری!
ای برادری که در راه پیشرفت منویات خود... و بخاطر جاه طلبی و موفقیت و
شهرت طلبی همه چیز، حتی وجود برادر را نادیده انگاشته، حاضر شدی تنها
برادر هم خون خویش را به قتل برسانی!
می فهمی... برادر... با تمام امکاناتی که در اختیار داری!
با تمام قدرت و نیروئی که در اختیار داری و با اینکه در هر حال صدها جفت
چشم بیدار و بینا از تو حمایت و مراقبت میکنند.
با اینکه فدائیان و از جان گذشتگان فراوانی داری که شبانه روز مواظب و
مراقب حفظ سلامت و جان تو میباشند.
معذک خواهی دید که (اسماعیل) چگونه انتقام خواهد گرفت. خواهی دید که
چگونه پاسخ شکنجه ها و سختیهای که تاکنون به من وارد آورده ای، خواهم داد.
محمود... محمود... سو گند به ارواح جد بزرگوارم سبکتین... به روح
پرفتوح پدرم.. سو گند به شرافت و اصالت سپاهیگری انتقام میگیرم و هرگز نخواهم
گذارد بیش از این بر من ستم روا داری.

همه کسانی که با تو پیمان و موافقت داشته‌اند... آنها که روزگاری در عداد دوستان و طرفداران من بودند.

آنها که از نیمه راه مرا تنها گذارده، ناجوانمردانه از پشت برگرده من تنها خنجر زدند.

و عقابان تیزچنگالی که من به هزاران امید و آرزو و سائل آزادی آنها را از زندان زیارت فراهم نمودم تا برای گرفتن انتقام از تو، به غزنین بیایند. بلی از همه آنها، از ابن سلیم روباه صفت و مهرزاد ناجوانمردانه جانانه انتقام می‌گیرم. مخصوصاً از تو، ای شهرزاد خیانتکار که چشم امید و آرزویم به تو بود و بیش از همه به تو اطمینان داشتم.

ترا به سخت‌ترین وجهی با شکنجه و عذاب به هلاکت میرسانم، زیرا تو از سایرین بیشتر مقصری.. آنها جانب برادر من را گرفتند، ولی تو علاوه بر خیانت به من، ضربتی هولناک بر قلبم وارد کردی که تا پایان عمر سوزش زخم آن بهبودی نخواهد یافت. ناشناس که کسی جز (اسماعیل) نیست، بدنبال این کلمات دست به زیر خرقة برد و قبضه شمشیری را که در زیر لباس به کمر بسته بود، فشار داد.

آنگاه سر به آسمان برداشته، مناجات کنان گفت:

– پروردگار من!... هزاران بار شکر ترا، ای قادر متعال که سرنوشت انسانها و همچنین سرنوشت بنده کمترین (اسماعیل) در ید قدرت تو است. سپاس بی پایان ترا که توفیق بخشودی از زندان زیارت بگریزم و لااقل از ناجوانمردان و ناکسان انتقام خویش را بازستانم.

لااقل جان خود را مفت و مسلم و برایگان از دست ندهم و از کسانی که موجبات نکبت و بدبختی‌ام را فراهم نمودند.

از کسانی که مرا به این روز سیاه نشانیدند، انتقام بگیرم و خشم و غضب و کینه دیرین را بر سر آنها فرو ریزم.

بنام تو... ای قادر توانا از هم اکنون شروع بکار می کنم و یکه و تنها... بدون یار و یاور... در عرصه پهناور زندگی به مبارزه برخوام خاست.

دیگر به دوستی، به یاری، به وفاداری اطمینان ندارم... همچنان که دل از کمک و مساعدت دوستان دیرین بریده و مردی تنها شده ام.

مرد تنها... از هم اکنون در میان دریائی دشمن... دشمنانی که بخون او تشنه هستند، مبارزات دامنه دار و وسیع خویش را آغاز می کند و امید بموفقیت و پیروزی دارد.

بسم الله الرحمن الرحیم... بنام بزرگ خداوندگار بخشاینده مهربان!

«اسماعیل» براه افتاد و چند لحظه بعد پشت در خانه (شهرزاد) ایستاده بود!

کنیز کی که در قفای (ابن سلیم) و (مهرزاد) آمده بود، تا در را ببندد هنوز دور شدن آنان را می نگریست که درویش خرقة پوشی را مقابل خود دید.

— درویش... خدا بدهد!

و هنوز آخرین کلام در دهانش بود که (اسماعیل) بسرعت برق خورا به داخل حیاط افکنده، برق آسادهان کنیزک را گرفت و قبل از اینکه وی بتواند کوچکترین عکس العملی از خود نشان دهد، «مرد تنها» دست و پا و دهانش را با ریسمان بست و او را در گوشه آشپزخانه گذاشت.

این عمل بقدری سریع و با مهارت انجام گرفت که حتی غلام خدمتکار که ظروف خالی را از اطاق میهمانخانه برداشته و از پله ها پائین می آمد، متوجه نشد.

به همان ترتیب وارد حیاط شد. مستقیم تا کنار آشپزخانه پیش آمد و بانک زد:

— گلچهره... گلچهره.. این ظرفها را بگیر.

و چون جوابی نشنید، حیرت زده، افزود:

— گلچهره!..

صدای خشن غلام به در و دیوار آشپزخانه خورد و سکوتی عمیق و انتظار آلود به غلام پاسخ گفت.

این مرتبه غلام متوجه در حیاط شد و چون آنرا نیمه بازدید، پنداشت کنیزک برای خرید چیزی از خانه خارج شده است و لذا از پلکان پائین آمده وارد آشپزخانه شد و ظرفها را در گوشه‌ای گذاشت.

همانوقت دیدگان وحشت زده غلام با دست و پا و دهان بسته کنیزک برخورد کرد و بی اراده زیر لب گفت:
_ آه... لعنت بر شیطان!

آیا چشمهای من عوضی نمی‌بیند؟ و این گلچهره است که به این روز افتاده!
بقیه کلام در دهانش مدفون شد، زیرا بناگهان مشتی محکم.. سنگین تر از همه کوههای جهان بر مغزش فرود آمد و بی آنکه کوچکترین صدائی از حلقومش خارج شود، جابجا نقش زمین شده، از هوش رفت.
(اسماعیل) که مزاحمین را از سر راه خود برداشته و خلوت کامل ایجاد نموده بود، دستها را بهم مالید و سپس البسه دریشی را خارج نمود و چشمهای کنیزک حیرت زده دید که درویش تمام عیار در یک لحظه تبدیل بیک افسر ارشد سپاه محمود گردید.

زره ریزبافت، شیر قلاب گرانها، شمشیر دو لبه که قبضه‌اش مرصع بود، نشان میداد صاحب آن از رجال برجسته و فرماندهان طراز اول سپاه می‌باشد. خصوصاً هیكل رشید و متناسب و عضلات بهم پیچیده وی ثابت میکرد، سپاهی مردی است رشید و دلاور و جسور.

«اسماعیل» پس از تغییر لباس با خونسردی و متانت کامل از آشپزخانه بیرون آمده، وارد حیاط شد و پس از بستن در حیاط با عجله از پله‌ها بالا رفت و پشت در اطاق (شهرزاد) با انگشت ضربه‌ای به در نواخت.

صدائی که در گوش (اسماعیل) لطیف تر از نغمات فرشتگان آسمانی آمد، از داخل اطاق گفت:

— هان گلچهره!... چه میخواهی؟

دستهای مرتعش مرد تنها فشاری بر در وارد نمود، با حرکتی سریع وارد اطاق شد و بمحض ورود، بانگ زد:

— شهرزاد... گلچهره نیست!

زندانی زیارت است که بند از پای برداشته، بخاطر تو آواره شهرها و کوهها و سرگردان کوی و کوچه‌ها گردیده..

اسماعیل است که دیوارهای پولادین قلعه زیارت را درهم فرو ریخته و بدنبال تو متواری شده است.

هر کس دیگر بجای آن دختر دلیر و جسور بود، خود را می‌باخت و لااقل تسلیم بهت و حیرت فوق العاده‌ئی گردیده و برای چند دقیقه خویش را فراموش میکرد. اما (شهرزاد) خم به ابرو نیاورد. به هیچ وجه آثار اضطراب و نگرانی و ناراحتی در سیمایش بوجود نیامد. تبسم دلپذیر و شیرین همیشگی همچنان بر لبانش نقش بست.

گفتی که غلام یا گلچهره کنیزک خدمتگزار و یا (ابن سلیم) و (مهرزاد) پا به درون اطاق نهاد، هم اکنون در برابر ایستاده‌اند.

بی آنکه کمترین ارتعاشی در صدایش ظاهر گردد، گفت:

— امیر من... خوش آمدی!

ورود ترا به کلبه ناچیز تبریک می‌گویم و آزادی ترا تبریکی دیگر!..

صدای خشن و زنگدار (اسماعیل) سخنان دخترک را بدرقه کرد:

— من باید به تو تبریک بگویم.. این تو هستی که از بیابانگردی و زندگی با

کولی‌ها بمقام و منصبی عالی رسیده. در بهترین نقطه پایتخت دارای کاخ با شکوهی

شده‌ای.

این تو هستی که مورد لطف و عنایت سلطان غاصب قرار گرفته، دارای این همه ثروت و مال شده، کنیز و غلامی کمر بخدمتت بسته‌اند.

بلی... شهرزاد، من باید به تو تبریک بگویم، زیرا که دیر یا زود درهای حرم محمود بروی تو گشاده خواهد شد و تو بمقام سوگلی حرمسرای شاه غزنوی خواهی رسید.

یکباره امیر فراری کنترل بر اعصاب را از دست داد، خشونت و تندی در کلامش بوجود آمد، عضلات چهره‌اش منقبض گردید، خشم و عصبانیت، کینه و غضب بر سرتاسر وجودش مستولی گردید و در حالیکه دندانهایش را به علامت منتهای کینه‌توزی بر هم می‌سائید، افزود:

– آری... باید به تو تبریک گفت، از چند جهت:

از آن جهت که ثروت و مال و مقام در اولین قدم دیدگان را خیره ساخته، احمقانه عشق و محبت را بزیر پای نهادی.

بخاطر زرق و برق دنیا، در اولین فرصت مودت را بدور افکنده، گل عشق و محبت را در نهایت قساوت لگدمال نمودی.

این چه عشقی بود... شهرزاد... این چه عشقی بود!!

بمن بگو، ای دختر سنگدل، چگونه بخود اجازه دادی، آخرین امید و آرزوی یک فرد مخدول و مطرود را که در چهار دیوار قفس تنگ زندان، از همه چیز محروم و مأیوس بود، نادیده انگاشته، جنون آسا پشت به او نمائی!

شهرزاد سنگدل.. بمن بگو چگونه وجدانت، قلبت، دلت راضی شد سر در

اطاعت محمود نهاده، ناگهان کاخ آمال و آرزوهای مرا ویران سازی!

شهرزاد.. آیا بجز عشق تو انگیزه دیگری مرا به زندگی امیدوار میساخت؟ اگر

اینطور است تو.. ای دختر جنگل که من تصور میکردم قلبی پاکتر از آب زلال

داری، بمن بگو چگونه دلت راضی شد، اسماعیل را تنها بگذاری.

عجبا.. که من تصور میکردم آب و هوای کوهستان.. دامن طبیعت، طراوت و صفای دشت و کوهسار قلب ترا بخلاف شهرنشینان همچنان پاک و دست نخورده باقی گذارده، با دورویی و حقه بازی و شیطنت و فساد و ریا و تزویر فرسنگها فاصله داری..

آه.. آه.. که تا چه حد در اشتباه بودم.

چه آرزوها داشتم.. چه امیدها در دل می پرورانیدم. چه وعده ها بخود میدادم و بچه نویدهای دلخوش کرده بودم.

شهرزاد.. بهمراهی دو تن از فدائیان من به غزنین میروند تا انتقام مرا از برادر غاصبم بازستانند.. شهرزاد حاضر است بخاطر من دنیا را بخاک و خون بکشد.

او امید من است. از صمیم قلب دل به مهر من بسته، همچنانکه من بعد از آشنائی با او دل از همه چیز و همه کس بریدم.

شهرزاد به غزنین میرود، دست های لطیف و ظریف او قبضه کارد را میفشارد، دست او هرگز خطا نمی کند و کاردی که از پنجه هنرمند شهرزاد رها شود، بدون شک تا قبضه در قلب سیاه محمود می نشیند.

آنوقت من شاه خواهم شد و (شهرزاد) را ملکه محبوبم خواهم ساخت.

ای وای.. وای که چه آرزوهای خامی!

در اولین قدم نه تنها دوستانم، بلکه معبود و محبوبم که آن حد در مقام عشق و دوست داشتن مصر و پابرجا بود، پشت بمن کرده، ناجوانمردانه خنجر را در میان دو کتفم فرو کردند.

اما آنها... اشتباه می کنند، همچنانکه تو... شهرزاد در اشتباهی!

اسماعیل از آن جمله اشخاص نیست که از انتقام صرف نظر کند، اجازه تجاوز و تعدی بهیچکس نمیدهد و از خیانت و دورویی بهیچوجه چشم نمی پوشد.

امیر مطرود که سخت تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بود، پی در پی سخن میگفت و بی آنکه چشم از صورت محبوبه دیرین بردارد، او را ملامت و سرزنش میکرد.

وقتی با ابراز سخنان نیش دار و دو پهلو... با ابراز درد دل غضب و کینه و خشم خود را فرو نشانید، دستش روی قبضه شمشیر قرار گرفت و آنرا تا نیمه از غلاف بیرون کشیده و گفت:

– و تو... ای دختر بی عاطفه که عشق را به مال و منال دنیا فروختی، نخستین قربانی انتقام من خواهی بود... اینک آماده مرگ باش و هر وصیت و مطلبی داری بگو که من شخصاً مأمور اجرای آن خواهم بود.

شهرزاد که تا کنون مهر سکوت بر لب زده، سراپا گوش بود، دیگر طاقت نیاورده و ناگهان قهقهه بلندی سرداد و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

– آه... امیر من.. خوب تشخیص دادی!

دختر جنگل و کوهستان که بقول تو دستش هرگز بخطا نمیرود، در اولین قدم فریفته زرق و برق منال دنیوی گردیده، روی از تو برگردانید.

چه خوب تشخیص دادی، امیر من... آفرین بر تو که مرا نخستین قربانی انتقام خویش قرار داده‌ای!

بیا... جلو بیا... این سینه باز من، این هم شمشیر دولبه تو!

نترس.. اندیشه بخود راه مده... سینه بی کینه من!.. قلب رنگ پذیر و سیاه من کاملاً آماده پذیرائی از شمشیر تو می باشد.

عجله کن.. امیر من!... عجله کن و زودتر نیت خود را عملی ساز. میترسم وقت بگذرد و فرصت باین خوبی از دستت بیرون برود. بزن امیر من!.. بزن.. اندیشه مکن، سینه من هدف شمشیر تو است. بزن امیر.. پروا مکن!

همچون ماده ببر خشمناکی که در عین عصبانیت میخواهد خود را خونسرد و

خوشحال و با نشاط نشان دهد، قدمی بجلو برداشت خوشحالاته بانگ زد:

– امیر.. پروا مکن.. بزن، انتقام بگیر، شهرزاد را بکش!

دست اسماعیل قبضه شمشیر را فشرده، با یک حرکت آنرا بیرون کشید، تیغه

عریان شمشیر را سبک سنگین کرده زیر لب غرید:

– بنام خداوند بخشاینده مهربان.

دست مسلح اسماعیل بالا رفت، شهرزاد همچنان آماده ایستاده بود و خنده اش

قطع نمی شد.

اما دست اسماعیل بجای فرود آوردن شمشیر، آهسته آهسته پائین آمده، شمشیر

از کفش رها شده، پیش پای هر دو آنها بر سطح زمین و روی فرش اطاق افتاد.

– نه.. شهرزاد!

من نمی توانم... کشتن تو از من ساخته نیست. نمی توانم.. نمی توانم!

قادر نیستم... چشم های تو مرا از هر کاری باز میدارد. آتش بر جانم میزند.

نمی توانم انتقام بگیرم. هرگز نمی توانم.

دخترک خنده تلخی بر لب آورده، گفت:

– امیر من.. کسی که در لباس مبدل به خانه دیگران میرود و غلام و کنیز

بدبختی را که دو روز است خدمت صاحب خانه را پذیرفته اند، دربند و زنجیر

کشیده آنان را در کنج زیرزمین زندان میسازد.

با گامهای مصمم برای اجرای نیت و مقصودی که بخاطر آن رنج فرار از زندان

و آوارگی در شهرها و تغییر قیافه را بخود همواره نموده، بدون اجازه قبلی وارد

اطاق دشمن شماره یک خودش می گردد!

چطور باین زودی تغییر رأی و عقیده میدهد؟ چگونه باین آسانی و سادگی از

اجرای تصمیم خویش منصرف میشود و خود را عاجز و ناتوان می بیند؟

امیر من.. بگمان خودت دلیلی برای این کار وجود ندارد، اما من که بهتر از تو

بر همه چیز وقوف دارم، دلیلش را میدانم.

آیا جز حق و حقیقت.. جز راستی و صفا.. جز صحت و درستی راهی که شهرزاد انتخاب کرده، دلیل دیگری میتواند داشته باشد؟

مسلماً خیر.. قسم بخدای یگانه که دلیلی جز این ندارد.

امیر من.. اگر تو تا این حد در باره من بی انصافانه قضاوت میکنی اگر تو مهر و محبت را تا این حد پست و حقیر می‌شماری که جیفه دنیائی و زرق و برق ثروت و مال در اولین قدم بر آن غلبه میکند. من مقصر نیستم.

حق با تو است. یا امیر!

روزی که از تو جدا شدم.. تا ساعتی که برای مرتبه دوم با برادر غاصب تو مواجه شدم، خدا میداند که نیتی جز اجرای مقصود و هدفی که برعهده گرفته بودم، نداشتم. آنروز که در شکارگاه «گور» مردی را از چنگال ببر گرسنه نجات دادم، نمیدانستم که سلطان محمود غزنوی و غلامش «ایاز» را نجات داده‌ام و بعد که فهمیدم از پشیمانی رنج بسیار کشیدم و صریحاً باو گفتم که دیدار ثانوی ما با مرگ او برابر خواهد بود، زیرا کارد خونریز من سینه او را درهم خواهد شکافت.

اما دو مرتبه وقتی با او مواجه شدم که برای رجال و اعظام کشور، برای فرماندهان و سران قوم مشغول سخن رانی بود و در اطراف اقدامات گذشته و آینده خود صحبت میکرد.

خدا میخواست من با گوشه‌ایم این کلمات را بشنوم. سلطان محمود غزنوی اقداماتی را که برای پهنه خاک ایران و وطن عزیز من انجام داده بود، جنگها و فتوحات آینده و گذشته.. اصلاحات دامنهداری را که در شئون مختلف اجتماعی انجام داده بود. همه و همه را برای درباریان شرح داد و سپس رأی به جهاد هندوستان گرفت و روز بعد در رأس ارتش عظیم خود برای فتح (سومنا) از غزنین خارج شد.

وقتی آن سخنان منطقی را شنیدم و از نقشه‌های وسیع و آینده‌او بخاطر عظمت و سربلندی وطن آگاه شدم. از تصمیم خود منصرف شدم.

سرپوش خفقان بر قلبم گذارم و آتش محبتی را که امکان داشت به سعادت و خوشبختی من منجر شود، در قلبم خاموش کردم.

امیر من.. نباید فراموش کنیم که ما ایرانی هستیم و سرزمینی که ما را در خود نگاهداری نموده و می‌پروراند، وطن ما است.

نباید فراموش کنیم که ایران وطن عزیز ما است و کسانی که در راه مجد و عظمت این پهنه خاک قدم بر میدارند، باید مورد احترام و علاقه و محبت قلبی ما باشند! پدران ما تأکید نموده‌اند که در مقابل سربلندی وطن... در برابر عظمت و بزرگی ایران همه چیز حتی عشق و محبت فاقد ارزش است.

هر فرد شرافتمند... هر ایرانی پاک نهاد باید در مقابل وطن خود از همه چیز بگذرد و افتخار و پیروزی ایران در سرلوحه افکار و اندیشه‌هایش قرار داشته باشد.

در اینصورت من چگونه می‌توانستم، بخاطر خودم.. بخاطر محبت، بخاطر شخص امیر اسماعیل که محبوب و معبود قلب من است.

به عبارت دیگر بخاطر امیال و احساسات فردی چگونه می‌توانستم شخصیت خدمتگزار و فداکاری چون سلطان محمود را به قتل برسانم.

چگونه امکان داشت بخاطر تمنیات درونیم، کشوری.. ملتی را از داشتن فرمانروا و سلطانی چون برادر تو محروم کنم.

این اوست که ایران عزیز ما را پس از سالها ملوک الطوائفی و هرج و مرج بصورت کشور آباد و نیرومندی درآورده.

این اوست که بخاطر سربلندی وطنش دمی از پای ننشسته، ماهها و سالها بر گرده اسب غذا خورده و خوابیده..

این محمود برادر تو است که بخاطر وطن رنج سفر را بر خود همواره نموده،

هفده بار به سرزمین کفار لشکر کشی نموده و هربار قسمتی از خطه هند را ضمیمه امپراتوری ایران ساخته و میلیونها غنیمت جنگی به همراه آورده است.

اینک.. ای امیر من!

انصاف بده.. خودت را بجای من بگذار.. وجداناً قضاوت کن.

آیا شهرزاد تو میتوانست، این شخصیت بزرگ را که وجودش برای وطن گرامی و مفتنم است به دیار عدم فرستد؟

نه.. نه.. شهرزاد دختر جنگل و کوهستان است.

احساسات و عواطف و حشیانه‌ای دارد. قاعدتاً باید بخاطر تمنیات درونی خود واحساسات آتشین فردی حتی دنیائی را بخاک و خون بکشاند.

اما.. شهرزاد با همه نادانی و ناهمی. با اینکه خون جنگلیان و کوه‌نشینان در عروقش جاری است، نمی‌تواند به وطنش خیانت کند.

شهرزاد قادر به خیانت نیست و هرگاه پای منافع ایران در میان باشد، شهرزاد از همه چیز، حتی نامزد خود میگذرد و عمری را در زندان غم و اندوه در زندان تلخکامی و بدبختی خواهد گذراند.

اینست امیر من!.. اینست گناه من!

گاهی که تو آنرا مستحق مجازات میدانم.. و مرا نخستین قربانی انتقام خویش قلمداد نموده‌ای!

اینک که به همه چیز اعتراف کردم، با صدای بلند می‌گویم که شهرزاد از مرگ نمی‌ترسد و حاضر است بدست تو کشته شود و از این بابت کمترین تأسفی ندارد.

آخرین کلمات دختر کوهستان با بغض و اشک توأم بود. هیجان و التهابی عجیب بر او دست داده، ارتعاشی شدید ناشی از غلیان عواطف پاک و بی غل و غش

او که برای نخستین بار دچار خدشه و رنگ پذیری میشد، بر او عارض گردیده، از اهانت‌های (اسماعیل) سخت آزرده خاطر شده بود!

برای آخرین مرتبه تاکید کرد که برای کشته شدن به دست او حاضر است و به هیچ وجه تأسفی هم ندارد.

اسماعیل.. شاهزاده فراری که بکلی مغلوب صحبت‌های شهرزاد و تحت تأثیر احساسات خویشتن قرار گرفته بود، مات و مبهوت مانده، قادر به اتخاذ تصمیمی نبود.

اینک امیر مطرود بر سر دو راهی قرار گرفته بود نمی‌دانست چه باید بکند؟ چه تصمیمی بگیرد! با شهرزاد که در حقیقت مایه حیات و علاقه وی بزندگی شده بود، چه رفتاری در پیش بگیرد.

آیا برای همیشه سرپوش خفقان بر روی قلب خود گذارده، تا پایان عمر در رنج هجران و فراق بسوزد و یا اینکه شهرزاد را طبق تصمیم قبلی به قتل برساند و بدنبال او خود نیز رهسپار دیار عدم گردد.

کسی ندانست سرانجام امیر مخدول با چه نیت و هدفی به تردید و دودلی خود پایان بخشید و چگونه توانست بر شبه و دودلی فائق آمده، تصمیم جدیدی اتخاذ کند؟

با اینکه مرغ دلش در آسمان اشتیاق پرواز میکرد، دندان بر جگر گذاشت، کوشید علائم و آثار ناراحتی را از سیمای خود دور سازد.

بی‌آنکه سربردارد و لااقل برای آخرین بار چهره محبوبه دیرین خود را ببیند روی برگردانیده، با قدمهای آهسته از اطاق و سپس از محوطه حیاط بیرون رفت.

حال او.. حال ظاهری امیر اسماعیل غزنوی که چند صباحی بر تخت سلطنت امپراتوری بزرگی تکیه کرده بود، در آن لحظات شبیه وجود مأیوس و محروم و شکست خورده‌ئی بود که با همه علائق مادی و معنوی خود قطع رابطه نموده و هیچ

چیز نمی‌توانست او را به زندگی برگرداند.

شبیهِ محکوم بمرگی بود که برای آخرین بار بامناظر اطراف، با تمنیات قلبی و درونی خود، با همه چیز و همه کس وداع نموده، با قدمهای نامرتب بسوی قتلگاه یا چوبه دار نزدیک میشد.

هنگامی که پای امیر به چهارچوب در حیاط رسید شهرزاد که بغض گلویش تر کیده، آخرین قوه مقاومتش درهم شکسته شده بود، در نهایت التماس و التجاء بانک زد:

— امیر من.. برگرد!

امیر من.. برگرد.. شهرزاد را عفو کن و برگناه گذشته او رقم عفو بکش! اما مثل این بود که گوشهای اسماعیل دیگر چیزی نمی‌شنود و سخنان شهرزاد از فضای اطاق خارج نمی‌گردد.

دختر جوان بی اراده روی بستر پرنیان خود افتاد و اشک چون سیل بر صفحه رخسارش جاری گردید، در حالیکه (اسماعیل) مسافت زیادی از آن حدود دور شده و با پای پیاده به طرف جنگل گور میرفت.

اسماعیل آنقدر در افکار و اندیشه‌های درونی خویش غرق بود که تعویض لباس و قیافه را فراموش کرد و از یاد برد که مأمورین دولتی و همه دوستان و آشنایان او در حال حاضر برای دستگیری و توقیف او در تلاشند!

فراموش کرد که یکه و تنها. با پای خود به میان دریائی دشمن آمده و هزاران جفت چشم حساس و دقیق همه جا در جستجوی وی هستند!

با این حال خوشبختانه تا هنگامی که به کنار جنگل گور رسید، پیش آمد سوئی رخ نداد و حتی دروازه‌بانان و مأمورین دولتی هم او را نشناختند.

بدین ترتیب شاهزاده مخدول از کوره راه باریک کنار جاده قدم به درون جنگل «گور» گذاشت و بسرعت برای دیدار جادوگر به اعماق جنگل شتافت.

هزاران فکر و اندیشه گوناگون بطور ناگهانی بمغز وی هجوم برده، مجموع آن‌ها سرانجام بیک نقطه مشترک پایان می‌یافت.

و آن نقطه روشن که در محفظه‌های تاریک مغز وی می‌درخشید همانا پناه آوردن به جنگل گور و استمداد از جادوگر بود.

جادوگر آخرین نقطه اتکاء، آخرین ملجأ و پناهگاه وی محسوب میشد! هم‌او بود که در سخت‌ترین شرائط و هنگامی که هزاران مأمور زبده و منتخب محمود بدنبالش می‌گشتند و برای دستگیری وی یکصد هزار دینار جایزه معین شده بود، جادوگر او را پناه داده، مدتها پنهانش نموده بود!

یکبار دیگر به کمک وی احتیاج داشت... جادوگر تنها کسی بود که می‌توانست او را در کنف حمایت خویش گرفته، با نصایح و اندرزهای گرانبها و دل‌انگیز روحیه او را تقویت نموده و به زندگی امیدوارش نماید.

جادوگر آنقدر مورد علاقه و اطمینان اسماعیل بود که وی بعد از ورود به جنگل تقریباً می‌دوید با سرعتی مافوق تصور که از او بعید می‌نمود، از لابلای درختان و گیاهان وحشی و طبیعی پیش میرفت!

در محلی که علائم مخصوص برای ورود به خانه جادوگر بر روی تنه قطور درختان ثبت شده بود، اسماعیل چند لحظه توقف کرده، نفسی تازه نمود و وارد محوطه وسیعی که (شهرزاد) سلطان غزنوی را از چنگال بیر نجات داده بود رسید.

چند قدم پیش نرفته بود که ناگهان از چهار طرف سپاهیان دولتی او را در میان گرفته، نیزه‌های بلند خود را بر سینه و پشت وی قرار دادند. افسری که فرمانده آنها محسوب میشد، قدم جلو گذاشت.

— شهریارا... مرا عفو فرمائید که ناچارم به این طریق با برادر کامکار سلطان رفتار نمایم. اسماعیل نگاهی نفرت‌آمیز به او افکنده، ساکت ماند.

— بهتر است شاهزاده بدون این که قصد مقاومت داشته باشند، تسلیم شده و خود

را در اختیار مأمورین دولت قرار دهند.

اسماعیل غرشی نموده، گفت:

– تسلیم محض هستم!... کجا باید برویم!

صاحب منصب گفت:

– والا حضرتان... طبق فرمان صریح سلطان شما و «آلب تکین» و جادوگر و

سایر همکاران و همراهانتان تا بازگشت اردوی فاتح سلطان در همین جنگل در محل اقامت جادوگر تحت نظر مأمورین من خواهید بود.

اسماعیل زیر لب آهی کشیده و فهمید که یکی از یاران وفادار او بوی خیانت کرده و اسرار جنگل گور را باطلاع محمود رسانیده و در نتیجه موجب دستگیری جادوگر و آلب تکین و سایر فدائیان او شده است.

آنوقت یکبار دیگر به شکست نهائی خود اعتراف کرده، دریافت قضا و قدر، سرنوشت و تقدیر، بخت و اقبال همه و همه از او روی گردانیده همه چیز بکام محمود است.

ساعتی بعد (اسماعیل) هم در ساختمان مستحکم جادوگر به زنجیر کشیده شده، در کنار سایر یاران خود بانتظار بازگشت سلطان محمود و تعیین تکلیف نهائی قرار گرفت.

لذت انتقام

پانزده شبانه روز است حصار طاق در محاصره شدید و کامل مأمورین دولت قرار دارد.

یورش‌های پی‌درپی و پی‌گیر سپاه (مهرزاد) و (شمع ابن سلیم) عرصه را به خلف ابن احمد تنگ نموده، حملات بی‌امان آنان که در شبانه روز چندین مرتبه تکرار میشد و ارتش محمود که مسلح به سلاح‌های مؤثر و تجهیزات فوق‌العاده مخرب که در جنگ‌های کوهستانی و حمله به قلاع مستحکم اثر شکننده و خرد کننده‌ئی داشت، مدافعین قلعه را بجان آورده، امانشان را بریده بود.

خلف بهتر از هر کس میدانست که اگر این مرتبه بدام سپاهیان محمود بیفتد و آنها دستگیرش نمایند، بهیچوجه نمی‌تواند مثل دفعات قبل با توسل به خدعه و نیرنگ محمود را بر سر رحم و شفقت آورد و با التماس و تمنا، گریه و زاری فریش دهد.

به این جهت بود که مجدانه دفاع میکرد، با تمام قوا پایداری می‌نمود... شبانه روز با سرعت و پشتکاری فوق‌العاده می‌دوید.

به زوایا و گوشه و کنار قلعه رسیدگی و سرکشی میکرد... با کوشش و تلاشی

که از سن او، از قوای او بعید می نمود، به همه کار شخصاً می رسید و در مواقع یورش سپاهیان (مهرزاد) خود به تنهایی فرمان میداد و کلیه نقاط قلعه را رسیدگی میکرد!

شب شانزدهم محاصره قلعه طاق بود:

(مهرزاد) و (شمع) در ستاد فرماندهی اردوی خود در معیت افسران قسمتها یک جلسه مشورتی تشکیل داده، درباره وضع موجود و نقشه های آینده با یکدیگر مذاکره می نمودند.

فرمانده ستون که از حملات پانزده شبانه روزی خود نتیجه ای نگرفته و در عین حال تلفات زیادی هم متحمل شده بود، فوق العاده عصبانی و ناراحت بنظر میرسید.

(مهرزاد) با همه تلاش و کوشش خود نتوانسته بود، حتی یک قدم بسوی پیروزی بردارد و لااقل روزنه امیدی بروی خود و سپاهیانش بگشاید.

اگر وضع به همین منوال ادامه می یافت، تردیدی نبود که سرانجام محاصره حصار طاق بدون نتیجه آنقدر ادامه می یافت تا اینکه طرفین از ادامه جنگ خسته شوند و سپاهیان سلطان غزنوی مجدداً به پایتخت مراجعت نمایند.

در جلسه مشاوره و تبادل نظر آن شب، یکی از افسران پیشنهاد کرد که در تاریکی شب یورش ناگهانی را با همه قوای خود آغاز نمایند و در خلال حمله ناگهانی با استفاده از نردبانهای بلند و فلاخن های سنگین وزن قسمتی از دیوار یا یکی از برجهای طاق را سوراخ نموده وارد قلعه شوند و کار را یکسره نمایند!

بدیهی است در خلال این حمله تلفات زیادی بر آنها وارد خواهد آمد ولی کمترین نفع آن اینست که کار محاصره و معطل شدن بی مورد به پایان رسیده و کار به طریقی خاتمه می یابد.

این نظریه که ابتدا با خونسردی کلیه حضار تلقی شد، تدریجاً مورد بحث قرار گرفت و هر کس با طرح پیشنهاد جدیدی تاکتیک جنگی مزبور را تکمیل نموده،

حشو و زوائد راههائی که امکان داشت موجب شکست یا وارد آمدن تلفات بیشتری گردد، مسدود شد و سرانجام در نیمه شب طرح مزبور با رأی اکثریت قریب باتفاق بتصویب رسید.

تنها کسی که با تمام قوا از اجرای طرح جدید جلوگیری نموده، آنرا بزبان کلی سپاهیان دولتی میدانست، ابن سلیم بود که آشنائی بوضع قلعه و استحکامات جنگی آنرا دستاویز قرار داده مخالفت میکرد.

«مهرزاد» که از عدم پیشرفت خود در آن مدت نسبتاً طولانی ناراحت و تقریباً نگران بنظر میرسید مرتباً در چادر فرماندهی قدم میزد و به مذاکرات افسران زیردست خود گوش میداد.

هیچ کس نمی دانست در درون آن مرد جنگی و انتقامجو (که در برابر منافع وطن عزیزش، از همه چیز حتی همکاری با امیراسماعیل صرف نظر کرده بود) چه میگذرد و چه فکری تا این حد او را ناراحت و نگران ساخته است.

در حالیکه خوانندگان عزیز باید متوجه شده باشند، تنها مطلبی که قهرمان شیردل ما را رنج میداد، همانا موضوع نامزد ابن سلیم یعنی (مرجانه) بود که یادآوری بدبختی ها و زجر و شکنجه هائی که از جانب (خلف) به او رسیده و میرسید، قلب و دل مهرزاد را می سوزانید و بر وجودش آتش میزد!

بخصوص که او به (مرجانه) قول داده بود، ظرف مدتی کمتر از ده روز وسائل استخلاصش را از آن قفس مشئوم فراهم آورد ولی تاکنون که بیش از یک ماه از آن شب کذائی میگذشت، مهرزاد کمترین توفیق بدست نیاورده بود.

«شمع» که ریاست جلسه مزبور را بر عهده داشت و گرم صحبت با افسران ستاد بود، ناگهان متوجه شد (مهرزاد) از چادر خارج شده است. به این جهت معجلانه در قفای او بیرون رفت و چند دقیقه بعد مشاهده کرد دوست دیرینه اش، در نقطه ئی از بیابان، روی قطعه سنگی نشسته، دو زانوی غم را در بغل گرفته، سخت در

افکار درونی خویش فرو رفته است.

مشاهده این حال (ابن سلیم) را خیلی متأثر کرد. آهسته آهسته پیش آمد و کنار دوست عزیزتر از جانش روی زمین قرار گرفت.

– مهرزاد...

– آه... شمع! تو هستی!

– بلی... برادر عزیزم!... برای چه تا این حد اندوهناک هستی؟ چرا آنقدر غصه میخوری؟

– نه... تو اشتباه می‌کنی؟ برادر... اندوه من به سبب عدم توفیق در جنگ با این روباه پیر است.

– آه... مهرزاد!... تصور میکنی بعد از بیست سال دوستی و رفاقت من هنوز با روحیه تو آشنا نشده‌ام و تو می‌توانی مرا گول بزنی!

حقیقت اینست که من گاهی از خود می‌پرسم، چه عملی از تو سرزده که مهرزاد نسبت به تو آن علاقه قبلی را ندارد و بعضی مطالب خصوصی‌اش را از تو پنهان مینماید!

مهرزاد تبسم تلخی بر لب آورده، پاسخ داد:

– برادر... تو اشتباه میکنی؟ ذره‌ای از محبت و علاقه من نسبت به تو کاسته نشده و اگر چیزی را از تو پنهان کرده‌ام، دلیلش این بود که نمی‌خواستم در غم و اندوه باطنی من شریک و سهیم باشی!

مهرزاد ساکت شد، یکی دو دقیقه همچنان به فکر فرو رفت. مثل اینکه در گیر و دار اتخاذ تصمیم جدیدی است. آنگاه مثل اینکه بطور ناگهانی تصمیم قاطعی اتخاذ نموده است، سر برداشت. دست در گردن دوست دیرینه افکند، پیشانی‌اش را بوسید و سپس بالحنی ملاطفت آمیز که در گوش (شمع) از هر لحاظ تازگی داشت، شروع به صحبت کرد:

– شمع... طاق را تماشا کن!

نگاه کن چگونه برج و باروی سر به فلک کشیده آن خاطره اشباح را در ذهن انسان زنده میسازد!

– بلی... برادر... نمای خارجی این قلعه شوم مخصوصاً در ساعات آخری شب وحشتناک است. مثل این است که هر خشت و سنگ آن... مهرزاد کلام او را قطع نموده، گفت:

– آری... ابن سلیم... این قلعه مخوف قرارگاه جنایات و فجایع و محل گناه و خیانت است. هر وقت من به منظره خارجی آن می‌نگرم، وجدانم ناراحت می‌شود. صدای ضجه و ناله بیگناهان، شیون و زاری ضعفاء و بدبختانی که در چنگال این درنده خون آشام زجر می‌کشند، به گوشم می‌خورد.

هر گوشه این قلعه خراب شده، هر سنگ و خشت آن ناله و التماس مظلومین را منعکس میکند و هر صاحب احساسی به خوبی میتواند، این نغمات تأثر آور را به گوش هوش بشنود.

آه... آه... ابن سلیم. آیا میشود من و تو به این جانی خون آشام دست یافته، با دست‌های خود سراز پیکرش جدا کنیم. آیا روزی خواهد رسید که این قلعه اسرار آمیز را بر سر صاحبش کوبیده و بدوران ظلم و ستم خاتمه بخشیم و آیا ممکن است من و تو روی زمین را از لوٹ وجود آن موجود مودی و حقه‌باز پاک نمائیم. وبالاخره آیا ممکن است تاریخ مهرزاد و ابن سلیم را فاتح طاق و قاتل خلف و شکننده بساط ظلم و بیداد او بشناسد...

ابن سلیم گفت:

– برادر... آسوده باش که این مرتبه خلف قادر به فرار از دست ما نیست...

یکبار دیگر مهرزاد سخن او را قطع کرده، گفت:

– ابن سلیم.. درست گوش کن بین چه می‌گوییم؟

با این که قصد داشتم مطلب مهمتی را از تو پنهان نموده و به هر قیمت باشد، غصه و اندوه آنرا به تنهایی تحمل کنم. معذک چون وضع را غیر عادی می‌بینم و امیدی به زندگی ناپایدار نوع بشر نیست، لازم دانستم ترا هم در جریان یک مطلب مهم قرار بدهم، زیرا راز جدید تقریباً مربوط به شخص تو است و این تو هستی که باید اندرز و نصیحت مرا گوش داده، مهرزاد را شادمان و خوشحال نمائی.

«شمع» که لحن تازه‌ای در سخنان دوست خود مشاهده میکرد، اعماق دلش به شور افتاد و گفت:

– مهرزاد.. آیا هنوز هم در محبت و علاقه من نسبت به خود تردید داری؟
– نه.. شمع عزیزم. ولی باید به من اطمینان بدهی که اندرز مرا به کار خواهی بست؟!!

– مهرزاد.. قسم به قلبی بی‌آلایش تو و محبتی که بین ما موجود است، هر چه بگوئی عمل خواهم کرد.

– گوش کن.. شمع عزیزم!
آیا بیاد داری که در بازگشت از حصار طاق در جاده غزنین سئوالی از تو کردم و نام (مرجان) را بر زبان آوردم!
ناگهان قلب (ابن سلیم) از جا کنده شده، دل در برش به طپش درآمد و ملتسمانه گفت:

– آری.. برادر.. و تو آن روز با همه التماس و خواهش من وعده دادی، سرانجام روزی حقیقت امر را با من در میان نهاده و بگوئی از کجا به این راز سربسته مهر که جز من و خداوند کسی از آن آگاه نیست، پی برده‌ای؟
– آفرین.. ابن سلیم!

قصد من این بود که هرگز این راز جانکاه را با تو در میان نگذارم و تا روزی که بن بست فعلی را نگشوده‌ام، حرفی با تو نگویم.

امامی بینی که در حال حاضر من و تو در جبهه جنگ هستیم و جنگ وحشتناک به هیچ کس اجازه نمیدهد به فردای خود، حتی به یک ساعت عمر دیگر اطمینان پیدا کند.

مثلا هیچ بعید نیست من تا فردا.. پس فردا.. همین امشب و شاید تا لحظه ای دیگر زنده نباشم بنابراین حیفم آمد ترا از حقیقت واقعه بی اطلاع گذارم.. آری آن روز وعده دادم که عاقبت ساعتی که شرایط لازم را در خود جمع داشته باشد فرا خواهد رسید و ترا از دغدغه خاطر نجات خواهم داد.

اکنون.. ای برادر عزیزتر از جانم. آن ساعت معهود فرا رسیده و قصدم اینست راز مزبور را فاش سازم.

شهریار غزنوی اصرار عجیبی داشت که ترا همراه خود به جهاد هند ببرد ولی من پافشاری کردم و سرانجام ناچار شدم علت حقیقی امر را بسمع پادشاه برسانم. وقتی سلطان از حقیقت امر مطلع شدند، تصمیم خود را عوض فرموده، اجازه دادند تو هم همراه من به سیستان بیائی، زیرا هیچ کس در گرفتن انتقام از خلف ابن احمد ذبحق تر و شایسته تر از تو نیست.

و این تو هستی که بیش از همه کسانی که بنحوی از انحاء مورد ظلم و بیداد خلف واقع شده اند، سزاوار و درخور گرفتن انتقام هستی.

صدای مهرزاد هنگام گفتن این سخنان می لرزید، ناراحتی و عذاب درونی وی حد و وصف نداشت، حال شمع نیز بمراتب از او بدتر بود. هر کلمه که از دهان مهرزاد خارج میشد، گوشهای شمع آنرا می بلعید. دلش می خواست نیمی از جانش را بگیرند، و حتی یک ثانیه هم که شده، زوتر از مکنونات قلبی شمع اطلاع حاصل نماید.

— برادر... بخاطر بیاور که سراغ (مرجان) را از من گرفتن و من به تو وعده دادم در شرایط مقتضی حقیقت را برایت فاش کنم.

شمع عزیزم.. شبی که من و تو و (شهرزاد) در حصار طاق گرم مبارزه با حوادث عجیب و پی در پی آن بودیم، ضمن وقایع مزبور، موضعی پیش آمد که تاکنون من آنرا از همه کس پنهان داشته‌ام.

در آن شب وحشتناک ناگهان در تاریکی شب موجودی که بی شباهت به فرشتگان آسمانی نبود، خود را به من رسانیده، بدامنم آویخت. دست و پیام را غرق بوسه ساخت و مرا به جوانی و شرافتم سوگند داد که پیغامی از او به غزنین برسانم. آن موجود معصوم به من گفت که روزگاری لانه و کاشانه‌ئی داشته... روزگاری در کنار پدر و مادرش بتمام معنی خوشبخت بوده و از روزیکه با سردار رشید سپاه محمود آشنا شد، خوشبختی وی بدرجه کمال رسید.

زیرا هر دو یکدیگر را می‌پرستیدند. جنون آسایکدیگر را دوست داشته و مراسم نامزدی آنها نیز برگزار شد و هر دو در نهایت اشتیاق و بی‌صبری انتظار روز وصال را می‌کشیدند.

می‌فهمی.. برادر.. دخترک ضمن بیان این کلمات به سختی اشک می‌ریخت و در عین حال بقدری از مأمورین خلف می‌ترسید که نزدیک بود جان از کالبدش خارج شود.

با این حال اعتراف کرد که جانش را برای چندمین مرتبه به خطر افکنده و خود را به من رسانیده است تا پیغامی برای غزنین بفرستد.

نام این موجود تیره روز و بدبخت که سالیان دراز در زندان شکنجه و عذاب خلف تبه‌کار با مرگ تدریجی دست به گریبان بود و روزی هزار بار مرگ خود را از درگاه خداوند استغاثه می‌کرد، مرجان بود... مرجان!.. مرجان عزیز تو..

گوئی بناگهان چند سوزن آتشین را بی رحمانه در قلب (شمع) فرو بردند. مثل اینکه دو سیخ گذاخته را که درون آتش سرخ شده است، یکباره در دو کاسه چشم وی فرو نمودند!

یکباره تمام اعصاب و عضلات بدنش بلرزه افتاد. دندانهایش از شدت ناراحتی بر هم میخورد. زبان در کامش از گفتار بازماند. آهی عمیق به نشانه منتهای عجز و درماندگی از اعماق گلویش خارج شد!

— آه.. خداوندا. پس گل معصوم و نازنین من.. مایه زندگی و امید من در زندان عذاب و شکنجه خلف محبوس و زندانی بوده.

چقدر ناجوانمرد و پست فطرت بودم من که تصور میکردم، مرجانه عزیز با میل خود مرا ترک گفته و با مرد دلخواه خود بسوئی گریخته است. ای وای که من چقدر احمق و نفهم بودم که به جستجوی گل امیدم نپرداختم.

مهرزاد مثل کسی که اصلاً سخنان طرف را نشنیده است، ادامه داد:

— خدای متعال اراده فرموده بود، در آن شب من به این راز تلخ و کشنده آگاهی یابم و پیغام مرجانه را به تو برسانم. او مرا سوگند داد که در اولین برخورد از قول او به تو بگویم:

ابن سلیم... ابن سلیم!.. قلب شکسته و محروح (مرجانه) هنوز دست نخورده و بکر متعلق به تو است. تنها آرزوی مرجانه اینست که حتی یک مرتبه هم شده، چهره مردانه ابن سلیم را ببیند و سپس خداوند روحش را به آسمانها احضار کند.

می فهمی.. برادر.. مأمورین شداد و بیرجم خلف نامزد عزیز و محبوب وفادار ترا نیمه شب از خانه اش ربودند و هیچ کس نفهمید بر سر این دختر دلپاک چه آمد، در حالیکه خود او به یاد مرد ایده آل خود زنده بود.. با یاد محبوب خود سختی و عذاب شکنجه را تحمل میکرد.

من به او قول دادم پیغامش را به تو برسانم و وسایل استخلاصش را فراهم کنم. ولی مخصوصاً تا امروز صبر کردم که هنگام برخورد با خلف تکلیف را بدانی و انتقام (مرجانه) را از او بازستانی!

ابن سلیم. هم اکنون در حصار طاق (مرجانه) نازنین انتظار ترا می کشد و خلف

ابن احمد، یعنی کسی که نیک بختی و سعادت تو و معبودت را درهم کوبید از خود و مقرّ فجایع و جنایاتش بسختی دفاع می‌کند.

آماده‌باش... ابن سلیم! تا قولی را که به من داده‌ای، بمرحله اجرا درآوری! گوشها شمع دیگر چیزی نمی‌شنید، تمام هوش و حواسش به حصار بود و آرزو میکرد، جانش را بگیرند و هم اکنون سعادت دیدار (مرجانه) نصیبش شود.

— به من قول بده پس از برخورد با مرجانه قلب مجروحش را با سخنان نیشدار و ناراحت کننده نیازی! به من قول بده دست نوازشی بر سرش بکشی و عذاب و شکنجه چندین ساله‌اش را جوانمردانه فراموش نمائی! به من قول بده، این زن معصوم و بدبخت را پس از نجات (در صورتیکه خداوند اراده فرموده باشد) نیک بخت سازی... این خواهش بلکه تمنای من از تو است.

شمع بالحنی که بیشتر به گریه شباهت داشت، گفت :

— چه میگوئی برادر... من مرجانه را بیازارم، من قلب پاک و را ناراحت کنم.

من.. من؟

این اوست که باید گذشته‌های مرا نادیده انگاشته، رقم عفو بر بی‌خیالی و بی‌فکری من بکشد، این اوست که باید مرا عفو نماید و از این که در مقام جستجویش بر نیامده‌ام، مرا ببخشد!

برادر... برادر... می‌بینی چه بدبخت بوده‌ام من که معبود عزیزتر از جانم را در چنگال تبهکاری رها کرده، به فکر یافتن او هم نبوده‌ام و حال آنکه اطمینان دارم شبانه روز مرجانه با یاد گذشته است.

آری.. حق با تو است. هیچ کس در گرفتن انتقام از خلف مستحق‌تر از من نیست. به امید خدا..

و سپس با حرکتی سریع از جا برخاست. شمشیرش را از غلاف کشیده، رو به

حصار طاق ایستاد.

مهرزاد بموقع نقش خود را بازی کرده و به خوبی توانسته بود، کلید فتح طاق و گشودن آن حصن حصین را پیدا کند.

اگر میلیونها درهم خرج میشد و یا هزاران تن از سپاهیان مهرزاد کشته می شدند امکان نداشت تا این حد (شمع) تشجیع شود.

شمع به مظهر انتقام و قدرت مبدل شده بود... مرگ در نظرش بسی حقیر و ناچیز جلوه میکرد. شکستن قلعه و درهم کوبیدن آن و دست یافتن بر خلف برای شمع از آب خوردن هم سهل تر شده بود.

«مهرزاد» صدای مردانه دوستش را می شنید:

«سو گند بطاق ابروی مرجانه...»

به عشق مقدس و آسمانی... به شرافت و انسانیت... باصیلزادگی و جوانمردی.

سو گند به عدل... به عدل قادر متعال..

به زمین و آسمان، به آب و آتش و باد و باران.

به خون پاک شهیدان وطن.. به انبیاء و اولیاء..

قسم به مسلک و مذهبم... به رسول خدا محمد مصطفی!... به ارواح متبرکه.

قسم به شعار مقدس لا اله الا الله... به دین حنیف اسلام.

که انتقام میگیرم... انتقام مرجانه عزیزم را... انتقام فرو ریختن آشیانه سعادت.

سینه خلف ابن احمد را خواهم درید و سپس خود را در پای مرجانه نازنینم

قربانی خواهم کرد. شاید با ریختن خونم در پای آن فرشته زجر کشیده، جبران

غفلت و سهل انگاری گذشتهام بشود! آری... مرجانه!... شاید بتوانم کفاره گناهان

گذشتهام را پردازم.

به امید تو... ای قادر متعال.. وای منتقم حقیقی که عدالت را به مفهوم

واقعی اجرا مینمائی؟!!

سخنان (شمع) در سکوت مطلق و انتظار آلود صحرا به پایان رسید. طنین صدایش به کویر و دشت و بیابان کوبیده شد... کلمات مقدس آن به آسمان رفت. همانوقت شهابی ثاقب بدامن کهکشان پرکشید... شیاری باریک و نورانی در مسیر خود بوجود آورد... گوئی تو کل و نیایش شمع جوانمرد به درگاه کبریائی ذات ذوالجلال مورد قبول قرار گرفت.

قهر خداوندی در بازوان توانای ابن سلیم و تیغه عریان شمشیر وی برقی زد. عجب آنکه همانوقت در گوشه‌ای از حصار طاق، رو در روی دلاوران دو گانه، نوری متحرک به نظر مهرزاد رسید. مثل این بود که در برج شمال غربی حصار فانوسی را بعلامت مخصوصی بچپ و راست تکان میدهند.

— آه... شمع... می‌بینی!

مثل این است که از داخل حصار.. از کنار برج آن آشنائی ما را بسوی خود میخواند.

شمع سر برداشت، فانوس متحرک را نگریست. بی اراده زیر لب گفت:
— اوست... اوست... مرجانه است. مرا بسوی خود میخواند. به ما می‌فهماند که شکستن قلعه از همان برج عملی است. می‌گوید راه موفقیت و پیروزی ما را هموار کرده، فوراً باید به کمک او بشتابیم.

سپس روی برگردانید، اشک در چشمانش موج میزد. با این حال مثل فرماندهی فرمان می‌داد:

— مهرزاد... فرمان آماده باش بده.. خودت همراه با یک صد تن از زبده‌ترین افسران و سربازان پیش بیا و بمحض اینکه فانوس از بالای برج به پای دیوار قلعه رها شد، بدان که زمینه پیشروی آماده است.

بدان که مرجانه شجاع راه ورود به قلعه را باز کرده... بدون درنگ فرمان یورش بده و حواس خلف را به شبیخون سپاهیان معطوف کن. آنگاه خودت با

همراهانت از راه همین برج بالا بیا...

خدا باما است. به امید موفقیت... به امید خدا.

«شمع» بسرعت بدویدن پرداخت، مهرزاد دریافت به هیچ وجه قادر به جلوگیری از او نیست. لذا با شتاب به ستاد فرماندهی برگشت. فرمان آماده‌باش را صادر کرد و خود در معیت یکصد تن زبده افراد ارتش در گوشه‌ای اجتماع نموده چشم به برج مذکور دوخت.

* * *

قلعه در سکوت مطلق فرو رفته، هزاران جفت چشم بیابان مقابل را زیر نظر گرفته بود.

سپاهیان با سلاحهای آماده در پست‌های خود مستقر شده، گاهگاهی برای ادای احترام به خلف که جهت سرکشی به آنان نزدیک میشد، از جا برخاسته، تواضع میکردند.

افکار و حواس همه سکنه قلعه، حتی زنان و گیس سفیدان حرم متوجه به موقعیت جنگ بود و لذا هیچ کس نفهمید که از در راهرو کذائی، همانجا که خلف موجود بیگناهی را بصرف کنجکاوی به قتل رسانیده بود، سربازی با عجله خارج شد.

این سپاهی کسی جز (مرجانه) نبود... مرجانه فداکار که لباس مردانه‌ای به زحمت تهیه کرده و پوشیده بود.

مرجانه‌ای که تشنه انتقام و فداکاری بود و به مرگ پوزخند تمسخر میزد. دستش قبضه خنجر را که بر کمر داشت، میفشرد.. بی آنکه سوء ظن کسی را جلب کند، به آسانی تا برج شمال غربی که روبروی چادر فرماندهی ارتش مهرزاد قرار داشت، پیش رفت.

چهار سپاهی مسلح در داخل برج بخواب رفته و یک نفر به نگهبانی مشغول

بود. در طرفین برج تا پنج شش قدم موجودی دیده نمی‌شد. زیرا دستگاههای پرتاب سنگ را از برج‌ها دورتر کار گذاشته بودند.

نگهبان سپاهی (مرجانه) را دید که کنار برج ایستاده. از لباسش فهمید که یکی از سپاهیان است که لابد کار واجبی با او دارد! با صدای بلند گفت:
 - برادر.. اگر با من کاری داری، داخل برج شو. از این طرف.

«مرجانه» با خونسردی وارد شد، کنار نگهبان ایستاد. پرده‌ای خون‌برابر دید گانش آویخته شده کمترین وحشت و اضطرابی در خود احساس نمی‌کرد.

سر در گوش سپاهی گذاشت، آهسته گفت:

- برادر... خلف مرا فرستاد تا به تو.

و بقیه کلماتش را برق تیغه خنجر عریان که با یک ضربه گلوگاه سپاهی نگون بخت را قطع کرد، بدرقه شد و دست دیگر مرجانه و حشیانه دهان سپاهی را گرفت.
 - پناه بر تو.. خدای من!

مرجانه جنازه سپاهی مقتول را کنار دیوار برج آورد. ماه در زیر لکه‌ابری پنهان شد. همانوقت هیکل نگهبان مماس با دیوار قلعه به پائین در غلطید.

و صدای افتادن او در میان فریادهای سپاهیان مهرزاد که آماده شبیخون می‌شدند محو گردید، مرجانه جسور فانوس را بحرکت درآورد و وقتی فهمید دشمنان خلف متوجه اشاره دوست خود شده‌اند، فانوس را بر زمین گذارد.

دیوار برج سه پهلوی بود و لذا علائم فانوس را هیچ یک از ساکنین قلعه ندیدند. مرجانه در مدتی کوتاه‌تر از ربع ساعت چهار سپاهی دیگر را در خواب به قتل رسانید و یکایک را از بالای برج به پائین افکند. سرعت و دقت در کار آن زن بی‌باک و از جان گذشته بی‌سابقه بود.

در حالیکه همه سکنه قلعه خود را آماده مقابله با شبیخون می‌کردند، مرجانه با خونسردی در گوشه برج بکار خود مشغول بود و نردبان بلند را آهسته به پائین رها

کرد!

هزاران ناله و استغاثه به درگاه خدا نمود. استدعا کرد یکی از افراد اردوی مهرزاد حرکت فانوس را دیده باشد و تا وقتی سنگینی نردبان طنابی را احساس نمود، دل دربرش به سختی می‌طپید و نمی‌توانست باور کند نقشه‌اش درست اجرا شده است.

اما وقتی سنگینی بدن موجودی را روی نردبان حس کرد، بی‌اراده سر بر آسمان برداشت و زیر لب گفت:

— شکر... هزاران بار شکر، خدای من!

ماه همچنان زیر لکه ابر پنهان بود که ناگهان موجودی از دیواره سه پهلوی برج بایک خیز خود را به داخل برج افکنده ناشناخته دست در دست (مرجانه) انداخت؟

راستی که زندگی چه بازیهائی دارد.

من نمیدانم، ولی قدر مسلم اینکه از میان دهها هزار نفر جنگجو و ساکنین قلعه دو دلداده در تاریکی شب، برج دور افتاده طاق، بدنبال سالیان دراز دوری و مهجوری دست در دست هم، چند ثانیه زبانشان از گفتار باز ایستاد و صدای طپش قلب هر دو بهترین طریق مکالمه بود که با هزار زبان سخن میگفت:

— آه... مرجانه عزیزم... معبود ستمدیده و زجر کشیده‌ام!

— آه... شمع من!... شمع زندگانی سیاه من... شمع روشن قلب تاریک من.

همین چند کلمه و بدنبال آن گل خنده بر روی لبان آن دو شکفت مرجانه افزود:

— شمع... دوستان را احضار کن، وقت نباید تلف شود.

شمع گفت:

— مرجانه... آنها خواهند آمد. همین جا بمان و آنها را به دنبال من، بطرف

در بزرگ قلعه هدایت کن.

— اطاعت سرور من!

— به امید دیدار.. عزیز دل من.

برق تیغه خنجر شمع درخشید، بایک خیز از برج بیرون آمده، بطرف اولین دستگاه فلاخن شتافت. همانوقت مهرزاد در رأس صدتن افراد ورزیده یکی یکی و پشت سرهم وارد برج شدند و (مرجانه) پس از دادن نشانی موعود، مهرزاد را بدنبال رفیقش هدایت کرد و ساعتی نگذشته بود که یکصد تن از افراد منتخب با شمشیرهای عریان، در تاریکی شب بجان یاران خلف افتادند و چون برگ خزان، آنانرا بر زمین می‌ریختند و پیش می‌رفتند.

یورش ارتش مهرزاد از چند دقیقه قبل آغاز شده، هزاران سپاهی در تاریکی شب تکبیر گویان به پای دیوار قلعه رسیده، سپر بر کشیده، خود را از زگبار پیکان‌های دشمن در امان نگاه میداشتند.

غوغائی عجیب در گیر شده بود، صدای عربده دلیران و جنگاوران و چکاچاک سلاح رزم و نغمه تکبیر سپاه اسلام شوری عجیب برپا کرده بود.

خلف به همه چیز فکر میکرد، جز اینکه یکصد تن از رشیدترین دلاوران دشمن در آن ساعت از شب وارد قلعه شده باشند، همه قوایش را بکار انداخته پی در پی فرمان میداد افراد دشمن را در پای دیوار قلعه تیرباران کنند.

اما وقتی به این حقیقت تلخ اعتراف کرد که صدای باز شدن در بزرگ قلعه را با گوشهای خود شنید و ناگهان وحشت زده، زیر لب گفت:

— آه.. پس به من خیانت کردند. کی؟ چرا؟

و چون پاسخی به این سؤال نداشت که بدهد، زیر لب گفت:

— فرار... فرار... باید زنده بمانم و انتقام بگیرم.

با سرعت بحرکت درآمد، خود را به راهرو در بزرگ قلعه رسانید و از میان

غوغا و آشوب و ازدحام عجیب راهی بخارج پیدا کرد. اسبی از کنار درقلعه بدست آورد.

نمیدانست یک جفت چشم دقیق و حساس و تشنه انتقام قدم بقدم در تعقیب اوست.

خلف بایک خیز بروی اسب جست. آماده حرکت شد، اما همانوقت عربده مردانه‌ای شنید:

— ابن سلیم... روباره پیر فرار میکند. بهوش باش.

شمع بالای چهارچوب در بزرگ قلعه ایستاده، چشمهایش چون ثانیه شمار ساعت در تاریکی شب اطراف را جستجو میکرد. مثل این بود که خلف را گم کرده.. فریاد مهرزاد او را بخود آورد!

یک ثانیه غفلت شکار را فراری میداد. خلف فرار میکرد، جان در قبال انتقام بی ارزش بود. از ارتفاع ده ذرع و بیشتر هیکل سنگین شمع از جا کنده شده، در میان زمین و آسمان معلق گردید.

خلف رکاب به اسب کشید که ناگهان پنداشت دیوار قلعه بر رویش خراب شده است.

دستهائی شبیه قلاب دور گردنش حلقه شد، هر دو از اسب به روی زمین غلطیدند. خلف بانگ زد:

— تسلیم هستم. تسلیم. رحم کن.

هر که هستی به پیرمرد عاجز و ناتوانی چون من رحم کن!
نهیی شبیه ناقوس مرگ در گوشش گفت:

— خلف... آیا تو به مرجانه بیگناه رحم کردی؟. به سعادت و نیک بختی من رحم کردی؟ مدتهاست به امید چنین دقیقه‌ای زنده مانده‌ام.
انتقام.. انتقام زجر و شکنجه مرجانه بیگناه در زندان تو.

دست مسلح شمع بالا رفت، غرشی مخوف شبیه غرش شیر درنده از میان دولبش خارج گردید و سپس تیغه عریان خنجر شکم خلف را از هم درید. صاحب دست آنقدر دیوانه و عصبانی و خشمگین بود که تیغه خنجر را در شکم خلف بگردش درآورد و بایک حرکت محتویات شکم گناهکار را بیرون ریخت. گناهکار بکیفر رسید... برابر دیدگان هزاران سپاهی دوست و دشمن سر از پیکرش جدا شد.

شمع از جا برخاست. سر بریده خلف را به داخل قلعه پرتاب کرد. از فرط تنفر و خشم آب دهان بر پیکر آن موجود رذل و ناجوانمرد افکند. مهرزاد بانک زد: خلف کشته شد. مقاومت بی فایده است. هزاران نفر اسلحه را بر زمین ریختند. فریادهای «الامان»، «الامان» فضا را پر کرد.

شفق تازه می‌دمید. هوا گرگ و میش بود که جنگ به پایان رسید. تیغه خنجر شمع بدوران ظلم و بیداد خلف پایان بخشید و بامداد هفدهم ربیع‌الاول آن سال ماجرای خلف پایان یافته و طومار زندگی سراسر گناه و جنایتش درهم پیچیده شده بود.

ایالت سیستان.. صفحه روزگار از لوٹ وجود نواده صفار پاک و تاریخ عنوان قهرمان فتح حصار طاق را به فرزند ابن سلیم واگذار کرد.

* * *

برای اینکه پایان کار دوستان ما معلوم باشد، باید این چند کلمه را هم در پایان این فصل اضافه کنیم.

«مرجانه» گذشته‌های تلخ و نکبت‌بار را در کنار (شمع) فراموش کرد و ازدواج آنها هم زمان با عروس و داماد دیگر بنام «مهرزاد طوسی» و «شهرزاد» در محیطی دوستانه برگزار شد.

آنها به سعادت رسیدند. گذشته‌های تلخ با نیک بختی کامل جبران گردید.

نقش روهام

در رسالت‌های تاریخی هر کس مأموریت خاصی بر عهده دارد...

اینک که از پایان کار چندتن از قهرمانان داستان مطلع شدیم و سرانجام فرستادگان زیارت و خلف ابن احمد و امیر اسماعیل برای ما روشن گردید.^۱ برای تکمیل این تذکره تاریخی ناچاریم به تعقیب عده دیگری از قهرمانان خود، یعنی پیشقراولان مفقود شده بپردازیم و نقش آنان را در جهاد بزرگ هند و فتح بتکده معروف آن ذکر نمائیم.

یکی از دوستان قدیمی ما که مدتی است فراموشش کرده و موفق نشده‌ایم، اعمال و افعالش را نظر شما برسانیم، همانا برادر بزرگ (سمند) روهام است که آخرین مرتبه او را در کاروانسرای بین راه ملاقات کردیم. «روهام» وقتی از عزیمت (سمند) و توفیق کامل او در انجام مأموریت

۱ - در باره کشته شدن خلف ابن احمد روایات مختلف در تواریخ مسطور است و بعضی

مورخین مرگ او را به نحو دیگری ذکر نموده‌اند که در هر چند صورت حاصل و ن تیجه حقیقی آن، همانست که در فصول «فاتح» از نظر کیمیا اثر خوانندگان گذشت.

اطمینان حاصل کرد، ظرف مدتی کوتاه متعاقبین و سپاهیان را که در قفای آنها وارد کاروانسرا شده بودند، دست بسر کرد و با آسانی توانست از چنگال آنان بگریزد. «روهام» پس از مدتی تفکر با خیال راحت و اطمینان کامل مجدداً راه «کالنجر» را در پیش گرفت و برای احتراز از برخوردهای احتمالی با دشمن غالباً از بیراهه و یا راههای فرعی اسب می‌تاخت.

مدتی اسب راند تا بالاخره توانست خود را به پایتخت محمدشاه برساند و در آنجا پس از تحقیقات کافی از سرنوشت (ارسلان) و همراهانش مطلع گردید و چونکاری نمی‌توانست انجام بدهد، مصمم شد در تعقیب همراهان خود به «کاتیاوا» برود، شاید وجودش در کنار یاران قدیمی منشأ اثر و خدمت واقع شود.

«روهام» در تعقیب «ارسلان» و همراهانش تا کاروانسرائی که غیب‌گوی عجوزه در آن سکنی داشت پیش آمد شب را در آنجا گذرانیده تحقیقات خود را ادامه داد و بامداد روز بعد با اطلاعات کافی و توشه راه بطرف شبه جزیره (کاتیاوا) پیش راند.

بتکده (مونترا) را هم پشت سر گذاشت و هنگامی که به پنج فرسخی شهر سومنات برابر کاروانسرائی رسید، دهانه اسب را کشیده و وارد آن شد تا ضمن رفع خستگی اسب، خود نیز مختصر غذائی خورده و خستگی بین راه را از تن بزداید و با نیروی کامل و روحیه‌ای تازه به شهر معروف سومنات که احتمال میرفت دوستانش در آنجا توقف نموده باشند، وارد شود.

بعد از این که وارد کاروانسرا گردید و خیالش از بابت اسبش آسوده شد، در تالار وسیع آن بصرف غذا پرداخت و در همین لحظات بود که غلام بچه‌ای ناشناس به بهانه‌ای به او نزدیک گردید و ضمن ادای احترام، نامه تاشده‌ای را بدست (روهام) داد، خود با عجله دور شد.

صاحب منصب فداکار که از زرنگی و رفتار عجیب غلام بچه مبهوت مانده بود،

با عجله نامه را باز کرد.

با خطی خوانا، بر صفحه‌ئی کاغذ این کلمات نوشته شده بود:

«بعد از حمد و ثنای بی‌پایان بر پروردگار یگانه و درود و تحیت بر رسول خدا محمد مصطفی و آل او صلوات الله علی اجمعین.

آشنائی که مایل نیست در شرایط فعلی و با وجود جاسوسان و کارآگاهان بیشمار «سینوهه» مشرک. خود را به ولینعمت دیرینه‌اش عالی جناب «روهام» نزدیک سازد، لزوماً باطلاع میرساند که: ارسلان جاذب و یکنفر از همراهان او بنام «اشکش» در اولین روز ورود به (سومنات) بوسیله فرستادگان (نوریشاد) کافر شناخته شده و با همکاری مأمورین سینوهه توقیف و به زندان افتاده‌اند.

سایر دوستان که در حال حاضر (سینا) بر آنها ریاست میکند، بطور پراکنده در شهر اقامت نموده و در تلاش نجات ارسلان می‌باشند.

برای ملاقات با آنان لازمست به آشپزخانه بتکده «منات» مراجعه نموده و شاگرد آشپز کل را بشناسید!

متجاوز از پنج روز است بهیچوجه خبری از آنان بمن نرسیده و برحسب دستور ارسلان جاذب من مأذون به ترک محل خدمت خود نیستم و موظفم کلیه هموطنانی را که می‌شناسم به «سومنات» راهنمایی نمایم.

لازمست باستحضار مبارک برسانم، اردوی عظیم و مجهزی متجاوز از یکصد هزار سپاهی و دویست فیل جنگی بفرماندهی سلطان محمود سه روز پیش از غزنی خارج شده، با سرعت فوق‌العاده به قصد انتقام از «سینوهه» و «بروچی چال» بطرف «کاتیوا» پیش می‌آید و ظرف مدتی کمتر از پانزده روز به این حدود خواهد رسید.

ولینعمت من باید این مژده مسرت بخش را باطلاع «سیزده سرباز» برساند و با تمام قوا در صدد نجات «ابن جاذب» برآیند تا سردار رشید ما در داخل اردوی

دشمن و کشور کفار خرابکاری خود را آغاز و راه پیشروی اردوی ظفرنمون اسلام پناه را هموار سازد.

سلام جان نثار را به برادران دینی ابلاغ میفرمائید. دست یداللهی یار و پشتیبان شما باد... والسلام.»

بجای امضاء کلمه «جاسم» ذیل نامه دیده میشد و «روهام» هر قدر به مغز خود فشار آورد، نتوانست صاحب آن نام را بشناسد. (جاسم همان قاصد چابک سواری است که در ابتدای این داستان خبر اضمحلال قطعی و شکست نهائی باقیمانده سپاه ارسلان را بوسیله کبوتران نامه بر به اطلاع سلطان غزنوی رسانید.)

همانقدر که خبر حرکت اردوی سلطان موجب انبساط و فرح خاطر روهام گردید، خبر دستگیری ارسلان و یکی از همراهانش وسیله ناراحتی و اندوه و نگرانی وی را فراهم آورد، بحدی که نتوانست غذای خود را با اشتهای کامل به پایان برساند.

مدتی هم در باره جاسم فکر کرد. نحوه ملاقات با دوستان و راههایی که ممکن بود به نجات ارسلان منتهی شود، نقشه‌هایی که برای خرابکاری پس از ورود به شهر به نظرش میرسید و بالاخره کارهایی که در آینده باید انجام دهد، همه اینها مطالبی بود که تفکر در باره آنها مدتی وقت «روهام» را گرفت.

مقارن غروب آفتاب سردار شیردل ایرانی، در حالیکه اعماق دلش بخاطر موضوع مجهولی به شور افتاده بود، مقابل کاروانسرا رکاب باسب کشیده چهار نعل بجانب سرزمین دشمن حرکت در آمد و حیوان با وفا که احساس میکرد صاحبش برای رسیدن بمقصد عجله دارد، چون پرنده‌ای سبکبال در پهناوری دشت پرواز در آمد. یکی دو ساعت بطلوع خورشید باقی بود که قهرمان ما از دروازه شهر

مذهبی هندوان گذشته، وارد «سومنات» گردید و در اولین نظر برق گنبدهای طلا که دو بتکده ثروتمند و مشهور «لات» و «منات» را مشخص میکرد، دیدگان

روهام را خیره ساخت.

هوای لطیف فرصتی بدست «روهام» داد تا توبره علوفه را بدهان اسب بزند و خود با خیال راحت در کنار خیابانی بخواب رود.

ساعتی از روز بالا آمده بود که «روهام» بر اثر سروصدای عابرین و وسائط نقلیه‌ای که مرسوم آن زمان بود و همچنین صدای سم اسبان از خواب خوش بیدار شد و در اولین نظر به نمای ظاهری شهر و اطراف، همه چیز را بخاطر آورد.

برای «روهام» همه چیز تازگی داشت. خیابانها... ساختمانهای مجلل. اعیان و اشراف شهر که با گاریهای مخصوص شبیه به عماری با خدم و حشم حرکت میکردند... سواران و پیادگان زرین کمر که البسه فاخر آنها نشان میداد در شمار خدمتگزاران معابد هستند، همه و همه برای سردار شیردل ایرانی موجب اعجاب و تحیر کامل بود.

مثل این بود که همه چیز آن شهر طلائی برای قهرمان ما تازه و جدید و جالب بود.

بزودی از جا برخاست. در نخستین فرصت اسب سواری خود را دریکی از اماکن مخصوص نگهداری چهارپایان به امانت سپرد تا بعد از استراحت و انجام کارهای خصوصی بازستاند.

با اینکه نمیدانست بکجا میرود و راه بتکده «منات» در کدام جهت است، معذک یکی از گنبدهای طلائی را در نظر آورده، در راهی که بدان جا منتهی میشد، پیش میرفت.

«روهام» هم مانند سایر دوستانش سعی میکرد بطور ناشناس در سومنات بسر برد، زیرا توصیه جاسم را بخاطر آورده، می‌اندیشید که اگر او را بشناسند، هر یک از ساکنین شهر برای دستگیریش بر یکدیگر سبقت خواهند گرفت تا از جایزه بزرگی که (سینوهه) و (نوری شاد) برای دستگیری ایرانیان معین کرده بودند، برخوردار

شود.

باین ترتیب تا کنار در بزرگ بتکده عظیم و محلی که نمیدانست نام آن چیست پیش رفت و از نگهبانانی که با البسه زیبا و فاخر خود برابر در بتکده به نگهبانی مشغول بودند، پرسید:

— برادر... آیا ممکن است به سؤال یک مسافر غریب که هم اکنون وارد شهر شما شده، پاسخ دهی!

سرپرست نگهبانان جلو آمد و گفت:

— بگو... هر سؤالی داری بکن ما وظیفه داریم در حل مشکلات هموطنانمان به آنها یاری نمائیم.

«روهام» کوشید لحن صدایش را تغییر داده و حتی المقدور مثل هندوان صحبت کند:

— برادر... من از راهی دور به شهر شما آمده‌ام. فرسنگها راه پشت سر گذاشته، متجاوز از ده شبانه روز است. راه رفته‌ام تا در شهر مقدس به زیارت خدای بزرگ نائل شوم و در برابر «منات» مقدس زانو بر زمین زده، نذر و نیازم را تقدیم دارم. نگهبان که تصور کرد ناشناس از راهی دور آمده تا پیشکشی‌هایی به خدایان تقدیم کند، گفت:

— خدایان نیاز ترا پذیرند.

اینک از همین در داخل شو و به ترتیب خدایان را زیارت کن تا به «منات» بزرگ بررسی سومین ساختمان سمت راست که ستونهای طلائی دارد، همانا کعبه مقصود تو است.

«روهام» پس از اظهار تشکر براه افتاد. وحشتی عمیق بر او مستولی شد، زیرا میدانست اگر وارد بتکده‌ها شود و در کنار سایر زائرین قرار گیرد، بعلت عدم آشنائی بمراسم زیارت و نیایش فوراً مچش باز شده، گیر خواهد افتاد.

به این جهت با ناراحتی فوق العاده وارد صحن اولین بتکده شد و با نگرانی واضطراب چشم به دیگران دوخت تا ببیند آنها چه می کنند تا او هم عیناً از آنان تقلید نماید.

اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که خوشبختانه بخت و اقبال با وی یاری نمود و صدائی از پشت سر وی شنیده شد:

— رو هام!... رو هام!...

مرد شجاع به سرعت روی برگردانید. در اولین نظر چهره آشنائی به نظرش رسید که با اشاره چشم به او می فهماند، خونسردی را حفظ کند. آشنای مزبور لباس هندوان را بر تن نموده، خود را شبیه خادمین معبد آراسته بود.

هر دو به بهانه شستن دست و صورت روی لبه حوض بزرگ وسط صحن بتکده خم شدند.

آشنای بسخن گشود:

— رو هام... به بهانه اینکه ترتیبی برای نگهداری خانوادهات بدهی، فوراً از اینجا خارج شو، زیرا بمحض ورود به شبستان بتکده جاسوسان و مأمورین مخفی («نوریشاد») ترا خواهند شناخت.

رو هام مشتکی آب به صورت خود زده، گفت:

— تکلیف من در خارج چیست؟

آشنا گفت:

— چند دقیقه در ابتدای بازار بزرگ بانتظار باش («پیلسم») برای راهنمایی تو خواهد آمد.

بدنبال این مکالمه کوتاه هر دو از هم جدا شدند و «رو هام» مجدداً نزد رئیس نگهبانان برگشته، گفت:

— برادر... اینطور که معلوم است زیارت اماکن مقدس چند ساعتی طول میکشد و حال آنکه من تصور میکردم، وقت کمی میخواهد!

نگهبان با لحن تمسخر آمیزی گفت:

— ها... پس فرسنگها راه آمده‌ای تا فقط چند دقیقه زیارت...

«روهام» کلام ناطق را قطع کرده گفت:

— آه... برادر.. چقدر در اشتباهی.

آیا ممکن است زیارت اینگونه اماکن مقدس آرزوی هر فرد هندی نباشد. اینکه گفتم برای این بود که ابتدا فکری برای افراد خانواده‌ام که در خارج منتظر من هستند، بنمایم و سپس با خیال راحت به بتکده آمده، تا پایان روز به نیایش و زیارت اشتغال ورزم.

نگهبان گفت:

— حق با تو است. دوست عزیز.

برو زودتر فکری بحال خانواده‌ات بکن تا آنها از غیبت طولانی تو ناراحت نشوند و ضمناً مراهم فراموش نکن، زیرا برهنه بزرگ گفته: نذورات وقتی پذیرفته میشود که دربانان و نگهبان‌های بتکده نیز از طرف زائرین به فیض رسیده باشند.

«روهام» که فهمید مقصود نگهبان از فلسفه بافی چیست، فوراً دست در جیب برد، سکه زری در دست طرف گذاشت و با عجله از بتکده خارج گردید و بزودی توانست بازار بزرگ را پیدا کرده و بانتظار دوستان خود بماند.

انتظار روهم زیاد هم طولانی نشد، زیرا چند دقیقه بعد، صدائی آهسته در گوشش گفت:

— مرا تعقیب نمائید!

این کلمات که با زبان فارسی سلیس ادا شد، کمترین سوء ظن و تردیدی برای روهم باقی نگذاشت و بدون معطلی در پشت سر صاحب صدا براه افتاد.

«روهام» نمیدانست در تعقیب آن مرد که کاملاً خود را شبیه هندی‌ها آراسته بود، بکجا میرود اما قدر مسلم اینکه در همان برخورد کوتاه صاحب آن صدا را شناخته و دریافته بود که وی «پیلسم» از جمله یاران دیرینه اوست که در حال حاضر خود را به آن صورت درآورده و شبیه سکنه بومی آن سرزمین شده است.

بازار بزرگ را تا نیمه و سپس چند کوچه فرعی پیچ در پیچ را پشت سر گذاشتند و سرانجام در انتهای یک کوچه بن‌بست، مقابل دری رنگ و رو رفته توقف نموده، با علائم مخصوصی که گویا قبلاً بین آنها تعیین شده بود، در را بروی خود گشودند.

«روهام» متوجه گردید «پیلسم» بین راه دقت و احتیاط زیادی بکار بسته، بفاصله هر چند قدم بر می‌گردد و با دقت پشت سر را می‌نگرد، در ابتدای کوچه بن‌بست نیز پیلسم مدتی پشت دیوار تأمل کرد و تا وقتی اطمینان حاصل ننمود که مورد تعقیب قرار نگرفته، از مراجعه به منزل مذکور خودداری نمود.

بعد از اینکه در مزبور در قفای مراجعین مسدود گردید، بلافاصله «پیلسم» بازوانش را باز کرده، یار دیرین را در آغوش کشید و با لحنی مملو از محبت و مهربانی گفت:

— روهام عزیز... نمیدانی برای بوسیدن چهره مردانه تو تا چه حد بی‌تاب بودم. شکر خدا را که زنده ماندم و بار دیگر دید گانم به اندام رشید تو روشن گردید.

«روهام» نیز دوست خود را با علاقه و اشتیاق کامل بوسید و سپس با سه تن یاران دیگر خود که در خانه مزبور سکنی داشتند، مصافحه بعمل آورد. آنگاه پنج نفری وارد اتاقی شدند.

— روهام... آیا با «جاسم» در مدخل شهر تصادف کردی و او ترا نزد ما راهنمایی نمود؟!

— خیر... برادر... من جاسم را از نزدیک ملاقات نکردم، ولی در خارج شهر

بوسیله نامه‌ئی که هم اکنون نزد من است، مرا از وقایع مطلع کرد و ضمناً خبرهای خوشی هم داد که بایستی به اطلاع شما برسانم.

پیلسم گفت:

— افسوس که «ارسلان» و «اشکش» در زندان کفار بسر میبرند والا خبرهای خوش تو بزم امروز ما را کامل میکرد.

روهام گفت:

— به هر طریق... دوستان عزیز!

سلطان محمود در رأس اردوی یکصد هزار نفری بقصد فتح سومنات و گرفتن انتقام از «بروچی پال» و سینوهه از غزنین خارج شده و در مدتی کمتر از پانزده روز پشت دیوارهای شهر طلائئ خواهد بود. لازمست هر طوری شده، ارسلان و اشکش را از زندان نجات داده، دسته جمعی آماده استقبال از سلطان و کار شکنی در داخل شهر باشیم.

من ضمن این که چنین خبر بهجت اثری را به شما ابلاغ میکنم، مراتب همدردی و ناراحتی خود را بمناسبت گرفتاری دوتن از بهترین دوستانمان نیز ابراز کرده، از شما میخواهم در انجام این امر خطیر یعنی نجات دادن ارسلان منتهای سعی و جدیت را مبذول داریم.

پیلسم گفت:

— روهام... خدای متعال به تو پاداش خیر مرحمت کند که چنین مژده جان بخشی را برای ما آوردی.

روهام گفت:

— پیلسم... این خبر را «جاسم» در نامه خود ذکر نموده و طبق اطلاعات جدیدی که کبوتران نامه‌بر برایش آورده بودند، اطمینان میداد که پیشروی سپاه

ظفرنمون اسلام آنقدر سریع صورت میگیرد که قبل از پانزده روز پشت دروازه‌های سومات خواهند بود.

به جبران شکست گذشته من و تو و سایر همراهان موظفیم در داخله شهر چنان آتشی برافروزیم که «سینوهه» نیم بیشتری از قوایش را صرف امنیت شهر نماید و در نتیجه شهریار ما با عده کمتری از افراد کفار به نبرد پردازد.

«روهام» لختی سکوت کرده، بدنبال آن افزود:

— تا اینجا که تحقیقات و مشهودات من حاکیست «سومات» یک شهر مستحکم و نیرومند و از لحاظ سکنه نیز باندازه کافی غنی است.

استحکامات و برج و باروهای مجهز و تسخیر ناپذیر، خصوصاً دروازه‌های عظیم شهر به این آسانیا منهدم نمیشود و هرگاه ما نتوانیم از داخل شهر اقدام مثبتی به نفع سپاه سلطان محمود انجام دهیم به یقین کار محاصره سومات ماهها و بلکه سالها، بدون اخذ نتیجه نهائی طولانی خواهد شد.

در این هنگام در حیاط یکبار دیگر با همان علائم و اشارات قبلی بصدا درآمد و وقتی آنرا گشودند، روهام در نهایت شغف و مسرت «سینا» سردار جوان و رشید را در آغوش کشید و یاران دیرینه با یکدیگر مصافحه شورانگیزی بعمل آوردند! آنگاه روهام اخبار جدید و مطالب نامه جاسم را برای او نیز تذکر داده و آمادگی خود را برای انجام هر عملی که به نجات ارسلان منجر گردد اعلام داشت. «سینا» بعد از شنیدن سخنان روهام حاضرین را امر به سکوت داده، گفت:

— دوستان... من هم اخبار تازه‌ای برای شما آورده‌ام که به عقیده خودم نباید بی‌ارزش باشد، زیرا در حال حاضر نجات ارسلان و اشکش در رأس اقدامات آینده ما قرار دارد و تا وقتی در این کار مهم توفیق پیدا ننموده‌ایم، قادر به اجرای هیچ یک از مواد برنامه نخواهیم بود.

گویا شب گذشته در جلسه‌ای که با حضور «نوریشاد» و «سینوهه» و سایر

شخصیت‌های نظامی و سیاسی «کاتیوا» در مقر حکومت تشکیل شده، تصمیم گرفته‌اند از فردا صبح بی‌عده همه روز در ساعات اولیه روز «ارسلان» و «اشکش» را در شارع عام و در محلی که جمعیت بیش از جاهای دیگر اجتماع مینمایند تازیانه بزنند و شکنجه‌های شدید در باره آنان معمول دارند.

این پیشنهاد را «نوری‌شاد» با اطلاعاتی که از روحیه ایرانیان کسب کرده، در محضر «سینوهه» ارائه داده و گویا قصدشان اینست که سایر دوستان ارسلان را بدینوسیله بشناسند!

جاسوسان ما خبر میدهند که «نوری‌شاد» ضمن ارائه پیشنهاد خود گفته‌است: من ایرانیها را بهتر از شما می‌شناسم. آنها کسانی نیستند که یکی از رفقای خود را در بند و زنجیر دشمن مشاهده نمایند و خود ساکت و صامت به تماشا پردازند. وقتی ارسلان و اشکش، را در شارع عام تازیانه زدیم و شکنجه را در باره‌شان معمول داشتیم، بدون شک دوستان و همراهان او طاقت تماشای آن منظره را نیاورده، برای نجات ارسلان دست به شمشیر خواهند برد و آن وقت ما به آسانی خواهیم توانست آنها را شناخته و دستگیرشان نمائیم.

سینا هنگام بیان این کلمات برآستی ناراحت بود و مخصوصاً از اینکه دوستانشان گرفتار شکنجه و تازیانه دشمن میشوند، سخت نگران بود.

— تقصیر از خود ارسلان است؟ اگر او را در معبد موترا به قتل رسانیده بود و به بریدن گوشش اکتفا نمیکرد، امروز گرفتار چنین پیش‌آمدی نمی‌شد.

نوری‌شاد مخصوصاً خود در جریان اجرای شکنجه حضور خواهد داشت تا اثر ناله و فریاد ارسلان را در چهره‌های تماشاچیان بخواند و بقول خودش یاران او را بشناسد.

اینک چه می‌گوئید؟... آیا صلاح میدانید فردا در محل اجرای شکنجه حاضر باشیم یا نه؟

روهام گفت:

— علی حاجب که قوت قلب زیادی ندارد و قادر نیست چنین مناظری را تماشا کند، باید در خانه بماند و ما که قادر به حفظ خونسردی خود هستیم، در محل حاضر شده، و کاملاً اطراف را تحت نظر خواهیم گرفت، شاید راه نجاتی پیش بیاید.

این نقشه با رای اکثریت به تصویب رسید و قرار شد روز بعد یاران ما در محل اجرای شکنجه حاضر شوند و با دقت همه شواهد و ظواهر را مورد بررسی قرار داده، در صورت پیش آمد موقعیتی مناسب مسئله نجات اربلان و اشکش را عملی نمایند. در عین حال قرار شد بعد از فرارسیدن شب روهام و سینا و پلیسم سه نفری برای گردش شبانه و آشنا ساختن روهام به موقعیت داخلی شهر از خانه خارج شوند و ساعتی را در نقاط مختلف به تماشا و گردش بپردازند!

از آن ساعت تا هنگامی که شهریار آسمان در چاهسار مغرب فرو رفت و سپاه اهریمن بر جهان وجود سایه افکن گردید، وقت آشنایان قدیم ما به گفتگوهای خصوصی و نظامی، خصوصاً در باره وضع نظامی شهر و استحکامات جنگی و اردوهای محافظ شهر و تعداد قوای مدافع سینوهه گذرانیده شد!

روهام در مدت چند ساعت توانست کلیه اطلاعات و اخبار نظامی و غیر نظامی را که پیشقراولان مفقود شده در مدت اقامت خود در سومنات تحصیل کرده بودند، بدست آورده و یاران قدیم نیز متقابلاً اخبار و اطلاعات خارج و منجمله حرکت اردوی سلطان اسلامی را بطرف سرزمین کفار تحصیل نمایند.

نشاط و شادی دوستان قدیم را از استماع خبر حرکت سلطان محمد غزنوی به طرف سومنات حد وصف نبود، فقط یک موضوع سیزده سرباز را ناراحت میکرد و آن هم مسئله توقیف و شکنجه دادن سردار رشید (ارسلان جاذب) و (اشکش) دوست و مشاور وی بود.

بعد از اینکه هوا تاریک شد یاران سه گانه (روهام) (سینا) (پلیسم) لباس

خدمتگزاران معابد را که عصر آن روز قبلاتهی کرده بودند، در برنموده، دستی به صورت خود کشیدند.

عمامه مخصوصی بر گرد سر پیچیده، هر یک شمشیری در زیر شنل بلند خود به کمر بسته، عیناً شبیه سه هندوی اصیل قدم از اقامتگاه پنهانی خویش به خارج نهادند.

(سینا) که در نظر داشت عجائب معابد را قبل از کارهای دیگر به نظر دوست تازه واردش برساند، آنها را مستقیماً تا کنار معبد (منات) راهنمائی نمود و در مدخل دروازه بزرگ آن که چند مستحفظ به نگهبانی ایستاده بودند، توقف کرده، خطاب به (پیلسم) گفت:

— برادر... صلاح میدانی متفقاً وارد معبد شویم؟

(پیلسم) که قبلاً فکری در این مورد نکرده بود، گفت:

— آری... برادر!

به عقیده من بهتر است در گردش امشب، حتی یک لحظه از هم جدا نشویم و مخصوصاً در اماکن عمومی که ممکن است نگهبانان و قراولان نسبت به ما سوءظن حاصل کنند، طوری در کنار هم قرار بگیریم و وارد شویم که نگهبانان تصور کنند، با یکدیگر آشنائی نداریم و در عین حال مراقب یکدیگر باشیم.

(روهام) گفت:

— سینا... قبول کن، این نظریه بسیار عالی است. هم اکنون مورد آزمایش قرار خواهیم داد.

سردار شجاع معطل نشده، براه افتاد و (پیلسم) در جلو و (سینا) پشت سر او از برابر دیدگان نگهبانان عبور نموده، قدم به دالان وسیع معبد گذاردند.

آنچه که در اولین قدم توجه دوستان ما را جلب نمود این بود که نگهبانان و مستحفظین معابد با قیافه‌های وحشت زده و ناراحت دور هم جمع شده، آهسته آهسته

مذاکره میکردند و ابداً توجهی به عابرین نداشتند.

(سینا) که بوضع معابد کاملاً آشنا بود، متوجه شد که نگهبانان بر خلاف همیشه که با دقت مراقب عابرین بوده و غالباً جلو اشخاص را میگرفتند، در آن شب به هیچ وجه توجهی به این موضوع ندارند.

تمام هوش و حواس آنها متوجه موضوع مورد بحث فیما بین خودشان است و از قیافه آنان ترس و وحشت و نگرانی و اضطراب می بارد!

در داخل صحن اولین بتکده، همانجا که (روهام) بامداد آن روز برای ملاقات برادران خود طبق توصیه جاسم بدان مکان وارد شده بود، (سینا) آستین دوستان را کشید و آهسته در گوش پیلسم گفت:

— داخل شبستان، کنار در بزرگ توقف کنید. من هم بزودی به شما ملحق خواهم شد.

(پیلسم) خواست علت اتخاذ این تصمیم را از دوست دیرینه خود جویا شود، ولی تا آن لحظه سینا چند قدم از آنان دور شده و به راهرو بزرگ، محل استقرار قراولان نزدیک شده بود!

بناچار در معیت (روهام) وارد شبستان شده، و در گوشه‌ای کنار در توقف نموده، حیرت زده بانتظار بازگشت (سینا) باقی ماندند.

حیرت و شگفتی فوق‌العاده آنان از این جهت بود که می‌دیدند صحن وسیع شبستان مملو از جمعیت است، بنحوی که جای ایستادن برای دیگران بهیچوجه وجود ندارد. بوی عطر و عنبر در فضای شبستان موج میزد. صدها شمعدان و فانوس که با روغنهای معطر میسوخت، صحن بتکده را چون روز روشن گردانیده، توجه کسانی که در تالار حاضر بودند، به مجسمه فلزی و جواهر نشان بزرگی که باندازه چند برابر یک انسان معمولی سنگینی و ارتفاع داشت، چشم دوخته، تمام هوش و حواسشان متوجه مجسمه بی‌حس و حرکت بود.

بنظر میرسید که آن جماعت کثیر بیش از یک تن نبوده و آن یک نفر هم طوری خود را فراموش کرده و رابطه روح و جسمش با دنیای خارج قطع شده که صدای تنفس وی هم شنیده نمیشود.

مجسمه گران قیمت و سنگین وزن (منات) در آن لحظات ابهت و وقار مخصوصی داشت و روهم با وجود خونسردی و سکون همیشگی خود نتوانست از اظهار حیرت خودداری نماید.

آنقدر زر و سیم و جواهرات گرانبها به مجسمه مزبور آویخته بودند که حد و حساب نداشت. هندیان محو تماشای خدای بزرگ خود گردیده بر عایت ادب و احترام کوچکترین حرکتی نداشتند.

در این لحظات صدای کاهن بزرگ معبد، با ارتعاش و لحن زنگداری در فضای شبستان طنین افکند:

— ما همه کمترین بندگان درگاه و خدمتگزار جان باز و فدائی بت اعظم بوده، شبانه روز با ایثار جان و مال مراتب وفاداری و خدمتگزاری خویش را تأیید و تأکید مینمائیم.

هم اکنون نیز همه یکدل و یکزبان در پیشگاه تو... ای منات مقدس سرنمایش بر خاک می سائیم... ما را بیخش و از شر گناه و عصیان مصون بدار.

نمایش صمیمانه و قلبی ما را قبول کن و با اعجاز مقدس و همیشگی خود، به همه نشان بده که لطف و مرحمت و حمایت و بنده نوازی خویش را از ما مضایقه نمی کنی!!

کاهن بزرگ که معلوم نبود در کجا مستقر شده، خاموش گردید و (روهم) و (پیلسم) مشاهده کردند آن همه جمعیت ابتدا تواضعی نموده، سرها را بلند کردند و تمام قوایشان را در چشمها متمرکز ساخته، بتماشای منات پرداختند و سپس قرائت سرود دسته جمعی خود را که در وصف (منات) و عظمت و جلال و قدرت و بزرگی

آن بود، آغاز نمودند:

منات... ای خدای بزرگ و توانا که جان و مال و همه چیز بند گانت در ید قدرت تو است.

نیایش ما را... نذر و نیاز ما را بپذیر و با معجزه مقدس خود، پذیرش نذورات بند گانت را اعلام فرما...

انبوه جمعیت با آرامش و متانت فوق العاده سرود مذهبی را ادامه میدادند و دوستان ما هم به پیروی از دیگران فقط دهان خود را تکان میدادند.

هنوز سرود (منات) پایان نرسیده بود که دوستان ما در نهایت حیرت مشاهده کردند، دست‌های مجسمه فلزی سنگین که تا آنوقت روی زانوانش قرار داشت بحرکت درآمده، بطرف انبوه جمعیت بلند شد و پس از اینکه دو مرتبه بالا و پائین رفت، مجدداً سرجای اولیه قرار گرفت.

همانوقت انبوه جمعیت که بقول کاهن بزرگ معجزه خدای خود را برای العین میدید و تصور میکرد نذر و نیازش مورد قبول واقع شده، یکباره به هیجان درآمدند. فریادهای شادی و شغف آنان قطع نمیشد، تکان دست مجسمه آنقدر در روحیه هندیان حسن اثر داشت که سراز پای نشناخته، ابراز احساساتشان با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت.

متجاوز از نیمساعت جمعیت همچنان ابراز احساسات می کرد، تا این که یکی از کاهنان توجه مردم را بسوی دومین بتکده جلب نمود و در یک لحظه از آنهمه جمعیت نشانی باقی نماند و همه به دنبال کاهن مزبور به طرف بتکده دیگر عزیمت نمودند.

در آن هنگام (سینا) نیز به یاران خود پیوست تا نتیجه مأموریت خود را به آگاهی آنها برساند:

– خبر حرکت اردوی مجهز و معظم شهریار غزنوی در شهر و بین سپاهیان

دولتی انتشار یافته و رعب و وحشتی عظیم بین هندوان بوجود آورده است. زیرا آنها خوب می دانند که (سلطان فاتح) این مرتبه علاوه بر جهاد منظور دیگری نیز دارد و آن گرفتن انتقام از (سینوهه) و مسبب شکست جنگ قبلی سپاه اسلام است.

(سینوهه) علاوه بر تجهیز سریع سپاهیان، (بروچی پال) و (محمدشاه) را برای مقابله با دشمن بیاری طلبیده و کار تجهیز اردوی بزرگی را با سرعت تدارک می بیند.

– سپاهیان در گوش یکدیگر می گفتند که این مرتبه (سینوهه) غفلت ورزیده، زیرا در مدتی کمتر از ده پانزده روز دیگر اردوی شهریار غزنوی وارد (کاتیاوا) می شود و این مدت برای جمع آوری سپاه کافی نیست.

به هر صورت خبر حرکت محمود غزنوی و اینکه بزودی آتش جنگ درگیر خواهد شد، هندوان را سخت مضطرب و ناراحت کرده...

(سینا) بدنبال این کلمات براه افتاد و دوستانش را به تعقیب خود فرمان داد، اما متعجبانه دید که (روهام) در جهت مخالف و بسوی داخل معبد حرکت درآمده...

– هان... روهام... بکجا میروی؟

– به داخل اطاق کاهن بزرگ!

– عجب... مگر دیوانه شده ای و نمیدانی که ورود اشخاص به اطاق کاهن بزرگ اکیداً ممنوع است و متخلف مجازاتی جز اعدام و قربانی شدن برای (منات) سرنوشتی ندارد.

– روهام خنده تمسخر آمیزی بر لب آورده، گفت:

– چرا دوست عزیز... می دانم که احتمال کشته شدنم می رود، معذک تا اسرار

حرکت کردن دستهای این مجسمه را روشن نکنم، از پای نمی نشینم!

– روهام.. برای اینکار فرصت های بهتری داریم! نه در چنین موقعیت خطرناکی.

«سینا» بقیه کلماتش را نتوانست تمام کند، زیرا (روهام) وقتی پشت اطاق کاهن رسید، بایک حرکت آنرا باز نمود، بدرون جست و در را در قفای خود مسدود ساخت.

«پیلسم» و «سینا» ابتدا صدای فریاد و سپس نغمه تکبیری را به گوش خود شنیدند و چون توقف بیشتر در شبستان برای آنها خطرناک بود، با عجله مراجعت نموده و در محوطه وسیع حیاط بتکده بانتظار ایستادند.

اما روهام بعد از اینکه وارد اطاق کاهن شد و در را در قفای خود مسدود ساخت، در اولین نظر متوجه شد که دو تن از کاهنان که سر و وضع و لباسشان نشان میداد، از رؤساء برجسته معابد هستند مشغول پیچیدن چیزی شبیه به نخ سیاه می‌باشند.

ورود سریع و ناگهانی (روهام) به آنها فرصت نداد تا شیئی مزبور را از نظر تازه وارد پنهان کنند و فقط توانستند آنرا در زیر لباده بلند خود پنهان نمایند.

— بدبخت گناهکار... هم اکنون خشم خدایان ترا خاکستر خواهد نمود.

یکی از کاهنان این کلمات را در نهایت خشم و غضب بر زبان آورد ولی روهام به دنبال قهقهه‌ای تمسخرآمیز، در حالیکه دستش قبضه شمشیر را میفشرد، گفت:

— ولی این مجسمه فلزی که دستهایش را دو نفر حقه‌باز بدجنس به وسیله نخ سیاه رنگی بحرکت درمی‌آورند، قادر نیست به سربازان رشید اسلام صدمه‌ای بزند. بلکه این خدای یگانه و برحق است که به من مأموریت داد تا راز حقه‌بازی شما را در فریب مردم فاش ساخته و رسوا و مفتضحتان سازم.

— زود... زود آن بسته را به زمین بیندازید، قبل از این که شمشیر من هر دو شما را بدرک واصل نماید.

کاهن بزرگتر مجدداً غرشی کرد و گفت:

– بدبخت... اگر به زندگی خود علاقمندی زود از این جا خارج شو و آنچه را که دیده‌ای نادیده بگیر والا هم اکنون خشم خدایان ترا مبدل به یک پارچه سنگ خواهد کرد.

یکبار دیگر روهام قهقهه بلندی سرداد و گفت:

– در اینصورت معلوم می‌شود که شماها میل ندارید بزبان خوش با شما گفتگو کنند! بسیار خوب... هم اکنون به شما نشان می‌دهم مجسمه فلزی و جواهر نشان چگونه به کمک کاهنان حقه‌باز می‌آید و آنها را از شر سربازان اسلام نجات می‌دهد!

(روهام) با حرکتی سریع شمشیر را از غلاف کشیده تهدید کنان به طرف آنها پیش رفت و کاهنان که موضوع را جدی و در شرف عمل می‌دیدند، وحشت زده بسته مزبور را که شبیه چرخ کوچکی بود، بر زمین افکنده، حالت ترس و تسلیم به خود گرفتند و یکی از آنها گفت:

– ای وای.. که ما نابود شدیم. اگر کاهن بزرگ بفهمد هر دو ما را به دار خواهد آویخت.

روهام خنده‌ای کرده، گفت:

– نه... وحشت نداشته باشید، زیرا تا چند روز دیگر کاهن بزرگ نیز به دست شهریار غزنوی برابر دروازه سومنات حلق آویز خواهد شد.

از من بشنوید... هم اکنون هرچه می‌توانید، از این جواهر آلات و زر و زیور بردارید و به نقطه دوردستی فرار کنید در ضمن راز تکان دادن دست مجسمه را هم به من یاد بدهید والا چاره‌ای جز کشتن شماها را ندارم.

کاهنان نگاهی با یکدیگر مبادله نمودند و یکی از آنها گفت:

– سردار... این چرخ دنباله رشته نازکی است که بدستهای مجسمه متصل است این نخ سیاه رنگ از صدها طناب قطور محکمتر و اطمینان بخش تر است. وقتی یک

نفر از این جا آنرا بطرف عقب بکشد، دستهای مجسمه که از داخل شکم خالی آن به ابتدای این نخ متصل است، بحرکت درآمده و بالا و پائین میرود و هندوان تصور می نمایند دعای آنها مورد قبول واقع شده و (منات) معجزه کرده...

بلی... سردار... این رازی است که فقط ما دو نفر و کاهن بزرگ از آن اطلاع داریم. از روز اول تا کنون هم کسی جرئت نکرده وارد این اطاق بشود. شما اولین کسی هستید که راز حرکت کردن دستهای بت بزرگ را فهمیده اید.

«روهام» ضمن اینکه با ضربات شمشیر رشته مزبور را در چند نقطه قطع کرد، مجدداً به کاهنان توصیه کرد هر چه زودتر از معبد فرار کنند، زیرا ماندن آنها مساوی است با مرگشان به دست کاهن بزرگ... در حالیکه تا دو هفته دیگر سومنات از صورت فعلی خارج خواهد شد.

محاصره سومنات...

من بت شکنم... محمود بت شکن!

با این فصل داستان تاریخ (فاتح) پایان میرسد و قهرمانان کتاب ما هر یک با سرنوشت نهائی خود روبرو گشته، سلطان غزنوی بزرگترین واقعه دوران سلطنت خود و شاید مهمترین و حیرت‌انگیزترین حادثه قرن پنجم هجری که نظیرش را در هیچ یک از ادوار تاریخ نمی‌توانیم پیدا کنیم، پایان می‌رساند.

«سومنات» به یک پارچه شور و هیجان، فعالیت و کوشش مبدل شده..

شبه جزیره (کاتیوا) و به عبارت دیگر نیمی از خطه پهناور هند به سرعت خود را آماده مقابله با اردوی اسلام مینمایند.

ارتش کفار در نهایت عجله و شتاب تجهیز میشود، زن و مرد و پیر و جوان، طفل و برنا برای جنگ تلاش می‌کنند، جوانان اسلحه به دست گرفته، همراه با سایر هموطنان خود به ارتش (سینوهه) می‌پیوندند! پیشروی اردوی محمود بلامانع ادامه دارد. ایالات و مناطق متصرفی که در جنگهای قبلی تسلیم شده‌اند به استقبال محمود می‌شتابند و تجلیل با شکوهی از سپاه اسلام مینمایند.

بین راه مختصر مقاومت و ایستادگی در چند منطقه صورت گرفت که به جنگهای موضعی و کوچک منجر شد. تنی چند از فرمانداران و استانداران که در

حقیقت در حوزه مأموریت خودسلطانی بشمار میرفتند، با ارتش‌های بزرگ و کوچک راه‌پیشروی محمود را سد نموده. سرسختانه مقاومت میکردند، لکن این جنگهای موضعی خیلی زودتر از آنچه که انتظار میرفت، به شکست کفار منتهی شده، جز تسلیم چاره‌ای نداشتند.

قبل از اینکه به شرح نبرد سومنات پردازیم، دو واقعه کوچک را بیان می‌کنیم، چه شرح آن با توجه به فصول گذشته ضروری بنظر میرسد و خوانندگان را با جزئی از طریقه پیشروی و پیروزی محمود در غزوات هفده‌گانه هند آشنا مینماید.

بطوریکه قبلاً گفتیم نوع حکومت در سرزمین گنگ، شبیه به جمهوری‌های فعلی بوده که ایالات و ولایات هر یک حاکم یا فرمانداری داشتند که در کار خود مطلقاً مختار بوده و در اداره امور آزادی عمل کامل داشت، لکن از حکومت مرکزی و فرمانروای کل هندوستان تبعیت می‌نمود و در حقیقت دست‌نشانده و تابع دستورت و مقررات حکومت کل بوده، در مواقع ضروری و مسائلی کلی ملزم به کسب دستور از فرمانروای کل بود.

بعد از انتشار خبر حرکت اردوی اسلام از طرف فرماندهی کل دستور (مقاومت) صادر شد و طی بخشنامه‌های پی‌درپی لزوم ایستادگی و جنگ تا آخرین نفس و آخرین نفر به فرمانداران مؤکداً گوشزد گردید.

مقصود فرماندار کل از صدور این امریه آن بود که تا سرحد امکان از پیشروی سریع اردوی اسلام جلوگیری شده و لااقل مدتی آنها را معطل نمایند تا (سینوهه) و (محمدشاه) با فراغ بال و آسایش خیال بتوانند اردوی مجهز و مسلحی تدارک نموده و در مقابله با محمود مانند جهاد قبلی پیروز و فاتح باشند.

«سینوهه» و سایر شخصیت‌های سیاسی و برجسته هندوستان به قدری از پیروزی جنگ قبلی مغرور و متکبر شده و تا آن حد خویشان را فراموش کرده

بودند که حتی فکر وقوع یک جنگ جدید را هم در مخیله خود خطور نمی‌دادند. شکست محمود و قتل عام بیست هزار سرباز رشید ایرانی آنقدر در روحیه آنان مؤثر واقع شده بود که نزد خود می‌اندیشیدند و بلکه ایمان کامل داشتند محمود غزنوی و نسل‌های بعدی ایرانی و غیر ایرانی تا سالیان بعد جرئت حمله مجدد به خاک آنها را نخواهند کرد و بطور قطع تا صد سال دیگر وقوع جنگ مجدد را غیر ممکن میدانستند!

اما وقتی جاسوسان آنها خبر پیشروی سریع دشمن را باطلاع حکمران کل رسانیدند و سینه‌وه و دیگران از آن مطلع شدند، بکلی خود را باخته و تا مدتی قادر به اتخاذ تصمیمی نبودند. زیرا در حقیقت آنها غافلگیر شده و به هیچ وجه برای دفاع یا مقابله بمثل آمادگی نداشتند و صدور فرمان مقاومت جهت فرمانداران نیز دلیلی جز این موضوع نداشت.

فرمانداران نیز به پیروی از امریه حکمران کل تا آنجا که عقل و شعورشان اجازه میداد قوای تحت اختیار خود را به جلوگیری از ارتش اسلام میفرستادند و آنها که از لحاظ نفرات و نیروی نظامی غنی‌تر بودند، جهت خوش خدمتی و هنرنمایی و جلب توجه حکمران کل سرسختانه مقاومت نموده، تا آخرین نفرات سپاهیان بیگناه خود را بکشتن میدادند، لکن در همه حال نتیجه این مبارزات و جنگهای موضعی همان شکست قطعی و ادامه پیشرفت سریع اردوی اسلام به سوی شهر طلائئ بود.

* * *

واقعه دیگری که شرح آنرا قبل از جنگ سومنات ضروری دانستیم، نجات (ارسلان ابن جاذب) از زندان (نوری‌شاد) و (سینه‌وه) بود که بیشتر به اعجاز شباهت داشت.

شبی که فردای آن قرار بود (ارسلان) را در ملاء عام تازیانه بزنند و پیشقراولان مفقود شده، عموماً بخاطر فرمانده خود مشوش و ناراحت بودند هنگامی که

(روهام) و همراهانش از معبد خارج شده، برای خوابیدن عازم اقامتگاه خود شدند، بین راهناگهان مردی ناشناس سر راه بر روهام گرفت و از او خواست که چند دقیقه بطور خصوصی با او مذاکره نماید.

(روهام) پذیرفت و به اتفاق ناشناس به گوشه‌ای رفتند. آنوقت ناشناس که خود را یکی از نگهبانان زندان معرفی میکرد، لب بسخن گشوده، گفت:

— سردار... امروز در خانه من واقعه‌ای رخ داد که موجب شد من و تمام افراد خانواده‌ام از بت‌پرستی و شرک دست برداشته و مذهب حقه اسلام را قبول کنیم. اینکه که چشم و دل من به نور ایمان و خداپرستی روشن گردیده، تصمیم دارم هم‌امشب (ارسلان) را از زندان نجات داده، بجای او خود را در غل و زنجیر نمایم. زیرا وجود ارسلان در چنین موقعیت خطیر و حساسی که اردوی سلطان محمود به شهر طلائئ نزدیک میشود، مغتنم است و باید به هر وسیله شده، وسائل آزادی او را فراهم کرد.

ناشناس گفت:

— سردار... خوشبختانه من زندانبان امشب ارسلان هستم و تصمیم دارم، خود بجای او در زندان مانده او را با لباس خود از زندان فراری دهم.

سردار... اگر بعد از نجات ارسلان خدای اسلام مرا زنده نگاهداشت که سعادت از این بالاتر برای من و خانواده‌ام نیست، ولی اگر زیر شکنجه مأمورین (سینوهه) بقتل رسیدم، خانواده مرا نگاهداری کنید و به شهریار غزنوی بگوئید یکی از رعایای وفادار او که دهسال در سومات اقامت داشت، با نجات ارسلان و فدا کردن جان خود وظیفه‌اش را نسبت به اسلام انجام داده در مقابل این خدمت توقع دارد فرزندانش از مراحم عالیله سلطان برخوردار باشند.

ناشناس این بگفت و قبل از اینکه (روهام) بتواند چیز دیگری از او بفهمد از آنحدود دور شد.

نیمه‌های شب بود که ناگهان در خانه صدا کرد و وقتی (روهام) آنرا گشود، در نهایت حیرت و تعجب (ابن جاذب) را در برابر خود یافت. معلوم شد که زندانبان بوعده خود وفا نموده و با تعویض لباس ارسلان را آزاد نموده است.

* * *

شهر طلائئ:

متجاوز از سه ماه است سومنات در محاصره ارتش پیروزمند سلطان محمود غزنوی است.

ارتش «سینوهه» پس از اینکه در دشت (کالاگا) شکست سختی از سربازان اسلام خورد، بداخل شهر پناهنده شده، دروازه‌های شهر را محکم مسدود نموده، بدفاع پرداختند.

بیداری و هشیاری شخص (سینوهه) که شخصاً در کار جنگ و دفاع سربازانش نظارت داشت راه خرابکاری و اعمال نفوذ (سیزده سرباز) را مسدود ساخته و تلاش و کوشش (ارسلان) و یارانش بجائی نرسید و جاسوسان سینوهه سخت در تعقیب آنان بودند.

با تدارکاتی که سینوهه قبلاً دیده بود، سومنات طوری برای دفاع آمادگی داشت که هرگاه اقدام فوق‌العاده‌ای صورت نمی‌گرفت، احتمال داشت که کار محاصره شهر طلائئ سالیان دراز بطول انجامد و سپاه اسلام کوچکترین قدم مثبت و مؤثری نتواند بطرف جلو بردارد.

یورش‌های متعدد و پی‌درپی سپاهیان اسلام که به فرمان محمود صورت می‌گرفت، جز تلفات سنگینی که بر آنها وارد میشد، نتیجه دیگری نداشت و شهریار غزنوی که سماجت و سرسختی مدافعین شهر را می‌دید، سخت عصبانی و ناراحت بود.

جلسات مشاوره افسران ارشد اسلام بجائی نمی‌رسید و نقشه‌های جدیدی که از طرف فرماندهان و متخصصین ارائه می‌شد عموماً بوسیله اعضای شورایی جنگی مردود شناخته می‌شد.

مدت محاصره از سه ماه تجاوز کرد و هر روز بر شدت مقاومت مدافعین افزوده میشد و شهریار غزنوی را که تصور میکرد در مدتی کوتاه میتواند کار سومات را یکسره سازد، تدریجاً مأیوس و نگران میساخت.

بدبختانه تا آن روز هم با وجود انتظارات زیادی که محمود از طرف ارسلان و یارانش داشت، کوچکترین قدمی برداشته نشده و روزنه امیدی آشکار نگردیده بود.

نیمه شب هفدهم ماه ربیع‌الاول آن سال که نگهبانان محاصره کنندگان و مدافعین با دقت و هوشیاری کامل مراقب اوضاع بوده و صدها جفت چشم در برج و باروهای قلعه و اردوی محمود ناظر کوچکترین حرکات و اعمال یکدیگر بودند، در یکی از نقاط دورافتاده دیوار مستحکم شهر حادثه‌ای بوقوع می‌پیوست که اینک به شرح آن می‌پردازیم.

نگهبانی که در بالای برج با دقت زمین زیر پای خود را تماشا میکرد متوجه شد که سایه‌ای بسرعت برق روی زمین ظاهر شد و بزودی محو گردید.

نگهبان مدتی دقیق شد و چون چیزی بنظرش نرسید، تصور کرد که منظره مزبور مولود اشتباه وی بوده، باین جهت بی‌اعتنا به سایه مذکور مجدداً به نگهبانی پرداخت و دامن دشت را دقیقاً زیر نظر گرفت.

اما منظره مزبور که در حقیقت سایه موجودی بود که چون مار بر روی زمین خزیده، برق آسا خود را کنار دیوار قلعه رسانید و در سایه تاریکی دیوار قلعه پنهان شد.

چند دقیقه بعد از یکی از حفره‌هایی که بر سطح دیوار نظایر زیادی داشت سری

بیرون آمد و چون متوجه سایه مزبور شد، آهسته آهسته گفت:

— سمند... سمند...

— بلی... برادر عزیز!...

— این تو هستی، سمند عزیز!

— بلی... عالی جناب... عصر امروز من فرمان شما را که بوسیله پیکان پیش‌پایم انداختید، دریافت کردم و چنانکه ملاحظه میفرمائید، باطاعت فرمان برادر بزرگوارم جان خود را به خطر افکنده، رأس موعد مقرر در وعده گاه حاضر شدم.

— آفرین... سمند!

اطمینان داشتم که پسر هوشیار و جسوری را به برادری خود برگزیده‌ام که لیاقت و استحقاق همه گونه ترقی و تعالی را دارد.

سمند که سرپایش را غرور و نشاطی کودکانه فرا گرفته بود، گفت:

— برادر... آیا از من راضی هستی؟

— صدا با لحنی اشتیاق آمیز جواب داد:

— گوش کن... سمند!... اکنون موقع گفتن این سخنان نیست، وقت تنگ است و موقعیت خطرناک.. می‌فهمی سمند... حواست را جمع کن و آنچه را که می‌گویم به دقت بخاطر بسپار... این پیغامی است از جانب اربلان ابن جاذب که تو موظفی هم اکنون آنرا بسمع سلطان برسانی.

سمند گفت:

— اطاعت... برادر گرام!.. اطاعت!

صدا ادامه داد:

— سمند... اربلان از پیشگاه حضرت سلطان استدعا میکند، هم اکنون پنجهزار تن از زبده سپاهیان را انتخاب نموده و بی آنکه آماده شدن آنها توجه دشمن را جلب کند، در تاریکی به در بزرگ جنوبی شهر غفلتاً یورش برند.

حمله این عده باید طوری صورت گیرد که تا نزدیک شدن به دیوار شهر، دشمن متوجه شبیخون آنها نگردد و بالنتیجه نتوانند قوای پراکنده دور شهر را به این نقطه انتقال دهند.

ارسالان ضمن عرض بندگی و ارادت از حضرت سلطان استدعا دارد، در اجرای شبیخون بی‌درنگ اقدام فرمایند و به فداکاری و جان‌بازی غلامان خود اطمینان داشته باشند.

برو... سمند... عجله کن!... خدایانگهدار!

— خدایانگهدار... رو هام عزیز. برادر بزرگوارم!

سمند به همان طریق که آمده بود، مراجعت کرد و به هر نحوی که بود توانست خود را پشت سر پرده سلطان برساند.

مأمورین از ورود او به داخل چادر ممانعت میکردند و میگفتند سلطان تازه بخواب رفته و کسی مأذون به بیدار کردن معظم‌له نیست.

اصرار و سماجت سمند سرانجام موجب شد که (ایاز) داخل چادر گردد و سلطان را از خواب بیدار نموده، تقاضای سمند را باطلاع وی برساند.

عاقبت (سمند) بحضور سلطان غزنوی شرفیاب گردید و آنچه را که از رو هام شنیده بود، بدون کم و کاست عیناً معروض داشت و تقاضای ارسال را بیان کرد.

شهریار فاتح پس از این که سؤالات زیادی از سمند نمود و از صحت سخنان وی اطمینان حاصل کرد، فرمان یورش دسته جمعی سپاهیان را به دروازه شمالی صادر کرد و خود در رأس پنج هزار تن از زبده‌ترین جنگجویان به دروازه جنوبی شهر حمله برد.

«سینوهه» که عمده سپاه اسلام را متوجه دروازه شمالی میدید، بتصور اینکه دروازه جنوبی بخوبی قادر به مقاومت در مقابل حملات احتمالی دشمن است، بیشتر سپاهیان خود را بر دروازه شمالی مستقر نموده، سرسختانه به دفاع پرداخت.

محیط آرام و ساکت اطراف سومنات بناگهان تغییر کرده، طوفانی وحشتناک در گرفت.

مدافعین دروازه جنوبی که با خیال راحت بانتظار نشسته بودند، غفلتاً متوجه یورش سپاهیان اسلام شدند.

عجب آنکه در همان لحظات حریق مدهشی در چند صد قدمی دروازه جنوبی رخ داد و عده‌ئی از سپاهیان پست‌های خود را ترک نموده. برای خاموش کردن حریق به انبار رفتند.

درست در همان لحظات سپاهیان اسلام به دروازه جنوبی نزدیک می‌شدند، سیزده سرباز جان باز... پیشقراولان مفقود شده که از مدتها قبل تدارک اجرای چنین نقشه‌ای را کشیده بودند، با شمشیرهای عریان به دروازه بانان داخلی حمله نموده، تیغ در میان آنان نهادند.

نبردی خونین در داخل شهر، در آستانه دروازه جنوبی بین دروازه‌بانان و دلاوران سیزده‌گانه درگیر شد و (ارسلان ابن جاذب) اولین کسی بود که توانست موانع گوناگون را از پیش پای برداشته، خود را کنار دروازه برساند و کلون آنرا بکشد.

مدافعین که متوجه خطر شده بودند، فریاد خیانت... خیانت بلند کردند و سپاهیان که بالای برجها به پاسداری مشغول بودند، ارسلان و یارانش را شناخته، رگبار پیکان‌جانشکاف را بر سر و روی جنگجویان فرو ریختند.

ارسلان که متجاوز از ده چوبه تیر در پشتش فرو رفته بود، به هر زحمتی بود توانست رشته‌های طناب را که وسیله مسدود شدن دروازه بود با ضربات شمشیر قطع نموده و دروازه را نیمه باز کند.

محمود که ارسلان را در روشنائی صدها مشعل شناخته بود، فرمان حمله به دروازه را صادر کرد و چند دقیقه بعد پنجهزار سپاهی شمشیر زن و به دنبال آنان

عمده سپاه اسلام به درون شهر ریختند.

جنگ تا صبح روز بعد ادامه داشت، سینه‌وه که در نهایت اطمینان به دفاع پرداخته بود، وقتی از باز شدن دروازه جنوبی مطلع شد، در صدد فرار برآمد، لکن بزودی وسیله جنگجویان شیردل ایرانی به هلاکت رسید و هوا روشن شده بود که سربریده (سینه‌وه) برفراز نیزه در شهر به گردش درآمد.

محمود در حالیکه (روهام) و سمند و جمعی از سرداران در دو طرف او حرکت میکردند، وارد معبد بزرگ سومنات گردید.

هندوان هنوز منتظر بودند خدایان آنها از بی احترامی و توهینی که محمود و سربازانش به آنها وارد آورده‌اند، خشمگین شده، بلائی عظیم بر سر آنها بیاورند. اما محمود وارد بتکده شد، ساطور معروف خود را به دست گرفت و در حالیکه فریاد میزد:

— به نام خدای ابراهیم، من بت شکنم.

به خراب کردن بتکده و شکستن بت‌های فلزی و گران قیمت پرداخت و سپاهیان اسلام هم به کمک او مشغول از بین بردن آثار شرک و بت پرستی شدند. بزودی مدافعین شهر تسلیم شده، سلاح‌های خود را در میدان بزرگ شهر بر زمین ریختند و (محمود) به جبران شکست گذشته و سرسختی که مدافعین در مدت محاصره از خود نشان داده بودند، تمام سران سپاه و رجال و اعظم سومنات، حتی کاهنان بزرگ معابد را در خیابان‌های شهر حلق آویز نموده و (نوری شاد) نیز یکی از همین مصلوب شدگان بود که سرانجام به مجازات گناهان خویش رسید.

* * *

بتکده‌ها بکلی خراب شد و بجای آنها مساجد اسلامی برپا گردید. غنایم و ثروت هنگفتی که تصرف شهر طلائى سومنات نصیب محمود و

سربازانش گردید، از حد حساب بیرون است.

بعد از استقرار امنیت در شهر محمود به جبران خرابی‌های جنگ پرداخت و آنقدر در سومات توقف کرد تا (ارسلان بن جاذب) که در بستر بیماری افتاده و زخم‌های متعددی در جنگ برداشته بود، شفا یافته، براه افتاد.

(سمند) کوچک نیز در جنگ یک دست خود را از دست داد و از آن پس به (سمند یک دست) معروف گردید که سالها بعد در زمان سلطنت جانشینان محمد در جنگ با ترکان و ازبکان دلاوری‌ها و فداکاریها نمود.

اجرای مراسم عقد و عروسی (نوتان) و (ارسلان) با حضور خود سلطان محمود برگزار شد و شهریار غزنوی پیاس خدمات گذشته ارسلان را فرمانروای کل مناطق متصرفی هندوستان کرد و بنا به وعده‌ای که داده بود. سلطنت را در خانواده (محمدشاه) باقی گذاشت و (راچندر) نیز بجای (نوری‌شاد). بریاست معبد (موترا) که تبدیل به مسجد بزرگی شده بود، منصوب گردید. هریک از سیزده سرباز، بفراخور حال خود و با پیشنهاد ارسلان مورد توجه و لطف سلطان قرار گرفته، به مقامات و مناصب بلندی رسیدند و تا روزی که شهریار غزنوی زنده و در قید حیات بود، یاران سیزده گانه از سعادت واقعی برخوردار بودند.

و بدین ترتیب سلطان فاتح غزنوی، محمود بت شکن نه تنها انتقام شکست گذشت خود را بازستانید، بلکه با فتوحات متعدد و جنگهای هفده گانه نام خود را در عداد سلاطین بزرگ میهن ما ثبت کرد.

بعد از پنج ماه توقف در سومات، روزی که اردوی فاتح اسلام شهر سومات را پشت سر میگذاشت و جنگجویان با قلوبی آکنده از مهر وطن بجانب غزنین بحرکت درآمدند، جاسم حرکت سلطان را بدین مضمون بوسیله کبوتران نامه‌بر باطلاع رجال و درباریان ساکن غزنین رسانید:

«سومات... شهر طلایی با جلال و شکوه بی‌مانند شهریار فاتح ما را مشایعت

میکنند. هزاران نفر زن و مرد مسلمان هندی که تا چند ماه قبل بت پرست و مشرک بودند. در طرفین خیابانها صمیمانه نسبت به امپراطور فاتح ابراز احساسات میکنند. ارسال جاذب فرماندار کل تا یک فرسخی شهر اردوی اسلام را همراهی مینماید... خدای اسلام سلطان و سپاهیان را در کنف حمایت خویش قرار دهد. در مدتی کمتر از بیست روز سلطان فاتح وارد غزنین خواهند شد.»

پیک جاسم

پایان

شاپور - آرین نژاد

